

رمان آن سالها 2 | صدف (بچه مشد) کاربر انجمن قصه سرا

خلاصه :

مهناز پس از خروج از ایران به فکر طلاق وکالتی می افتد و روی تصمیم خود بسیار پافشاری میکند ، اما با ناپدید شدن مهرداد ناگهان همه چیز بهم میریزد

صدای هوهوی باد توی تمام عمارت ، توی تک تک اتاق ها و زیر تاق سقف ها پیچیده بود ... وسط سرسرا ایستاده بود و به قیژ قیژ مداوم باز و بسته شدن در گوش میداد . عمارت خالی و سرد بود و همه ی درخت های باغ سوخته بودند . هیچ کسی آن جا نبود ، انگار همه مرده بودند ! تنهای تنها وسط سرسرا ایستاده بود و در مدام باز و بسته میشد و بعد ناگهان باد صدای هق هق بی امان زنی را با خودش داخل عمارت آورد و همراه خود توی تمام سرسرا رقصاند . صدای گریه ی مهنازش بود ... قلبش توی سینه از درد و ناامیدی مچاله شد . پدرش توی گوشش سیلی زد و گفت : " دست از سر این خانواده بردار ! دست از سرشون بردار واگر نه خودم جلوتو میگیرم ! " ... و او نمیتوانست !

صدای گریه ی مهناز می آمد و او میخواست سرش را به دیوار بکوبد . تنها کسی که میتوانست او را از پا در بیاورد ، تنها کسی که باعث میشد او حالش از خودش بهم بخورد ، مهناز بود ! مهناز با آن چشم های زیبا که عجیب شبیه چشم های مادرش بود ... همانقدر درخشان ، همانقدر سحر آمیز ، و همان قدر تسکین

دهنده! مادرش گفت: "بهرام... خطرناکه عزیزم! بذارش سر جاش!"... و بنگ! آنوقت صدای هوهوی باد بیشتر شد و همراه خود صدای گریه های نوزادی را آورد که هیچوقت متولد نشد و بعد صدای خنده های از ته دل چهار بچه که وسط درخت های سوخته ی باغ میدویدند و بازی میکردند و یکی از آن بچه ها چشم هایش عجیب برای او آشنا بود... آشنا با تمام هستی او! صدای هوهوی باد دیوانه کننده شده بود و در هنوز با صدای قیژ اعصاب خرد کنی باز و بسته میشد. وسط سرسرا زانو زد و دست هایش را روی چشم هایش گذاشت و گریه کرد: "خداست... خدا اومده بهرام! اومده حقو بذاره کف دستت... مهناز تو ازت بگیره تا بفهمی همیشه باهات در افتاد!"

و اینبار صدای هق هق خود او توی تمام خانه پیچید... و بعد ناگهان از خواب پرید....

عرق سردی نشسته بود روی پیشانی اش. وحشت زده روی جای خواب خالی و سرد مهناز دست کشید و بعد نگاهش جلب در بالکن اتاق خواب شد که به خاطر نسیم ملایم شهریوری مدام باز و بسته میشد....

با صدای تلق و تولوقی که از پشت در بسته ی اتاقش می آمد، چشم هایش را باز کرد. نگاه مات و بی حسش باز مثل همیشه خیره ماند به قاب عکس روی پاتختی. همه چیز درست مثل هر روز بود... رشته نور خورشیدی که از کنار پرده ی اتاق میتابید، صدای تیک تاک ساعت، جای سرد و خالی مهناز! همه چیز

مثل هر روز بود ... تکرارِ تکرارهای هر روزش! دیگر داشت روانی میشد از تحمل این تکرارها .

با شدت گرفتن سر و صداهای بیرون کم کم ذهن خواب مانده اش هوشیار شد ... انگار باز هم المیرا آمده بود! از وقتی مهناز رفته بود ، او هم حوصله ی هیچ کسی را نداشت . به المیرا گفته بود که دیگر لازم نیست به آپارتمانش بیاید . اما باز هم المیرا هفته ای یکی دو بار بر میگشت و دستی به سر و وضع خانه میکشید . تنها کسی که بهرام را میشناخت ، او بود . فقط او بود که میدانست اگر بهرام را رها کنند ، خودش را توی سیاه چاله ای که بعد از مهناز برای خود درست کرده بود دفن میکرد ... پس رهایش نمیکرد . ناگهان فکر اینکه کسی به غیر از خودش توی خانه است ، چنان حس ترس عجیبی به قلب و مغزش القا کرد که به سرعت از جا پرید و با وحشتی دیوانه کننده و غیر قابل مهار شروع به گشتن زیر بالش ها و کوسن ها کرد . به محض اینکه دستش به لوله ی سرد اسلحه ی کمبری اش خورد ، آرام گرفت و باز سر جا رها شد .

این هم یکی از آن علایمی بود که به او هشدار میداد تا جنون فاصله ای ندارد ... این توهم توطئه ای که تازگی ها گریبانش را گرفته بود . بعد از رفتن مهناز هر شب توی تاریکی مینشست و سیگار دود میکرد ... سیگار دود میکرد و به مهناز فکر میکرد ... به مهناز و همه ی آن پنج سال سیاهی که برایش ساخته بود . فکر میکرد گناهکار است ، نه چون نماز نمیخواند یا پولش آغشته به خون بود و گاهی با نشمه ها میخوابید . گناهکار بود ، چون به مهناز ظلم کرد . او

را آزار داد ، به گریه انداخت ، یا به قول حسام مثل بختک افتاد روی زندگی اش .
با این بار سنگین چطور میتوانست بمیرد ؟ فکر اینکه بمیرد و عقوبت تمام ظلم
هایی که در حق مهناز مرتکب شده بود را پس بدهد ، کابوس هر شبش بود .
هر شب خواب میدید که خدا مقابلش ایستاده ، در برابرش سینه سپر کرده و
او را له میکند تا بفهمد که قدرت مطلق خداست نه او ! ترس از مردن باعث شده
بود شب ها مثل دیوانه ها تا اسلحه اش را زیر متکایش نداشته باشد ، نتواند
بخوابد .

کش و قوسی به تنش داد و دهان دره ای کرد . هیچ میلی به جدا شدن از
بستر و شروع یک روز تکراری دیگر را نداشت . اما میدانست که مجبور است
بلند شود . تماس خانم سعادت که مثل هر روز به بهانه ای زنگ میزد تا بیدارش
کند را ریجکت کرد . با کرختی از تخت خواب پایین آمد و از اتاق بیرون رفت .

المیرا توی آشپزخانه ایستاده بود و پیراهن های او را توی ماشین لباس
شویی می انداخت . حواسش به آمدن بهرام نبود . بهرام گفت :

- چته باز سر صبحی اینقدر سر و صدا راه انداختی ؟

المیرا به سرعت به عقب برگشت و با لحن شادابی گفت :

-ای وای آقا متوجهتون نشدم ... سلام ، صبحتون بخیر !

بهرام حوصله ی او و آن لبخند مزخرفش را نداشت ، دلش میخواست
دستش را بگیرد و او را از خانه پرت کند بیرون . اما خشمش را خورد و گفت :

-سلام !

باز به او پشت کرد و روی کاناپه ی مقابل تلویزیون نشست . کسل و بی حوصله بود . نگاهش را دور تا دور خانه چرخاند و بعد خم شد از توی ظرف کریستال روی میز ، یک تکه بیسکویت برداشت . بلافاصله المیرا سراغش آمد و بیسکویت را از دستش گرفت .

-آقا نخورید این آشغالا رو ... مهناز خانم چند روز دیگه برگرده شما رو اینقدر لاغر ببینه منو سرزنش میکنه ! پاشید بیاید آشپزخونه ، الان براتون یه صبحونه ی مفصل میچینم روی میز ! پاشید تو رو خدا !

بهرام پوزخندی زد . اگر برای مهناز این چیزها مهم بود که باز برمیگشت . نه اینکه خوش و خرم آن سر دنیا کنار پدر و مادرش خوش باشد ، با آن برادر الدنگ گردن کلفتش بگوید و بخندد ، و برای او حتی به اندازه ی روزی چند دقیقه حرف زدن پشت تلفن وقت نگذارد . اگر برای او این چیزها مهم بود که اینهمه وقت نمیتوانست دور از خانه و شوهرش طاقت بیاورد . اما بهرام صبر میکرد ، آنقدر که بلاخره خودش برگردد ... با زبان خوش و دل شاد و نه با زور و دست و پای بسته . دائم به خود دلداری میداد و میگفت برمیگردد ... بلاخره برمیگردد . اما مهناز هیچ حرفی از برگشتن نمیزد ... هیچ تغییری نمیکرد جز این که صدایش روز به روز سردتر میشد ... جز اینکه از بهرام روز به روز دورتر میشد . اما بهرام صبر داشت ، تحمل میکرد ... هرچند آن روزها دیگر داشت کاسه ی صبرش لبریز میشد .

از جا بلند شد و توی اتاقش رفت . اول اسلحه اش را زیر تخت خواب پنهان کرد و بعد به حمام رفت تا دوشی بگیرد .

نیم ساعت بعد حاضر و آماده از اتاق بیرون آمد . المیرا میز صبحانه ی رنگارنگ و مفصلی برایش چیده بود . بهرام رفت پشت میز ایستاد و به ظرف های کوچک و بزرگ نگاه کرد ... تقریباً همه چیز روی میز بود ، هر چیزی که توی یخچال پیدا میشد . خنده اش گرفته بود ... درست شده بود مثل بچه ی سر به هوایی که مادرش ده نوع غذا برایش کنار هم میچیند تا شاید توجهش به یکی جلب شد و کمی غذا خورد . که اینطور ... پس المیرا هم فهمیده بود که او بچه است ! بچه ای که پشت سر مادرش جا مانده ، بیهوده گریه میکند و بهانه ی مادرش را میگیرد . المیرا گفت :

- بشینید آقا ، بفرمایید شروع کنید ! نوش جونتون !

بهرام چیزی نگفت . دستش را دراز کرد و فنجان چای را از روی میز برداشت و تلخ سر کشید . گفت :

-زودتر جمع و جور کن و برو !

فنجان خالی را دوباره روی میز گذاشت و بعد به المیرا پشت کرد و از آشپزخانه خارج شد .

تازه پشت فرمان نشسته بود که اولین نفر به موبایلش زنگ زد . توی دلش گفت : " بفرمایید ... شروع شد ! " و پاسخ داد :

- الو؟!!

صدای مرد جوانی توی گوشش پیچید :

- سلام آقای شاهین فر ، صحبتون بخیر ! از بانک ... تماس میگیرم باهاتون !

- صبح شما هم بخیر ... بفرمایید ، امرتون؟!!

- آقای به نام سهیل نیک نیا از شما چک آورده به مبلغ دویست و پونزده

میلیون و به تاریخ دو هفته پیش . خواستم مطمئن بشم که امضای خود شما پای

چکه ؟

بهرام کمی فکر کرد و بلاخره سهیل نیک نیا را به خاطر آورد . با بی

حوصلگی پاسخ داد :

- درسته ، امضای خودمه ! پولشو بهش بدین .

و با بی حوصلگی قطع کرد .

چند دقیقه ی بعد دوباره موبایلش زنگ خورد . شماره ی شرکت بود .

- الو آقای مهندس سلام ، صحبتون بخیر ! کی تشریف میارید شرکت قربان

؟

بهرام خوشحال بود که خانم سعادتی هر اخلاق گندی که داشت ، لااقل او را

خوب میشناخت و هیچ وقت منتظر پاسخ سلامش نمیشد . با بدخلقی برای پژو

دویست و ششی که جلوی راهش را گرفته بود و کنار نمیرفت ، بوق زد و پاسخ داد :

- توی راهم ، یه ربع بیست دقیقه دیگه میرسم . چطور مگه ؟

خانم سعادتی کمی این پا و آن پا کرد :

- چیزه ... آخه پستیچی اومده ، براتون نامه آورده !

- خب نامه رو خودتون بگیرید !

- همیشه ... میگه باید برسه دست خودتون !

بهرام حوصله ی حرف زدن نداشت . همانطور که سرعتش را کم میکرد تا کنار دکه ی روزنامه فروشی پارک کند ، گفت :

- میگید چیکار کنم خانم ؟ اگه تونستید نامه رو ازش بگیرید و ردش کنید بره ، اگر طرف اینقدر بیکاره که تا بیست دقیقه ی دیگه میتونه منتظر من بمونه ، ولش کنید بمونه ! امر دیگه ای باشه ؟

خانم سعادتی گفت :

- عرضی نیست ، خداحافظ !

و باز بدون اینکه منتظر پاسخ او باشد ، قطع کرد . بهرام از توی داشبورد شلوغ ماشینش دو اسکناس پنج هزار تومانی برداشت و از ماشین پیاده شد .

زن جوانی دم دکه ایستاده بود و با صدای تقریباً بلندی با پسر بچه ی صاحب دکه بحث میکرد :

- تو دو تا کارت شارژ دو هزاری بده من ، بقیه ی پولشو یه چیزی بده دیگه !
چیکار کنم !؟

نگاه پسر بچه جلب بهرام شد که در دو قدمی زن ایستاده بود و به صفحه ی اول روزنامه ها نگاه میکرد . گفت :

- آقا ، بفرمایید !

زن هم برگشت و به بهرام نگاه کرد . بهرام گفت :

- سیگار چی داری ؟

- همه چی هست آقا ! کمل ، وینستون ، اسی ، مارلبرو ، بهمن !

بهرام گفت :

- یه بسته فیلتر پلاس بده !

و اسکناس هایش را از توی جیبش در آورد . زن جوان بلافاصله گفت :

- ببخشید آقا ، پول خرد ندارید احیاناً !؟

بهرام نگاهش را از روی اسکناس های توی دستش تا صورت او بالا آورد و روی لب های صورتی براقش کمی مکث کرد . زن لبخندی زد و موهایش را پشت

گوشش فرستاد . داشت نخ میداد ، اما بهرام اهل این مدل هرز پریدن ها نبود .
گفت :

- نه متأسفانه !

و رو به پسر بچه ادامه داد :

- یه فندکم بده !

پسر بچه بسته ی سیگار و فندک را به او داد و پولش را گرفت . آنوقت
بهرام باز برگشت و سوار ماشینش شد . باز به محض اینکه پشت فرمان نشست ،
موبایلش زنگ خورد ... اینبار حسام بود . کلافه و عصبی زیر لب غرزد :

- ای بابا ... حالا اگه ولمون کردن سر صبح؟!!

و با بد خلقی پاسخ داد :

- تو دیگه چی میگی؟!!

صدای بی خیال حسام توی گوشش پیچید :

- باز چه مرگته اعصاب نداری؟

بهرام همانطور که سلفون جعبه ی سیگار را باز میکرد ، گفت :

- چیزیم نیست! چه خبره؟

- کی شرکتی؟

بهرام یک وری خندید و همانطور که یک نخ سیب‌گار از توی جعبه میکشید

بیرون ، پرسید :

- چی شده که همه تون عجله دارین زودتر برم شرکت ؟ خبریه ؟ دلتون

تنگ شده برام ؟

- مسخره بازی در نیار ، میخوام بینمت .

- یه ربع دیگه شرکتتم .

کسی به شیشه ی سمت چپ ماشینش کوبید . سر که چرخاند ، باز هم همان

زن را دید . زن با انگشت اشاره کرد که شیشه را پایین بکشد . حسام گفت :

- باشه ، پس میبینمت . کاری نداری ؟

بهرام همانطور که نگاهش به زن بود ، گفت :

- نه ، به سلامت !

و گوشی را قطع کرد و روی داشبورد انداخت . زن باز هم به او علامت داد ...

اینبار شیشه را پایین کشید . لبخند وسیع و دندان نمایی روی لب های گوشتی زن

نشست .

- میگم ... تاکسی این ورا گیر نمیاد ! تا یه جاهایی میرسونیم !؟

بهرام چند ثانیه فقط نگاهش کرد و آنوقت فهمید منظور او چیست . بی اختیار خنده اش گرفته بود . نمیدانست این زن توی وجودش چه دیده که فکر کرده اهل لاس زدن با هر آشغالی هست . پرسید :

- کدوم طرف میری حالا ؟

و سیگارش را روشن کرد . زن تابی به گردن بلندش داد و با لوندی گفت

:

- هر طرفی که یار بره !

بهرام از جواب او خوشش آمد و سرش را به نشانه ی تحسین کمی تکان داد . خواست یکی دو جمله ی دیگر با او حرف بزند ، اما حوصله اش را نداشت . دوباره کام عمیقی از سیگارش گرفت و بعد در حالیکه استارت میزد ، گفت :

- نمیدونم منو با کی اشتباه گرفتی خانم ، اما بهر حال من شخص مورد نظرت

نیستم ! دستت رو بردار از روی شیشه !

سیگارش را بین دو انگشتش گرفت و بعد عینک آفتابی اش را به چشم

زد . زن ناامید نشد و با طنازی بیشتری گفت :

- ولی من اشتباه نمیکنم . تو خیلی شبیه ...

بهرام اجازه نداد او حرفش را کامل کند . بی توجه به دست او که لبه ی

شیشه را سفت گرفته بود ، پا روی گاز گذاشت و با صدای تیک آف بلندی

ماشینش را به حرکت انداخت . از توی آینه زن را میدید که دست هایش را مدام توی هوا تکان میداد و به او بد و بیراه میگفت ، و تنها عکس العملش نیشخندی بود که گوشه ی لبانش نشست . محال بود با این مدل هرزه ها به مهناز خیانت کند . برای مهناز ده سال جنگید ، برای داشتتش زجر کشید و وقتی به او رسید چنان غرقش شد که دیگر با این زنان دم دستی کنار نمی آمد .

وقتی وارد شرکت شد ، خانم سعادت را دید که پشت میزش نشسته بود و در حالیکه گوشی سفید رنگ تلفن توی دستش بود با صدای بلندی میخندید . تا بهرام را دید ، بلافاصله جمع و جور نشست و بعد از یک خداحافظی سرسری ، گوشی را قطع کرد . بهرام مقابل میزش ایستاد و با لحنی خشمگین گفت :

- خانم اینجا رو با جای خاصی اشتباه گرفتی؟! این چه وضعشه دیگه ؟

خانم سعادت از جا بلند شد و با دستپاچگی گفت :

- سلام ، ببخشید ! تلفن ضروری بود !

نگاه بهرام رنگ تمسخر گرفت .

- ضروری؟!!

جوابی نشنید . نفسش را کلافه فوت کرد بیرون و بعد بی توجه به خانم

سعادت ، توی اتاقش رفت و در را پشت سرش بهم کوبید .

پنج دقیقه ای طول کشید تا خانم سعادت می توانست خودش را جمع و جور کند و سراغش برود . توی دستش یک پوشه ی سبز رنگ بود . بهرام همانطور که توی صندلی گردانش لم داده بود و مدام خودش را به چپ و راست تاب میداد ، گفت :

- برنامه ی امروز چیه ؟

خانم سعادت می سرفه ای کرد تا صدایش صاف شود ، و گفت :

- زیاد سنگین نیست . آقای مظفری ظاهراً امروز باهاتون کمی صحبت دارن

بهرام همانطور که خودنویشش را مدام بین انگشتانش تاب میداد ، پرسید :

- باز چی شده که اومده سراغ من !؟

- دقیق نمیدونم . فکر میکنم باز حساب و کتابش با هم جور در نیومده ...

ببخشید که اینو میگم ، اما از صداقت شما شکیه !

بهرام غر زد :

- این مرتیکه تا یه پرونده ی اختلاس واسه من درست نکنه ول کن نیست !

- با آقایون شرکت فارابی هم قرار نهار دارید که احتمالاً مقدمه چینی یک

قرارداد بزرگه . آقای فرهمند قرارو باهاشون فیکس کردن و در جریان جزئیات

هستن ... تا چند دقیقه دیگه هم احتمالاً پیداشون میشه .

بهرام فقط سرش را تکان داد و بعد به پوشه ی توی دست های او اشاره کرد

:

- اون چیه ؟

- درخواست وام یکی از کارمندای بخش انباره ... ظاهراً نزدیک زایمان خانمشه و به پول نیاز داره . همه چیز اوکی شده ، فقط ظاهراً امضای شما مونده . اگه زودتر مطالعه اش کنید ، بهتره ! و یک چیز دیگه ...

کمی این پا و آن پا کرد و با تردید جلو رفت . میدانست که با نشان دادن آن نامه احتمالاً وام آن کارمند بیچاره از دستش خواهد رفت ، اما مجبور بود . چاره ای نداشت . یک پاکت سفید از لای پوشه بیرون کشید . اول پوشه را روی میز گذاشت و بعد نامه را به آرامی روی آن قرار داد .

- نامه رو تونستم از پستی بگیریم ... با اجازه تون من رفع زحمت میکنم !

آهسته چند قدم به عقب رفت و بعد از اتاق خارج شد . نگاه بی تفاوت بهرام روی میز کارش سر خورد و بعد با دیدن آرم کوچک دادگستری روی پاکت سفید ، نفس توی سینه اش بند آمد .

فکر میکرد اشتباه کرده است . به حدس عذاب آور توی ذهنش پوزخندی زد و بعد به تندی پاکت را برداشت و باز کرد . نگاه ناباورش روی تمام کلمات درج شده توی کاغذ لغزید و بعد ناگهان از هر احساسی خالی شد . احضاریه ی

دادگاه بود ... درخواست مهناز برای طلاق وکالتی! مبهوت و ناباور لبخندی زد و سرش را به چپ و راست تکان داد . مهناز برایش احضاریه فرستاده بود ... مهناز طلاق میخواست!

کاغذ را روی میز انداخت و سرش را میان دستانش گرفت . حالش خیلی بدتر از آن چیزی بود که عصبانی شود یا اینکه داد و فریاد راه بیاندازد . برای درک مصیبتی که بر سرش آمده بود به کمی زمان نیاز داشت .

نمیدانست چقدر توی همان حال بود که صدای حرف زدن حسام و مظفری پشت در اتاقش او را به خود آورد . گوش تیز کرد ، نتوانست چیزی از صحبت هایشان بداند ، اما مشخص بود که بحثشان جدی است . احتمالاً صحبت درباره ی وام بزرگی بود که بهرام تا قسط آخر را پرداخته بود ، اما مظفری مترصد بود بداند چرا بهره اش پرداخت نشده؟! سرش را بالا گرفت و نفس عمیقی کشید ... حالاً نه ، واقعاً اعصاب حرف زدن درباره ی مسایل مالی را نداشت .

تقه ی کوتاهی به در کوبیده شد و تا قبل از اینکه او اجازه ی ورود بدهد ، حسام و مظفری توی اتاق آمدند . بهرام میخواست حفظ ظاهر کند ، یکی از آن لبخندهای خاص محترمانه اش را روی لب بیاورد و به احترام همکارانش از جا نیمخیز شود و بعد از ده دقیقه حرف مفت زدن مظفری را بفرستد پی کارش . اما واقعاً نمیتوانست ... حفظ ظاهر کار او نبود وقتی چند دقیقه ی پیش دردناک ترین سیلی زندگی اش را از مهناز خورده بود .

مظفری و حسام هر دو سلام کردند ، سرش را تکان داد . حسام گفت :

- آقای مظفری ... آقای عزیز! ما تابع بانکداری اسلامی هستیم، ربا به کسی

نمیدیم!

مظفری خندید.

- آقا کدوم بانکداری اسلامی؟ بیست درصد سود میگیرن ...

حسام دوید وسط حرفش:

- علی الحساب!

- خب آره دیگه! یه علی الحساب میچسبونن تنگش که از نظر شرعی

مشکلی نداشته باشه! اینو هر جای دنیا بگی فکر میکنن از دیوونه خونه فرار

کردی!

حسام لبخندی زد، خواست چیزی بگوید که نگاهش جلب کاغذ احضاریه

روی میز بهرام شد. هنوز مطمئن نبود که بهرام همه چیز را فهمیده، کاغذ را به

تندی از روی میز برداشت و با دقت مطالبش را خواند. بهرام به اخم روی پیشانی

او پوزخندی زد.

مظفری متوجه سکوت عجیب و غریب بهرام و حسام شد و خیلی زود فهمید

اوضاع غیر عادی است. پرسید:

- مشکلی پیش اومده، آقای مهندس؟

بهرام بلاخره سکوتش را شکست. با دست به حسام اشاره کرد و گفت:

- شما بفرمایید بشینید !

و رو به مظفری ادامه داد :

- شمام تشریف ببرید سر کارتون !

مظفری به تندی گفت :

- بله بله ، با اجازه تون !

و از اتاق خارج شد .

حسام هنوز هم سر جا ایستاده بود و به احضاریه نگاه میکرد . بهرام گفت :

- یعنی اینقدر برات دور از ذهن بود که نمیتونی باورش کنی ؟

حسام به خود آمد . برگه را روی میز انداخت و گفت :

- بهرام خواهش میکنم آروم باش ! هر کاری راهی داره !

بهرام سیبگاری از توی پاکت در آورد و گوشه ی لبش گذاشت . گفت :

- من آروم ... خیلی هم آروم ! حالا بگو تو از کی میدونستی ؟

و با فندک ارزان قیمت آبی رنگش سیبگارش را روشن کرد . حسام جا

خورد .

- تو از کجا فهمیدی که من ...

بهرام با نیشخند تلخی وسط حرفش پرید :

- من اگه جغد بدخبر زندگیمو نشناسم که کلاهم پس معرکه است! خبرای

بد همیشه اول به تو میرسه و بعد به من ... جالبه که تازگیا به منم نمیرسه!

حسام تند و دستپاچه توضیح داد :

- میخواستم بهت بگم ... وقتش نشد ، یعنی ...

مکثی کرد . دستش را روی صورتش کشید و بعد با لحن آرام تری ادامه داد

:

- هفته ی گذشته وکیلش اومد دفترم و درباره ی درخواست طلاق وکالتی

خانمت باهام حرف زد . من سعی کردم تا قبل از اینکه کار بیخ برداره خیلی

دوستانه و محترمانه همه چی رو جمع و جور کنم و بهش بفهمونم که درخواست

جدایی مهناز ، درخواست محالیه . میدونستم بهم میریزی ... فکر میکردم لزومی

نداره بدونی!

نفس عمیقی کشید و سرش را به نشانه ی تأسف تکان داد .

- اما انگار روی تصمیمش خیلی جدیه!

بهرام لب هایش را روی هم فشرد تا جلوی داد زدنش را بگیرد ، و بعد به

صندلی مقابل میزش اشاره کرد .

- بشین!

لحنش آنقدر دستوری بود که حسام بی هیچ حرفی نشست . بهرام به سردی

ادامه داد :

- ما دوست همدیگه ایم حسام ، دلم نمیخواد دوستیمون به خاطر همچین چیزایی خراب بشه . پس از این بعد هر خبری رو ، حتی قبل از اینکه خودت معنیشو بفهمی و درک کنی به من میگی ... تشخیص اینکه اون خبر خوبه یا بد با منه ! اوهوم !؟

لحنش آنقدر سرد و دستوری بود که حسام از او رنجید و با کنایه ی تلخی

پاسخ داد :

- بله رئیس !

بهرام بی توجه به کنایه ی او ، دود سیگارش را فوت کرد بیرون و نگاهش

را به پنجره دوخت و گفت :

- خیلی خب ... حالا بهم بگو از لحاظ قانونی چقدر دستم بازه ؟

حسام پا روی پا انداخت و با لحنی رسمی گفت :

- طلاقش نمیدی ... فقط همین !

- همین !؟

- میتونی بری دادگاه و بخاطر عدم تمکین ازش شکایت کنی . میتونی هم ازش به جرم کلاه برداری شکایت کنی . دادگاه نامه میفرسته واسه مهناز ... ازش میخواد برگرده . اما تو همچین کاری نمیکنی ... میدونی چرا ؟

خیره شد توی چشم های بهرام و ادامه داد :

- چون مهناز رو از خودت متنفر میکنی ، میندازیش سر لج ! میفهمی ؟

لحنش باز نرم و برادرانه شد :

- با زنی که به حکم قانون برگرده به خونه ات ، نمیتونی زندگی کنی ! قانون رو بنداز دور ... دلشو بدست بیار !

بهرام عصبی خندید و بعد به پشتی صندلی اش تکیه زد . اینهمه سال جان کند و به هر دری زد که دل مهناز را به دست بیاورد ، آخرش این کاغذ پاره دستش را گرفت . دلش میخواست داد بزند و زمین و زمان را بهم بریزد . دلش میخواست میز را برگرداند توی صورت حسام ... میخواست با مشت تمام پنجره های اتاقش را پایین بریزد . عجب رودستی خورده بود ... مهناز خوشگل چشم و گوش بسته اش چه مکاری بود که توانسته بود اینقدر راحت از پس او بر بیاید !

- خیلی خب ، ممنون از راهنماییت ! حالا میتونی بری !

حسام نفس عمیقی کشید و از روی صندلی بلند شد . گفت :

- میخواستم باهات درباره ی مظفیری و شکش به مسایل مالی شرکت حرف
بزنم ، اما ظاهراً امروز اصلاً حوصله اش رو نداری . پس میذارم برای بعد !

بهرام فقط سرش را تکان داد . حسام گفت :

- خداحافظ !

و بدون اینکه جوابی بشنود از اتاق او بیرون رفت .

به محض خروج او ، بهرام از پشت میزش بلند شد و وسط اتاق شروع کرد به
قدم زدن . حالا از شوک اولیه خارج شده بود و میتوانست بهتر فکر کند . خشم
عجیبی آرام آرام زیر پوستش دوید ... خشمی که به جای اینکه داغش کند ،
سردش میکرد . میتوانست خیلی راحت مهناز را همانطوری که فرستاده بود
فرانسه ، دوباره برگرداند . میتوانست طلاقش بدهد و بعد کاری کند که چند ماه
بعد خود مهناز بیاید مقابلش زانو بزند و درخواست ازدواج مجدد کند . میتوانست
، اما هیچ کدام از این کارها را نمیکرد . مثل سال ها قبل که میتوانست خیلی راحت
... خیلی راحت تر از آن چیزی که به ذهن کودکانه ی مهناز میرسید او را له کند ،
اما معمولاً این کار را نمیکرد . فکر کرد مهناز باز هم افتاده سر یکی از آن لجبازی
های احمقانه اش و تهدیدی توخالی کرده ... مثل وقتی که بهرام را تهدید کرد او
را به خاک سیاه خواهد نشاند و خودش میدانست که حرفش مفت است ... یا وقتی
که گفت زن مجید صوفی میشود اما مشخص بود که جرأتش را نداشت .

روی لبه ی میز کارش نشست و شماره ی منزل مهدی را گرفت . بعد از چند

بوق ، خود مهناز گوشی را برداشت :

- الو ؟

بهرام با لحنی تندى و كمى پر خاشگر گفت :

- الو ، مهناز !؟

چند ثانیه سکوت برقرار شد ، و سپس مهناز آرام و خجالت زده گفت :

- سلام !

بهرام برای پاسخ دادن مکث کرد .

- سلام ، خوبی !؟

- خوبم !

بهرام دست برد و دکمه ی بالایی پیراهنش را باز کرد ... تنش یکپارچه

آتش شده بود . خدا لعنت کند او را که اینقدر اسیر یک زن بود ... خدا لعنتش

کند که نمیتوانست از این زن دست بکشد .

دستش را جلو برد و باز یک نخ سیگار از توی پاکت برداشت . همانطور

که سیگارش را روشن میکرد ، گفت :

- خوش میگذره بهت ؟ نمیخوای دیگه برگردی این ورا !؟

مهناز چیزی نگفت . بهرام نرم صدایش کرد :

- مهناز ؟

بلاخره مهناز به حرف آمد .

- بهرام ، من فکر میکردم تا حالا همه چیزو فهمیده باشی ! من ...

بهرام وسط حرفش پرید :

- هیس ... هیچی نگو ! بذار فکر کنم همش یه شوخی خنک و بی مزه بوده !

خب ؟

بدون اینکه خودش بخواهد ، صدایش رنگ التماس گرفته بود . مهناز با

استیصال گفت :

- شوخی نبود ، من ...

مکت کرد و بعد با لحنی عاصی و کلافه به شخصی آن طرف خط گفت :

- نه مامان ، مهرداد نیست ... بهرامه ! میذاری حرف بزnm یا نه ؟

پوفی کشید و باز به بهرام گفت :

- مامان سلام میرسونه !

بهرام گفت :

- مهناز من دوستت دارم ، تو هم دوستم داشتی ! خودت بهم گفتی که ...

مهناز با صدای آرام و زمزمه ماندی گفت :

- الان نمیتونم باهات راحت حرف بزنم ، فقط همینو بدون که این واسه

جفتمون بهتره !

بهرام چشم هایش را محکم بست و نفس عمیقی کشید . مهناز ادامه داد :

- بذار برای همدیگه همون بهرام و مهنازی باقی بمونیم که یه سری خاطرات

تلخ و شیرین کنار هم ساختیم ... نخواه که بیشتر از این توی تصور همدیگه به

لجن کشیده بشیم !

بهرام تمام تلاشش را میکرد که صدایش را بالا نبرد . با صدایی آرام و

هشدار دهنده گفت :

- برگرد سر خونه زندگیت مهناز !

- نه !

دیگر نتوانست خودش را کنترل کند . مشتش را وسط میز کوبید و با صدای

بلندی گفت :

- تو غلط میکنی ! به من خیانت کردی ... به اعتمادم خیانت کردی ، حالا

میگی نه ! دِ آخه تو بیخود میکنی که به همین راحتی میگی نه !

برای لحظاتی سکوت برقرار شد . مهناز چیزی نمیگفت و فقط صدای نفس

های عمیق و کشدارش بود که توی گوش بهرام پیچیده بود ... انگار با همه ی

وجود میخواست بر خشم و نفرت توی دلش مسلط شود . بهرام دستش را روی صورتش کشید و نفس داغ و عاصی اش را فوت کرد بیرون . گفت :

- من ... نمیخواستم داد بزنم !

صدای سرد ، مغموم و ناامید مهناز دلش را زیر و رو کرد :

- تو عوض نمیشی بهرام ... منو میکشی و عوض نمیشی !

بهرام با خستگی گفت :

- من عوض نمیشم ؟ من؟! آخه بی انصاف ...

- من تصمیم رو گرفتم ... میخوام ازت جدا بشم ! اگه بخوای بازم اذیتم کنی ، خودمو میکشم !

بغض توی گلوی بهرام داشت خفه اش میکرد . چرا مهناز اینقدر از او متنفر بود ؟ ... اینقدر زیاد که حاضر بود بمیرد اما دوباره به خانه برگردد ! چرا هیچوقت نمیتوانست حتی کمی برایش مهم شود ؟ خدا لعنت کند مهناز را که او را نفهمید ... خدا لعنتش کند که هیچوقت او را نمیفهمید !

- تو نمیتونی راحت حرف بزنی ، مهم نیست ! در عوض من تنهام و میتونم راحت راحت حرفامو بزنم و تو خوب گوش میکنی ... من طلاقتم ! هر جای دنیا که بری ، هر غلطی که بخوای بکنی یادت باشه تو زن من هستی و حالا حالاها زن من میمونی !

مهناز دوید وسط حرفش :

- بهرام ...

به او مهلت حرف زدن نداد :

- ببین عزیزم در موردش حتی هیچ بحثی هم ندارم . اوهموم ؟ خیلی زود
برت میگردونم خونه و اگه خیلی فکر میکنی بزرگ شدی و میتونی جلوی من
بایستی ...

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای بوق آزاد توی گوشش پیچید ... تلفن
قطع شده بود ! گوشی را سر جایش گذاشت و با خستگی به پشتی صندلی اش
تکیه زد و چشم هایش را بست ... سردش بود از اینهمه نفرت مهناز !

گوشی را با تمام قدرت سر جایش کویید و چشم هایش را بست . پشت پلک
هایش داغ شده بود ، دلش میخواست زار بزند به حالی که در آن گیر افتاده بود .
پشت سر هم نفس های عمیق میکشید تا جلوی شکستن بغضش را بگیرد . بهرام
را نمیخواست ... باید حرفش را به کی میگفت ؟ آن زندگی که چیزی کم از کاب
وس نداشت را نمیخواست ... آخر باید پیش کی شکایتش را میبرد ؟

صدای مادرش را از پشت سرش شنید :

- مهناز خوبی ؟ چرا یهو قطع کردی گوشی رو ؟

مهناز باز هم نفس عمیقی کشید و بعد به عقب برگشت . گفت :

- نمیدونم ... یهو قطع شد !

و انگشتانش را درهم پیچید تا لرزش بی امان دستانش را از نگاه مادرش مخفی کند . جیران نگاهش را از او گرفت و همانطور که ناخن هایش را سوهان میکشید ، پرسید :

- شوهرت این ورا نیاید ؟

مهناز میخواست داد بزند : بره به جهنم لعنتی ! اما جلوی خودش را گرفت و پاسخ داد :

- نه ... کار داره !

نگاهش به نگاه پدرش گره خورد و همه ی تنش از شرم داغ شد ... مرد همیشه هوشیار و عاقل زندگی اش ! حتی روی ویلچر و با زبان بسته هم به مهناز میفهماند که هر کسی را اگر میتواند فریب دهد ، او را محال بود ! لبش را آهسته گاز گرفت و توی دستشویی رفت .

چند مشت آب یخ توی صورتش ریخت و بعد سرش را بلند کرد و خیره شد به تصویر خودش توی آینه . چقدر حالش بد بود ... چه ذهن آشفته ای داشت ، چقدر دلش میخواست گریه کند ! دلش میخواست برود جایی که هیچکسی دور و برش نباشد ... داد بزند و گریه کند و گریه کند و گریه کند . حرف زدن با آقای

محصولی ، وکیلش ، آرامش میکرد . اما بدبختانه جلوی مادر و پدرش نمیتوانست
با او تماس بگیرد .

از دستشویی که بیرون آمد ، یک راست توی اتاقش رفت و لباس مناسبی
پوشید . بعد باز پیش جیران برگشت و گفت :

- مامان با من کاری نداری ؟

جیران هنوز هم داشت با ناخن هایش ور میرفت ... کار سوهانشان تمام شده
بود و حالا داشت لاک میزد . پرسید :

- کجا میری ؟

- دلم گرفته توی خونه . میرم طرف فروشگاه و با مهرداد برمیدرم !

جیران سرش را تکان داد :

- مواظب خودت باش گم نشی !

مهناز فقط گفت :

- خداحافظ !

و در حالیکه سعی میکرد باز نگاهش با نگاه پدرش گره نخورد ، از آپارتمان
بیرون رفت .

به عادت همیشگی اش وقت هایی که احساس ناامنی و تردید میکرد ، دست هایش را زیر بغل زده بود و سنگفرش های کف پیاده رو را میشمرد . ذهنش خالی خالی بود ... خودش میخواست که خالی باشد . هر فکر خوب و بدی که به مغزش سرک میکشید را پس میزد و تلاش میکرد برای چند دقیقه به هیچ چیزی فکر نکند .

پسربچه ای با دوچرخه اش به سرعت از کنارش رد شد . برای یک لحظه ترسید و بی اختیار سرش را بلند کرد . پسربچه به زبان فرانسه چیزی گفت . مهناز منظورش را ندانست ، ولی از حالت چهره اش فهمید که عذرخواهی کرده و برایش لبخندی زد . آنوقت نگاهش را دور تا دور فضا چرخاند و متوجه شد تا پارک نزدیک آپارتمان پیاده روی کرده است .

پارک مورد علاقه ی پدر و مادرش بود ... همان پارکی که بیشتر بعدازظهرها مادرش دسته های ویلچر پدرش را میگرفت و او را به هواخوری میبرد . لبخندی روی لبانش نشست ! همان پارکی بود که برای اولین بار بعد از مدت ها آن ها را کنار هم دید !

انگار فکر آن روز و آن دیدار مقدمه ای شد برای هجوم ناگهانی تمام افکار درهم و برهمش . آه سردی کشید و بعد روی یک نیمکت نشست . نگاهش میخکوب زوج جوانی بود که با هم بدمیتون بازی میکردند و با صدای بلند و آزادی می خندیدند .

به این مدتی فکر کرد که دور از بهرام آرامش گرفته بود . اوایل که تازه رسیده بود ، درست مثل کودکی بی پناه بود که از فکر کردن عاجز است . قدرت فکر نداشت ، قدرت تصمیم گیری نداشت ، قدرت هیچ کاری نداشت ! اما مادرش خیلی خوب درد او را میفهمید . حتی یک کلمه از او نپرسید که چرا آمده ؟ چرا بی شوهرش آمده ؟ چرا اینقدر پریشان و ضعیف و تحلیل رفته آمده ؟! فقط او را در آغوش گرفت و صورتش را بوسید ، و بعد از او پرستاری کرد .

مهناز دلش لک زده بود برای پرستاری های از جان و دل مادرش . دلش لک زده بود برای سر گذاشتن روی زانوی پدرش ... برای حرف زدن و خندیدن با برادرش ! مثل تشنه ای که به آب رسیده باشد با همه ی توان عطش خود را رفع کرد . اجازه داد مادرش او را نوازش کند ، برایش به سلیقه ی خودش لباس بخرد یا غذاهای مقوی پیزد و به زور به خوردش بدهد . هر روز عصر با مهرداد میرفت توی شهر میچرخید . مهرداد برایش از فرانسه میگفت ، از فروشگاه و از دختری که توی فروشگاه عاشقش شده بود . آنوقت مهناز میخندید و به آن سال هایی فکر میکرد که فرصت خندیدن نداشت و بعد به این نتیجه ی تلخ میرسید که بهرام همه ی آن خوشبختی ساده ی او را از او گرفته بود !

کاش میشد برگشت به هفده سالگی اش ... کاش زمان توی همان روزها باقی میماند و مدام تکرار میشد . کاش پدرش هنوز همان مرد مقتدر بود ، برادرش همان پسرک ساده ی خیال پرداز و بهرام ... آخ ، بهرام ! کاش بهرام همان بهرام هفده سالگی اش باقی میماند . همان مرد بیست و شش ساله با موهای

شلوغ و لبخندهای جذاب و بوی خوش لیموی افترشیوش که هنوز نقاب را از صورتش پس نزده بود و از او درخواست یک نامزدی دو ماهه داشت .

لبخند زد ... ذهنش پر کشید به آن سالها . صدای غرولندهایش پیچید توی گوشش ...

- من نمیفهمم آخه ... اصلا این ادا اصولا رو نمیفهمم ! از سر شب منو داری میچرخونی توی این شهر خراب شده ، لاک قرمز دونه اناری میخوای ! حالا اینکه قرمز دونه اناری کلا از شانس من نایاب شده بحثش جداست ... دِ آخه یکی به من بگه قرمز چه فرقی با قرمز داره ؟

لبش را کج کرد و ادای مهناز را در آورد :

- این دونه اناری نیست آلبالویی ! این یکی گوجه ایبه ! این جیگریه !

مهناز خندید ، در شیشه ی لاک جدیدش را باز کرد و برس لاک را روی ناخن اشاره اش کشید . بهرام مشت آرامی به بازویش زد :

- هوی ... با توام !

مهناز با دقت ناخنش را لاک زد و گفت :

- هر که طاووس خواهد بهرام خان ، جور هندوستانشم کشد ! فکر کردی به

همین راحتیاست زن داری ؟

و بهرام سرش را به نشانه ی تأسف تکان داد :

- بین تو رو خدا ... شدم علاف دست یه الف بچه ! خدا عاقبتمو باهات بخیر

کنه !

درهای خروجی پاساژ اتوماتیک وار باز شدند ، هر دو رفتند بیرون . بهرام دستش را گذاشت روی گودی کمر مهناز و او را که هنوز سرش با لاک جدیدش گرم بود توی ازدحام مقابل پاساژ به سمت پارکینگ هدایت کرد . پسربچه ای سبزه رو خودش را به آنها رساند و تای آستین لباس بهرام را کشید :

- عمو فال نمیخوای ؟

مهناز لاک را انداخت توی کیفش ، سر خم کرد تا صورت پسربچه را ببیند .

بهرام گفت :

- پول خرد ندارم !

- بگیر دیگه ، دروغ نگو ! فال بگیر به عشقت برسی !

بهرام قهقهه زد ، مهناز دستش را گذاشت روی دهانش و آهسته خندید .

- بهش رسیدم ! نمیبینی !؟

مهناز گفت :

- من که هنوز بهت جواب مثبت ندادم !

پسر بچه پرید وسط بحث :

- زنش نشو خانم! خیلی خسیسه!

مهناز باز هم خندید . بهرام به شوخی زد روی شانۀ ی پسر بچه .

- نامرد مخشو نزن ، عاشقشم!

و دستش را دراز کرد سمت مهناز :

- عزیزم کیف پول منو بده!

فرو رفتند توی سیاهی پارکینگ ، پسر بچه هنوز همراهشان بود . مهناز

دست برد از توی کیف شلوغش به سختی کیف پول او را پیدا کرد . بهرام گفت :

- حالا چند هست فالات ؟

- دونه ای دو تومن .

بهرام از توی کیف پولش یک اسکناس پنج هزار تومانی بیرون کشید و

گرفت سمت او .

- بگیرش ... یه فال بده که توی تعییرش نوشته شده باشه : به نامزد خود

زیاد محبت کنید!

مهناز او را کنار زد ، دست برد و با وسواس زیادی از بین ورقه های کوچک

رنگارنگ یک کاغذ صورتی برداشت . بهرام با لبخند نگاه میکرد به او ، یک

سیگار گذاشت بین لب هایش و توی جیب هایش را دنبال فندکش گشت .
پسر بچه گفت :

- منم پول خرد ندارم ... یکی دیگه بردارید !

بهرام خندید ، خوشش می آمد که پسر بچه میخواست با حقه بازی فال
بیشتری به او بفروشد . اما چیزی به رویش نیاورد و یک کاغذ سبز رنگ برداشت
. پسر بچه گفت :

- بازم هزار موند دستم !

بهرام گفت :

- فدای سرت !

و سیگارش را روشن کرد . پسر بچه روی نوک پنجه هایش بلند شد ، صورت
او را به تندی بوسید و بعد از پارکینگ دوید بیرون . بهرام سر چرخاند ، به رفتن
او نگاه کرد . مهناز گفت :

- بیا یه قراری بذاریم ... هر چی توی برگه ی من نوشته حرف دل من به تو

باشه ، هر چی توی برگه ی تو نوشته حرف دل تو به من ! قبوله ؟

بهرام دستش را دراز کرد و دزدگیر ماشینش را زد ... روشن و خاموش

شدن چراغهای ماشینی در انتهای پارکینگ توجهش را جلب کرد . گفت :

- قبوله ! اول تو بخون !

راه افتادند بین ردیف های ماشین های پارک شده . مهناز تای کاغذ صورتی را باز کرد :

- پیش از اینت بیش از این اندیشه ی عشاق بود ، مهرورزی تو با ما شهره ی آفاق بود ! یاد باد آن صحبت شبها که با نوشین لبان ، بحث سرّ عشق و ذکر حلقه ی عشاق بود

رسیده بودند به ماشین . بهرام درها را باز کرد :

- این یعنی همون به نامزد خود محبت کنی دیگه ؟!

سوار شدند . مهناز روی صندلی اش با ذوق جابجا شد و گفت :

- خب حالا نوبت توئه ! زود باش بخون !

بهرام سری تکان داد . خاکه ی سیگارش را تکاند و تای کاغذ آبی را باز کرد :

- گرم از دست برخیزد که با دلدار بنشینم ، ز جام وصل می نوشم ز باغ عیش گل چینم شراب تلخ صوفی سوز بنیاد بخواهد برد ...

سرش را بالا برد ، چشم هایش را بست و عمیق نفس کشید ... دو فواره دود از بینی اش بیرون زد و توی صورتش پخش شد . مهناز خیره خیره نگاهش میکرد ، نمیتوانست حتی به اندازه ی یک پلک زدن از او نگاه بگیرد . صدای نرم و ملتمس بهرام پیچید زیر گوشش :

- لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم !

سر چرخاند ، نگاه کرد به او و لبخند کمرنگی به لب نشانده . مهناز تحت تأثیر یک احساس داغ و جادویی احساس میکرد فلج شده ... ذوب شدن قلبش را توی سینه اش حس میکرد . بهرام دست پیش برد سمت صورت او ... مهناز چشم هایش را بست ، لبخندی خلسه وار بر لب نشانده ... نوازشی نرم گونه اش را آتش زد ...

- دوستت دارم ، مهناز ... عاشقتم !

... کسی از پشت سر دسته ای از موهایش را کشید . مهناز آنقدر ترسید که ناگهان از جا پرید و به عقب برگشت . با دیدن صورت خندان مهرداد آرام شد و باز سر جا رها شد .

- دیوونه ! ترسیدم !

و چشم هایش را بست و عمیق نفس کشید . یک لحظه فکر کرده بود بهرام از وسط افکارش یک راست پرت شده بیرون و موهایش را گرفته است ! مهرداد گفت :

- چته ؟ توی هیروت بودی !

مهناز لبخند تلخی زد ... خاطرات درگیرش کرده بود ! خاطرات لعنتی یک سر عذاب بودند . خاطرات تلخ آزارش میدادند ، اما خاطرات خوش بی رحم تر بودند ... به صلابه اش میکشیدند لعنتی ها ! گفت :

- هیچی ، اومده بودم دنبال تو که یهو هوس کردم اینجا بشینم و مردمو تماشا کنم !

دیگر به مهرداد مهلت نداد حرفی بزند . همانطور که آستین لباسش را گرفته بود ، ادامه داد :

- بدو بریم خونه زودتر ناهار بخوریم ، نمیدونی چقدر گرسنه !

و به شوخی زبانش را روی لب هایش کشید و کف دستش را روی شکمش گذاشت . مهرداد یک شکلات از توی جیب شلوارش در آورد ، پرت کرد سمت او ...

ساعت شش بعد از ظهر بود ... از تلویزیون مسابقه ی بوکس هیجان آمیزی پخش میشد . اما بهرام به دور از هیجان آن مسابقه ، دراز کشیده بود روی کاناپه و چرت میزد . صدای لرزش موبایلش روی میز باعث شد به سختی لای چشم هایش را باز کند و حرکتی به خود بدهد . در حالیکه زیر لب به فرد مزاحم ناسزا میگفت ، موبایلش را برداشت و با دیدن اسم سبحانی ، بی میل و خواب آلود جواب داد :

- چیه سبحانی ؟ چه خبرته باز ؟

سبحانی با همان لحن مودب و صمیمی همیشگی اش گفت :

- سلام عرض شد آقا ! خونه تشریف دارید ؟

بهرام لبخند کجی به لب نشانم .

- چیه ؟ میخوای بیای دیدنم ؟!

- نه آقا ، من که مزاحم نمیشم ! ولی براتون مهمون میارم الان !

مغز خواب آلود بهرام بلافاصله هوشیار شد . تنش را روی کاناپه بالا کشید و

در حالیکه سعی میکرد بنشیند ، پرسید :

- کی ؟

سبحانی خندید .

- الان میایم میبینیدش ! فعلاً با اجازه !

و قطع کرد .

بهرام گوشی اش را دوباره پرت کرد روی میز و کش و قوسی به تنش داد .

نگاه چرخاند دور و بر خانه اش ... چند ظرف کثیف روی کانتینر رها شده بود ، دو

سه تکه از لباس هایش هم روی تکیه گاه مبل های پذیرایی افتاده بود . پوزخندی

زد ... خانه ای که زن نداشت همین بود دیگر ! حال آدم را بهم میزد !

با سستی از جا بلند شد و به سمت لباس هایش رفت . باید کمی به وضعیت

خانه اش سر و سامان میداد ، مهمانش هر کسی که بود مطمئناً نمیتوانست توی

آن آشفته بازار از او پذیرایی کند .

بیست دقیقه ای طول کشید تا از شستن ظرف های جا مانده توی سینک فارغ شد . وسط پذیرایی ایستاد و با خستگی کش و قوسی به تنش داد . نگاهش چرخید سمت ساعت ... نزدیک هفت بود ، اما هنوز خبری از سبحانی و مهمانش نبود .

سیگاری برای خودش روشن کرد ، پشت پنجره ایستاد و نگاه کرد به خیابان نه چندان خلوت . رنگ خاکستری دلگیری روی سر خیابان پاشیده شده بود . چراغ های نئون صورتی رنگ کافی شاپ روبروی برج که به شکل یک فنجان قهوه بود ، مدام روشن و خاموش میشد . ذهن بهرام باز مثل همیشه پر کشید سمت خاطرات شیرینی که با مهناز داشت ... شب تولدش بود که با همدیگر توی همان کافی شاپ قهوه ای نوشیدند ... مهناز میخندید و مثل همیشه روی گونه هایش چال افتاده بود . او تنها آدمی بود که هیچوقت ذوقش را برای کادو گرفتن پنهان نمیکرد . بهرام هیچوقت نتوانست او را با هیچ کادویی غافلگیر کند . چون مهناز قبل از همه تاریخ تمام سالگردها را به خاطر داشت و خیلی حق به جانب منتظر گرفتن کادویش مینشست . اما بهرام تا جایی که میتوانست سر به سرش می گذاشت .

- خب آقای محترم ... کادوی من کجاست ؟

- کادو؟!!

- آره ... امشب تولدمه !

- تولدت مگه اسفند نبود ؟

خندید ، انگشت اشاره اش را کشید روی لبش و ادامه داد :

- ای بابا ... تولداتونو قاطی کردم با هم !

مهناز خم شد روی میز کوچک ، مشت زنانه اش را پرت کرد سمت او .

- خیلی پررویی ! بهرام !

خندید ... چقدر زیبا میگفت بهرام ! مثل مادرش ، حرف ر را خیلی عمیق

تلفظ میکرد !

-جان بهرام ؟!

- بین من تاریخ تولدم رو با میخ روی صورتت حکاکی میکنم که دیگه یادت

نره !

باز خندید ... این مرتبه بلندتر ! مهناز انگشت اشاره اش را با حرص جلوی

صورت خندان او تکان داد ، ادامه داد :

- مینویسم چهارده آبان هزار و سیصد و هفتاد ، تولد همسر عزیزتر از جان !

هر کسی هم بخواد خودشو قاطی زندگی من کنه ...

حرفش نیمه تمام ماند ... از روی حرکتی غریزی دست هایش را به سرعت

بلند کرد و جعبه ی جواهرات کوچکی که بهرام به طرفش پرتاپ کرده بود را

توی هوا قاپید .

- تولدت مبارک خانم کوچولو!

چشم های زیبای مهنارش با دیدن آن انگشتر ظریف و نگین زمرد خوش تراش برق زد. همیشه همین بود، عاشق جواهرات، عاشق تجملات! دختر نازپرورده ی مهدی سپهری با اینکه یک زمانی همه ی زندگی اش را به معنای واقعی باخته بود، اما ذاتش همیشه همان بود... همانقدر پر زرق و برق و با ظرافتی خاص که نظیرش در هستی هیچ زن دیگری دیده نمیشد.

سایه ای از آن سمت خیابان به طرف در ورودی برج دوید و خط انداخت روی تمام خاطرات شیرین بهرام. ضربان قلبش اوج گرفت، تنش داغ شد. چارچوب پنجره را گرفت و کمی به بیرون خم شد، اما نتوانست کسی را ببیند. احساس خطر دیوانه اش کرد... به سرعت به سمت تلفن دوید و شماره ی نگهبانی را گرفت. دست هایش از شدت هیجان و اضطراب میلرزید. تلفن هر چه بوق خورد، کسی جوابش را نداد. از شدت ترس تمام تنش سِر و بی حس شده بود. دوباره زنگ زد... اینبار نگهبان پاسخ داد:

- الو بفرمایید!

بهرام بی آنکه دست خودش باشد عصبی داد زد:

- کجا بودی؟ چرا جواب تلفن ندادی؟ تو اونجا واسه چی حقوق میگیری

پس؟!

نگهبان جا خورده بود. گفت:

- گلاب به روتون دو دقیقه رفتم دست به آب! مشکلی پیش اومده مهندس

؟ خبری شده خدایی نکرده؟!

کف پارکت ها نشست و به کاناپه ی پشت سرش تکیه زد .

- مواظب رفت و آمدا باش ... خیلی مواظب باش! کسی رو تا ازش مطمئن

نشدی ، راه نده !

نگهبان به این رفتارهای عجیب و غریب بهرام عادت کرده بود . بدون اینکه

از داد زدن او و دستورهایش ناراحت شود ، گفت :

- هستم مهندس ، خیالتون تخت ! اصلاً من ...

دیگر منتظر نماند تا پاسخ او را بشنود . تلفن را قطع کرد و بعد سرش را با

خستگی از میان شانهِ هایش به عقب آویخت . خسته بود از این جنونی که

گریبانش را گرفته بود ، خسته بود اما هیچ کاری نمیتوانست بکند . از مردن

میترسید ... بدجوری میترسید ! میترسید بمیرد و بعد به جبران تمام گناہانی که

در حق مہناز مرتکب شده بود ، بیفتد ته ته جهنم ! شاید هم روحش در جسم

یکی از سگ های ولگرد حلول میکرد و تا ابد عذاب میکشید . خدا بود دیگر ...

وسیله های شکنجه اش متنوع تر از آن چیزی بود که کسی بتواند کارهایش را

پیشبینی کند ! اما بهرام از سگ شدن خیلی بیشتر از سوختن توی آتش جهنم

میترسید . خنده دار بود ، اما تازگی ها گاهی پای آینه می ایستاد و مدت ها خیره

میشد توی صورتش و فکر میکرد صورتش کمی تغییر کرده و شبیه سگ ها شده
! دیوانه بود دیگر ... داشت دیوانه میشد !

تلفن زنگ خورد . حس اینکه جواب بدهد را نداشت . اما دست دراز کرد و
تلفن را از کف خانه برداشت و دکه ی سبزش را فشرد .

- الو ؟

- جناب مهندس گفته بودین کسی رو راه ندم ، ولی ...

با اوقات تلخی پرید وسط حرفش :

- کسی رو راه نده !

- اما ...

- اما نداره آقای محترم ! کسی رو راه نده !

- اجازه بدین حرفم تموم بشه ! آقا و خانمی اومدن و میگن مهمان شما
هستن ، میگن باهاتون هماهنگ کرده بودن !

بهرام کمی به ذهنش فشار آورد و بعد به یاد سبحانی و مهمان ناشناخته اش
افتاد .

- آهان ... فهمیدم منظورت کیه ! بذار بیان !

و تلفن را قطع کرد و از کف زمین بلند شد .

همانطور که یقه ی لباسش را مرتب میکرد و دستش را توی موهایش میکشید ، به سمت در رفت که باز سر جا میخکوب شد . باز هم افکار درهم برهم توی مغزش شعله کشیدند . مهمان سبحانی چه کسی بود ؟ چرا سبحانی اصرار داشت او را سورپرایز کند ؟ اصلاً او روی چه حسابی اینقدر زیاد به سبحانی اعتماد داشت ؟ چشم هایش را بست و چند نفس عمیق کشید ... میخواست به خود مسلط شود و آن جنون را دور کند .

صدای زنگ در آپارتمان بلند شد . چشم هایش را باز کرد و به سرعت پشت در رفت . در حالیکه سعی میکرد نفس های کشدار و ملتهبش را آرام کند ، از چشمی در به بیرون نگاه کرد . سبحانی را دید که کف دستش را گذاشته بود روی سطح در و انتظار میکشید . صدای نازک و زنگدار زنی را شنید که پرسید :

- پس چرا باز نمیکنه درو؟!

و آنوقت سبحانی کمی خودش را عقب کشید و بهرام توانست بهار را ببیند .
با دیدن بهار خونی گرم و آرامش بخش توی رگ هایش دوید . دیگر حتی یک لحظه هم منتظر نماند و در را به سرعت باز کرد .

سبحانی گفت :

- سلام آقا !

و خودش را کنار کشید . نگاه براق و خندان بهرام خیره بود روی بهار زیبا و وفادارش . دستش را به سمتش دراز کرد ، بهار به سرعت دو قدم فاصله مابینشان را پر کرد و بی مهابا خود را در آغوش برادرش انداخت .

- سلام داداش !

بهرام نمیتوانست حرف بزند ، با دیدن بهار احساساتی شده بود ! فقط شانه های ظریف و استخوانی او را در آغوش خود فشرد و روی سرش را بوسید . بهار کمی از او فاصله گرفت و گفت :

- وای الهی بمیرم ... چقدر لاغر شدی ! معلومه به خودت نمیرسی ها !

لبخند بهرام پر رنگ تر شد و همانطور که دست او را گرفته بود ، او را به داخل خانه آورد . بهار خندید ، پر نشاط و سرزنده .

- چه عجب یادت افتاد یه تعارفی بزنی پیام داخل !

سرش را کمی روی شانه اش خم کرد و نگاه محبت آمیزش را دوخت توی صورت بهرام :

- دلم برات تنگ شده بود !

بهرام خیلی حرف ها داشت که بگوید ، اما فقط گفت :

- من بیشتر !

و با انگشت اشاره اش به شوخی ضربه ای به گونه ی او زد . سبحانی چمدان سرخ رنگ بهار را تا توی فیلتر ورودی آپارتمان کشید ، اما دیگر جلوتر نرفت و از همانجا داد زد :

- آقا امری با من نیست ؟

بهرام گفت :

- نه ، به سلامت !

و بهار هم گفت :

- خوش اومدین آقای سبحانی ، ممنون بابت همراهیتون !

بهرام حالا کمی از شوک اولیه خارج شده بود . دستش را روی صورتش کشید و در حالیکه به سمت آشپزخانه میرفت ، کنایه آمیز گفت :

- چه عجب تونستی از آقا حامد دل بکنی !

بهار همانطور که پشت سر او توی آشپزخانه میرفت ، خندید .

- داداش دو روز اومدم خونه ات دلم وا شه ! بخوای راه به راه بهم تیکه

بندازی ، برمیدرم اصفهان !

و بعد شانیه ی او را گرفت و گفت :

- اینجا کاری داری ؟

بهرام گفت :

- پذیرایی ...

بهار اجازه نداد حرفش را کامل کند ، به نرمی او را به عقب هل داد و گفت :

- شما زحمت نکش ، خودم انجام میدم !

و برای اینکه دیگر جای هیچ بحثی نگذارد ، به سمت چای ساز رفت . بهرام

گفت :

- خسته ای !

اما دیگر تعارفی نکرد و روی یکی از صندلی های میز ناهار خوری نشست .

بهار گفت :

- کتری دم دست نیست ؟ با چای ساز چایی خوشمزه نمیشه !

- نمیدونم ، اگرم باشه توی همون کابینتاست ! بگرد بین پیدا میکنی یا نه ؟

بهار یکی دو تا از کابینت ها را گشت ، اما چیزی پیدا نکرد . دوباره برگشت

به سمت چای ساز و دکمه اش را فشرد . بعد برگشت به عقب و همانطور که به

کابینت های پشت سرش تکیه زده بود ، نگاهش را دور تا دور آشپزخانه چرخاند

. متوجه شیرینی های خانگی شد که با سلیقه توی یک ظرف کریستال چیده شده

بود و روی کانتر خودنمایی میکرد . خندید و گفت : - شیرینی هم میپزی ؟ به به

... عجب کدبانو ! میبینم که نبود مهناز یه سری پیامدهای مثبت هم داشته !

بهرام به هیچ عنوان نمیخواست درباره ی مهناز حرف بزند . به زور خندید و

گفت :

- نه بابا ، کار المیراست !

بهار عمیق و معنادار نگاهش کرد . کاملاً متوجه گریز برادرش از حرف زدن شده بود . دلش نمیخواست جلوی او شبیه روانشناس ها رفتار کند . اما توی همان نگاه اول ، همان لحظه ی اول که چشم های او را دید ، فهمید که یک چیزی این وسط کم است و این اعتراف دردناک را توی دلش کرد که برادرش بیمار است ... یا لاقلاً خیلی افسرده شده .

دوست داشت با او حرف بزند ، دردش را بپرسد . بپرسد توی تمام آن سال ها چه چیزی اینقدر زجرش داد که تنها راه تسکینش را رسیدن به مهناز دید ؟ اما نمیخواست برای این حرف زدن پیشقدم شود . میخواست خود بهرام به او اعتماد کند و برایش حرف بزند .

آب کتری چای ساز به جوش آمده بود . به عقب برگشت و در حالیکه چای دم میکرد ، با لحن شوخی گفت :

- اما من امشب هـوس ماهیچه کردم ها ... اونم فقط رستوران پسران کریم

!

بهرام گفت :

- اونم به چشم ! هر چی بهار خانم دستور بده !

... آتش زبانه میکشید ، شعله میکشید تا آسمان سیاه و میرقصید . تمام ساحل سرخ شده بود و روشنایی عجیب آتش چشم ها را میزد . هوا داغ بود و تن او داغ تر ... حس میکرد تکه ای از آتش شده و جا مانده از آن کابوس کثیف که تا روز آخر عمرش بسوزد و خیلی ها را بسوزاند . مثل آن زنی که صدای هق هق ناامیدش یک لحظه هم بند نمی آمد ! کودک شده بود و دست کوچک و داغش توی دست پدرش جا مانده بود . هر دو دور از ویلا ، خیلی دور ایستاده بودند و پیچ و تاب آتش را تماشا میکردند و آرام و تسلیم وار اشک میریختند . جز این کاری از دستشان بر نمی آمد . عزیزشان از دست رفته بود و زمان به عقب برنمیگشت . دستش توی دست پدرش بود و گریه میکرد که او را دید ... مهناز را ! چشم هایش خیلی شبیه چشم های مادرش بود ، وقتی توی آن لحظه ی آخر نگاهش کرد . داشت میرفت به سمت آتش . داد زد ... با تمام توانش داد زد . مهناز بود یا مادرش ، دقیق نمیدانست . اما اینبار او را از آتش نجات میداد ... میدوید به طرفش و او را میگرفت و دیگر حتی اگر میمرد هم نمیگذاشت که تنهایش بگذارد . اما پدرش دستش را گرفته بود ... داد زد ، گریه کرد ، اما نتوانست دستش را آزاد کند . مهناز رفت توی آتش و او زانوزد روی شن ها و داد زد ... داد زد ... داد زد !

دستی مهربان روی شانه اش نشست ... به عقب برگشت و با همه ی نفرت سیلی محکمی توی صورت بزرگمهر زد . صدای جیغ درد آلود زنی آشنا توی

گوشش پیچید . صدای جیغ کمی از لجن زار کابوس بیرونش کشید ... کسی آمده بود توی اتاقش تا او را بکشد ! نیمه بیدار و دیوانه وار دستش را زیر متکایش برد و هفت تیرش را برداشت و با چشم هایی بسته شلیک کرد . باز صدای جیغ بلند زن تکرار شد و بعد بهرام به خود آمد ... مبهوت و ناباور به بهار نگاه کرد که کف اتاق تنش را مچاله کرده بود و میلرزید و گریه میکرد ، و بعد خیره شد به اسلحه ی توی دستش .

- وای ... نه ، وای !

اسلحه را انداخت روی زمین .

- داشتم چه غلطی میکردم ؟ ... داشتم میکشتمش ، بهارو میکشتم !

چنگ زد توی موهایش و چشم هایش را بست .

- داشتم میکشتمش ... وای !

بهار هنوز هم تشنج آمیز و بلند گریه میکرد و تنش به صورت واضحی

میلرزید . بهرام خودش را به او رساند و شانه هایش را گرفت .

- بهار ، خوبی ؟ خوبی عزیزم ؟ ... بهار سالمی ؟

به زور سرش را کمی بلند کرد ... بهار آنقدر وحشت زده بود که نمیتوانست حرفی بزند . بهرام نگاهش را توی تاریک و روشن آن وقت صبح روی تن او چرخاند و دستش را روی پهلوهای او کشید ... سالم بود !

- بهار گریه نکن ... نفهمیدم تویی ! غلط کردم بهار ، به جون مهناز نفهمیدم تویی !

رهایش کرد و باز چنگ زد توی موهایش . نفس های داغ و ملتهبش به سختی از سینه اش بالا می آمد . سرش را میان دستانش گرفت و تنش را گهواره وار تکان داد .

- وای خدا ... خدا !

از تصور اشتباهی که مرتکب شده بود نزدیک بود دیوانه شود ... داشت بهار را میکشت ! نزدیک بود خواهرش را بکشد !

بهار آنقدر ترسیده بود که دلش میخواست چشم هایش را ببندد و فقط جیغ بزند . تنش مثل بید میلرزید و دست و پایش یخ بسته بودند . اما حال بهرام آنقدر بد و اسفناک بود که او به سختی خودش را به برادرش رساند و انگشتان سرد و لرزانش را دور مچ دستانش حلقه کرد . صدایش از شدت ترس و هیجان میلرزید :

- خوبم داداش ... حالم خوبه ! آرام باش !

هیچ عکس العملی از بهرام ندید . کمی بیشتر خودش را به او نزدیک کرد و تلاش کرد دست های او را از روی صورتش پس بزند . التماس کرد :

- بهرام ببین منو ... خوبم ! داداش تو رو خدا ... تو رو مرگ من آروم باش !

و باز به گریه افتاد ، اما اینبار به خاطر بهرام ... به خاطر برادری که به جنون رسیده بود . بهرام دستش را دور گردن او حلقه کرد و سرش را به تخت سینه ی خود فشرد .

- خدا رو شکر ... خدا رو شکر !

بهار دیگر چیزی نگفت . گوشه ی لباس او را توی مشتم لرزانش گرفت و هق زد در آغوش برادرش . نگاه سرد و شیشه ای بهرام خیره ماند به آسمان سربی رنگ پشت پنجره . رسیده بود ته خط ... به همین سادگی ! ویرانی خودش را احساس میکرد ، دقیقاً به همان فجاعتی که مهناز یک عمر آرزوی دیدنش را داشت ! زهرخندی روی لب هایش نشست ... مهناز نبود که ویرانی او را ببیند ، نبود که جنونش را ببیند ! حیف که نبود !

صدای گریه ی بهار آرام و آرام تر شد و رو به خاموش رفت . بهرام با صدایی خفه و دورگه پرسید :

- آروم شدی ؟!

بهار تکانی خورد و بعد آهسته سرش را بلند کرد . چشم های همیشه خندان سرخ بودند .

- بهترم ... اما هنوز می‌لرزم! دست خودم نیست!

لبخندی تلخ و غمگین روی لب‌های بهرام نشست.

- فقط میتونم بگم متأسفم ... واقعاً متأسفم!

بهار چیزی نگفت. موهای آشفته‌ی شـرابی رنگش را پشت گوشش زد و بعد به پاتختی پشت سرش تکیه زد و چشم‌هایش را بست. بهرام نفس عمیق و غمباری کشید و از روی زمین بلند شد. بسته‌ی سیـگار و فندکش را برداشت و بعد از اینکه سیـگاری روشن کرد، در طول اتاق شروع کرد به قدم زدن. خشم و عصبانیت آهسته آهسته مثل سم توی خونش پخش میشد و گرمش میکرد. نگاهش به رد گلوله روی دیوار افتاد و بعد با عصبانیت گفت:

- آخه تو توی اتاق من چه غلطی میکردی؟

بهار چشم‌هایش را باز کرد و با صدایی آهسته پاسخ داد:

- خواب بد میدیدی، داد میزدی! اومدم بیدارت کنم!

بهرام خاکستر سیـگارش را کف اتاق تکاند و با لحن عصبی تری گفت:

- آره، خواب بد میدیدم! من هر شب خواب بد میبینم، هیچ کسی هم نیست که بیدارم کنه! تو چرا اومدی سراغم؟ یک درصد فکر کن اگه طوریت میشد ... داشتی بیچاره ام میکردی!

بهار نگاه دلخورش را از او گرفت و بعد از روی زمین بلند شد . بهرام باز به

او توپید :

- چته ؟ دو کلمه حرف حساب شنیدی ، بهت برخورد ؟ کدوم گوری میری ؟

بهار بی آنکه به او نگاه کند ، پاسخ داد :

- حالم خوب نیست ... میرم قهوه دم کنم !

و از اتاق بیرون رفت .

حس منگی و بی وزنی داشت ، دست و پایش گز گز میکرد . آنقدر ضعف داشت که نمیتوانست درست راه برود ، اما باز هم خودش را به آشپزخانه رساند ... فشارش بدجوری پایین افتاده بود . اتفاقی که از سر گذرانده بود ، زیادی عجیب و شوکه کننده بود . از آن دست اتفاقاتی بود که هر چه بیشتر زمان میگذشت ، بیشتر میتوانست به عمق فاجعه پی ببرد . آب را توی مخزن قهوه جوش ریخت و به انتظار جوش آمدنش ، روی یکی از صندلی ها نشست .

چند دقیقه بعد با دو ماگ بزرگ قهوه از آشپزخانه بیرون آمد . بهرام روی کاناپه ی مقابل تلویزیون دراز کشیده بود ، ساق دست چپش را روی چشم هایش گذاشته بود و بین انگشتان دست راستش سیگار دود میشد .

- میشه اینقدر سر صبحی سیگار نکشی ؟

بهرام بی هیچ حرفی ، سیدگارش را پرت کرد توی جاسیـگاری . بهار روی یکی از کاناپه ها نشست . ماگ ها را روی میز گذاشت و سیدگار بهرام را با یک فشار توی جاسیـگاری خاموش کرد . گفت :

- فکر میکنی صدای شلیک اون گلوله رو کسی شنیده باشه ؟

بهرام بدون اینکه نگاهش کند ، پاسخ داد :

- دیوارا عایقن ، فکر نکنم . اگه شنیده بودن تا الان اومده بودن سراغمون !

بهار گفت :

- قهوه درست کردم ، پاشو تو هم یه ذره بخور !

و ماگ خودش را برداشت و جرعه ای نوشید . بهرام اینبار حرکتی به خود داد و ماگ را برداشت . به محض اینکه مزه ی شیرین قهوه را حس کرد ، سرش را عقب کشید و با صورتی درهم گفت :

- آه ... چقدر شیرینه ! حالمو بهم زد !

- عمداً شیرینش کردم ، حالمون رو جا میاره ! بچه بازی در نیار لطفاً ، یه ذره بخور !

سکوت کوتاهی برقرار شد . بهار قهوی نیمه خورده اش را روی میز گذاشت و دست هایش را جلوی سینه اش درهم گره زد . نگاه گریزانه و مرددش را توی صورت بهرام دوخت و محتاطانه پرسید :

- داداش ، تو ... همیشه اسلحه نگه میداری توی خونه ؟

نگاه بهرام توی صورت او ثابت ماند و بعد از مکثی نسبتاً طولانی پاسخ داد :

- نه !

بهار سرش را پایین انداخت و همانطور که انگشتانش را پیچ و تاب میداد ،

باز پرسید :

- پس از کی ...

بهرام وسط حرفش دوید :

- از وقتی مهناز رفته !

نگاه درد آلود بهار باز کشیده شد توی صورت او .

- آخه چرا ؟!

بهرام خندید ، تلخ و زهر آلود .

- خیلی مسخره است ! میترسم بمیرم ... از اینکه بمیرم و برم جهنم میترسم

! برای همین تصمیم گرفتم تا جایی که میتونم ، مرگم رو به عقب بندازم !

انگشتان بهار روی پاهایش مشت شد :

- بهرام ، تو ... از جهنم میترسی ؟ مگه به خدا اعتقاد داری ؟

بهرام نفس عمیقی کشید و تنش را روی کاناپه رها کرد . همانطور که نگاهش میخکوب سقف بود ، گفت :

- نه چندان ، ولی فکر میکنی بود و نبود خدا چقدر به اعتقاد من بستگی داره ؟

- خب ... زیاد ! وقتی تو به خدا اعتقاد نداشته باشی ، پس ترسی هم ازش نداری !

- آدما از چیزای ناشناخته میترسن ! هر چی کمتر خدا رو بشناسی و بهش بی اعتقاد باشی ، بیشتر هم ازش میترسی ! چون بهش اعتماد نداری ... میترسی یه جا یقه ات رو بگیره و بزنتت به زمین گرم !

سر چرخاند سمت بهار ، نگاه خسته اش را دوخت توی مردمک های لرزان طلایی رنگش .

- منم میترسم بهار ... عین سگ از خدا میترسم ! هر روز صبح که میخوام از خونه برم بیرون حس میکنم نشسته پشت در ، منتظره من پامو بیرون بذارم تا خرخره ام رو بگیره و پرتم کنه وسط جهنم !

پوزخندی زد و ادامه داد :

- یک روزی مهناز بهم گفت مطمئننه که قبل از مرگ تنم کرم میزنه ! من از اینم میترسم ! من از خدای مهناز بدجوری میترسم !

بهار از شدت ترس سرش گیج میرفت . باز پرسید :

- چرا ... چرا فکر میکنی که خدا میخواد عذابت بده ؟ فقط چون مهناز نیست

؟

- اینکه مهناز نیست ، بدترین قسمتشه . اما همه چی فقط به این ختم نمیشه !

بعد ناگهان ساکت شد و بعد از مکث کوتاهی پرسید :

- داری روانکاویم میکنی خانم دکتر !؟

لب هایش میخندید ، اما نگاهش برنده بود . بهار دوست داشت دست هایش را روی صورتش بگذارد و زار بزند . از ته دل آرزو میکرد حدسش اشتباه باشد ، اما برادرش علایم یک نوع جنون بسیار نادر را داشت ... جنون خود مرده پنداری ! از مردن میترسید ، اما فکر میکرد قبل از مرگ تنش کرم خواهد زد ! اگر همینطور ادامه میداد ، ممکن بود دیگر نتواند این بدبختی جدید را جمع کند . اما باید چه میکرد با این مرد کله شق ؟ چه میکرد وقتی حتی حاضر نبود یک کلمه حرف از گذشته بگوید و کمی خودش را سبک کند .

- روانکاویت نمیکنم ، اما تو به یک روانکاوی جدی نیاز داری !

بهرام چشم هایش را با کنجکاوی ریز کرد و با لحن مشکوکی گفت :

- جدی ؟ خیلی شبیه دیوونه هام ؟

بهار یک لحظه چشم هایش را بست و دندان هایش را با همه ی قدرت روی هم سایید تا جلوی داد زدنش را بگیرد .

- من یه همچین چیزی نگفتم !

نیشخند بهرام اعصابش را بیشتر تحریک کرد .

- ولی خیلی دوست داشتی بگی ! نه ؟!

بهار با حرص گفت :

- بهرام !

اما بهرام بی توجه به او از روی کاناپه بلند شد و در حالیکه به سمت اتاقش میرفت ، گفت :

- انگار اون گلوله مخت رو داغون کرده ! من میرم بخوابم ، به تو هم پیشنهاد میدم ...

بهار حتی نتوانست آنقدری منتظر بماند که حرف او تمام شود . شانه هایش را با غیظ و عصبانیت صاف گرفت و در حالیکه صدایش از حرص میلرزید ، گفت :

- تو از حرف زدن میترسی ، نه ؟!

بهرام سر جا میخکوب شد و بعد از مکث کوتاهی با تغییر به سمت او برگشت .

- چی گفتی ؟

تیغ تیز نگاه او مستقیم توی قلب بهار فرو رفت ، اما سعی کرد خودش را
نبازد .

- همیشه همین بودی ! به هیچ کسی جز خودت اعتماد نداشتی ، حرفاتم به
هیچ کسی نمیگفتی ... واسه همین همه ی عمرت از این بی اعتمادی زجر کشیدی
! این بی اعتمادی اینقدر توی ذهن و روح ریشه کرده که حالا شبا تا اسلحه ات
زیر بالشت نباشه خوابت نمیبره ... میترسی خواهرت بخواد تو رو بکشه !

فک بهرام منقبض شده بود ، نگاهش خشک و جدی و برنده بود . دلش
میخواست داد بزند و زمین و زمان را به فحش بگیرد . بهار تا او را به حرف
نکشاند دست برنداشت ... بهار لعنتی تا دیوانه اش نکرد بی خیال نشد ! نفسش را
عصبی و کلافه به بیرون فوت کرد و در حالیکه سعی میکرد صدایش را بالا نبرد ،
گفت :

- بگو به کی اعتماد کنم ؟ به کی وقتی نزدیک ترین آدم توی زندگیم ، زخم
منو حالیش نیست ! با کی حرف بزخم وقتی اونی که باید حرفامو بفهمه ، نمیفهمه !

بهار دهان باز کرد تا چیزی بگوید ، اما بهرام به او مهلت نداد .

- دلت خوشه بهار ... دلت خوشه که داداشت زندگی داره ! اومدی تنهاییمو

پر کنی ... شبا که کابوس میبینم بیدارم کنی ! تنهایی منو حتی خدا پر نمیکنه !

بهار از جا بلند شد ... عسلی چشم هایش از اشک برق میزد .

- چی رنجت میده بهرام ؟ به من بگو ! من خواهرتم ، دوستت دارم ! بهم بگو
حرف دلت رو !

بهرام چند ثانیه توی چشم های او نگاه کرد و بعد تلخ و غمگین خندید .
حرف دلش را میگفت ؟ کدام حرفش را ؟ از مادری میگفت که با دست های
خودش مغزش را پاشیده بود روی دیوار ؟ یا از فرزندی که زیر ضربه های کم
ربندهش تبدیل شد به یک لخته خون کف خانه ؟ یا شاید هم از مهنازی که
عاشقش بود اما او را نداشت ... دیوانه اش بود اما او را نداشت ... همه ی زندگی
اش را به پای او ریخته بود اما ...

- یک زن رو چطوری میشه پابند زندگی کرد ؟

بهار چیزی نگفت . بهرام دوباره برگشت و تنش را روی کاناپه رها کرد .

- حامد چطوری تونسته تو رو پابند زندگیش کنه ؟!

بهار سعی کرد لبخند لرزانی روی لب های بی رنگش بنشانند .

- توشبیه حامد نیستی ... منم مثل مهناز نیستم !

لبخندی تلخ و پر حسرت روی لب های بهرام نشست .

- هیشکی شبیه مهناز نیست .

بهار بعد از مکث کوتاهی جلو رفت و کنار او نشست . دستش را با احتیاط

روی شانه ی او گذاشت و پرسید :

- دلت میخواد سیه گار بکشی ؟

پاسخی نشنید . یک نخ سیه گار از توی جعبه ی سفید سیه گار بیرون کشید

و بی هیچ حرفی به او تعارف کرد . بهرام سیه گار را گرفت و لای لب هایش

گذاشت . بهار شعله ی فندک را زیر سیه گارش گرفت ... بهرام پک عمیقی زد و

دود را با عطش توی ریه هایش فرو بلعید .

- چرا نمیری دنبالش ؟

بهرام نگاهش را دوخت به سرخی آتش سیه گارش و گفت :

- بی فایده اس ... برنمیگرده !

- از کجا میدونی ؟

بهرام چیزی نگفت . بهار ادامه داد :

- توی دعوا معمولاً باید مرد برای آشتی پیشقدم بشه ، واگر نه ...

بهرام خندید .

- پیشقدم ... که اینطور !

کمی به سمت بهار چرخید و همانطور که او را زیر نظر گرفته بود ، گفت :

- تو و حامد وقتی با هم دعوا میکنید ، همیشه اون واسه آشتی پا پیش میذاره

؟ ... اصلاً شماها با هم دعواتون شده تا حالا؟!

بهار لبخندی زد تا فضا را آرام تر کند .

- خب معلومه که دعوامون شده ، این چه سوالیه؟!

- همیشه هم واسه آشتی اون میاد جلو ؟

بهار باز هم خندید .

- آره ، یعنی نه همیشه ! اون اوایل که دعوامون میشد ، برام گل میخرید تا

آشتی میکردم ! حالا که دعوامون میشه میزنه بیرون ، یکی دو ساعتی توی خیابونا

میچرخه . وقتی دوباره برمیگرده ، جفتمون وانمود میکنیم که همه چی آرومه و

هیچ اتفاقی نیفتاده !

بهرام به خنده ی او نگاه کرد و بعد برگشت و خیره شد به صفحه ی سیاه

تلویزیون . کام دیگری از سیگار نیم سوخته اش گرفت و گفت :

- ولی ما وقتی دعوامون میشد ، همیشه من پیشقدم میشدم ! بهش گیر

میدادم تا مجبور میشد باهام حرف بزنه ، قلقلکش میدادم تا میخندید ... جلوی

پاهش زانو میزدم و شعر میخوندم !

بهار دستش را روی سینه اش گذاشت و به شوخی گفت :

- نگو ... حسودیم شد به مهناز ! چه شوهر رومانتیکی !

و بعد با همان لحن ادامه داد :

- از آشتیاتون تعریف کردی دلمو سوزوندی ، خب یه ذره هم از قهراتون
تعریف کن !

بهرام منظور او را درک کرد و لبخند آهسته آهسته از روی لب هایش محو
شد .

- من هیچوقت واسه اون آدم بدی نبودم . ولی اون منو نخواست ... نساخت
با این زندگی !

بهار میتوانست ساعت ها یک نفس حرف بزند و تمام اشتباهات او را به
رخش بکشد . خودش یک شاهین فر بود و مردهای این طایفه را خیلی خوب
میشناخت . میدانست که آن ها تا چه حد بدقلق ، تمامیت طلب و اعصاب خرد کن
هستند . آن ها را میشناخت و میدانست که فقط خودخواهیشان کافی است تا آدم
دیوانه شود . میشناخت و خیلی خوب درک میکرد که چرا مهناز به نقطه ای
رسیده که دیگر نمیخواهد به این زندگی ادامه دهد . اما میدانست که حالا وقت
خوبی برای صداقت نیست . گفت :

- خوبی و بدی یک مفهوم نسبییه . شاید چیزی که از دید تو خوبه ، از نظر
مهناز بد باشه ! باید یاد بگیری گاهی زندگی رو از دریچه ی دید اون نگاه کنی !

بهرام پوزخندی زد .

- از دریچه ی دید یک زن !؟

- زن موجود پیچیده ای نیست بهرام ، منتها نمیدونم چرا هیچ مردی حوصله
ی فهمیدنشو نداره ! اما اگه تو زندگی تو دوست داری ، مجبوری زنتو بفهمی ...
کشفش کنی !

بهرام چیزی نگفت . تکیه داد به پشتی کاناپه و چشم هایش را بست . پشت
پلک های بسته اش تصویر مهناز را رسم کرد و قلبش بی اختیار لرزید . او مهناز
را کشف کرده بود ... لحظه به لحظه ! خوب میدانست چه چیزهایی را دوست دارد
و از چه چیزهایی متنفر است . آزادی را دوست داشت ، پوشیدن لباس های خاص
را دوست داشت ، به رخ کشیدن زیبایی اش را دوست داشت . عاشق سی و هفت
رنگ لاک روی میز آرایشش بود و تنش همیشه بوی بهترین ادکلن های روز
بازار را میداد . بهرام روح وحشی و سرکش او را خیلی خوب کشف کرده بود .
همان روحی که گاهی وادارش میکرد توی چشم هایش زل بزند و با یاغی گری
بگوید از او متنفر است ، گاهی مجبورش میکرد سمج و پر حوصله برای سر پا نگه
داشتن خانواده اش توی خیابان ها جان بکند و یا وقتی فکر میکرد دیگر هیچ
راهی برایش نمانده خود را بشکند و در برابر او زانو بزند . بهرام روح وحشی و
مغرور او را درک کرده بود ... همان روحی که زیر ضربه های کمربندش
شکست و پایانش همین جدایی شد که بهرام را به جنون کشانده بود .

- من مهنازو دوست داشتم ... این دوست داشتن حوصله اش رو سر برد ،
دلشوزد !

بهار با اخم ملایمی سرزنشش کرد .

- بهرام ... هیچ زنی از اینکه مورد علاقه ی همسرش باشه بدش نمیاد! یه

ذره واقع بین باش ... ایراداتو گردن بگیر ، اصلاح کن !

بهرام پرسید :

- ایرادامو ؟ من براش این زندگی رو ساختم !

از جا برخاست و وسط سالن ایستاد . دست هایش را کمی از بدنش دور کرد

و با صدایی عاصی و نسبتاً بلند ادامه داد :

- بین ... این خونه رو بین ! مال مهنازه ! همه چی مال اونه ، هر چی که دارم

! من آوردمش وسط زندگیم ... از توی لجن کشیدمش بیرون و آوردمش وسط

زندگیم ! نشوندمش روی تخت حکومت ... عین ملکه ها ! شد همونی که خیلی

ها حسرتشو داشتن ! ولی اون چیکار کرد ؟!

نیشخندی تلخ و خسته روی لب هایش نقش بست . دست هایش را پایین

انداخت و باز کنار تنش رها کرد .

- هیچی ! هیچ کاری نکرد ! هیچ کاری !

باز هم نیشخند تلخش را تکرار کرد . دستش را کشید پشت گردنش و رفت

پشت پنجره ایستاد . گوشه ی پرده را آهسته با دو انگشتش کنار زد و خیره شد

به آسمان ... سپیده ی صبح دمیده بود !

گرمای مهربان دست بهار را روی شانه اش حس کرد ، اما حاضر نشد به پشت سر نگاهی بیاندازد . با همه ی وجود محو سپیدی برآمده از دل آسمان سورمه ای رنگ شب بود .

- خیلی از دستش عصبانی هستی ! میخوای ولش کنی ؟

بهرام خیلی خفیف سرش را به چپ و راست تکان داد .

- همیشه بهار ! واقعا همیشه ! اعترافش سخته ، اما من برای زنده موندن به مهناز احتیاج دارم ... اگه نباشه ، نیستم ! محاله ولش کنم ... واسه برگردوندنش لازم باشه با همه میجنگم .

- لازم نیست با همه بجنگی ... با خودت بجنگ ! با هیولایی که توی تنت نفس میکشه ! همون هیولایی که میدونی مهناز ازش نفرت داره ... ازش میترسه !

لبخندی تلخ و غمگین روی لب های بهرام نشست . بیچاره آن هیولای سیاهی که همراهش ، زیر پیراهنش ، توی تنش نشسته بود و زار میزد ... هیولا عاشق مهناز بود و مهناز از او میترسید ! بهار ادامه داد :

- بهرام من در جریان خیلی چیزا نیستم ... نمیخوام هم باشم . بعضی حرفا ناگفته بمونه بهتره . ولی تو خودت بهتر از همه میدونی که چرا مهناز ازت دوره !

به یاد آن شب دی ماهی نحس افتاد ... شبی که مهناز را تنها و سرما زده پشت در عمارت پیدا کرد و با خود به خانه برد . همان شبی که مهناز جلوی پدرش زانو زد ، از تصادف پدرش گفت و جان پدرش را التماس کرد . همان شبی

که بهار از همه چیز متنفر شد ... از خانه ای که در آن زندگی میکرد ، از نام خانوادگی که بر دوش میکشید ، از خونی که توی رگ هایش جاری بود ! نگاهش سرد و کدر شد .

- بعضی چیزها هستن ، بعضی خطاها و گناه ها ... اگه صد سال هم که بگذره ، باز عقوبتش رو میاره ! هر چیزی که از حد اعتدال بگذره ، میرسه به جنون . ثروت ، قدرت ، زیبایی ... تو رو جنون قدرت گرفته بهرام ! خودتو رها کن از بند این جنون ! اینقدر خودتو جای خدا جا نزن ... خودتو باهاش در ننداز ! اگه خدا میگه مجبوری دست از مهنار بکشی ، تقدیرت رو قبول کن !

گرمای دست بهار از روی شانه اش سر خورد پایین . صدای قدم هایش را شنید که لحظه به لحظه از او دورتر میشد ، و بعد صدای بهم کوبیده شدن آهسته ی در اتاق . بهرام باز هم تنها بود ... تنها بود با هیولایی سیاه توی تنش . به انعکاس تصویر خودش توی شیشه ی براق خیره شد . سیاهی چشم هایش از شدت بغض و ناامیدی میلرزید . نفس عمیق و غمباری کشید و پیشانی اش را به شیشه ی سرد و یخ بسته چسباند .

- این هیولا عاشقته مهنار ... ازش نترس بی انصاف ! نترس !

به محض اینکه مادرش در آپارتمان را به رویش گشود ، توانست بوی خوش کباب تابه ای را حس کند . با لذت نفس عمیقی کشید و گفت :

- چه بویی میاد ، به به ! حتماً تمام همسایه های فرانسویت توی کف موندن

که بدونن این ادکلن ساخت کدوم برنده !

جیران خندید و چارچوب در را رها کرد . مهناز وارد خانه شد و کتانی هایش

را به سرعت از پا کند . صدای موزیک شادی توی خانه پیچیده بود . با شادی و

انرژی طول فیلتر ورودی آپارتمان را طی کرد و وارد نشمین شد . پدرش و

مهرداد ، پای تلویزیون نشسته بودند .

- سلام !

همزمان مهدی و مهرداد به سمتش سر چرخاندند . توی چشم های مهدی ،

لبخندی زیبا و آرامشبخش نهفته بود . مهرداد گفت :

- خوش گذشت !؟

مهناز کش و قوسی به تنش داد :

- عالی بود ... مثل هر شب !

و بعد صدایش را کمی بلندتر کرد و و به مادرش گفت :

- مامان من میرم یه دوش بگیرم . اومدم دیگه شامو بیار که دارم می میرم از

دل ضعه !

جیران گفت :

- آره ، برو ... زودتر برگرد .

مهناز لبخندی زد و توی اتاق مهرداد که حالا بیشتر مال او بود رفت تا حوله اش را بردارد .

یک ماهی میشد که برای خودش یک تفریح جدید کشف کرده بود ... دوچرخه سواری! هر شب لباس راحتی میپوشید و به دوچرخه سواری میرفت . این کار را دوست داشت . وقتی آرام و بی دغدغه رکاب میزد ، باد صورتش را نوازش میکرد و توی موهایش میپیچید ... حس خوبی بود! حسی مثل پرنده ای که به تازگی پرواز را یاد گرفته !

وقتی از حمام خارج شد ، دوباره توی اتاق رفت تا لباس بپوشد و موهایش را شانه کند . نگاهش جذب لپ تاپ نقره ای مهرداد شد و دلش هوس کرد کمی توی اینترنت بگردد . با همان حوله تنپوش سفید رنگ پشت میز تحریر نشست و لپ تاپ را روشن کرد . قطرات آب از بین موهای سیاهش روی دست هایش چکه میکرد . موهایش را توی کلاه چپاند و وارد اینترنت شد . تصمیم گرفت اول سری به ایمیلش بزند . ایمیل و رمزش را وارد کرد و منتظر شد . چهار پیام دریافتی داشت . دو تا تبلیغاتی بود ، یکی مربوط به دوستش و دیگری مال بهرام .

با دیدن ایمیلی که بهرام برایش فرستاده بود ، ته دلش خالی شد . خیلی وقت بود از او خبر نداشت ... یعنی درست از همان روزی که پشت تلفن داد و بیداد کردند و بهرام شروع کرد به تهدید کردنش . به سرعت ایمیل ارسالی بهرام را باز کرد و با دیدن عکسی که او برایش فرستاده بود ، یکه ی سختی خورد .

نفسش را برای چند لحظه توی سینه اش حبس کرد . تنش داغ شد و عرق روی پیشانی اش نشست .

عکس مربوط به یکی از خصوصی ترین لحظات زندگی مشترکشان بود . مهناز با لباس خواب هلویی رنگش روی تخت دراز کشیده بود ... پاهای عریان و کشیده اش را با ژست زیبایی کمی بالا گرفته بود و با لبخندی جذاب و تنبل به دوربین نگاه میکرد . بهرام سرش را گذاشته بود روی شکم او و با دو دستش موبایلش را بالا گرفته بود و عکس میگرفت .

در لپ تاپ را با حرص بست و دست های لرزانش را مشت گرفت .
میخواست چه چیزی را ثابت کند ؟ لعنتی چرا اینقدر عذابش میداد !؟

در اتاق بی هوا باز شد و مهرداد یکی دو قدم داخل آمد . مهناز بلافاصله سرش را بلند کرد و نگاه خشمگین و برنده اش را توی صورت او دوخت . ناگهان مثل تپه ای باروت منفجر شد :

- چیه همینجوری سرتو میندازی پایین میای ؟ هان ؟ نمیگی شاید من الان توی وضعیت مناسبی نباشم ؟ شاید هنوز لباسامو تنم نکرده باشم ؟ یعنی اینقدر شعور نداری که حداقل در بزنی !؟

مهرداد از عصبانیت ناگهانی و غیر منتظره ی او شوکه شده بود . هاج و واج به لرزش بی وقفه و عصبی تن خواهرش نگاه کرد و گفت :

- ببخشید ، خب ... فکر کردم تا حالا لباس پوشیدی ! آخه خیلی وقته توی

اتاقی !

مهناز چشم هایش را با عصییت کمی ریز کرد و از میان دندان های بهم

چفت شده اش غرید :

- حالا واسه چی وایستادی بر و بر نگام میکنی ؟ برو بیرون دیگه !

مهرداد اخم کرد و همانطور که دستش را با بی حوصلگی توی هوا تکان

میداد ، از اتاق بیرون رفت .

- برو بابا ! باز معلوم نیست از کی دلش پره سر من خالی میکنه ... وروره

جادو !

و در را پشت سرش بهم کوبید . مهناز بلافاصله از روی صندلی بلند شد و به

سمت در دوید . در را به اندازه ی یک کف دست باز کرد و با صدای بلندی رو به

مهرداد گفت :

- مهرداد تلفنو بده من !

مهرداد سر جا ایستاد و از روی شانه اش به او نگاهی انداخت .

- چی ؟!

با حرص و بی حوصلگی تکرار کرد :

- میگم تلفنو بده من !

مهرداد نگاهش را از او گرفت و به سمت تلفن بیسیم که روی پیشخوان افتاده بود ، رفت . صدای مادرش را از توی آشپزخانه شنید :

- به کی میخوای تلفن کنی نصفه شبی ؟ بیا شامتو بخور دیگه !

مهناز نفسش را با حرص فوت کرد بیرون و ترجیح داد پاسخ مادرش را ندهد . مهرداد گفت :

- معلومه دیگه ... باز دلش هوای شوهر جانشو کرده میخواد باهاش حرف بزنه !

یک وری خندید و همانطور که با سمت مهناز می آمد ، بالودگی خواند :

- آخ دلم هواتو کرده نازنینم ، نمیخوام بی تو دنیا رو بینم !

مقابل مهناز رسید و تلفن را به سمت او دراز کرد . مهناز با حرص تلفن بیسیم را از دست او قاپید و بعد در را محکم بهم کوبید . صدای مهرداد را از پشت در بسته شنید :

- هوی ... با ادب ! یه ذره درو محکم تر میبستی تو روم !

مهناز بی توجه به او ، به سرعت شماره ی موبایل بهرام را گرفت و منتظر پاسخ او ماند . تنش آنقدر میلرزید که نمیتوانست بیشتر از آن روی پاهایش بایستد . روی لبه ی تخت خواب نشست و به عادت همیشگی اش وقت هایی که دلواپس و مضطرب بود ، دستش را روی گردنش گذاشت .

بیشتر از پنج بوق خورد . دیگر داشت ناامید میشد که صدای بهرام را از آن

سمت خط شنید :

- خوابم یا بیدار ؟ مهناز خانم افتخار داده ، منت گذاشته به من زنگ زده !

عجب سعادتی !

مهناز توی لحنش نوعی شادی تمسخر آلود حس کرد و فک هایش را از

شدت خشم روی هم فشرد . بی مقدمه گفت :

- معنی این مسخره بازیا چیه ؟

بهرام با حیرتی ساختگی گفت :

- با منی ؟

مهناز برای چند لحظه چشم هایش را بست و با حرص گفت :

- بهرام !

- آخه من واقعاً متوجه منظورت نمیشم ! کدوم مسخره بازیا ؟

- معنی این عکسی که برام فرستادی ، چیه ؟ میخوای چی رو ثابت کنی ؟

صدای نیشخند بهرام را شنید .

- دیدنش خیلی عصبیت کرد !؟

سعی کرد کمی خودش را آرام کند . نفس عمیقی کشید و بعد شمرده

شمرده گفت :

- چرا اون عکسو برام فرستادی ؟ میخواستی چی رو یادم بیاری ؟

- هیچی !

مهناز خندید ، عصبی و هیجان زده .

- شایدم باید پرسم میخواستی کدوم حقیقتو توی صورتم تف کنی ؟ اینکه

من پسمونده ی توام ؟!

بهرام با سرزنش صدایش کرد :

- مهناز !

اما او انگار صدایش را نشنیده بود ، با همان لحنی که از فشار بغض و هیجان

میلرزید ادامه داد :

- هم دست نـوازشت روی تنم موندگار شده و هم رد کمـربندت !

میخواستی همینو بهم ثابت کنی ؟ میخواستی ثابت کنی که غذای دهن خورده و

سرد شده ی توام و حتی اگه ازت طلاق بگیرم ... حتی اگه بعدش برم توی خود

بهشت و با آب کوثر خودمو بشورم بازم غذای دهن خورده ی تو باقی می مومم ؟

آره خب ... راست میگی ! تو همیشه راست میگی !

بهرام باز هم گفت :

- بس کن مهناز ... مهناز !

مهناز کمی صدایش را بالا برد و گفت :

- میخوای زجرم بدی ، تحقیرم کنی ! من زنم و تو مردی ... آره؟! من مغلوبم و تو غالبی ! حق طلاق با توئه ! حق همه چی با توئه ! حتی خاطره ی خوش بغل خوابی هامون بعد جدایی با توئه و ننگش با من ! آره؟! اما اینو توی گوشت فرو کن ... زن بودن من چیزی نیست که نامردی مثل تو بخواد اونو زیر سوال بیره !

اینبار بهرام داد زد :

- مهناز !

مهناز دیگر ادامه نداد . کف دستش را روی لب هایش فشرد تا صدای هق هقش را توی گلو خفه کند ، و با همه ی وجود زار زد . آن روزها عجیب حس حقارت میکرد . با تمام تلاشش سعی میکرد طلاق بگیرد . اما هر روز که آقای محصولی به او زنگ میزد و میگفت بهرام حتی به خود زحمت نداده توی دادگاه حاضر شود و وکیلش را فرستاده ، بیشتر درهم میشکست و حقیرتر میشد . هر روز بیشتر برای جدایی جان میکند ، و هر روز بیشتر ناامید میشد .

بهرام با لحن آرام تری توضیح داد :

- من اصلاً معنی حرفایی که تو میزنی رو نمیفهمم ! اصلاً هیچوقت به تو به اون چشمی که فکر میکنی نگاه نکردم ! من اگه طلاقتم نمیدم ، به این خاطر نیست

که بخوام کوچیکت کنم و یا اینکه بخوام چیزی رو بهت ثابت کنم! من طلاق
نمیدم چون هنوز دوستت دارم ... مثل همون روزای اول ، شاید خیلی بیشتر از
اون روزا! طلاقت نمیدم چون هنوز امیدوارم به این زندگی . امیدوارم که دوباره
همه چیز درست بشه ، تو برگردی سر خونه و زندگیت !

مهناز هنوز هم هق میزد و میلرزید از شدت هیجان و ناامیدی ، و بهرام با
لحنی دلجویانه و آرام برایش حرف میزد :

- امروز شنیدم که وکیل رفتی بیمارستان تا درباره ی سقط جنینت پرس و
جو کنه . قصد داشته پرونده تو بکشه بیرون تا شاید بتونه حکم طلاقتو بگیره . من
عصبی شدم مهناز ، حالم گرفته شد! چون میبینم هر چی زمان میگذره تو
نمیخوای اون ماجرا رو فراموش کنی ... نمیخوای منو ببخشی! من اون عکسو
فرستادم تا بهت یاد آوری کنم کنار اون روز نحس ، ما روزای خوب دیگه ای هم
با همدیگه تجربه کردیم! به جز اون خاطره ی کثافت ، خاطرات خوش دیگه ای
هم داریم !

مهناز مابین هق هقش تلخ و ناامید خندید . صدای بهرام رنگ التماس گرفت

:

- چرا تمومش نمیکنی مهناز ؟ من دارم کم میارم ! دلت میخواد التماس کنم

؟ میخوای جلوی پاهات زانو بزنی !؟

مهناز بلاخره سکوتش را شکست . تلاش کرد گریه ی بی امانش را کنترل

کند ، و به سختی گفت :

- دیگه فایده ای نداره بهرام ... بین من و تو یه چیزایی خراب شده که دیگه هیچوقت درست نمیشه ! تمومش کن این بازی دو سر باختو ! تمومش کن تا هر دومون به آرامش برسیم !

سکوت سنگین و نفس بر بود . مهناز تلفن را با قدرت میان انگشت های لرزانش میفشرد و به صدای نفس های عمیق بهرام گوش میکرد . چند ثانیه طول کشید تا اینکه بهرام توانست ذهنش را جمع و جور کند و باز کلمه ها را توی مغزش کنار هم بچیند .

- امروز با بهار رفتیم یک شرکت طراحی داخلی ... راستی ، بهت نگفته بودم که بهار اومده مشهد ! گفته بودم ؟!

صدایش میلرزید و غرق اضطراب بود . ادامه داد :

- بهار گفت که ... یعنی پیشنهاد کرد یه خرده به سر و وضع خونه برسم و تغییر دکوراسیون بدم ! میگفت وقتی تو برگشتی ایران سورپرایز میشی ...

مکثی کرد . مهناز میان گریه اش لبخند تلخی زد و گفت :

- ببین ، بهرام ...

اما بهرام به او مهلت حرف زدن نداد و به تندى گفت :

- البته ... البته نمیخواستم بهت بگم تا خودت برگردی و ببینی . اما خوب شاید تو هم نظری داشته باشی ! رنگ اتاق خوابمون سفید و بنفشه ... میپسندی ؟ البته بهار میگفت بنفش نیست و ارغوانیه ! یه جاهایی هم کم رنگ میشه و میرسه به پیازی . ولی من آخرشم نفهمیدم فرق بین بنفش و ارغوانی و پیازی چیه ! بنفش ، بنفشه دیگه !

- بهرام ، اجازه بده ! من ...

- گفتم کاناپه ی جلوی تلویزیون رو هم عوض کنن ... یک کاناپه ی قرمز با کوسنای لنگه به لنگه ! بهار واسه اینم رنگ جدید اختراع کرد و گفت ماتیکیه ! چه میدونم بابا ... دیوونه ام کرد با این قر و فراش ! البته من همیشه با این مبحث رنگا مشکل داشتم ... یادته یه روز بهم گفتی کوررنگی دارم ؟! پرده های پذیرایی هم ...

خلق مهناز لحظه به لحظه تنگ تر میشد . کار به جایی رسید که دیگه حتی نمیتوانست راحت نفس بکشد . کلافه و عصبی پشت دستش را روی پیشانی خیس عرقش کشید و گفت :

- من بر نمیگردم به اون خونه !

انگار بهرام هم برای انفجار نیاز به همین جرقه ی بی اهمیت داشت . چون بلافاصله تمام نیرویش را توی صدایش ریخت و عربده زد :

- خفه شو مهناز ... خفه شو !

و همزمان با فریادش ، صدای شکسته شدن چیزی توی گوش های مهناز پیچید . مهناز پلک هایش را محکم روی هم فشرد و نفسش را چند لحظه توی سینه حبس کرد . بهرام چند ثانیه سکوت کرد و با همان لحن خشن و عاصی ادامه داد :

- من هر چی دارم سعی میکنم که بحثمون به داد و بیداد نکشه ، تو نمیذاری ! هی داری مزخرفای خودتو تکرار میکنی !

مهناز لبش را گاز گرفت و برعکس بهرام ، با صدایی آهسته و زمزمه مانند گفت :

- یک سر این زندگی منم ... منم دیگه نمیخوام ادامه بدم !

بهرام با لحنی سرد و کینه جو بلافاصله پاسخ داد :

- یک سرشم منم دیگه ... منم تمومش نمیکنم ! برت میگردونم خونه مهناز ... برت میگردونم تا حالت شه سر منو نمیتونی کلاه بذاری !

مهناز باز هم خواست از خود دفاع کند :

- من ...

اما بهرام وسط حرفش پرید :

- دیگه کافیه مهناز ... امشب به اندازه ی کافی روی اعصابم راه رفتی . دیگه

حوصله ات رو ندارم !

مکثی کرد و به تلخی ادامه داد :

- دلم میسوزه واسه عمری که به پات حروم کردم! بی لیاقتی مهناز ... به
خدا بی لیاقتی!

صدای بوق اشغال بی وقفه توی گوش مهناز کوبید . نفسش را آهسته رها
کرد و تلفن را از روی گوشش به پایین سر داد . بدنش کرخت و بی حس شده
بود ، حس میکرد به پاهایش وزنه وصل کرده اند که نمیتوانست از جایش جم
بخورد . باز در اتاق بی هوا باز شد . اینبار جیران توی اتاق آمد .

- ای بابا ، تو که هنوز لباس نپوشیدی! زود باش دیگه ... ما منتظر توئیم ها!

و باز بیرون رفت و در را بست . مهناز بی توجه به اخطار او ، با همان حوله ی
خیس روی تخت دراز کشید و پتو را دور تنش پیچید . چند ثانیه خیره ماند به
آسمان مشکی پشت پنجره ، و بعد آه سردی کشید و پلک های سوزانش را روی
هم گذاشت . دلش خواب میخواست ... یک خواب بی کابوس! از کاش
میتوانست بخوابد!

نگاهش را برای بار هزارم روی کاغذ توی دستش چرخاند و زیر لب زمزمه
کرد :

- خب ... اینم از سس مایونز!

یک شیشه ی بزرگ سس سفید از توی قفسه های سرد یخچال برداشت و توی سبد چرخدارش انداخت . دوباره کاغذ را نگاه کرد و روی کلمه ی مایونز خط کشید . همه ی لیست مادرش را تهیه کرده بود . تنها چیزی که از آن لیست بلند بالا باقی مانده بود ، دو تخته شکلات تلخی بود که برای پخت کیک شکلاتی اش نیاز داشت . لبخند رضایت بخشی روی لب هایش نشست و سبدهش را به سمت صندوق های پرداخت هل داد . برای اولین بار بود که به تنهایی برای خانه ی مادرش خرید میکرد . با اینکه فرانسه نمیدانست ، اما باز هم خرید نسبتاً موفقی را پشت سر گذاشته بود . با خودش فکر کرد که باید در اسرع وقت کلاس ثبت نام کند و زبان فرانسوی را یاد بگیرد . وقتی زبان مردم را نمیدانست ، حس یک نفر آدم کر و لال و بی سواد را داشت . سر راهش دو تخته شکلات تلخ هشتاد و نه درصد و یک بسته پاستیل برداشت و بعد بین صندوق ها به دنبال مهرداد چشم چرخاند .

خیلی زود او را پیدا کرد که پشت صندوقش نشسته بود و با بارکدخوان خریدهای پیرزنی را بررسی میکرد . لبخندی زد و جلو رفت . مهرداد سرش را از روی پاکت شیر توی دستش بلند کرد و او را دید . هر دو به روی هم لبخند زدند ، و مهرداد برای اینکه زودتر با مهناز حرف بزند ، به دست هایش سرعت بیشتری داد .

مهناز سبدش را هل داد و پشت سر پیرزن ایستاد . چند دقیقه ی بعد ،
پیرزن نایلون های خریدش را برداشت و رفت . آنوقت مهناز لبخند وسیعی روی
لب هایش نشانده و گفت :

- دوست دختر تو ندیدم ! نکنه اخراجش کردن !؟

مهرداد حالت مسخره ای به خود داد و گفت :

- دوست دختر چیه بابا ؟ اینقدر شرافت منو با دروغات لکه دار نکن !

بعد نگاهی به سبد پر و پیمان مهناز انداخت و زیر لب سوت کشداری کشید

- چقدر خرید کردی ! کل فروشگاهو بار زدی !

مهناز خندید و چشمکی زد .

- تخفیف بدی ها !

مهرداد همانطور که خریدهها را زیر و رو میکرد ، گفت :

- اون که بله ! به مشهدی جماعت هر جای دنیا که هستن باید تخفیف داد !

چند دقیقه ای طول کشید تا تمام خریدها را حساب کرد و برایش توی

نایلون ریخت . آنوقت به مهناز گفت :

- آگه خیلی عجله داری ، دم در فروشگاه تاکسی بگیر و برو . آگه عجله

نداری ، صبر کن یه ربع دیگه منم باهات پیام .

مهناز نگاهی به ساعتش انداخت و گفت :

- عجله ندارم ... منتظرت می مونم . فقط زود بیا !

بسته ی پاستیل را از روی خریدها برداشت و همانطور که به سمت در

خروجی میرفت ، ادامه داد :

- خریدارو هم خودت بیار بیرون ! من دم در منتظر می مونم !

و بی توجه به صدای اعتراض مهرداد ، بیرون رفت .

با اینکه میدانست شاید صورت خوشی نداشته باشد ، اما با بی قیدی کودکانه

ای روی چمن های فضای سبز مقابل فروشگاه نشست و همانطور که به رفت و

آمد مردم نگاه میکرد ، بسته ی پاستیل را باز کرد .

برخلاف ظاهر شادی که آن روزها برای خود ساخته بود ، اما ذهنش عجیب

درگیر اتفاقات زندگی خصوصی اش بود . تا یک لحظه تنها میشد ، میرفت توی

فکر . نفس عمیقی کشید و پاستیل سرخ رنگی را توی دهانش انداخت . مزه ی

توت فرنگی کامش را شیرین کرد .

آقای محصولی گفته بود بهتر است درباره ی جدایی کوتاه بیاید ، چون طبق

قانون هیچ ایرادی بر بهرام و نحوه ی زندگی اش وارد نبود که مهناز بخواهد از

آن به عنوان دستاویزی برای جدایی استفاده کند . مهناز با ناامیدی پرسیده بود که پس باید چه کرد ؟ و آقای محصولی پاسخ داده بود :

- هیچی ! زندگی !

البته مهناز این را خیلی خوب میدانست . میدانست تا وقتی خارج از ایران است ، دست بهرام به هیچ کجا بند نیست . نمیتوانست که با کمک پلیس بین الملل او را برگرداند ... مجرم که نبود ! هر کدامشان تا جان در بدن داشتند از مواضعشان عقب نشینی نمیکردند . بهرام او را طلاق نمیداد و مهناز هم به ایران برنمیگشت . اما مهناز بیزار بود از این بلاتکلیفی . بیزار بود از زندگی کردن توی زمین و هوا . دوست داشت خیلی زود تکلیفش مشخص شود و مطمئن شود که دیگر زن بهرام نیست . اما بهرام کوتاه نمی آمد . از قهر سه هفته ای اش که درست پس از بگومگوی مزخرف آن شب به خاطر عکس شروع شده بود و هنوز هم با شدت ادامه داشت معلوم بود که به این زودی ها کوتاه نمی آید .

مهرداد را دید که با نایلون های خرید از فروشگاه خارج شده بود و میان جمعیت دنبال او میگشت . نفسش را عمیق و محکم فوت کرد و باز همان ظاهر شاد و خونسرد و سر به هوا را به خود گرفت . برای مهرداد دستی تکان داد و بعد از روی چمن های بلند شد و به سمت او رفت .

مهرداد به کنایه گفت :

- بد نگذره یه وقت !

مهناز پاستیل دیگری توی دهانش انداخت و با سرتقی خیره شد توی چشم

هایش .

- بد نمیگذره ، نگران نباش !

مهرداد به حالت تأسف سرش را تکان داد .

- یعنی واقعاً متأسفم واسه مامان و بابا که هیولایی مثل تو رو تحویل جامعه

دادن !

و دیگر به مهناز مهلت پاسخ نداد . یکی از نایلون های نسبتاً سبک را پرت

کرد توی آغوش او و گفت :

- بسه دیگه ، کم فک بزن ! بدو بریم طرف خونه که دیر شد ... بدو !

و با سرعت به سمت ایستگاه تاکسی رفت . مهناز پشت سرش راه افتاد و

گفت :

- چته بابا ؟ یه ذره آرام تر ! انگار یه دسته بوفالو دنبالت افتادن !

مهرداد بدون اینکه به عقب برگردد و یا کمی از سرعت قدم هایش کم کند ،

پاسخ داد :

- چه میدونم بابا ! مامان زنگ زد و گفت مهنازو زود بفرست خونه کارش

دارم ! دو دقیقه دیرتر بررسی باز منو چپ و راستم میکنه !

کمتر از بیست دقیقه ی بعد به خانه رسیدند . به محض اینکه در آسانسور باز شد ، مهناز بیرون پرید و بی توجه به داد و بیدادهای مهرداد ، زنگ در آپارتمان را فشرد . جیران در را باز کرد .

- سلام مامان خانم ! چیکارم داشتی سفارش کرده بودی زود پیام ؟

صورت جیران را بـوسید و توی خانه رفت . جیران بی توجه به سوال او ،

پرسید :

- پس خریدا کجاست ؟

مهناز همانطور که از فیلتر ورودی خانه عبور میکرد ، با صدای بلندی پاسخ

داد :

- حمالت داره میاره !

و بعد ناگهان سر جا میخکوب شد .

نفسش توی سیـنه بند آمده بود ، تمام علایم حیاتی اش برای چند ثانیه متوقف شده بودند . چند بار پشت سر هم پلک زد تا شاید تصویر مقابلش محو شود . اما هیچ چیز محو نشد . بهرام با آرامش فنجان چایش را روی میز گذاشت و از جا بلند شد . با خونسردی خیره شد توی نگاه مات و ناباور مهناز ، گفت :

- سلام !

و لبخند زد .

مهناز هول و دستپاچه سعی کرد جوابش را بدهد . دست هایش را مشت کرد و لب های خشکیده اش را به سختی تکان داد ، اما هیچ صدایی از گلویش خارج نشد . مادرش درست پشت سرش ایستاد و دستش را روی شانه ی او گذاشت . با همان لحن گرم و پر مهری که مخصوص خودش بود ، به بهرام گفت :

- بشین پسر ... چرا ایستادی ؟ مهناز جان ، برو پیش شوهرت عزیزم !

و پنهان از چشم دیگران ویشگان ریزی از پهلوی مهناز گرفت . مهناز مثل اینکه از خواب بیدار شده باشد ، از جا پرید و بعد در حالیکه از شدت هیجان و اضطراب همه ی تنش میلرزید پیش رفت و مقابل بهرام ایستاد . نگاهشان درهم پیچید و دست هایشان درهم گره خورد . مهناز آهسته گفت :

- انتظار نداشتم بینمت !

بهرام به کنایه گفت :

- بله ! کاملاً متوجه شدم !

و بی توجه به حضور دیگران ، دستش را دور شانه های ظریف مهناز حلقه کرد و او را برای چند ثانیه خیلی کوتاه در آغوش گرفت .

مهناز در حالیکه گونه هایش از شرم سرخ شده بود ، فشار اندکی به تخت سینه ی او وارد کرد و خود را از آغوش بیرون کشید . صدای متعجب مهرداد را از پشت سرش شنید :

- شماييد؟! سلام! چه بي خبر!

بهرام پاسخ داد:

- ميخواستم مهنارو غافلگير کنم!

مهنار جرأت نداشت نگاهش را از روی زمين بردارد و توي چشم هاي پدرش يا مهرداد بدوزد. خجالتي بي دليل همه ي تنش را داغ کرده بود. مهرداد با لحن سردی گفت:

- خوش اومدين!

و بهرام بدون اينکه براي احوالپرسی گرم تر حتي اندکی تلاش کند، دوباره سر جا نشست و پاهایش را روی هم انداخت. مهنار نفسش را آهسته از سينه بيرون فرستاد و به سرعت کنار بهرام نشست. انگار دعوا و دشمني بين مهرداد و بهرام تمامي نداشت!

سرش پايين بود و با اضطراب به انگشتانش پيچ و تاب ميداد که صدای پچ پچه ي بهرام را کنار گوشش شنيد:

- حالت خوبه؟

مهنار به سرعت سرش را بلند کرد و بلافاصله نگاهش توي نگاه بهرام قفل شد. ارتعاشی نازک و دوست داشتني، مثل پرش بال پروانه اي را توي قلبش احساس ميکرد. باورش نميشد که ديدن دوباره ي بهرام احساسات فروخته و

سرد شده اش را اینقدر راحت تحریک کند . بهرام مثل همیشه بود . جذاب ،
خونسرد ، و پر از اعتماد بنفسی دیوانه کننده ! مثل همیشه خوب لباس پوشیده بود
و اصلاح مرتبی داشت . اما چیزی در اعماق نگاهش تغییر کرده بود که مهناز
نمیدانست نامش را چه بگذارد . نفس عمیقی کشید و رایحه ی دوست داشتنی
افترشو او را توی سینه اش فرستاد و گفت :

- خوبم ، خیلی خوبم !

بهرام لبخند عجیبی روی لب نشانده .

- کلی دلم برات تنگ شده ! اینقدر زیاد که میخوام همینجا بشینم و فقط
نگات کنم !

کمی خودش را عقب کشید و به دسته ی مبل تکیه زد و نگاه پر شیطنتش را
به مهناز دوخت . مهناز داغ شده بود و حال عجیبی داشت . نگاه شرمگینش را
گریزانه به سمت پدرش سر داد و بعد خیلی زود سرش را پایین انداخت . دلش
میخواست یک چشم غره ی جانانه به سمت بهرام پرتاپ کند تا حواسش به
رفتارش باشد . کف دست عرق کرده اش را روی شلوارش کشید و برای عادی
جلوه دادن فضا به سختی گفت :

- چ... چه خبرا !؟

- خبر؟ دلت میخواد برات از چی بگم؟ از قیمت طلا و دلار توی بازار ایران
؟ از بورس؟ یا از قرارداد جدید شرکت؟ از چی بگم که برات جالب باشه؟ خیرا
همیشه پیش توئه عزیزکم!

مهناز با همه ی قدرت لبش را گاز گرفت . بعد برای فرار از نگاه بهرام و
لحن عاشقانه اش ، به سرعت از جا پرید و گفت :

- من برم به مامان کمک کنم خریداشو جابجا کنه !

منتظر رد یا تأیید بهرام نشد و به سرعت خودش را توی آشپزخانه انداخت .
مادرش پای اجاق گاز ایستاده بود و به غذایش ادویه میزد . مهناز بی مقدمه سراغ
نایلون های خرید رفت و همه چیز را کف میز غذاخوری پهن کرد . گفت :

- مامان این پنیر پیتزاها رو میذاشتی توی یخچال ، همه شون آب شد که !

و بسته ی پنیر پیتزا را برداشت و توی فریزر گذاشت . جیران با صدایی
آهسته ولی خشمگین گفت :

- تو اینجا چه غلطی میکنی ؟

مهناز خودش را به نفهمیدن زد و به سادگی پرسید :

منظورتون چیه ؟

- برگرد پیش شوهرت ! بعد از چهار ماه اومده ، استقبالت چشم همه رو کور

کرد !

مهناز نفس عمیقی کشید و تلاش کرد خونسرد بماند .

- میرم حالا ... نمیخواه که فرار کنه !

و خواست دو بسته اسپاگتی را از توی نایلون بیرون بیاورد که مچ دستش بین انگشتان مادرش اسیر شد .

- مهناز هر اتفاقی که افتاده مهم نیست ... همین حالا ذهنتو پاک کن ، برو بیرون ... بچسب به زندگیت ! دیگه این قهر بچگانه رو کش نده !

مهناز یکه ای خورد و نگاهش را با تردید و اضطراب تا نگاه خشمگین مادرش بالا کشید .

- منظورت چیه ؟

توی چشم های جیران توفان به پا شد . دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید ، اما بعد پشیمان شد و نفس عمیقی کشید . همانطور که مچ دست مهناز را گرفته بود ، او را روی یکی از صندلی های میز غذا خوری نشانده و خودش هم مقابلش نشست . چند لحظه مکث کرد و بعد با لحن آرام تری گفت :

- تو فکر کردی من و بابات اینقدر ابله و نادونیم که وقتی یهو خونه زندگیتو ول کردی و اومدی اینجا ، نفهمیدیم با شوهرت اختلاف داری ؟!

مهناز اخم کرد و معترضانه گفت :

- مامان !

- چرا خانوم ، فهمیدیم ! از روز اولشم فهمیدیم . غم رو توی نگاهت دیدیم ، شاهد تک تک جر و بحثاتونم پشت تلفن بودیم ! همون روز اولی که اومدی ، من به مهدی گفتم لابد بدجوری زدین به تیپ و تاپ همدیگه . واگر نه بهرام نمیداشت به همین سادگی از خونه و زندگیت دست بکشی و بیای بشینی ور دل ما ! شاهین فرا طایفه ی آبروداری هستن ، مثل سپهری ها ! خونه ی بابا و طلاق و این مدل قرتی بازیا رو هم قبول ندارن ! اگه داشتن ، بیست و هشت سال پیش ناهید توی خونه ی پدر این مرد تاب نمی آورد !

مهناز از شدت خشم و استیصال گریه اش گرفته بود . مادرش حرفش را نمیفهمید و جانب بهرام را میگرفت ، چون از خیلی چیزها خبر نداشت . از تردیدهایی که بر فکر مهناز سایه انداخته بود و مغزش را میخورد خبر نداشت ، از تحقیری که دخترش را شکسته بود و کودکی که سقط شده بود خبر نداشت . هیچ کسی از زجری که مهناز میکشید خبر نداشت ! حقایق زندگی مشترک مهناز و بهرام آنقدر تهوع آور بود که قابل فاش کردن نبود . انگشت اشاره اش را با حرص روی لبش کشید و گفت :

- شما هیچی از زندگی خصوصی من نمیدونید . ازتون خواهش میکنم

سرزنشم نکنید !

جیران اخم کرد .

- زندگی خصوصی تو به من مربوط نمیشه ، بیرش توی خلوتت حلش کن !

مهناز عجیب احساس تنهایی و بی پناهی میکرد . نگاه غم گرفته و خسته اش را به رومیزی دوخت و زیر لب زمزمه کرد :

- داری بیرونم میکنی ! به همین سادگی !

و لب هایش را روی هم فشرد تا جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد .
جیران سرش را تکان داد و با صراحت گفت :

- آره ، دارم بیرونت میکنم ! چهار ماهه که توی این خونه ای ، خدا میدونه تک تک روزاشو با دیدنت فقط لذت بردم و خدا رو شکر کردم که پیشمی . اما حالا که شوهرت اومده دنبالت ، بیرونت میکنم ! نمیذارم غرورش بشکنه ، تنها برگرده ایران !

مهناز نفسش را عمیق فوت کرد . حوصله ی حرف زدن ، جنگیدن و قانع کردن نداشت . میدانست که تحت هیچ شرایطی نمیتواند مادرش را درباره ی تصمیمی که گرفته بود قانع کند . او همین بود دیگر ... پسر دوست ! داماد دوست ! امکان نداشت توی این دعوای نفس گیر ، جانب دخترش را بگیرد . حتی اگر دامادش آدم بی وجدان و کثیفی مثل بهرام بود ! غمگین و دلزده از گفتگوی بی حاصلش ، سر جا نمیخیز شد که جیران به تند ی پرسید :

- کجا ؟

مهناز به طعنه گفت :

- طبق فرمایش خودتون ، دارم برمیگردم پیش بهرام !

جیران انگشت اشاره اش را توی هوا تکان داد و هشدار گونه گفت :

- بهرام بازم مثل دفعه ی پیش رفته هتل . اما من میخوام امشب همینجا نگویم دارم . مهناز وای به حالت اگه بخوای ادا و اصول در بیاری و برنجونیش !

مهناز چشم هایش را گرد کرد و لب هایش را روی هم فشرد . دلش میخواست داد بزند ، اما به سرعت نگاهش را از او گرفت و قهر آلود آشپزخانه را ترک کرد . با همان اخم های درهم از روی اجباری که از اطراف بر او تحمیل میشد ، روی مبل دو نفره کنار بهرام نشست . بلافاصله بهرام سرش را به سمت او خم کرد و کنار گوشش گفت :

- ببین ، با این قمیش اومدنات هر چیزی رو که میخواستی به دیگران ثابت کنی خیالت راحت باشه که ثابت کردی ! بیشتر از این بخوای ادامه بدی دیگه واسه خودت بد میشه ، چون کم کم داره حوصله ی من سر میره !

لحن خطرناک و هشداردهنده اش دل مهناز را زیر و رو کرد ، اما سعی کرد خود را نبازد . زیر چشمی به پدرش نگاهی انداخت و وقتی حواس او را جمع اخبار دید ، لبخندی عصبی روی لب هایش نشانید و گفت :

- چیکار میکنی مثلاً ؟ کتکم میزنی ؟

بهرام چند ثانیه خیره ماند توی چشم های سرد و شیشه ای او ، و لبخندی زد

- صبر من حدی داره مهناز! من اینجا نیومدم که متلک بشنوم و بی اعتنایی
بینم . تو که خوب منو میشناسی ، معمولاً آدم خوبی هستم . ولی وقتی هم که
بخوام بد بشم ، غیر قابل تحملم ! به این خنده های الانم دل نبند ، من همون خری
هستم که بودم !

لبخندش از دیدن خشم چشم های مهناز پررنگ تر شد .

- اینم یاد بگیر که زیادی روی هیچ چیزی تأکید نکنی . من سر اون قضیه
یک بار عذرخواهی کردم ، دو بار عذرخواهی کردم ، دفعه ی سوم ولی امکانش
هست که به جای عذرخواهی بگم خوب کاری کردم !

بی توجه به مهناز ، با آرامش خم شد و از توی ظرف کریستال و ظریف روی
میز یک گز آردی برداشت و گاز زد . بعد با گوشه ی ابرویش به ظرف اشاره
کرد و گفت :

- از اینا بخور ، خوشمزه است ! خودم واسه مامانت سوغاتی آوردم ، خودمم
دارم تهشو در میارم !

صدای مهربان جیران از توی درگاهی آشپزخانه ، خلوت دو نفره یشان را
بههم زد .

- نوش جونت پسرم !

مهناز لب زیرینش را بین دندان هایش کشید ، دست هایش را مشت کرد و با همه ی قدرت با شکستن بغض لعنتی اش جنگید . جیران کنار شوهرش نشست و با محبت خیره شد به بهرام و مهناز . گفت :

- چه خبرا بهرام خان ؟ ماما اینا خوب بودن ؟

بهرام مدت ها بود که ناهید و بیژن را ندیده بود . اما برای حفظ ظاهر لبخندی زد و پاسخ داد :

- خوبن ، سلام داشتن خدمتون !

جیران به طعنه گفت :

- چه عجب وقت کردی یه سری هم به ما بزنی ! داشتیم نگران میشدیم خدایی نکرده راهو گم کرده باشی !
بهرام باز هم دروغ بهم بافت :

- خواهش میکنم ، کم سعادتت از من بوده ! راستش این روزا خیلی خیلی سرم شلوغه . درگیر انحصار وراثت و تقسیم اموال مرحوم پدرم با بیژن و بهار هستم . خب ، خودتون در جریانید که ... عملاً تمام مسئولیت ها روی دوش منه !
بیژن این چیزا رو به گردن نمیگیره !

مهناز با بیزاری از او نگاه گرفت . چه پسر مودبی میشد مقابل جیران ... انگار داشت با سفیر کبیر حرف میزد ! بی حوصله پرسید :

- حالا چند روز هستی ؟

جیران اخم کرد و نگاه هشدار دهنده اش را توی صورت او دوخت . بهرام

پاسخ داد :

- نهایتاً سه چهار روز . بیشتر از این نمیتونیم بمونیم ، چون من واقعاً وقت

ندارم !

به جیران سوال مهناز ، پاسخش را با فعل جمع داد و تا قبل از اینکه او بتواند

باز چیزی بگوید ، به تندی ادامه داد :

- تا یادم نرفته بهت بگم که فردا شبم خونه ی دوستم دعوتیم .

جیران گفت :

- چه جالب ! اینجا هم دوستی داری ؟

بهرام فقط فرصت کرد سرش را برای تأیید حرف او تکان بدهد . چون

همان لحظه مهرداد از توی اتاقش خارج شد و به جمع آن ها پیوست . گفت :

- مامان یه چایی برای من میریزی ؟

جیران سر جا نیمخیز شده بود که مهناز به تندی گفت :

- من میریزم براش !

و بعد از روی مبل برخاست و به سمت آشپزخانه رفت . بیشتر از آن نمیتوانست با بغضش بجنگد ...

عصبی و شتاب زده از توی کابینت بالای سینک فنجانی برداشت و به سمت اجاق گاز رفت . دستش را جلو برد تا قوری را بردارد ، اما نتوانست . فنجان را همانجا رها کرد و دستانش را روی لبه ی سینک گرفت . لب هایش را روی هم فشرد تا صدای هق هقش بلند نشود ، و گریه کرد . اشک هایش آرام و ناامید و تسلیم وار روی گونه هایش راه گرفتند و خیلی زود تمام صورتش را خیس کردند . صدای بهرام را که از پشت سرش شنید ، اصلاً جا نخورد . انتظار ورود او را داشت .

- چرا گریه میکنی مهناز ؟

جلو رفت ، بازوی مهناز را گرفت و او را به سمت خودش کشید . نگاه پر دردش را توی صورت خیس مهناز گرداند و باز گفت :

- بگو من باید چیکار کنم تا تو گریه نکنی ؟ باید چیکار کنم ؟

هق هق معصومانه ی مهناز تیغ شده بود و رگ گردنش را تهدید میکرد . دو دستش را دور تن مهناز حلقه کرد و او را سخت و نفس گیر در آغوش گرفت . چنگ زد توی موهای سیاه او و عطر خوش تنش را با یک نفس سر کشید .

مهناز سعی کرد خودش را از آغوش او بیرون بکشد . دست هایش را روی تخت سی‌نه‌ی او گره کرد و خودش را کمی عقب کشید . با بی‌تابی گفت :

- برای چی اومدی اینجا ؟ چرا اومدی ؟

- نمیدونی چرا اومدم ؟ اومدم دنبال تو ! اومدم برگردونمت خونه !

مهناز را که برای جدا شدن از آغوش دست و پا میزد ، رها کرد و فقط نوک انگشتانش را گرفت .

- بیا بشین با هم حرف بزنیم !

مهناز امیدی به حرف زدن هایش نداشت . بهرام هیچوقت گوش شنوا برای حرف منطقی نداشت ! به سردی گفت :

- باید برای مهرداد چایی ببرم !

بهرام با بدخلقی به او توپید :

- مهرداد کوفت بخوره ! بشین اینجا کارت دارم !

و دستش را محکم تر گرفت و با خشونت او را به سمت صندلی‌های میز ناهارخوری هل داد . مهناز برای اینکه خونسردی‌اش را حفظ کند نفس عمیقی کشید و نشست . بهرام هم یک صندلی عقب کشید و روبروی او قرار گرفت . نگاه دلتنگ و شیفته‌اش مدام توی صورت خیس و زیبای مهناز میچرخید .

دستش را جلو برد و روی صورت مهناز کشید و اشک هایش را پس زد . بالحن آرامی گفت :

- گریه نکن مهناز ، میدونی گریه هات همیشه منو زجر داده !

مهناز با خشونت دست او را پس زد و با صدایی که از بغض میلرزید ، گفت :

- اینهمه من زجر کشیدم ، بد نیست تو هم طعمشو بچشی !

بهرام نگاهش را پایین انداخت و بعد با صدایی بم و خش دار گفت :

- من خیلی زجر کشیدم ... وقتی با من بودی ، پا به پای تو . وقتی هم که

نبودی ، توی تنهایی ! تو چه میدونی از این چهار ماهی که بدون تو گذروندم ؟

نزدیک بود دیوونه بشم ، میفهمی ؟!

نگاه محکم و قاطعش را دوباره توی چشم های مهناز دوخت و ادامه داد :

- من برای تو احترام خیلی زیادی قائلم . اما میدونی آدمی نیستم که بخوام

زندگیمو رها کنم به امان خدا ! مهناز ، من دوستت دارم . اگه تو نباشی من زندگی

ندارم ! پس اینو مطمئن باش که با همه ی قدرتم تلاش میکنم تو رو توی زندگی

نگه دارم . میتونی با من بجنگ ، نمیتونی هم بگرد به خونه ات تا منم سپر بندازم !

مهناز لبخند تلخی زد و نگاهش را دوخت به دست هایش .

- خوبه که اینو میدونی ... زندگی ما یک صحنه ی جنگه ! جنگی که تمومی

نداره !

دست داغ بهرام نشست روی دست هایش و اینبار نگاه مهناز مات ماند روی حلقه ی ازدواجی که با وفاداری محض روی انگشت او نشسته بود .

- اینقدر بدبین نباش ، ما با هم روزای خوبی هم داشتیم ! یادت نمیاد ؟ یک بار به من گفتی دوستم داری ... خوش ترین خاطره ی زندگیم بود ! خوش ترین خاطره ی زندگی منو یادت نمیاد !

بهرام دستش را از روی دست های مهناز برداشت . گفت :

- بین برات چی آوردم !

از توی جیبش یک جعبه ی جواهرات کوچک و مستطیلی شکل با روکش مشکی زاغ بیرون آورد ، درش را گشود و روی میز ، بین دستان مهناز گذاشت . گوشواره های بلند و جواهر نشان خوشه ای روی ساتن مشکی جا خوش کرده بودند و برق میزدند . نگاه مهناز بی اختیار روی برق الماس های ریز گوشواره ها مکث کرد . بهرام خوشحال از اینکه توانسته از ضعف همیشگی مهناز درباره ی جواهرات استفاده کند و کمی توجهش را بدست آورد ، گفت :

- خوشگله ، نه ؟ حسابی جذابت میکنه !

دست های مهناز هنوز هم بی حرکت روی میز قرار گرفته بودند و هیچ اشتیاقی برای لمس گوشواره ها نداشتند . بهرام دستش را جلو برد و یک لنگه از گوشواره ها را برداشت .

- بذار خودم بندازم توی گوشت !

دستش را به سمت بناگوش مهناز پیش برد ، اما مهناز ناگهان سرش را عقب کشید و با دو دستش دست او را گرفت .

- باید با هم جدی حرف بزنیم !

لحن سردش باعث شد خون توی رگ های بهرام منجمد شود . دستش را عقب کشید و لنگه ی گوشواره را پرت کرد روی ساتن داخل جعبه . نگاهش خیلی ناگهانی سرد و آزاردهنده شده بود .

- داریم حرف میزنیم دیگه !

مهناز سرش را به چپ و راست تکان داد :

- نه ... اینجا نه ! یه جایی که هر چی داد بکشیم هم صدامون به بقیه نرسه !

بهرام نیشخندی زد .

- خونه مون چطوره ؟!

اجازه نداد مهناز جوابش را بدهد . آرنجش را روی میز گذاشت و کمی به

سمت او خم شد . با لحنی هشداردهنده گفت :

- بحثی بین من و تو نیست مهناز ، بیشتر از این منو عصبی نکن ! به همین

گوشواره ها و قربون صدقه ها رضایت بده ، مجبورم نکن عکس العمل تندتری

نشون بدم !

از روی صندلی بلند شد .

- حالام دست و صورتت رو بشور و زودتر برگرد پیش بقیه . واسه مهرداد

هم چایی یادت نره !

دستش را جلو برد و موهای مهناز را نوازش کرد ، اما مهناز با انزجار سرش را عقب کشید . بهرام نیشخندی زد ، با دو انگشتش گونه ی او را گرفت و کشید و بعد از آشپزخانه خارج شد .

مهناز سرش را چرخاند و پر از نفرت و انزجار به مسیر رفتن او نگاه کرد . با اینکه زیاد اشک ریخته بود ، اما بغضی توی گلویش جا خوش کرده بود که داشت خفه اش میکرد . همه ی احساساتش به بهرام تبدیل شده بود به یک باتلاق خیلی خیلی بزرگ که هر لحظه بیشتر غرقش میکرد . نمیخواست توی این باتلاق خفه شود ، میخواست خودش را نجات دهد ! نفس عمیقی کشید و بعد اشک هایش را با پشت دست پس زد . با اینکه هیچ میلی به حضور در جمع نداشت ، اما به سمت اجاق گاز رفت و برای مهرداد فنجانی چای ریخت . سال ها بود که در برابر بهرام تحقیر میشد ، اما دیگر نمیخواست با این حقارت کنار بیاید . سال ها بود که با ترس از سایه ی سنگین بهرام زندگی میکرد و نفس میکشید ، دیگر نمیخواست این ترس را تحمل کند ! صدای خنده ی بهرام را از بیرون شنید ، نگاه خشمیگانش را به مسیر صدا دوخت .

- توی خواب ببینی که من باز برمیدرم ایران !

خوب بودنش ، محکم بودنش فقط تا وقتی ادامه پیدا میکرد که بهرام یکی از آن نگاههای خاص و هشداردهنده اش را توی صورت او میدوخت . همان

نگاههایی که مهناز حالا بعد از سال ها خیلی خوب فهمیده بود پشتش یک اخطار خیلی بزرگ نشسته است . آنوقت بود که اگر یک لشکر حامی داشت باز هم میترسید و بغض میکرد به خاطر این ترسش لعنتی اش .

وقتی وارد نشیمن شد ، مستقیم رفت و فنجان چای را روی میز مقابل مهرداد گذاشت . سپس خواست همانجا کنار او بنشیند که نگاهش توی نگاه هشداردهنده ی بهرام گره خورد و بند دلش پاره شد . بهرام به دور از چشم دیگران با اشاره ی ابرو به او دستور داد که برگردد و سر جای قبلی اش بنشیند ، و مهناز بی اختیار به حرفش گوش داد و برگشت کنار او نشست . بغض توی گلویش داشت خفه اش میکرد . توی قلبش گفت :

- بدبخت ، حتی نمیتونی جای نشستنتو خودت تعیین کنی ! چرا اینقدر بدبختی ؟ به بدبخت بودن عادت کردی !

و با انزجار تا جایی که توانست خود را از بهرام کنار کشید و تنش را به دسته ی مبل چسباند .

بدتر از همه ، رفتار گرم و نگاههای محبت آمیز مادرش به بهرام بود ، که درست مثل سیخ داغ توی چشم های مهناز فرو میرفت . جیران همیشه زن ساده ای بود . هیچوقت تفاوت بین آدم های خوب و آدم های ریاکار را نمیفهمید . هیچوقت جنگیدن را یاد نگرفته بود . توی دنیای امن خودش زندگی میکرد ، همان دنیای امنی که حتی با تصادف همسرش و تا پای مرگ رفتن پسرش هم مرزهایش وسیع تر نشد . خودش را محصور کرده بود توی آشپزی و دسر سازی

و رنگ زدن موهایش و مانیکور کردن ناخن هایش ... به هر کسی که عضو خانواده اش بود اعتماد میکرد و عاشق کسانی میشد که برایش شیرینی جات ایرانی سوغات می آوردند! چشم هایش با دیدن گوشواره های الماسی که دامادش به دخترش هدیه داده بود برق زد و مهناز مطمئن بود که مهر بهرام را توی دلش هزار بار محکم تر کرده!

مهناز هر چه کرد که بتواند با نگاههای خیره توی چشم های گستاخ بهرام و غرولند کردن زیر گوش مادرش ، بهرام را بعد از شام راهی سوئیتش توی هتل کند ، موفق نشد . وقتی به خود آمد که وسط اتاق مهرداد ، روی تشک دو نفره و سفید ایستاده بود ، و به بهرام نگاه میکرد .

جریان خون توی رگ هایش کند شده بود ، قلبش توی سینه اش داشت آب میشد . نگاه کرد به بهرام که خونسرد و بی خیال در حال باز کردن دکمه های پیراهنش بود و هیچ توجهی به او نداشت . خجالتی عجیب و بی سابقه همه ی تنش را سر کرده بود . بهرام سر چرخاند و به او نگاه کرد .

- خوبی؟! چرا وایستادی بر و بر منو نگاه میکنی؟

مهناز آب دهانش را به سختی قورت داد و نفسش را تکه تکه از ریه اش بیرون فرستاد .

- تو ... میتونی روی تخت مهرداد بخوابی!

بهرام برای چند لحظه فقط نگاهش کرد . تن مهناز زیر نگاه عجیب او لرزید ، قطره درشت عرقی از تیره ی کم —رش شره کرد و قلقلکش داد . بهرام پیراهنش را با یک حرکت از تنش خارج کرد و گوشه ی اتاق انداخت .

- اینهمه راهو از ایران تا اینجا نیومدم که روی تخت مهرداد بخوابم !

و چراغ را خاموش کرد . مهناز احساس تهوع شدیدی میکرد ، حس میکرد به جای خون مواد مذاب توی تنش جریان دارد و او را میسوزاند . مثل پرنده ای ترسان و لرزان وسط اتاق ایستاده بود و با چشم هایی پر التماس تمام حرکات بهرام را توی تاریکی زیر نظر گرفت . به محض اینکه بهرام یک قدم به سمت او آمد ، او دو قدم به عقب رفت .

- برو عقب !

از شدت ترس و هیجان ، دل دل میکرد . بهرام با لحنی آرام و اغواگرانه گفت :

- هیش ... آرام باش !

و باز جلو رفت . مهناز باز گفت :

- برو عقب ... برو عقب !

و باز به عقب رفت ... آنقدر عقب که به سه کنج دیوار رسید . بهرام درست
مقابلش ایستاد . مهناز خودش را به دیوار پشت سرش چسباند و زیر لب زمزمه
کرد :

- به من دست نزن ... جیغ میزنم ! آبروتو میبرم !

بهرام فقط خندید . دست پیش برد ، بازوهای مهناز را گرفت و او را با یک
حرکت توی آغوشش کشید . مثل اینکه جریان قوی برق از تن مهناز رد شده
باشد ، تکان وحشتناکی خورد ، و بعد تلاش کرد خود را از میان بازوهای او آزاد
کند . بهرام لاله ی گوشش را به نرمی بوسید .

- دلم برات تنگ شده بود !

مهناز ناگهان دست از تقلا برداشت . برای یک لحظه احساس کرد روح تنش
را ترک کرده ... و بعد ناگهان آتش گرفت ! شعله کشید و سوخت ! توی دلتنگی
بهرام سوخت ! احساسی عجیب و جادویی توی رگ هایش جریان گرفت ، او را
واداشت که تن دهد به خواهشی که توی همه ی وجودش فریاد میکشید . ناخن
هایش را فرو کرد توی بازوی سفت بهرام ، صورتش را توی گودی گردنش پنهان
کرد ... عمیق و دلتنگ نفس کشید ! انگار بعد از مدتها برای اولین بار بود به هوا
میرسید ... هر دو توی تاریکی غلیظ شب در هم پیچیدند ...

رشته نور باریکی که از گوشه ی پرده روی پلک های بسته اش میتابید ، باعث شد از رویای شیرین شب پیش جدا شود و چشم هایش را باز کند . بی اختیار اخم کرد و برای رها شدن از شر آن نور سمج ، سر جا غلتی زد .

توی ذهن خواب مانده اش فکر شرکت و یک روز سخت کاری دیگر قد کشید . فکر کرد باز حالا مجبور است با تماس خانم سعادت از خواب دل بکند ، مثل هر روز دوش بگیرد و لباس بپوشد و برود سراغ بدبختی هایش . توی ذهنش بیخودی داشت به خانم سعادت التماس میکرد امروز ده دقیقه ... فقط ده دقیقه دیرتر تماس بگیرد که متوجه صدای حرف زدن شخصی بیگانه پشت در اتاق خوابش شد .

باز همان کابوس همیشگی سراغش آمد . سراسیمه سر جا نیمخیز شد ، دست پیش برد ، اولین چیزی که دم دستش بود را برداشت ، با همه ی قدرت به سمت در پرتاپ کرد و بعد با صدای برخورد آن با در بسته خواب از سرش پرید .

نگاه منگ و سر درگمش را توی فضای اتاق نا آشنا تاب داد و بعد روی مهناز ثابت نگه داشت . همه چیز ناگهان یادش آمد ... همه ی آنچه دیشب رخ داده بود ، مثل سیلی بی رحم توی ذهنش جریان گرفت و شوکه اش کرد .

مثل اینکه خواب دیده باشد ، چند بار پشت سر هم پلک زد ، بعد دست پیش برد و شانه ی عریان مهناز را لمس کرد .

- مهناز؟!!

فکر میکرد هنوز خواب است . مهناز تکانی خورد ، سر جایش غلتی زد و تنش را بیشتر زیر ملافه مخفی کرد . لبخندی ناباور نشست روی لب های بهرام ... دروغ نبود انگار! این مهنازش بود ... تمام دیشب همراهش بود ، نزدیکش بود ... نفس به نفسش! شوقی گرم و تپنده خزید زیر پوستش . سر خم کرد روی صورت مهناز ، موهای سیاهش را با سر انگشتش نوازش وارانۀ عقب زد :

- مهناز جان؟!!

خم شد ، شقیقه اش را بوسید و باز با لبخند نگاهش کرد ... ولی بعد ، ناگهان سر جا میخکوب شد . متوجه لرزش پلک های بسته ی مهناز شده بود ... صدای نفس های عمیق و کشدارش را میشنید .

لبخند آهسته آهسته از روی صورتش محو شد ، برق حیرت و ناباوری نشست توی چشم هایش . خودش را زده بود به خواب! ... اما چرا؟

عجیب بود برایش ... واقعاً عجیب بود! یک بار چشم هایش را محکم بست و باز کرد ... لبش را برای چند لحظه کشید بین دندان هایش و بعد نفس داغش را فوت کرد بیرون . نفسش سایید روی شانۀ ی عریان مهناز ... با چشم هایش دید انقباض ناگهانی تنش را . نمیفهمید ... معنی این چیزها را نمیفهمید .

دستش را دراز کرد ، بازوی مهناز را لمس کند ... اما در میانه ی راه پشیمان شد . مثل هر وقت دیگری که غافلگیر میشد و نمیتوانست درست فکر کند ، اینبار هم تصمیم به عقب نشینی گرفت .

نگاهش را از مهناز گرفت ، ملافه ای که به دست و پایش پیچیده بود را کنار زد . به سرعت لباس پوشید و موهایش را با انگشتانش مرتب کرد . خم شد حلقه اش را از کنار متکاها برداشت ، ساعتش را ندید . چشم چرخاند و آن را نزدیک در دید . رفت ساعت را برداشت و بی آنکه نگاهی به صفحه اش بیاندازد ، دور مچ دستش بست . مهناز هنوز زیر ملافه ها با چشم هایی بسته خودش را مچاله کرده بود . یک قدم به او نزدیک شد . خواست صدایش کند ... اما نه ! حالا وقتش نبود ! حالا فقط باید فرار میکرد .

به سرعت از او رو برگرداند ، از اتاق خارج شد .

به محض خروج بهرام ، مهناز چشم هایش را باز کرد و خیره شد به جای خالی او . چیزی در اعماق قلبش تکان خورد ، حسی تلخ و مسموم توی تمام جانش پیچید . نمیفهمید چه مرگش شده ، ولی انگار به خود خیانت کرده بود ! گوشه ی ملافه را چپاند توی دهانش ، چشم هایش را بست ، از ته قلبش اشک ریخت ...

نیم ساعتی میشد که از حمام خارج شده بود . با همان حوله تنپوش سفید افتاده بود روی تختخواب و به سقف نگاه میکرد . حس کرختی عجیبی داشت ... بوی خوش شامپوهای و صابون های عطری همراه با بخار داغ از لای در نیمه باز حمام توی تمام سوئیت پیچیده بود . فکرش حتی یک لحظه از مهناز دور نمیشد . مهنازی که اول با دیدنش شوکه شد ، بعد خجالت کشید و بعد بدخلقی کرد ... سپس یک شب عاشقانه و گرم برایش رقم زد و صبح برای اینکه او را نبیند به زور پلک هایش را روی هم نگه داشت .

اولین و قاطع ترین حدسی که به ذهن بهرام میرسید این بود ... اینکه مهناز او را میخواست ! قطعاً ! و حالا از این خواستن خجالت میکشید و عصبی بود .

لبخند کجی نشست روی لب هایش ... خب ، این عالی بود ! این خواستن ها ، خجالت کشیدن ها ... حتی عصبی بودن ها همه عالی بود ! اینکه نسبت به حضور بهرام بی تفاوت نبود ، معنای خوبی میداد ... و یا لاقبل بهتر از بی تفاوتی منجمد کننده اش توی فرودگاه بود .

صدای زنگ تلفن مشکی رنگ بلند شد . بهرام اول حیرت کرد ، ولی بعد ناگهان از جا پرید و به سمت تلفن هجوم برد . فکر کرد حتماً مهناز است که به او زنگ زده :

- الو؟!!

صدای حسام پیچید توی گوشش ، همه ی اشتیاقش را از او زدود .

- ببین من نمیخوام عصبانی باشم ... واقعاً نمیخوام! ولی اینکه تو وسط اینهمه بدبختی ول کردی بی خبر رفتی مسافرت به دَرک! آخه نباید یه شماره تماس به من بدی مرتیکه؟ میدونی چقدر بدبختی کشیدم تا تونستم پیدات کنم؟

بهرام نشست روی لبه ی تختخواب، بی خیال دهان دره ای کرد و گفت:

- چی شده مگه؟

- بهرام زودتر برگرد ایران، بیژنو جمعش کن! داره گند میزنه! فردا پس فردا دادگاهیتون نکنه خیلی معجزه است!

اخم های بهرام با شنیدن نام بیژن بیشتر درهم فرو رفت.

- چیکار کرده؟

- نمیدونم چطوری توی بازار شایعه کرده ... تحریم شده و وارد نمیشه و دیگه کلاً پیدا نمیشه! بعد داره همین دارو رو توی بازار سیاه میفروشه خدا تومن!
بهرام پوزخندی زد.

- نه بابا، خوشم اومد! فکرای خوبی به سرش میزنه. بهم ثابت کرد از تخم باباست!

حسام عاصی شد.

- بهرام معلومه داری چی میگی؟ میدونی اسم این کار چیه؟

بهرام بر خلاف او خیلی آرام بود ، اصلاً دلیل عصبانیت حسام را درک نمی‌کرد . به نظر او بیژن عددی نبود که بخواهد بخاطرش دلواپس شود و داد و بیداد راه بیاندازد . سیگاری از توی جعبه بیرون آورد و کنج لب هایش گذاشت .

- بزن لهش کن ، پسره ی نفه‌مو !

و شعله ی آبی فندک را گرفت زیر سیگارش و عمیق پک زد .

- همیشه ، نمیتونم ! هر کاری کنم بازم و کیل شمام و زیر دست اونم ! خودت باید باشی جمع و جورش کنی !

بهرام عصبی شد . با صدای بلندی گفت :

- من نمیتونم بیام ، میفهمی ؟ زندگی‌م اینجا رو هواست ! یعنی دو روز نباشم باید بزنی کل دم دستگاو به فاک بدین ؟

حسام نفس عمیقی کشید ، سعی کرد آرام باشد :

- میدونم ، متأسفم ! تو هم احتیاج به استراحت داری ، احتیاج به وقت گذاشتن روی زندگی شخصیت داری . اما الان بد وضعیتی ! به خدا نیای خیلی چیزا خراب میشه !

- به درک ، نمیام !

- همین امشب برگرد !

- نه !

حسام بلاخره از کوره در رفت :

- خیلی خب ... پس من دیگه رسماً کنار میکشم! بیژن اگه هر گندی زد ،
پای خودت !

و گوشی را قطع کرد . بهرام به سردی تلفن را سر جایش کوباند و زیر لب
گفت : " بی دست و پاها ! " و از سیگار خوش طعم فرانسوی اش کام گرفت .

روی تخت مهرداد نشسته بود و زانوهایش را در آغوش میفشرد .
خورشید کم کم داشت غروب میکرد و تاریکی توی اتاق پهن میشد . اما مهناز
حوصله نداشت از جایش بلند شود و چراغ را روشن کند . تاریکی را بیشتر
دوست داشت .

تقه ی کوتاهی به در زده شد و بعد در به اندازه ی کف دستی باز شد .

- مهناز جان ... خوبی دخترم ؟ چرا توی تاریکی نشستی ؟

مهناز خیر ماند به رشته نوری که از لای در نیمه باز به تاریکی اتاق هجوم
برده بود ، و به سختی گفت :

- چیزیم نیست ، نگران نباشید !

جیران پا توی اتاق گذاشت ، میخواست چراغ را روشن کند ، اما پشیمان شد
. جلو رفت و روی تخت خواب ، کنار مهناز نشست .

- چته عزیزم ؟ چرا بغ کردی ؟

- هیچی !

صدایش از بغض میلرزید . جیران توی سایه و روشن اتاق خیره شد به خطوط ظریف و دلنشین چهره ی مهناز ، و دستش را با مهر و عطوفتی مادرانه روی موهای نم دارش کشید .

- مامان بمیره ، نبینه دخترش بغض کرده ! چی شده عزیز دل مامان ؟ باز با

بهرام ...

مهناز اجازه نداد مادرش حرفش را تمام کند ، با بی تابی گفت :

- نه ، چیزی نیست ! به خدا چیزی نیست !

جیران دستش را روی گردن مهناز انداخت و او را به سمت خود کشید .

مهناز بی هیچ مقاومتی سرش را به سینه ی مادرش چسباند و اشک ریخت .

جیران مدام روی موهایش را میبوسید .

- گریه نکن عزیزم ، بهم بگو چی شده ؟

- هیچی ، دلم گرفته ! هیچی !

توی آغوش مادرش به هق هق افتاده بود . جیران حرفی نمیزد . دلش

میخواست پا به پای این عزیز کرده اشک بریزد و همراه با او برای تمام زخم

هایش رنج بکشد . اما دخترش را خیلی خوب میشناخت ... او هیچوقت حرفی از

رازهای زندگی اش به زبان نمی آورد . فقط گرم و پر عطوفت شانه های لاغرش را نوازش میکرد و گهگاهی روی موهایش را میسوسید .

دل مهناز غم داشت ... از آن غم هایی که مجبور بود به تنهایی برایش اشک بریزد و سوگواری کند . درگیر بود میان احساسات تند و پر تعارضش . اینکه هم میخواست ... هم حس میکرد با این خواستن به خود خیانت کرده ! حس عجیبی بود ! مابین حق هقش نالید :

- مامان ... من میمیرم ! اگه از اینجا برم ، میمیرم !

دست جیران برای چند ثانیه از حرکت روی موهای او ایستاد . از چیزی که شنیده بود ، حیرت کرده بود . ولی بعد قلبش داغ شد و خنده ای گرم و دوستانه صورتش را از هم باز کرد .

- عزیز دلمی !

مهناز دوباره تکرار کرد :

- من نمیخوام از پیش شما برم ... من میمیرم !

جیران بازوهای دخترش را گرفت و او را از خود جدا کرد . نگاه مهربانش چرخید روی صورت خیس و محزون مهناز ، و گفت :

- برای همین اینقدر گریه میکردی !؟

مهنازی چیزی نگفت ، فقط نگاهش کرد . جیران دستش را جلو برد ، موهای سیاه مهناز را که به صورت خیسش چسبیده بودند کنار زد و پشت دستش را نوازش گونه روی چهره ی او کشید .

- هر اومدنی یه رفتنی هم داره دیگه ! اصلاً گیریم الان نری ، بمونی تا دو سال بعد ! آخرش که چی ؟ فکر شوهرتم بکن دیگه عزیزم !

مهناز لبخند تلخی زد . خودش را از بین دست های مادرش بیرون کشید و به تاج کوتاه تختخواب تکیه زد . مادرش دردش را نمیفهمید ، فکر میکرد گریه ی او از دلتنگی است ! طفلک ساده ، فکر میکرد درد مهناز تنها همین است ! جیران ادامه داد :

- من نمیدونم شما جوونای امروزی فکر چی رو میکنید ؟ من یک روز از مهدی دور بودم ، میمردم از غصه !

مهناز باز هم جوابش را نداد ... او مهدی را با بهرام مقایسه میکرد ! همین قیاس کافی بود تا مهناز بفهمد مادرش چقدر با دردهای او ناآشناست . جیران از روی تخت بلند شد و با سبکبالی به سمت کلید برق رفت . گفت :

- بهرام زنگ زد !

و چراغ را روشن کرد . مهناز به سرعت به این روشنایی ناگهانی عکس العمل نشان داد . چشم هایش را بست و دستش را جلوی صورتش گرفت . جیران ادامه داد :

- خواست بهت بگم تا یک ساعت دیگه میاد دنبالت !

مهناز با بهت پرسید :

- کجا ؟

- قرار شام امشبو خونه ی دوستش فراموش کردی ؟

مهناز جا خورده بود ... از این قرار به کلی فراموش کرده بود ... بعد بی دلیل خشمگین شد . نمیخواست بهرام را ببیند ، نمیخواست با او جایی برود . از او بدش می آمد ! با بدخلقی گفت :

- من نمیرم !

اخم ظریفی روی پیشانی جیران نشست .

- بیخود ! فکر آبروی اون بیچاره رو پیش دوستش کردی ؟ به خاطر چهار تا داد و بیداد که آدم حیثیت شوهرشو به باد نمیده ! پاشو ... پاشو برو یه آبی به دست و صورتت بزن ! پاشو دیگه حرفم نباشه !

بعد به سمت کمد لباس مهناز رفت و همانطور که بین لباس هایش را میگشت ، ادامه داد :

- لباس زیادی هم که نداری آخه ... از صبح جفتمون بیکار بودیم ، کاش میرفتیم خرید !

مهناز باز هم میخواست مخالفت کند ، ولی بعد با خودش فکر کرد آخرش که چه ؟ تا کی میتواند توی این اتاق بنشیند و گریه کند ؟ باید میرفت بیرون ، با بهرام حرف میزد . توی مغز بی منطقش فرو میکرد که قصد جدایی دارد و خیلی خیلی هم توی تصمیمش جدیست . با لحنی ناراضی گفت :

- یه چیز درست و حسابی برام جور کن ! میفهمی که ؟! حوصله ی داد و بیداد دیگه ندارم باهاش !

و به سختی از روی تخت بلند شد و توی دستشویی رفت .

جیران با وسواسی زنانه یک پیراهن ساده ی مشکی آستین سه ربع با پالتوی پاییزه ی قرمز رنگ از کمد بیرون کشیده و روی تخت انداخته بود . مهناز بی حوصله پیراهن را برداشت و گفت :

- قدش کوتاه نیست ؟!

جیران سرش را به چپ و راست تکان داد :

- نه ! خیلی هم خوبه !

مهناز مقابل آینه ایستاد ، پیراهن را جلوی خودش گرفت و با نارضایتی گفت

:

- تا زانومو میپوشونه فقط ! گیر میده بهم !

جیران باز هم سرش را تکان داد :

- نه مهناز ، خوبه همین ! میخوای بری خونه ی دوستش ، با تیشرت و شلوار

جین که نمیتونی بری !

مهناز دیگر چیزی نگفت . نه حوصله ی فکر کردن به لباس هایش را داشت ، و نه میتوانست بیشتر از آن با مادرش بحث کند . موهایش را شانه زد و کمی موج داد و بعد لباس هایش را پوشید .

در حال آرایش کردن بود که صدای زنگ آپارتمان را شنید . دست هایش برای چند لحظه از حرکت باز ایستاد ، همه ی تنش یکپارچه آتش شد . از توی آینه نگاه کرد به چشم های خودش و با ناراحتی زمزمه کرد :

- لعنت بهت ... لعنت بهت عوضی ! یه ذره از خودت جربزه نداری !

مداد چشمش را مابین وسایل نامنظم آرایشی پرتاپ کرد ، بعد با استیصال آرنج هایش را به لبه ی میز آینه تکیه زد و با کف دست صورتش را پوشاند . یکی دو دقیقه ی بعد ، در اتاق باز شد و جیران داخل آمد . با صدای آرامی گفت :

- حاضر شدی مامان ؟ بهرام منتظرته !

مهناز سرش را از روی دست هایش بلند کرد و نگاه عاجزش را به مادرش دوخت . جیران لبخندی زد و همانطور که به سمت او میرفت ، گفت :

- ماشاء... هزار ماشاء...! عین یه تیکه جواهر میمونی دخترم ! بزnm به تخ-

ته ، حرف نداری !

رضایتمندانه نگاهش را روی لباس های مهناز و صورتش گرداند و بعد مثل اینکه ناگهان چیزی یادش آمده باشد ، گفت :

- راستی مامان ، گوشواره هات کجاست ؟ چرا اونا رو ننداختی توی گوشت ؟

مهناز با بی حوصلگی پاسخ داد :

- نمیخواد مامان ، اون گوشواره ها خیلی زرق و برق دارن ، واسه این لباسا سنگینن !

اما جیران همانطور که با نگاهش به دنبال جعبه ی مخمل مشکی میگشت ، گفت :

- به لباسا چیکار داری ؟ به بناگوش خوشگلت میاد ، به گردن کشیده ات ...

با پیدا کردن جعبه توی کشوی شلوغ میزآینه ، حرفش را نیمه کاره رها کرد . به سرعت جعبه را باز کرد و یک لنگه از گوشواره ها را برداشت .

- سرتو بچرخونه مهناز ... زود باش که منتظرته !

مهناز نفسش را با حرص فوت کرد بیرون و کمی سرش را چرخاند . جیران به سرعت گوشواره ها را گوش های او آویخت و با لبخندی پر مهر گفت :

o الهی قربونت برم مامان ... ماه شدی ! بیخود نیست پسره دیوونه ات شده ولت نمیکنه !

مهناز لبخند تلخی زد و بعد از روی چهارپایه بلند شد . اجازه داد اول مادرش از در خارج شود ، و بعد خودش بیرون رفت .

بهرام نزدیک در منتظر او ایستاده بود . با باز شدن در ، نگاهش را از ساعت مچی اش گرفت و به تندی به مهناز دوخت . با دیدن زیبایی او ، همه ی تنش داغ شد . اما غریبگی تلخ ته چشم هایش ، وجودش را تلخ کرد .

مهناز همانطور که به هر چیزی نگاه میکرد به جز او ، گفت :

- سلام !

بهرام دستش را مشت کرد و پاسخ داد :

- سلام !

سرفه ی ریزی کرد و نگاهش را به تندی دور تا دور خانه چرخاند .

- بریم ؟

مهناز پاسخی به او نداد . برگشت به طرف پدر و مادرش و مهرداد ، و گفت :

- فعلاً خداحافظ !

و توی صورت پدرش مکثی کرد و به رویش لبخندی زد . بهرام هم منتظر ماند تا مهناز به سمت او رفت و زودتر از او از خانه خارج شد ، سپس رو به دیگران یک خداحافظی دسته جمعی گفت و بیرون رفت .

به محض بسته شدن در خواست دست مهناز را بگیرد ، اما مهناز به تندی عکس العمل نشان داد و دستش را عقب کشید . بهرام چند ثانیه به نیمرخ زیبای او نگاه کرد ، و بعد سرش را به علامت تأسف تکان داد .

دو دقیقه ی بعد آسانسور توقف کرد و درهای فلزی اش اتوماتیک وار باز شد . بهرام خودش را کنار کشید و اجازه داد که اول مهناز وارد شود . مهناز بی اعتنا به او سوار شد و به آینه ی پشت سرش تکیه زد . بهرام به دقت مهناز را زیر نظر گرفته بود ، متأسف بود از اینکه او را تا این حد سخت و سرد و دور از خود میدید . میخواست با مهناز حرف بزند ، ولی موقعیت را مناسب نمیدید . چند لحظه صبر کرد ، ولی بعد طاقتش تمام شد . نگاه کوتاهی به سمت پسر جوانی انداخت که کنج آسانسور کز کرده بود و با هدفون بزرگش موزیک گوش میداد ، و گفت :

- خیلی خوشگل شدی ... گوشواره هات بهت میاد !

مهناز خیلی سریع نگاهش را از ناخن های لاک خورده و مرتبش گرفت و با حرص توی چشم های او خیره شد . بهرام گوشه ی لبش را جوید تا خنده اش را قورت بدهد ، و باز گفت :

- میدونی من چقدر روی تو حساسم و باز از این لباس خوشگلا میپوشی !؟

مهناز پرخاشگرانه گفت :

- مگه لباسم چشه ؟

- لباس مشکلی نداره ... مشکل من خود تویی !

مهناز هاج و واج نگاهش کرد . بهرام چشمکی زد ، ادامه داد :

- تو خیلی خوشگلی ! خیلی خیلی خوشگلی !

و دست پیش برد و بینی مهناز را به شوخی کشید . مهناز دست او را پس زد ، سرش را پایین انداخت و نفس عمیقی کشید . توی ذهنش به خود تاکید کرد که حواسش جمع باشد و خام این زبان بازی ها نشود .

به محض اینکه درهای آسانسور باز شدند ، مهناز بیرون پرید و از لابی خارج شد . نگاه سردرگمش را توی خیابان چرخاند ، نمیخواست به بهرام فرصت خام کردنش را بدهد . همان لحظه دستی دور کمرش حلقه شد ... فوری سرش را به عقب چرخاند ، گونه اش به شانه ی بهرام سایید .

- از این طرف عزیزم !

مهناز به اشاره ی دست او نگاه کرد ... متوجه تاکسی که دم در پارک بود ، شد . همراه بهرام قدم برداشت ... هر دو کنار هم نشستند . بهرام باز هم شروع کرد به حرف زدن :

- صبح حسام زنگ زد ... کلی زر زد ، آخرشم گیر داد که باید زودتر

برگردم ایران !

مهناز از پنجره به بیرون نگاه میکرد و هیچ اعتنایی به او نداشت . بهرام ادامه

داد :

- خب ، باید فردا برگردم ... برگردیم !

مکثی کرد ، بعد اخمی کنجکاوانه روی پیشانی اش نشانده و توی صورت

مهناز خم شد :

- بینمت مهناز !

مهناز سر چرخاند ، نگاه کرد به او . بهرام با همان لحن جدی ادامه داد :

- زبونت باهاته ؟

مهناز دیگر نتوانست ساکت بماند . خودش را عقب کشید و با حرص گفت :

- من با تو هیچ جا نمیام !

نگاه بهرام رنگ تمسخر گرفت :

- جدی ؟!

- میخوای باور کن ، میخوای نکن ! من برنمیگردم ایران ... برگردم که چی

بشه ؟ تو تعادل روانی نداری ... روز به روزم داری بدتر میشی !

بهرام دهان باز کرد حرفی بزند تا پاسخ تندی به او بدهد ، اما سکوت کرد .

مهناز دقیقاً روی لبه ی پرتگاه ایستاده بود ... ته دلش او را دوست داشت و از این

دوست داشتن اکراه داشت . حالا مطمئناً دنبال بهانه ای بود تا پرت شود توی پرتگاه . بهرام بهانه دستش نمیداد ، او را هل نمیداد !

نگاه خشمگینش را از مهناز گرفت و سر جایش صاف نشست . انگشتانش را توی هم قفل کرد و با لحن خشکی گفت :

- همین امشب جمع و جور میکنی ... فردا برمیگردیم !

مهناز با لجاجت پاسخ داد :

- من نیام !

- میای !

- نیام !

بهرام دیگر تحمل نکرد و با صدای تقریباً بلندی گفت :

- دیگه داری اذیت میکنی مهناز !

و نگاه هشداردهنده اش را با تغییر توی صورت او پرتاپ کرد . مهناز بیشتر از اینکه از نگاه او بترسد ، از نگاه مشکوک راننده خجالت کشید و ترجیح داد بحث را کوتاه کند . لبش را آهسته گاز گرفت و باز از پنجره به بیرون نگاه کرد . بهرام هم دیگر چیزی نگفت و مهناز را به حال خود گذاشت تا خوب فکرهايش را بکند .

خانه ی دوست بهرام ، یک خانه ی ویلایی جمع و جور بود که حیاط کوچکش چمنکاری شده بود و بوی خوش گل میداد . بهرام در حصار را برای مهناز باز کرد و خودش را کنار کشید تا اول او وارد شود . مهناز همانطور که آهسته به سمت در چوبی ورودی میرفت ، نگاهش را دور تا دور نمای خانه میچرخاند . به نظرش خانه ی خیلی زیبا و دلنشینی بود ... شبیه خانه هایی که همیشه توی رمان های خارجی تصور میکرد . نفس عمیقی کشید و بالذت رایحه ی گل های درهم و برهم و چمن های خیس خورده را توی ریه هایش فرو فرستاد . همان موقع دست بهرام از جلوی صورتش رد شد و شاسی زنگ را فشرده .

- داشتی به چه فکر میکردی ؟

مهناز به سمت او چرخید و کینه توزانه پاسخ داد :

- داشتم فکر میکردم دوستت هم مثل خودت آدم کثیفه؟!!

سوالش توهین محض بود ، عزمش را جزم کرده بود تا به هر روشی که میتواند بهرام را عصبانی کند . اما بهرام نرنجید . همانطور که لبخند به لب داشت ، یک شانه اش را به چارچوب در بسته تکیه زد و گفت :

- گفته بودم دلم واسه این بد دهنی هات خیلی تنگ شده بود؟!!

و بعد دستش را جلو برد و گونه ی مهناز را بین دو انگشتش گرفت و کشید . مهناز یه سرعت براق شد تا جواب این کارش را بدهد ، اما همان لحظه در باز

شد و مرد جوانی در برابرشان ایستاد . بهرام به سمت مرد برگشت و با سرخوشی گفت :

- به به ... آقا کیارش ! احوال شما !؟!

کیارش خیلی دوستانه و برادرانه بهرام را در آغوش کشید و با او خوش و بش کرد . بعد به سمت مهناز برگشت و متین و مودب گفت :

- خیلی خوش اومدین مهناز خانم ... بفرمایید داخل !

مهناز لبخندی زد و به نرمی از کنار دو مرد رد شد و داخل خانه رفت . صورت آشنای کیارش عجیب فکرش را مشغول کرده بود . مدام از خود میپرسید او را قبلاً کجا دیده است که با صدای نازکی به خود آمد و خود را روبروی زن جوان و زیبایی دید .

- سلام مهناز خانم ... خیلی خوش اومدی !

مهناز نتوانست به آن لبخند دلنشین ، موهای خوشرنگ و لباس زیبا لبخند نزند . گفت :

- ممنون عزیزم !

و دستش را جلو برد و با زن دست داد .

- من سودابه هستم ، همسر کیارش !

مهناز فقط گفت :

- خوشوقتم !

و بعد دست سودابه را رها کرد و کمی کنار رفت تا او با بهرام هم احوالپرسی کند . بهرام بسته ای را به سمت سودابه گرفت و گفت :

- قابل شما رو نداره !

و سودابه در حالیکه گل از گلش شکفته بود ، بسته را گرفت و پاسخ داد :

- شرمنده کردین ، به خدا توقع نداشتیم ! دستتون درد نکنه !

و رو به مهناز ادامه داد :

- دستت درد نکنه مهناز جان ، زحمت کشیدین !

مهناز لبخند زد و زیر لب پاسخش را داد . بعد چرخید و با همان لبخند دندان نما به بهرام نگاه کرد ... انگار میخواست با لبخندش به او بگوید : مرتیکه ی دو روی حقه باز !

کیارش گفت :

- بفرمایید برید بشینید ... چرا ایستادین ؟

بهرام دستش را روی گودی کمر مهناز گذاشت و او را به سمت مبل های پذیرایی هدایت کرد . مهناز تمام تلاشش را به کار برد تا عکس العمل تندی از خود نشان ندهد ، نمیخواست کیارش و سودابه چیزی از اختلافات آن ها بدانند . همگی توی سالن پذیرایی نشستند ، و آنوقت سودابه برای تدارک پذیرایی اش

توی آشپزخانه رفت . یکی دو دقیقه ی بعد ، کیارش را صدا کرد . کیارش حرفش را با بهرام قطع کرد و توی آشپزخانه رفت . بهرام آهسته کنار گوش مهناز گفت :

- خونه ی قشنگی دارن ، نه ؟

مهناز با اخم نگاه کرد .

- نه !

- یه ذره اخماتو باز کنی بد همیشه ، داری تابلو میکنی !

مهناز با لجاجت پاسخ داد :

- نمیخوام !

بهرام به نرمی خندید .

- دیگه کم کم دارم روی نون اول فعلات آلرژی پیدا میکنم !

نزدیک بود باز بحثشان به جاهای باریک بکشد که سودابه و کیارش وارد جمع شدند . مهناز به تندی نگاهش را از بهرام گرفت و به زور لبخندی روی لب هایش نشان داد . عجیب احساس استیصال میکرد . توی دلش گفت : خدایا این چرا امشب عصبانی همیشه !؟

سودابه روی مبل کنار مهناز نشست ، و کیارش به بهرام و مهناز چای تعارف کرد . مهناز یک فنجان چای برداشت و زیر لب تشکر کرد . سودابه در حالیکه بسته ی کادوی بهرام و مهناز را توی دست هایش زیر و رو میکرد ، گفت :

- خب ... من اینو باز کنم با اجازه تون !

نگاه با نمکش را بین مهناز و بهرام چرخاند و با لحن بانمکی ادامه داد :

- ببخشید تو رو خدا ... من طاقت ندارم باز کردن کادو هامو بذارم برای بعد !

بهرام خندید و سرش را پایین انداخت . این رفتارش خیل شبیه مهناز بود ...

همان مهناز سرزنده و هیجان آور که تازگی ها گمش کرده بود !

سودابه بسته را باز کرد و با دیدن دو مجسمه ی نقره ی آهو که با هنر قلمزنی آراسته شده بود ، جیغ از ته دلی کشید . یکی از آهو ها نشسته و دیگری در برابرش ایستاده بود ... هر دو نوک بینی یشان را بهم ساییده بودند و شکوه و زیبایی عجیبی داشتند .

- وای خیلی عالیه ، ممنون ! از اون چیزاییه که چشم تمام دوستان

فرانسویمون رو در میاره !

و بعد مجسمه ها را روی میز کنار دستش گذاشت و با عشق نگاهشان کرد .

کیارش پا روی پا انداخت و تکیه زد به پشتی مبلش و گفت :

- چه خبر از کسب و کار ؟

بهرام فنجان چای زعفرانی را زیر بینی اش گرفت و بالذت نفس عمیقی

کشید .

- خبر که زیاده ! از کجا بگم برات ؟

و بعد خم شد و فنجان را روی میز گذاشت . سودابه با استیصال نالید :

- خدایا ... باز شروع شد !

مهناز به او نگاه کرد و خندید . حق با سودابه بود ... بحث درباره ی پول و ارز و تجارت و سیاست برای او هم بحث جالبی نبود . کمی توی مبل جابجا شد و به سمت سودابه چرخید :

- اینارو ولشون کن ... دلشون با همین حرفا خوشه !

سودابه خندید . مهناز پرسید :

- با آقا کیارش اینجا آشنا شدی ؟

سودابه سرش را به چپ و راست تکان داد . طره ی شرابی موهایش ریخت روی پیشانی اش ، گفت :

- نه ، ایران ! با همدیگه دوست فابریک بودیم ، بعدش کیارش اومد فرانسه و توی سفارت خونه مشغول شد !
ابروهای مهناز بالا پریدند .

- به همین سادگی ؟

- نه ، خب پدر شوهرم سال ها توی سفارتخونه های مختلف فعالیت میکرده . فرانسه ، لبنان ، لهستان ... خیلی جاها ! خب معلومه که هوای پسرشو داشت !

خندید و ادامه داد :

- تا یه مدتی ازش خبر نداشتم که یهو باز برگشت . با هم صحبت کردیم و ایندفعه قرار ازدواج گذاشتیم . الان بیشتر از دو سال میشه که ازدواج کردیم .

مهناز دوباره پرسید :

- خب اگه آقا کیارش کارمند سفارت خونه است ، پس شما لیل چیکار میکنید ؟

- من اینجا دانشجو هستم . بیشتر اوقات لیل زندگی میکنم ، کیارش هم تا جایی که بتونه بهم سر میزنه !

مهناز لبخندی زد و سرش را تکان داد . سودابه پرسید :

- خب ، تو تعریف کن ! با آقا بهرام کجا آشنا شدی ؟

مهناز لبخند تلخی زد و سرش را پایین انداخت .

- از دوستان خانوادگی بودیم ، پدرم وکیل پدرش بود . بعدش ...

مکثی کرد ، و بعد برای عوض کردن بحث به سرعت پرسید :

- ایران عروسی گرفتید ؟

سودابه با هیجان سرش را تکان داد :

- آره ! میخوای بریم توی اتاق ، عکسامونو نشونت بدم !

صدای بهرام اوج گرفت ، خط انداخت روی مکالمه ی دوستانه یشان :

- اینا همش حرف مفته بابا! هیچی تغییر نکرده ... فقط انوری داره کم کم
شاخ میشه ، میخوان جلوشو بگیرن !

سودابه نگاهی به آنها انداخت و ادامه داد :

- اونا که فعلاً حواسشون به انوریه !

مهناز خندید و با کمال میل با سودابه همراه شد . هر دو توی اتاق خواب
رفتند . مهناز جلوی آینه ایستاد و آرایش صورتش را چک کرد . سودابه از توی
کمد دیواری دو آلبوم بزرگ بیرون آورد و روی تخت انداخت .

- ایناهاش ... فقط زیاده ها ! خدا کنه حوصله ات سر نره !

مهناز خندید و بعد روی روتختی خوش نقش سیبی رنگ نشست .

- نه بابا ، من عکس دیدنو دوست دارم !

و یکی از آلبوم ها را برداشت و باز کرد . سودابه برایش توضیح داد :

- این عکسا مال اتاق عقده ، عکسای آتلیه توی این یکی آلبومه !

مهناز گفت :

- چقدر خوشگل بودی !

سودابه به شوخی اخمی کرد و پرسید :

- یعنی الان نیستم ؟

مهناز سرش را از روی عکس ها بلند کرد و نگاه عمیقی توی صورت او انداخت .

- اممم ... چرا ، اما اینجا خیلی خوشگل تر بودی ! به خاطر آرایشتم نمیگم ...
انگار الان یه تغییری کردی !

سودابه خندید . مهناز آلبوم را ورق زد و دوباره سرش را روی عکس ها خم کرد :

- این دختره خواهرته ؟

- آره !

- خیلی شبیه همدیگه اید ! خوش به حالت ... من خواهر ندارم !

- اینم مامانمه !

نفس عمیقی کشید و با لحن محزونیه ادامه داد :

- الهی قربونش برم ! دلم براش یه ذره شده !

مهناز با کنجکاوی نگاهش کرد .

- ایرانن ؟

سودابه سرش را تکان داد .

- اوهوم!

لبخند تلخی روی لب های مهناز نشست .

- در عوض پدر و مادر من اینجان ، من خودم ایرانم!

سودابه گفت :

- پس جفتمون دردمون یکیه! دور بودن از مادر خیلی سخته . هر جای دنیا

که باشی ، کلی دوست و آشنا و فک و فامیل هم که دور و برت باشه ، باز مامانت

ازت دور باشه یه چیزی کم داری انگار!

مهناز سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد و باز سرگرم دیدن عکس ها

شد . آلبوم اولی را کنار گذاشت ، دومی را برداشت که سودابه بلند شد و از اتاق

بیرون رفت . مهناز آلبوم را ورق زد و نگاهی سر سری به عکس های مربوط به

آتلیه و باغ انداخت . توی یکی از عکس ها ، سودابه وسط باغ نشسته بود روی

یک تاب چوبی و کیارش پشت سرش ایستاده بود و با لبخند به نیمرخ او نگاه

میکرد . مهناز سرش را کامل خم کرد و نگاه پر دقتش را دوخت توی چهره ی

سودابه . تلاش کرد تغییر سودابه را پیدا کند . لبش را کشید میان دندان هایش ...

شاید این تغییر به خاطر لنزهای خوشرنگش بود! شاید! او شب عروسی اش لنز

نگذاشته بود ... نه لنز گذاشته بود و نه موهایش را رنگ زده بود . بهرام دوست

نداشت!

در اتاق مجدداً باز شد ، مهناز فوری گردنش را صاف گرفت . سودابه با دو پیاله پر از آلوچه برگشته بود . چشم های مهناز از آنچه دیده بود ، گرد شد . یکی از پیاله ها را گرفت و گفت :

- جانم ؟ از کجا پیدا کردی اینا رو ؟

و با لذت یکی از آلوچه های ترش را توی دهانش گذاشت و چشم هایش را محکم بست . سودابه با لذت خندید و گفت :

- سفارشیه ... یک دبه ی بزرگ از ایران برام آوردن .

باز خندید و با لحن خاصی ادامه داد :

- این روزا زیاد هوس میکنم !

خون توی رگ های مهناز منجمد شد ، لبخند گوشه ی لبش خشکید . آب دهانش را به سختی قورت داد و محتاطانه پرسید :

- حامله ای ؟

سودابه سرش را تکان داد . نگاه مهناز بلافاصله چرخید به سمت شکم تخت او .

- چیزی مشخص نیست که !

- خب هنوز ماه دومم ... زوده واسه چاق شدن !

مهناز گر گرفته بود ، دست و پایش میلرزید . یاد خاطره ی نکبت بارداری خودش افتاد ، و باز از درون احساس ویرانی کرد . اشک توی چشم هایش حلقه بست .

- اگه بچه ی من می موند ، منم الان شش ماهه باردار بودم !

نگاه سودابه رنگ ترحم گرفت .

- الهی بگردم ... سقط کردی ؟ چرا ؟

پشت پلک های مهناز داغ شده بود ، دلش عجیب هوای گریه داشت . به تندی گفت :

- هیچی ، شکم ضربه خورد ! بگذریم !

و باز خودش را با ورق زدن آلبوم ها سرگرم کرد ، اما حالا دیگر هیچ کدام از عکس ها را نمیدید و هیچ سوالی از سودابه نمیپرسید .

ساعت کمی از دوازده شب گذشته بود که بهرام و مهناز با سودابه خداحافظی کردند و از خانه ی او خارج شدند . کیارش همراهشان بود ، میخواست با ماشینش آن ها را به مقصد برساند . مهناز روی صندلی عقب نشست ، بهرام هم ترجیح داد کنار او باشد . کیارش پرسید :

- خب ... کجا بریم بهرام خان ؟ منزل پدر خانم محترمتون ؟

لحنش رنگ شوخی داشت ، اما بهرام خیلی جدی پاسخ داد :

- نه ، هتل !

قلب مهناز از حرکت ایستاد . سرش را چرخاند و با تغییر به بهرام نگاه کرد ، اما بهرام نگاه او را نادیده گرفت و سرش را به سمت پنجره چرخاند . مهناز بی اختیار میلرزید ، دیگر نمیتوانست نقش بازی کردن را تحمل کند . از سر شب تحمل کرده بود ... از وقتی فهمید سودابه باردار است ، از وقتی رفتار ملایم و محتاطانه ی کیارش را با او دیده بود ، انگار داغ دلش هم تازه شده بود . درست مثل آتشفشانی بود که هر آن امکان داشت منفجر شود . کیارش آن ها را جلوی در هتل پیاده کرد و رفت . بعد از رفتن او ، مهناز ماسک آرامش را از روی چهره ی خود برداشت و دستش را با خشونت از توی دست بهرام بیرون کشید و با صدای بلندی گفت :

- من با تو نیام ! میخوام برم خونه ی بابام !

بهرام با آرامش نگاهش کرد :

- چهار ماه خونه ی بابات بودی ... سیر نشدی هنوز از زیارتشون !؟

نگاه خشمگین مهناز رنگ تنفر گرفت . چقدر از این حالت بهرام متنفر بود ... اینکه اینقدر خونسرد و آرام طعنه میزد و بعد با لبخندی کمرنگ تلاش میکرد نشان دهد همه چیز خیلی خوب است ! توی ذهنش را به دنبال پاسخ دندان شکنی گشت ، هیچ چیزی یادش نیامد . باز تکرار کرد :

- من برنمیگردم ایران! خودتو بیخودی خسته نکن!

و بعد از او رو برگرداند ، دست هایش را توی جیب های پالتوی قرمزش فرو برد و در امتداد پیاده روی خلوت شروع به قدم زدن پرداخت . صدای تق تق پاشنه ی کفش های مشکی اش در سکوت آرامشبخش خیابان پیچیده بود . حواسش بود که بهرام دنبالش می آید ... اما او هم آرام بود ، حتی تلاش نمیکرد خودش را به مهناز برساند و همپای او قدم بزند . صدای جرقه زدن فندکش را شنید ، و بعد بوی مطبوع دود سیگارش پیچید توی مشامش .

- برگرد خونه ، مهناز!

مهناز سر چرخاند ، از روی شانه اش به او نگاه کوتاهی انداخت . بهرام آهسته و خونسرد پشت سرش قدم میزد و سیگار میکشید . باز گفت :

- بهت احتیاج دارم توی زندگیم!

مهناز صدایش را کمی بالا برد تا به گوش بهرام برسد :

- تو به هیچ کسی احتیاج نداری!

بهرام لبخند کجی زد . مهناز چرخید سمت او ، همانطور که عقب عقب

میرفت ، پرسید :

- یه سوالیه که توی تمام این سالها ذهنمو درگیر کرده ... تو واقعاً منو

دوست داری ؟

بهرام خاکه ی سیگارش را روی زمین تکاند ، با لحنی تأکیدی پاسخ داد :

- خب معلومه !

- پس چطور دلت میاد اینقدر اذیتم کنی ؟ چطور دلت میاد مجبورم کنی

برگردم وقتی میدونی ...

بهرام دوید وسط حرفش :

- وقتی داشتم میومدم اینجا ، به خودم تلقین کرده بودم که از دستت

عصبانی ام ! تو سر منو کلاه گذاشته بودی ... به بهانه ی استراحت اومده بودی

فرانسه و وقتی مطمئن شدی که دست من ازت کوتاهه درخواست طلاق وکالتی

داده بود !

مهناز اخم کرد :

- من منظورم اون نبود !

و باز از بهرام رو برگرداند و پشت به او به قدم زدن پرداخت . بهرام ادامه

داد :

- خودتم میدونی که حق با منه مهناز ، اینقدر انکار نکن ! اینو نگفتم که حالا

بهت بفهمونم که دستت رو خوندم یا ازت عصبانی ام ... نه ! عصبانیت من با یک

نگاه توی چشمای تو دود میشه میره هوا ! تو برای من فقط آرامشی ... و من

نمیتونم از این آرامش دست بکشم! دلیل اینکه میخوام برت گردونم به زندگی
مشترکمون همینه! فقط و فقط همین!

مهناز گفت:

- تو فقط به فکر آرامش خودتی! پس من چی؟

- تو توی زندگی با من چی کم داشتی؟

مهناز فکر کرد... هیچ پاسخی به ذهنش نرسید. بهرام باز پرسید:

- تو از روز اول از من فرار میکردی... هنوزم داری فرار میکنی! توی ذهنت

من یه هیولای بی شاخ و دم که متاسفانه یه سری خوبی هایی هم دارم... تو

خجالت میکشی پیش خودت اعتراف کنی که دوستم داری!

مهناز دوید وسط حرفش:

- نه!

- چرا! خجالت میکشی مهناز... خجالت میکشی پیش خودت اعتراف کنی

کم آوردی... پیش این هیولا کم آوردی! دلت براش سریده!

مهناز دوباره دوید وسط حرفش:

- عمراً!

- من جواب سوالت رو دادم مهناز ... همین که پرسیدی چرا میخوام
مجبورت کنم برگردی . حالا هم من ازت سوال میپرسم و تو باید جواب بدی !
مهناز سر جا ایستاد ، روی پاشنه ی تیز کفشش چرخید سمت او و منتظر
نگاهش کرد :

- بفرمایید ! جواب میدم !

بهرام مقابلش ایستاد . آخرین کام را از سیگارش گرفت و بعد فیلتر سوخته
را کف زمین انداخت .

- سوالم خیلی ساده و پیش پا افتاده است ! اگه تو تکلیفت با خودت مشخص
باشه ، خیلی راحت میتونی جوابمو بدی !

مکثی کرد ، صاف زل زد توی چشم های منتظر مهناز ، و پرسید :

- چرا اینقدر برای جدایی مصری ؟ ... واقعاً چرا ؟ میخوای بعد از من چیکار
کنی ؟ اصلاً ... فکر میکنی دنیای بعد از من چقدر از دنیای امروزت بهتره ؟

مهناز خیره شد توی سیاهی براق چشم های او ... سعی کرد پاسخ قابل قبولی
به سوال او بدهد . اما هیچ چیزی به ذهنش نرسید . تا به حال هیچوقت هیچ کسی
این سوال را از او نپرسیده بود ... تا به حال حتی خودش هم به این سوال فکر
نکرده بود . سرش را به چپ و راست تکان داد ، صادقانه گفت :

- نمیدونم ! ... هیچوقت به بعد از تو فکر نکردم !

لب رژ خورده اش را گاز گرفت ، سرش را پایین انداخت . لبخندی نرم
نشست روی لب های بهرام ... این عاشقانه ترین جمله ای بود که توی تمام
زندگی اش شنیده بود ! مهناز هیچوقت به بعد از او فکر نکرده بود ... خیلی هم
عالی !

مهناز با لحن آرامی گفت :

- منو برسون خونه ی پدرم !

مکثی کرد ، و باز ادامه داد :

- البته ، لطفاً !

بهرام دست او را گرفت ، روی خطوط کف دستش را بوسید .

- تو فقط دستور بده !

و دستش را باز دور کمر مهناز حلقه کرد .

زیر دوش آب ایستاده بود ، قطرات آب داغ روی تنش سر میخوردند ...
بوی خوش شامپو بدنش پیچیده بود زیر شامه اش . حال خوشی داشت ... قرار
بود با بهرام به پاریس برود !

پیشنهادش از طرف بهرام بود . مهناز طبق معمول اول مخالفت کرد ، ولی
بعد راضی شد به شرط اینکه سفر خیلی کوتاهی باشد . بهرام به ظاهر فقط به

خاطر او قبول کرد ، هر چند ته دلش بابت کوتاه بودن سفرشان خوشحال بود .
مهناز این را میدانست ... از بی قراری های گاه و بیگاه بهرام خیلی خوب فهمیده
بود چقدر برای برگشتن به ایران عجله دارد .

آنها یک بار دیگر هم به پاریس رفته بودند . دفعه ی قبل پنج روز و شش
شب توی پاریس ماندند و همه ی شهر را گشتند . برج ایفل ، موزه ی لوور ،
کلیسای نتردام ، کاخ ورسای و خیلی مکان های دیگر . فکر میکرد پاریس مثل
اصفهان است که زیبایی هایش تمامی ندارد . دلش تنگ شده بود برای آن
روزهای شیرین .

از وقتی فهمیده بود که دوباره قرار است آن سفر رویایی تکرار شود ، توی
ذهنش مدام به خاطرات فکر میکرد . یادش می آمد دفعه ی قبل که دور و بر
کلیسای نتردام میچرخیدند و او با هیجان زیادی داستان گوژپشت نتردام را برای
بهرام تعریف میکرد :

- اسمرالدا رو بردن که اعدام کنن ، اما کازیمودو اونو از نگهبانا دزدید ! بعد
دوید توی کلیسا ... رفت بالا !

با انگشتش به برج های بلند کلیسا اشاره کرد :

- فکر میکنم باید همون بالا بوده باشه ! ... اسمرالدا رو روی دستاش بلند
کرد و به مردم نشون داد ، مثل جام قهرمانی !

بهرام کنار او قدم میزد ، اگرچه حوصله ی شنیدن داستان های عاشقانه را نداشت اما حرف او را قطع نکرده بود . مهناز دست هایش را با اشتیاق درهم گره زد :

- خیلی خیلی رومانتیکه ! مگه نه ؟

و برگشت سمت او و منتظر تاییدش ماند . بهرام چانه اش را بالا انداخت :

- اوهوم !

و بعد فکر کرد بهتر است بحث را عوض کند :

- بعد باهاش چیکار کرد ؟

مهناز متوجه منظور او نشد . با چشم های درشت و زیبایش ، نگاهی کودکانه

به او انداخت و گفت :

- خب ... هیچی دیگه !

- هیچی ؟! عجیبه !

مهناز متوجه منظور او شد . با حرص مشتکی زنانه کوبید توی بازوی سفت او :

- خیلی بی شعوری بهرام !

بهرام با صدای بلند خندید . چند زن چشم بادامی برگشتند و با تعجب به

آنها نگاه کردند . مهناز هم خنده اش گرفته بود :

- خدا شفات بده با این ذهن منحرفت ... گند زدی توی داستان به این

رومانتیکی !

و باز خندید . در حالیکه میدانست از آن به بعد هر داستان عاشقانه ای که بخواند یاد سوال بهرام می افتد و خنده اش میگیرد .

حالا هم زیر دوش خنده اش گرفته بود ... مثل دیوانه ها با صدای بلند میخندید . آدم زرنگ ... او را میبرد پاریس برای تجدید خاطرات ! حالا که نتوانسته بود کنج آشپزخانه ی منزل پدری اش او را به برگشتن مجاب کند ، میخواست شانش را توی خیابان شانزلیزه امتحان کند !

کسی با انگشت کوبید به در حمام ، سرش را از زیر دوش بیرون آورد .

- بله ؟

هنوز هم خنده توی صدایش موج میزد . جیران گفت :

- مهناز حالت خوبه ؟ چرا میخندیدی ؟

مهناز دوباره خندید . جیران گفت :

- به حق چیزای هرگز ندیده ! دیوونه شدی ؟!

مهناز گفت :

- چیزی نیست مامان ، خوبم ! الان میام بیرون !

و شیر آب را بست .

تقریباً تا یک ساعت دیگر قرار بود بهرام دنبالش بیاید . اما او دیگر کاری برای انجام دادن نداشت . همه ی وسایلش را توی کیف دستی اش جمع کرده بود . موهایش را سشوار کشیده و حاضر و آماده نشسته بود روی تختخواب مهرداد .

فکر کرد بهتر است قبل از رفتن تماسی با آقای محصولی داشته باشد . مشورت کردن با او حالش را بهتر میکرد . از جا برخاست ، توی نشیمن رفت .

مهرداد خانه نبود . مهدی و جیران توی آشپزخانه بودند . مهدی روی صندلی چرخدارش نشسته بود ، جیران آشپزی میکرد و با او حرف میزد . مهناز لبخندی به آنها زد ، گوشی تلفن را برداشت و با خودش توی اتاق برد .

انتظارش زیاد طول نکشید که آقای محصولی موبایلش را پاسخ داد :

- سلام مهناز ! حالت چطوره ؟ منتظر تماس بودم !

مهناز لبخند کمرنگی به لب نشاند ، روی لبه ی میز تحریر نشست .

- سلام استاد ! حالتون چطوره ؟

- خوبم . تو خوبی ؟ چه خبر ؟

مهناز گوشه ی لبش را جوید و موهایش را پشت گوشش زد :

- راستش ... بهرام اومده اینجا !

آقای محصولی سکوت کرد ... انگار انتظار شنیدن این جمله را نداشت . پسر

از مکثی طولانی که از نظر مهناز خیلی مشکوک بود ، گفت :

- خب ... خوبه ! خیلی خوبه ! پس به سلامتی آشتی کردین دیگه !

مهناز برای چند ثانیه پاسخش را نداد ... نمیفهمید باید چه بگوید :

- نه ! هنوز نه !

- هنوز نه یعنی چی ، مهناز ؟

- یعنی ... خب ...

مکثی کرد ... لبش را گاز گرفت و پرسید :

- شما چرا منتظر تماس من بودین ، استاد ؟

آقای محصولی کمی دستپاچه شد :

- خب ... هیچی !

قلب مهناز گاپ گاپ توی سینه اش میتپید . پرسید :

- اتفاق تازه ای افتاده ؟

- نه !

مهناز با بی قراری چرخی توی اتاق زد و انگشتانش را توی موهای سشوار

کشیده اش فرو برد . این نه ی قاطعانه ، حتماً یک خبر بد را در پس خود پنهان

کرده بود . مهناز نمیتوانست آنقدر خوشبین باشد که در مورد آن فکر نکند و با خیال خوش به پاریس برود . نشست روی تختخواب ، تکیه زد به دیوار پشت سرش ... فکر کرد ، باید آنقدر اصرار کند تا آقای محصولی را به حرف بیاورد .

تلفن روی حالت اسپیکر بود ، صدای حسام توی تمام سوئیت پیچیده بود . بهرام توی سرویس ایستاده بود و مسواک میزد . گوش تیز کرده بود که از لابلا صدای ساییدن برس مسواک روی دندان هایش ، صدای حسام را هم بشنود :

- مردم خیلی زرنگ شدن ... عشق و عاشقیشون هم روی حساب کتابه ! کی فکرشو میکرد ؟ امید ایران دوست ریقونه مخ یکی از پلنگای حاجی صیفی رو بزنه !

بهرام با دهان پر از کف خندید . خواست جوابش را بدهد ، اما ترجیح داد اول دهانش را بشوید . سر خم کرد توی روشویی . حسام هنوز هم حرف میزد :

- واسه تو و خانمت هم کارت دعوت فرستادن دفتر من ! جشن نامزدیشون هفته ی دیگه است . میخوای بری حالا ؟ ... الو ؟ بهرام ؟ هستی !؟

بهرام از توی دستشویی بیرون آمد ، صورتش را با حوله خشک کرد :

- یه تحقیقی بکن ببین کیا میرن ، منم شاید رفتم . چه خبر از اوضاع شرکت

؟

در کمد دیواری را باز کرد . شلوار کتان و تیشرت ، با کاپشن نازک سورمه ای رنگی بیرون آورد و روی تخت انداخت . سر خم کرد تا کمر بندش را هم پیدا کند .

- خبر خاصی نیست ، همه چیز همونطوری هست که بوده . یه مقدار بچه ها شل گرفته بودن کارو ... امروز رفتم سر وقتشون ! آهان راستی ... امروز عموزاده ات اومد دفتر من ... عادل !

بهرام در کمد دیواری را بست . لباس هایش را یکی یکی از روی تخت برداشت و پوشید .

- چیکارت داشت ؟

- ظاهراً با شوهر عمه ات به مشکل بر خوردن ، سر زمینی که من نفهمیدم کجاست ... میگفت ملکی بخشی کردن مابین خودشون و یه کاغذی هم درست کردن که دست پدر تو بوده ! حالا شوهر عمه ات دبه در آورده میگه تقسیم در کار نبوده ! هم کاغذو میخواست ، هم میخواست بدونه اگه کار به دادگاه کشید میشه روی تو حساب کرد ؟

مقابل آینه ایستاد ، نگاه دقیقی به خود انداخت . شیشه ی ادکلن را برداشت و روی گردنش را ادکلن زد .

- نه !

- چی ؟!

- همیشه روی من حساب کرد!

با انگشتانش مشغول مرتب کردن موهایش شد، ادامه داد:

- اولاً، من تقسیم نامه رو دارم و اگه بخوان میتونم بهشون بدم. اما به نفعشون نیست. توی تقسیم نامه فقط مشخصات زمین ذکر شده. این حرفی که عادل گفته درسته، اما نمیدونم چرا اسمی ازش توی کاغذ نیومده. کاغذ رو بشه، شوهر عمه است که بازی رو میبیره! ... گوش دادی حسام؟ همه رو برای عادل توضیح بده که باز سراغ من نیاد!

- میشنوم، بگو!

بهرام نگاهش را از تصویر خودش توی آینه گرفت. گوشی را برداشت و از حالت اسپیکر خارج کرد.

- دوماً، پدر من نه توی هیچ دادگاهی شهادت میداد و نه هیچ کاغذی رو به عنوان شاهد امضا میکرد... مگر اینکه به هر دلیلی مجبور میشد! منم این سنت پدرمو حفظ کردم... تا مجبور نشم نه دادگاه میام و نه کاغذی امضا میکنم. دعوی عمو و شوهر عمه هم به خودشون مربوطه، من دخالتی نمیکنم. اینم برای عادل توضیح بده!

حسام نفسش را فوت کرد بیرون:

- توضیح میدم، خیالت تخت! تو کی برمیگردی؟

- سعی میکنم زود برگردم ... امشب میخوام برم پاریس !

- التماس دعا داریم داداش ، نایب الزیاره باشی !

کسی در زد ، نگاه بهرام خیلی سریع چرخید سمت در ... بی حواس گفت :

- محتاجیم !

حسام با صدای بلند خندید . بهرام نفهمید چه گفته است ، از خنده ی او سر

در نیاورد . گفت :

- حسام من دیگه قطع میکنم ، کاری نداری ؟

تلفن را قطع کرد ، رفت سمت در خروجی . سر راه کاپشنش را از روی تخت

برداشت و پوشید ، بعد در را باز کرد .

با دیدن مهناز پشت در ، یکه ی سختی خورد و یک قدم عقب رفت .

- اه ... تو اینجا چیکار میکنی ؟ قرار بود من ...

مهناز مهلت نداد تا او جمله اش را تمام کند . داخل سوئیت پرید و در را

پشت سرش بست . بهرام هاج و واج نگاهش میکرد :

- چیزی شده ؟

مهناز پر از خشم و کینه نگاهش کرد ... گفت :

- خیلی پست بهرام ! خیلی پستی !

از کنار او گذشت ، رفت وسط سوئیت ایستاد . بهرام پشت سرش راه افتاد :

- معلوم هست چی داری میگی ؟ این شر و ورا چیه هی ...

مهناز سه عکسی که توی جیب بافت نازکش پنهان کرده بود بیرون آورد ،
با همه ی قدرت پرت کرد توی سینه ی بهرام . بهرام سکوت کرد ... خم شد و
یکی از عکس ها را برداشت ... عکسی بود مربوط به خودش توی یک رستوران ...
همراه با یکی از دخترهایی که چند وقتی بود همدیگر را میشناختند . مهناز داد زد
:

- من همش چهار ماه نبودم ... فقط چهار ماه ! پشت سرم چیکارا کردی ،
لعنتی ؟ تو ... تو خجالت نکشیدی آخه ؟

صدایش از بغضی کهنه خراش داشت ... دلش به حال خودش میسوخت .
احساس حقارت عجیبی میکرد . منتظر بود بهرام هر آن به التماس بیفتد و از او
تقاضای بخشش کند . اما تا با نگاه خشمگین او روبرو شد ، خودش را باخت .

- تو واسه ی من پیا گذاشتی !؟

مهناز خواست توضیح بدهد :

- من ...

بهرام صدایش را بلند کرد :

- تو غلط کردی که واسه من پیا گذاشتی ... تو خیلی بیخود کردی! تو ...

اصلاً تو به ذره عقل نداری؟ فکر آبروی منو نمیکنی؟!

مهناز چانه لرزاند ... انتظار این فریادها را نداشت . لال شده بود ... اما

میخواست از خودش دفاع کند :

- آبروی تو ... با این کارات میره! نه من ...

بهرام عکس را با غضب پرت کرد روی زمین ... باز پرید وسط حرفش :

- تو منو به اندازه ی کافی انگشت نمای خاص و عام کردی ... با این کارای

بیخودت! منشیم نامه طلاق تو دیده رفته همه جا رو پر کرده ... آبرو واسم نمونده!

همه با خودشون میگویند این مرتیکه که ادعاش چشم آسمونو کور کرده بود

نتونسته از پس زن خودش بر بیاد! تو اصلاً با خودت فکر نکردی اگه یکی از این

شاهکارات بیفته دست دشمنام ، چه حیثیتی ازم به باد میره؟!

مهناز دیگر طاقت نیاورد ، به گریه افتاد . دل بهرام برای اولین بار از دیدن

اشک های او نسوخت .

- تو خیانت کردی ... بعدش سر من داد میزنی؟!

بهرام خندید ، خفه و عصبی :

- من خیانت کردم؟ من به کی خیانت کردم؟ به زنی که چهار ماهه نیست

... قبلشم با وجود بودنش انگار نبوده!

- توجیه نکن لعنتی! خب تو هم چهار ماه پیشم نبودى ... خوب بود اگه ...

جمله اش را نتوانست تمام کند . بهرام مثل گرگ زخمى حمله کرد به او ،

چانه اش را توى مشتش گرفت و با همه ی قدرت فشرد .

- یک کلمه حرف مفت بزنى دندوناتو میریزم توى دهنه! حواست باشه چى

میگی!

مهناز چشم های خیسش را دوخت توى چشم های او ... باز معصومانه اشک

ریخت . بهرام از او دور شد ، روی لبه ی تختخوابش نشست و از روی پاتختی

پاکت سیگارش را برداشت . مهناز گفت :

- منو طلاق بده ... بعد برو با هر کسى که خواستى بگرد! به من چه اصلاً؟

بهرام چیزى نگفت ، سیگارش را روشن کرد . مهناز صدایش را بالا برد :

- میشنوی چى میگم؟ یا کر شدی؟!

بهرام کام عمیقی از سیگارش گرفت :

- من کر نشدم ... اما تو بهتره لال بشی!

- بهرام ...

- بین من الان خیلی از دستت عصبانى ام ، فعلاً هیچی نگو ... زندگى

خصوصیمو کردی توى بوق و کرنا ...

مهناز داد کشید :

- زندگی خصوصی تو من بودم ، لعنتی ! نه این هرزه های ته خیابون !

بهرام باز از جا پرید ، با دو قدم بلند خودش را به او رساند :

- زندگی خصوصی من ، تویی ! برای همین برت میگردونم خونه !

- کور خوندی لعنتی ... اگه تا دیشب برای موندن مردد بودم حالا دیگه ...

صدا توی گلویش شکست ... بهرام نرمه ی گوشش را گرفته بود توی

دستش ، با حرص به سمت خود میکشید :

- واسه من شاخ و شونه نکش ... خب؟! منو با خودت در ننداز ! صداتو واسه

من بالا نبر !

مهناز مشتش را بالا برد ، کویید روی تخت سینه ی او . بهرام رهایش کرد ،

باز چند قدم عقب رفت . مهناز های های اشک میریخت .

- من از تو بدم میاد ! من باهات برنمیگردم ایران ... من ...

بهرام دوید وسط حرفش :

- برنمیگدی !؟

توی نگاهش خشم عجیبی نشسته بود ... خشم باز عقلش را از او گرفته بود .

دوباره نشست روی لبه ی تختخواب .

- چرا بر نمیگردی ؟ دلت برای خانواده ات تنگ میشه ؟

نگاه عجیبی به او انداخت . ادامه داد :

- خب ... شاید اونا هم باهات برگشتن ! میدونی که ... به همون سادگی که اقامت گیرشون اومد ، به همون سادگی هم ممکنه اخراج بشن ! مهرداد جونتم ...

ادای فکر کردن در آورد ، با لبخندی عجیب اضافه کرد :

- فکر میکنم یه پرونده ی باز توی ایران داره !

مهناز از شدت بغض و نفرت نیمه نفس شده بود ... پوست صورتش از شدت خشم میسوخت ، نمیفهمید باید چه پاسخی به او بدهد . گوشه ی لباسش را میان مشتش درهم مچاله کرد :

- خیلی پستی بهرام ...

مکثی کرد ، بعد داد کشید :

- خیلی پستی !

ناگهان به او پشت کرد ، با همه ی سرعت دوید به سمت در خروجی . بهرام از فرار او آنقدر غافلگیر شده بود که برای چند ثانیه هیچ حرکتی نکرد . بعد ناگهان از جا پرید ... سیگار روشن را پرتاپ کرد روی زمین ، پشت سر مهناز دوید بیرون ...

بیست دقیقه ای طول کشید تا راننده توانست از روی کاغذی که مهناز به او سپرده بود ، آدرس را پیدا کند و مقابل آپارتمان بایستد . از روی شانه اش نگاهی به عقب انداخت و چیزی به فرانسوی گفت . مهناز به سختی تکانی به خود داد ، از شدت گریه و ناراحتی ضعیف و بی حال شده بود . با انگلیسی شکسته بسته ای از راننده تشکر کرد و از او خواست چند لحظه منتظرش بماند . سپس پیاده شد و داخل مجتمع رفت . ضعف عجیب و غریبی همه ی تنش را سست داشت و میلرزاند . به سختی خودش را تا آپارتمان رساند و رنگ را زد . دو دقیقه ای صبر کرد و بعد باز مجدداً زنگ را فشرد . جیران در را باز کرد .

- مهناز ؟ تو اینجا چیکار میکنی ؟

مهناز نگاهی بی هیچ حرف از کنار او رد شد و داخل خانه رفت . جیران باز هم گفت :

- فکر میکردم امشب دیگه برنمیگردی !

مهناز وارد نشیمن شد . پدرش و مهرداد توی آشپزخانه ، پشت میز شام نشسته بودند . مهرداد با دیدن حال زار او از پشت میز بلند شد و بیرون آمد .

- چه خبره اینجا ؟

مهناز با بی حوصلگی گفت :

- تاکسی دم در منتظره ، برو کرایه اش رو حساب کن ! من با خودم پول

نداشتم !

و خودش را روی مبل رها کرد و چشم هایش را بست . جیران هین بلندی کشید و با وحشت گفت :

- چی داری میگی تو ؟ مگه با بهرام نبودى ؟

مهناز رو به مهرداد توپید :

- چرا خشکت زده ؟ میگم برو کرایه ی تاکسى رو حساب کن !

مهرداد به سرعت گفت :

- باشه باشه ، میرم الان !

و از آپارتمان خارج شد . جیران با صدای بلند و خشمگینی تکرار کرد :

0 با توام ... کر شدى؟! میگم شوهرت کجاست ؟ مگه قرار نبود برى پاریس

؟

مهناز گفت :

- مامان ... امشب حوصله ی جر و بحث ندارم ! هیچی نگو تو رو خدا !

و با گوشه ی چشم به آشپزخانه اشاره کرد ، بلکه مادرش منظورش را بفهمد

. اما جیران صدایش را پایین نیاورد هیچ ، که بلندتر و عاصی تر گفت :

- بهتر ... بذار بفهمه ! تو از چی میترسى ؟ خیلی غصه ی باباتو میخورى با

این کارات؟!!

مهناز خشمگین داد زد :

- مامان !

- زهر مار مامان ! داری با لجبازی هات خودتو بدبخت میکنی ... فکر کردی
طلاق گرفتن آسونه ؟ خونه ی بابا موندن آسونه ؟

مهناز دیگر نتوانست تحمل کند . به سرعت از جا جست و داد زد :

- آره ، آسونه ... از زندگی کردن با بهرام آسون تره ! البته اگه یکی این
وسط پیدا نشه که مدام نمک به زخمت پاشه !

و با دستش به مادرش اشاره کرد . اشک توی چشم های جیران جمع شد .

- چی داری میگی تو ؟ میخوای طلاق بگیری ؟ آره ؟ یا اینم یکی از اون ناز و
کرشمه هاته ؟!

علناً به گریه افتاده بود . دست هایش را بالا برد و چنگ زد به پیراهنش .

- وای خدا ... وای ! وسط اینهمه بدبختی ، دختر مطلقه ام کم بود که حکمتت
رو شکر ، اونم دادی !

مهناز دیوانه شده بود . با همه ی توانش داد زد :

- آره ، حق با توئه ! من باعث بدبختی شمام ! کاش میمردم ... کاش همون
روزی که به دنیا اومده بودم ، میمردم !

از شدت خشم به گریه افتاد . مشتش لرزانش را توی هوا تکان داد و مایین

گریه اش نالید :

- کاش میمردم ... متنفرم از این زندگی کثافت ! متنفرم ! چرا هیچکی حرف

منو نمیفهمه ؟ آخه چرا هیچکدومتون حرف من بدبختو نمیفهمید ؟

در باز شد و مهرداد داخل آپارتمان برگشت . مهناز نگاه خیس از اشکش را

به سمت او پرتاپ کرد و بعد ناگهان همه ی تنش از وحشت خشک شد ... پشت

سرش بهرام هم وارد شده بود !

همه ی تنش با دیدن برق عجیب و وحشتناک چشم های او لرزید . بی اختیار

ماتش برد و ترس مغزش را برای چند لحظه فلج کرد . اما به محض اینکه بهرام

یک قدم به او نزدیک شد ، خیلی سریع خود را پیدا کرد و جیغ زد :

- جلو نیا !

همه ی ماهیچه های تنش را از روی غریزه ی دفاع منقبض گرفته بود . به

سرعت به عقب پرید و پشت تکیه گاه مبل سنگر گرفت . باز داد زد :

- جلو نیا عوضی ... برو عقب ! برو عقب !

جیران مات و مبهوت از این جنگ علنی ، انگار خواب میبیند ، لب زد :

- چه خبره اینجا ؟

اما صدایش را کسی نشنید . بهرام با خشمی سرکوب شده ، اما داغ و مخرب
دستش را به سمت مهناز دراز کرد و همانطور که به او نزدیک میشد ، گفت :

- بیا اینجا ... نترس ، کاریت ندارم ! فقط حرف میزنیم ، خب ؟ بیا اینجا
مهناز ... فرار نکن !

و بعد ناگهان عربده زد :

- فرار نکن !

مهناز از صدای بلند او یکه ی سختی خورد ، اما خود را نباخت و همانطور که
تلاش میکرد فاصله اش را با بهرام حفظ کند ، گفت :

- چه حرفی میخوای بزنی ، هان ؟ من حرفی ندارم با تو ! تمام حرفم اینه که
طلاق میخوام ...

بهرام وسط حرفش پرید و با غیظ و نفرت گفت :

- خفه شو ! تو که میخوری طلاق میخوای !

مهرداد اخم هایش را درهم کشید و سینه سپر کرد و در حالیکه به سمت
بهرام میرفت ، گفت :

- حرف دهندو بفهم ...

اما تا قبل از اینکه به بهرام برسد ، جیران بازویش را گرفت و او را به عقب
کشید و گفت :

- به تو چه ؟ تو دخالت نکن ! برو توی اتاق !

و بعد به سمت بهرام رفت و با تضرع نالید :

- آقا بهرام تو رو خدا صداتو بیار پایین ... الان عصبانی هستی ، نمیفهمی

داری چی میگی ! مهناز جان مامان ، تو هم هیچی نگو ! نگو دیگه !

بهرام خفه و عصبی خندید و گفت :

- من عصبانی نیستم ... اصلاً عصبانی نیستم ! من فقط دو کلمه با زخم حرف

دارم ! همین !

مهناز دیوانه وار اشک میریخت . دنیا در برابر سیلاب اشک هایش لرزان بود

. دست هایش را عاصی و بی تاب توی هوا تکان داد و جیغ زد :

- دیگه بسه ... بسه هر چی خفه موندم و باهات ساختم ! دیگه نمیتونم ،

میفهمی ؟ نمیتونم !

بهرام با همه ی قدرت دندان قروچه ای کرد و غرید :

- تو با من ساختی ؟ تو؟! تو از روز اول اومدی توی زندگیم که یه بهانه

بگیری و بری !

برگشت به سمت جیران و ادامه داد :

- هنوز یک ماه از عروسیمون نگذشته بود که میگفت طلاق میخوام! از همون اول قصدش همین بود ... زن زندگی نبود لعنتی! من کور بودم نفهمیدم ... هنوزم کورم!

مهناز دوباره داد زد :

- خیلی کثافتی بهرام ، خیلی! هیچکی هیچی نمیدونه ، خودت که میدونی با من چیکار کردی!

مثل بید میلرزید ، نفسش از شدت گریه ی دیوانه وارش بریده بریده بالا می آمد . دست های یخ بسته اش را دیوانه وار توی هوا پرتاپ کرد و با همه ی نفرتش گفت :

- من بهت گفته بودم ... گفته بودم بخوای اذیتم کنی خودمو میکشم! من خودمو میکشم ... تو نمیتونی با من این کارو بکنی! تو حتی نمیتونی تهدیدشو بکنی!

باز یاد تهدیدهای بهرام افتاد ، آتشی که توی دلش میسوخت زبانه کشید . ناباورانه نالید :

- تهدیدم میکنه ... ای خدا! میگه مهرداد پرونده داره! دست از سرم برنمیداره ... ای خدا!

بهرام نگاهش را پایین انداخت و با دو دستش چنگ زد توی موهایش . ناامیدی و خستگی صدای مهناز ، داغش کرده بود . دلش میخواست گریه کند ...

زار بزند به حالی که در آن گرفتار شده بود! زنی را که میپرستید ، به این جنون رسانده بود ... خدا لعنتش کند! خدا لعنتش کند که نتوانسته بود جلوی زبانش را بگیرد!

- قبوله مهناز ... من اشتباه کردم! غلط کردم! من اصلاً حرف مفت زدم ...
خب؟ فراموشش کن! تو رو جون بابات که میدونم خیلی بیشتر از من دوستش داری!

نگاهش رنگ التماس گرفته بود . باز دستش را جلو برد و قدمی به سمت او برداشت . اما مهناز دوباره جیغ زد :

- جلو نیا! من عذرخواهی تو رو نمیخوام ، من هیچی از تو نمیخوام ... چرا نمیفهمی؟! چرا دست از سر من بر نمیداری؟

تن صدای بهرام باز هم بالا رفت :

- من دوستت دارم دیوونه! چرا نمیفهمی؟

و مهناز مابین هق هقش نالید :

- دوست داشتن تو منو میکشه ... به خدا میکشه!

دیگر نتوانست وزن تنش را روی زانوهای لرزانش تحمل کند . همانجا کف زمین نشست و سر سنگینش را میان دست هایش گرفت . مهرباد باز دخالت کرد و گفت :

0 چیکارش کردی بی غیرت؟ خواهر من دست تو امانت بود!

بهرام دیگر نتوانست خودش را به نشنیدن بزند. به سرعت به سمت مهرداد برگشت و با همه ی خشم و عصیانی که بخاطر حال مهناز توی رگ های میجوشید، چنگ زد به یقه ی تیشرت مهرداد و او را به سمت خود کشید.

- تو قد و وزنت روی هم رفته چنده که واسه من شاخ و شونه میکشی؟

جلوی مادر و خواهرت بزنم شل و پلت کنم، جوجه خروس؟!!

و بعد او را رها کرد و بی توجه به جیران که اشک میریخت و ناباورانه به سقوط زندگی دخترش نگاه میکرد، به سمت مهناز رفت. جلوی پاهای او زانو زد و نگاه داغ و پر التماسش را توی صورت خیس از اشک او دوخت.

- مهناز منو ببخش... ببخش قربونت برم، خریت کردم! اینجوری اشک

نریز. تو منو دوست داشتی... دوست داشتی!

دستش را جلو برد تا اشک های مهناز را پس بزند، اما مهناز با سردی دست

او را پس زد.

- دست از سرم بردار! تو رو به روح پدر و مادرت... من دیگه هیچی ازم

نمونده که تو بخوای باز دنبالش باشی! تو شیریه ی وجود منو کشیدی، پیرم

کردی! تو رو به هر کی میپرستی، دست از سر این نعش بدبخت بردار!

نگاه بهرام درهم شکست. سوختن همه ی هستی اش را با چشم میدید و

هیچ کاری از دستش برنمی آمد. بغض سفت و سنگینی راه گلویش را بسته بود

... متنفر بود از همه چیز! آن ها زندگی خوبی داشتند ، با هم کنار آمده بودند ...
حتی نزدیک بود بچه دار شوند! چه شد که به اینجا رسیدند ؟ او که در تمام آن
سال ها مهناز را با همه ی قدرت برای خود نگه داشته بود ... چه کسی مهنازش را
از او جدا کرد ؟

- من ... نمیتونم !

- برو بهرام ... برو! هر کاری میخوای بکن . عکسامو بسوزون ، لباسامو تیکه
تیکه کن ، بهم خیانت کن! هر کاری که میخوای بکن تا دلت خنک بشه ! اما
دست از سر من بردار ... من میدونم تو محتاج من نمیمونی ... میدونم ...

بهرام دوید وسط حرفش :

- چرا مزخرف میگی آخه ؟ چرا اینقدر با حرفات زجرم میدی ؟ تو هنوز
نفهمیدی کجای زندگی منی ؟ هنوز نفهمیدی بی انصاف ؟

مهناز دستش را جلوی صورتش گرفت و از ته دل زار زد . بهرام داشت له
میشد زیر بار سنگین شرمندگی و عذاب وجدان . سرش را جلو برد و روی
موهای مهناز را بوسید . باز تکرار کرد :

- من طلاقتم میدم مهناز ... هزار دلیل دارم ، مهم ترینش اینه که دوستت
دارم ! برت میگردونم خونه ... همه چی باز درست میشه . زندگی میفته روی روال
سابق ! من مطمئنم !

نیش اشک را توی چشم هایش احساس میکرد . به سرعت از جا بلند شد و به سمت در رفت . اما هنوز به نیمه های پذیرایی رسیده بود که صدای جیغ مهناز ، او را سر جا میخکوب کرد .

- اصلاً به درک ... به درک ! طلاق نده ... فکر میکنی تا کی واسه یک طلاق کوفتی التماس تو میکنم ؟ طلاق نده کثافت ! ولی من دیگه آدم برگشتن به اون خونه و زندگی نیستم !

بهرام یکه ی سختی خورده بود . با تغییر به عقب برگشت و با بهت و ناباوری حاصل از سیلی سختی که از مهناز خورده بود ، به او نگاه کرد . مهناز دیوانه شده بود ، موهایش را با خشم از روی صورت خیشش کنار زد و باز گفت :

- طلاق نمیخوام ... دیگه نمیخوام ! ولی همینجا میمونم ... میخوای چیکارم کنی ؟ مطمئنم دنیا اونقدری بزرگ هست که واسه من یه جایی دور از تو سایه ی سنگینت جا داشته باشه ! تو برای من تموم شدی ... میفهمی ؟ تموم شدی !

با دست هایی که از شدت هیجان میلرزید ، گوشواره هایش را از گوشش جدا کرد و به سمت بهرام انداخت . بعد دستش را جلو برد و حلقه اش را با همه ی نفرت از انگشتش خارج کرد و توی صورت بهرام پرتاپ کرد . حلقه محکم با تخت سینه ی بهرام خورد و مقابل پاهایش افتاد .

بهرام مات و مبهوت و ناباور ، توی صورت متنفر مهناز نگاه کرد و بعد سرش را پایین انداخت و به حلقه ی مهناز و گوشواره هایش زل زد . باورش

نمیشد ... امکان نداشت همه چیز به همین سادگی تمام شده باشد! درد وحشتناکی توی سینه اش احساس میکرد . مهناز حلقه اش را پرت کرده بود به سمت او ... توی صورت او تف کرده بود! مهناز همه ی این کارها را کرده بود! مجبور بود قبول کند که نفرت مهناز دروغ نبود ، کینه اش دروغ نبود . مهناز او را پس زده بود ... آنقدر تلخ ، آنقدر حقارت آمیز که دیگر نمیتوانست نادیده اش بگیرد .

ناگهان سر بلند کرد و باز خیره شد به مهناز . اینبار چشم هایش مثل چشم های یک ببر زخمی میدرخشید . به سمت مهناز خیز برداشت و تا قبل از اینکه او متوجه خطر شود ، چنگ زد توی موهای بلند و مواجش . صدای جیغ درد آلود مهناز توی تمام خانه پیچید .

توی تاریکی اتاق کز کرده بود روی تختخواب مهرداد ، پاهایش را کشیده بود توی بغلش ، پیشانی دردناکش را چسبانده بود به زانوهایش ، و مدام گریه میکرد .

صدای حرف زدن دیگران را میشنید . مهرداد میگفت :

- بهتون میگفتم این دختر یه دردی توی زندگیش داره ... هی شماها عین

کبک سرتون زیر برف کردین! هی پشت گوش انداختین!

مادرش از شدت گریه دیگر نفسی برایش نمانده بود . اما باز یک ریز حرف

میزد :

- بسه ... بسه ! آرام بگیر ، خدا نکرده قلبت میگیره ! چه خاکی توی سرمون

بریزیم ؟ باید چیکار کنیم ؟ این سرنوشتش بود !

مهناز مثل برق گرفته ها گردنش را صاف گرفت و نگاه کرد به در بسته .

نمیفهمید مخاطب کلام او کیست ... بعد ناگهان آتش افتاد به جانش ! پدرش ...

پدرش تمام مدت توی آشپزخانه بود ! پدرش همه چیز را شنیده بود ... دیده بود

! دست هایش را حایل صورت گرفت ، زیر لب نالید :

- وای ... وای !

و گریه اش شدیدتر شد .

نمیدانست چقدر زمان گذشته بود . دراز کشیده بود روی تختخواب ، پتو را

توی بغلش میفشرد . چشم هایش خشک شده بودند ، دیگر اشکی برای ریختن

نداشت ... اما هنوز هم از شدت بغض به سختی نفس میکشید .

در اتاق باز شد . بی آنکه به سمت در برگردد ، پلک های سوزانش را باز

کرد و نگاه مات و بی فروغش را به سایه ی بلند و باریک مادرش روی دیوار

دوخت . تا عمر داشت فراموش نمیکرد ... جلوی چشم های مادرش ، برادرش و

پدرش از شوهرش سیلی خورده بود ! تا زنده بود این حقارت را فراموش نمیکرد

.

- مهناز جان ... بیداری مامان ؟

مهناز زهر خندی زد ... چقدر مادرش مهربان شده بود ! دردش را فهمیده بود ! حتماً باید کتک خوردنش را با چشم میدید تا میفهمید توی زندگی از پای بست ویران مهناز و بهرام چه میگذرد ! نمیخواست جوابش را بدهد ، حوصله اش را نداشت . اما بعد صدای قیژ قیژ ویلچر پدرش را شنید و به تندی به عقب سر چرخاند .

- بیدارم !

و بلند شد و روی تخت نشست . جیران ویلچر شوهرش را با یک فشار از درگاهی عبور داد و تا وسط اتاق آورد . چشم هایش از اشک سرخ بودند .

- بابات بی تاییتو میکنه . آوردمش پیشت ... پدر و دختر با هم حرف بزنید بلکه آروم شید !

نفس سرد و غمبارش را فوت کرد بیرون و به آرامی از اتاق خارج شد .

به محض خروج او ، مهناز از روی تخت پایین سرید و مقابل پاهای پدرش زانو زد . دست سرد پدرش را میان دستانش گرفت و چندین بار بوسید .

- ببخشید بابا ... ببخشید ! ناراحتتون کردم ، معذرت میخوام !

قطره اشکی از گوشه ی چشمش جوشید و روی دست پدرش فروچکید . سرش را بلند کرد و پر تمنازل زد توی مردمک محزون و لرزان چشم های

مهدی ... چشم هایی که سرخ بودند و تب داشتند! از فکر اینکه در تمام مدت دعوایشان ، پدرش توی آشپزخانه همه چیز را میشنیده و فقط اشک میریخته و هیچ عکس العملی از خود نشان نمیداده است ، قلبش توی سینه مچاله شد . بیچاره پدرش! بیچاره او که نابودی همه چیز را میدید و هیچ کاری از دستش ساخته نبود!

- شما قوی هستید بابا ، همیشه پشت سر منید! تنها کسی هستید که حرف منو میفهمید ، درکم میکنید! به بقیه نمیتونم بگم ... بقیه حرفای منو نمیفهمن! اما شما میفهمید من چی میگم ، مگه نه ؟

پلک زد ، باز دو قطره اشک روی گونه هایش سر خوردند .

- شما بهرامو میشناسید! شما میدونید من چی میگم ... فقط شما منو میفهمید

!

مهدی نمیتوانست چیزی بگوید ، نمیتوانست دسش را بلند کند و روی سر مهناز بگذارد . نمیتوانست ، اما نگاهش بزرگ ترین تسلی برای روان از هم گسیخته ی مهناز بود . همان نگاه غمگینی که با نوازشی به ملایمت حریر روی صورت خیس مهناز میچرخید و انگار به او میگفت : " گریه نکن ... من میفهمم!

"

- زجرم میده بابا ... همه ی اون زندگی ، تک تک لحظاتش زجرم میده!

نمیتونم با مردی احساس همدلی کنم که هنوز بعد از اینهمه مدت نفهمیدم بیرون از خونه کیه و چه کارایی میکنه! نمیتونم با مردی خوشحال باشم که تا سر حد

مرگ بهش بدینم! مردی که هر وقت توی چشم هاش نگاه میکنم ، بلافاصله توی ذهنم یکی فریاد میزنه ، این همونیه که یک زمانی پدرتو مجبور به خودکشی کرد! همونی که پدرتو انداخت روی ویلچر ، برادرتو تا دو قدمی چوبه ی دار برد و برگردوند ، همه ی زندگیتو ازت گرفت !

سرش را میان دستانش گرفت و تنش را گهواره وار تکان داد .

- من اینارو به هیچکسی نگفتم ... به شما میگم ، چون شما خودتون میدونید ! شما حرف منو میفهمید ! من دارم دق میکنم ... با هیچیش نمیتونم کنار بیام ! نه با دوست داشتن عجیب و غریبش ، نه با کادوهای گرون قیمتش ، نه با جاسوسی که برام گذاشته ! متنفر شدم ازش بابا ... عاصی شدم از دستش !

باز سرش را بلند کرد و خیره شد توی چشم های پدرش و با لحنی که انگار میخواهد راز بزرگی را فاش کند ، ادامه داد :

- میدونی بابا ؟ من حامله بودم ! شش ماه پیش ... تقریباً دو ماهه حامله بودم ! بعدش اون منو زد !

نگاهش درهم شکست . اشک باز به چشم هایش هجوم برد .

- باورت میشه ؟! منو با کمربندش زد ... بچه مون رو کشت !

لرز بدی به تن مهدی افتاد ، رنگ رخس به ناگاه سفید شد . با بی تابی حرکتی به لب هایش داد و اصوات مبهمی از حنجره اش بلند شد . بعد نگاه مـستأصل و بیچاره اش را توی صورت مهناز دوخت و قطره اشکی از گوشه ی

چشمش روی ته ریش سفیدش فرو لغزید . قلب مهناز از دیدن گریه ی مـ
ستأصلانه ی او توی سینه اش مچاله شد . دستش را جلو برد و روی صورتش
کشید .

- گریه کن بابا ... به حال دخترت زار بزن ! گریه کن واسه من !

کف دستش را روی پیشانی داغ و تب دارش گذاشت .

- آخ بابا ... آخ از این آتیشی که داره زیر پوستم میسوزه ! دارم میمیرم ...
گریه کن به حال دختری که داره به پای دوستی شما با این طایفه میسوزه ! گریه
کن به حال دختری که تاوان تمام خطاهای شماست !

و باز سرش را روی زانوی پدرش گذاشت و از ته دل هق هق کرد

آتان پاموک رو به رویش نشسته بود ، همراه با مترجمی که لهجه ی
افتضاحش فقط او را به خنده می انداخت . با سیگار برگ گوشه ی لبش و آن
شکم بزرگی که حتی کت و شلوار شکلاتی مارکش را هم از ریخت انداخته بود ،
نشسته بود رو به روی او . ادعا میکرد از وسط استخرهای پر از مانکن آنتالیا یک
راست بلند شده آمده ایران که بهرام را ببیند و حالش را پیرسد ! اما بهرام احمق
نبود ، خیلی خوب میدانست توی دردسر افتاده و قرار است خواهش محالی بشنود
. همانطور که خونسرد و متکبر سر جایش لم داده و پا روی پا انداخته بود ، با

خودش فکر میکرد چطور میتواند با احتساب کمترین ضررهای مالی به تجارتش ،
این مرد گردن کلفت را دک کند .

آتان لبخندی زد و شروع کرد به حرف زدن . مترجمش به سرعت و بدون
حتی یک لحظه فکر کردن روی واژه ها ، شروع به ترجمه کرد :

- حالتون چطوره ، آقای شاهین فر ؟ مدتهاست ترکیه نمیاید ... یعنی دقیقاً
از وقتی برادرتون رو فرستادید استانبول !

ابروهای بهرام اتوماتیک وار بالا پریدند . نگاه کوتاهی به حسام انداخت که
کنارش نشسته بود و چای مینوشید ، و پاسخ داد :

- بیژن از پس کارا تقریباً خوب برمیاد ، جناب پاموک ! فعلاً نیازی به حضور
من نیست !

- اما گاهی هم لازمه که خودتون سری به اون اطراف بزنید . ممکنه چیزایی
پشت سرتون اتفاق بیفته که ارزش غافل بمونید !

لحنش زیادی هشدار گونه بود ، تمام حواس بهرام را بیدار کرد . حسام گفت
:

- جناب شاهین فر هر چیزی رو که باید بدونن ، میدونن !

بهرام لبخندی زد و حرف حسام را ادامه داد :

- چیزایی که نباید بدونم هم میدونم !

و باز به حسام نگاه کوتاهی انداخت . آتان خندید ، بلند و سرخوش !

- من همیشه از کار کردن با شما لذت میبرم ، آقای شاهین فر ! شما تاجر خیلی خیلی موفق و هوشیاری هستید . معمولاً حوصله ی آدمو با مسایل دست و پا گیر سر نمیبرید !

بهرام بلافاصله توی مغزش دنبال واژه ی مناسبی گشت تا مسایل دست و پا گیر را ترجمه کند . آتان ادامه داد :

- همیشه از اینکه میدیدم پدرتون چنین اعتماد مطلق و محکمی بهتون داره ، شگفت زده میشدم . خب ، منم سه تا پسر دارم . اما تجارتم رو به هیچکدومشون نمیسپرم ! یکیشون خل و عاشق پیشه است ، مدام توی ساحل آفتاب میگیره و از زن سیر همیشه . یکیشون عشق سرعت و رانندگی و هیجانه . یکی دیگه هم که کمی ... فقط کمی از دو برادر دیگه اش عاقل تره ، یک ناسیونالیست اعصاب خرد کنه ! با آدمای ناسیونالیست همیشه کار کرد ، اونا فقط به درد شعار دادن میخورن و بس !

بهرام سرش را به حالت متفکرانه تکان داد . کم کم داشت برایش همه چیز روشن میشد . آتان هنوز هم یک نفس حرف میزد :

- اما شما از هر نظر قابل اعتمادید ، انگار یک تاجر موفق به دنیا اومدید . با هوش خوبی که دارید ، و گروه عالی و وفاداری که تشکیل دادید ، میتونید دنیا رو بگیرید ... البته اگه دچار مسئله ی شعار زدگی نشید !

نگاه بهرام بلافاصله روی صورت او قفل شد :

- شعار چیز بیخودیه آقای پاموک ، ناسیونالیستی هم که از اون بدتر . اما بد نیست آدم به بعضی مسایل پابند بمونه ، اینطوری واسه همه قابل اعتمادتره .

لبخند هشدار آمیزی به لب نشاند و با لحن مرموزی ادامه داد :

- منم برای خودم خط قرمزهایی دارم ... دور تمام چیزهایی که از بچگی تا الان برام مهم بوده دایره ی محکمی کشیدم . دایره ای که هیچ کس حق نداره واردش بشه ، حتی حق نداره از دور نگاهش کنه !

انگار زده بود به هدف ، چون آتان دیگه مثل لحظه ی اول سرد و خطرناک دیده نمیشد . به طرز واضحی خشمگین شده بود ، ولی همه ی تلاشش را میکرد که خشمش را مهار کند .

- عقاید کهنه مثل درخت های تنومند و خشک میمونن ، آقای شاهین فر !
خیلی زود میشکنن !

بهرام با همه ی قدرت آرواره هایش را روی هم سایید تا فحشی را که روی زبانش سریده بود مهار کند ، و پاسخ داد :

- این بارم حق با شماست . به شرط اینکه یه آتیش نیفته وسط جنگل و تر و خشک رو با هم نسوزونه !

آتان مکئی طولانی کرد . کف دستش را روی شلوارش کشید و بعد نگاه جدی و محکمش را مستقیم توی صورت بهرام دوخت .

- آتیش ... بعله خب ، آتیش ! هیچ آتیشی خود بخود روشن نمیشه ! هیچ سقوطی بی دلیل اتفاق نمیفته . اگه آدم نگاه درستی به دور و برش داشته باشه ...

انگشت اشاره اش را چسباند به شقیقه اش ، ادامه داد :

- و اگه ذره ای ... فقط ذره ای مغز توی سرش داشته باشه ، هرگز دچار سقوط نمیشه !

بهرام برای پاسخ دادن چند لحظه ای تامل کرد . فنجان چایش را به لب نزدیک کرد و جرعه ای از چای از دهان افتاده را نوشید ... ذهنش را روی تمام کنایه های آتان پاموک متمرکز کرد و بعد با احتیاط گفت :

- سقوط هم دلایلی داره آقای پاموک ، باهاتون موافقم ! و البته نشونه هایی !
بارزترین نشونه اش اسارت توی کلماته ! اینکه آدم اسیر یک مشت جمله ی دهان پر کن بشه ... بخواد برای دیگران خط و نشون بکشه ... خب ، من از کنایه خوشم نمیاد ! از تهدید خوشم نمیاد ... و از خیلی چیزای دیگه ! بهتون پیشنهاد میکنم خودتون رو اسیر کلمات نکنید ... بازی با کلمات شروع هر سقوطیه !

و نگاه مستقیمش را دوخت توی چشم های او . آتان پاموک سرفه ای کرد تا صدایش را صاف کند ، و گفت :

- منم قصد کنایه و تهدید ندارم ، دوست عزیز! اومدم رک و راست بهتون

پیشنهاد کار بدم !

بهرام سرش را تکان داد . کمرش را صاف گرفت و تکیه زد به پشتی بلند

صندلی اش . با لحنی سرد اما محترمانه گفت :

- گوشم با شماست !

و با انگشتانش لبه ی میز را گرفت . آتان پاموک به هیجان آمد :

- من فقط گوش شما رو نمیخوام . بلکه تمام حواستون رو میخوام ، اون شم

قوی اقتصادی رو میخوام ... همون شمی که ارزش پول عزیز رو خیلی خوب

میفهمه !

بهرام بی هیچ حرفی فقط نگاه کرد . آتان ادامه داد :

- البته میدونم که در جریان همه چیز قرار دارید . واگر نه جلوی برادرتون

رو نمیگرفتید ! حالا من اومدم ایران ... تا شخصاً ازتون تقاضای همکاری کنم . از

شما و همه ی همکارانتون !

حسام توضیح داد :

- منظور شون داروی ... !

بهرام چیزی نگفت و فقط با جدیت به آتان نگاه کرد . آتان توضیح داد :

- دارو چیزی نیست که کسی بگه به درک ، گرون بشه نمیخرم ! حتی داروی سرماخوردگی رو مردم مجبورن تهیه کنن . دوکسورویسین که جای خود داره ... کسی نمیتونه با درد سرطان کنار بیاد .

بهرام هنوز هم ساکت بود . سکوتش کم کم داشت آتان را از کوره به در میبرد .

- ببینید ، چیزی که من میخوام خیلی ساده است ! شما قرار نیست کاری بکنید ، فقط مانع ما نشید . بشینید روی صندلی خودتون و سودتون رو دریافت کنید ! همین ! ما فقط وانمود میکنیم که با هم قطع همکاری کردیم ، توی بازار شایعه میشه که ... از جون آدمیزاد هم نایاب تر شده . میتونیم این دارو رو با ده برابر قیمت اصلیش بفروشیم !

بهرام بلاخره به حرف آمد :

- که اینطور ... وانمود کنیم قطع همکاری کردیم ! دارو رو ده برابر قیمت اصلیش بفروشیم ! به همین سادگی !

آتان با هیجان گفت :

- معلومه که به همین سادگی ! جزئیات نقشه طراحی شده ، با مقامات ترکیه هماهنگ شده ، قبل از شما با دو شرکت دیگه هم توی ایران صحبت شده و تقریباً نظر مساعدشون کسب شده ! خیالتون راحت ! هیچ آسیبی به نام خانوادگی شما نمیرسه !

بهرام نفس عمیقی کشید و کمی سر جایش جابجا شد .

- قبول دارم آقای پاموک ، که کف خیابونای ایران پول ریخته ! فقط آدم باید
زرنگ باشه ، خم بشه و پول ها رو جمع کنه ... به همین سادگی !

مکثی کرد و جرعه ای از چای سرد شده اش را نوشید .

- سود کاری که گفتید خیلی خیلی زیاده ... اما ضررش از اون بیشتره !

لبخندی که با لحن آرام بهرام روی لب های آتان نقش بسته بود ، ماسید .
بهرام بی توجه به دگرگونی حال او ، ادامه داد :

- بر خلاف شما ، من آدم مقدمه چینی نیستم ... یگراست میرم سر اصل
مطلب ! امیدوارم صراحت کلامم ، باعث کدورت نشه . جنایت شیطانیه که زیر
پوست همه ی ما زندگی میکنه ، منم البته از این قضیه مستثناء نیستم . اما
تمایلم به جنایت ، با تلکه کردن مردم کوچه و خیابون یا کشتن سرطانی ها اصلاً
ارضا نمیشه !

آتان خواست دخالت کند :

- ببینید آقای شاهین فر ...

اما بهرام به او مهلت حرف زدن نداد :

- شما ببینید ، جناب پاموک ! من آدم وطن پرستی نیستم ، اصلاً به نظرم
وطن پرستی یک شوخی مضحکه . اما هنوز اونقدری از نظر وجدانی سقوط نکردم

که چنین خیانتی در حق انسانهایی مثل خودم قائل بشم . اینایی که گفتم از جنبه ی انسانی بود ، اگه بخواید میتونم از جنبه ی مادی هم براتون ساعت ها حرف بزنم و قانعتون کنم که چرا دست رد به سینه تون میزنم !

آتان با لحن سردی پرسید :

- حرف بزنید ... چرا این کارو میکنید ؟ من برای شنیدن وقت دارم !

- خب ، تجارت توی ایران مثل راه رفتن روی لبه ی تیغ میمونه ! باید یه جوری کار کنی که به سودت برسی ، اما اگه یه ذره زیاده روی کنی بهت انگ اختلاس و پولشویی و احتکار و این مزخرفاتو میزنن . دقیقاً نمیدونم از کی ، اما سالیان ساله که شاهین فرها روی این صندلی محکم نشستن و دارن با تجارتشون سلطنت میکنن . من احمق نیستم آقای پاموک ، باعث سقوط خانواده ام نمیشم !

- بهتون گفتم جناب شاهین فر ، شما توی این راه تنها نیستید ... خیلی های دیگه هم قراره ...

بهرام دوید وسط حرفش :

- یادم مونده که چی بهم گفتید ... و فکر میکنم منظور تون از اون یکی دو شرکت باید امید ایران و سینا دارو بوده باشه . منتهی بازم نظر من تفاوتی نمیکنه . آقایون مدیر عامل این دو شرکت چیزی برای از دست دادن ندارن ، اوضاع رو خراب دیدن از ایران میرن ! اما من نمیتونم از ایران برم ... نمیتونم برم چون ...

سکوت کرد ... تند رفته بود! دوست نداشت چیزی از نقشه های آینده اش را برای این مرد شریک شود . نیشخندی روی لب های بی رنگ آتان نشست .

- برادرتون از شما پر دل و جرأت تر بود!

بهرام لبخندی دوستانه به لب نشانده .

- برادرم از من خیلی جوون تره . به چیزایی که من فکر میکنم ، فکر نمیکنه

آتان به سختی نفس میکشید . گفت :

- حرف آخرتون بود ؟

- حرف اول و آخرم همین بود ... من این حماقتو مرتکب نمیشم!

آتان برافروخته و عصبی ، انگشت اشاره اش را به سمت بهرام گرفت و

ناباورانه گفت :

- تو به من نه گفتی!

بهرام با همان خونسردی گفت :

- البته بابت این کارم متأسفم ... اما هنوزم میگم ... نه!

و بعد اشاره کرد به ظرف میوه ی روی میز ، و ادامه داد :

- از خودتون پذیرایی کنید خواهش میکنم!

باز نگاهش را پایین انداخت و باز کمی از چای سردش را نوشید . ندیده هم
میتوانست خشم استخوان سوز و خطرناک آتان پاموک را حس کند . شاید کمی
تند رفته بود ، باید کمی آرام تر حرف میزد . متوجه حرکت تند و عصبی مچ پای
حسام شد و لبخندی زد . مطمئناً حسام هم از این نه ی تند و تیز راضی نبود و اگر
میتوانست همانجا سر بهرام داد میزد !

آتان پاموک سرفه ای کرد تا باز توجه بهرام را به خود جلب کند ، و بعد با
لحن سرد و خش داری گفت :

- خب ... انگار بحث در اینباره با شما بی فایده است ! حالا اگر من بخوام
واقعاً باهاتون قطع رابطه کنم چی پیش میاد ؟

- چیزی نمیشه ! دارو گرون میشه ... سرطانی ها درد میکشن ، میمیرن ! اما
شما هم یک بازار فروش رو خیلی راحت از دست میدید ، آقای پاموک ... شما هم
به هیچی نمیرسید !

- البته ممکنه بشه بدون شما هم این بازار فروش رو از دست نداد !
شرکتهایی که اسمشون رو بردید ...

بهرام دوید وسط حرفش :

- سینا دارو و امید ایران ! اونا بدون کمک من راهی از پیش نمیبرن ، جناب
پاموک ! من توی حرفه ی خودم یه جورایی حق و تو دارم ... دستم بازه برای نه
گفتن به شما ! از شما واقعاً بعید بود این تهدید بچگانه !

آتان پاموک چیزی نگفت و فقط خیره به او نگاه کرد . توی نگاه همیشه بی فروغش احساس خطرناکی روییده بود . بهرام تلاش کرد کمی ، فقط کمی پاسخ تندش را جبران کند :

- از من نرنجید ، جناب پاموک ! باور بفرمایید اگر راهی بود ، حتماً در موردش فکر میکردم . ولی شما توی ایران نیستید ، شرایط عجیب اینجا رو درک نمیکنید .

- شما نگران حیثیت خانوادگیتون هستید ، حق هم دارید . اما من بهتون تضمین میدم که هیچ خطری متوجه شما نیست !

بهرام چیزی نگفت . آتان از روی صندلی اش بلند شد . متعاقباً مترجم او و حسام هم از جا برخاستند .

- روی پیشنهادم فکر کنید ، آقای شاهین فر . من دو روز دیگه ایرانم ... و البته منتظر تلفن شما !

بهرام در ایستادن مکثی کرد . دستش را روی میز شیشه ای مشت کرد و بعد با نفس عمیقی از جا بلند شد .

- فکر میکنم !

و دستش را پیش برد . آتان با آسودگی خیال بیشتری با او دست داد و گفت

:

- ممنونم !

لحنش محکم بود ، انگار مطمئن بود که توانسته نظر بهرام را عوض کند .
بهرام بیشتر از آن بحث را کش نداد و با خستگی گفت :

- از دیدتون خیلی خوشوقت شدم ، آقای پاموک . خوشحال میشم اگه
دوباره همدیگه رو ببینیم !

- حتماً ! حتماً ! گفتم بهتون ، دو روز دیگه ایرانم !

بهرام او را تا دم در اتاقش بدرقه کرد ، و وقتی آتان پاموک همراه حسام و
مترجمش بیرون رفت دوباره برگشت و با خستگی روی صندلی اش نشست .

چند دقیقه ی بعد ، حسام بدون در زدن دوباره وارد اتاقش شد و طبق انتظار
بهرام بی مقدمه شروع به ایراد گرفتن کرد :

- تو هیچوقت نمیتونی جلوی زبونت رو بگیری ، آره ؟!

بهرام از لای پلک های نیمه بازش نگاه تنبلی به او انداخت و پرسید :

- ساعت چند شد ؟

حسام عصبی تر از قبل گفت :

- دارم باهات حرف میزنم ها ! این چه طرز حرف زدن بود ؟ فکر کردی

همه مثل من یا بیژن هستن که ازت فحش بشنون و صداشون در نیاد ؟

بهرام اخم کرد .

- باید چیکار میکردم ؟ قبول میکردم حرفشو ؟ تو میدونی کاری که این آقا

ازمون میخواد اسمش چیه ؟

سر جایش صاف نشست و ادامه داد :

- میخوای دادگاهیمون کنی ، انصافاً ؟ فکر کردی کلاه گذاشتن سر بالایی ها

به همین سادگیه ؟ تو میگی پول ... بیژن میگه پول ! ولی من میگم پول چه اهمیتی

داره ؟ من پول به اندازه ی کافی دارم ... دنبال یه چیزی دیگه ام !

حسام با لحن آرام تری توضیح داد :

- قبول نمیکردی ، اما نباید اینقدر تند حرف میزدی . بابا ، طرف آتان

پاموکه ! چه لزومی داشت واسش از وجدان و شرف و انسان دوستیت حرف بزنی

؟

- شما اگه آتان پاموک رو نمیشناسید جناب فرهمند ، من خیلی خوب

میشناسمش . این از اوناییه که یک قدم عقب بری ، ده قدم میاد جلو ! یه ذره

خودتو به خریت بزنی ، سوارت میشه و افسار میندازه گردنت ! با این آدم باید

همینطوری حرف زد ... باید بهش حالی کرد که شوخی نداریم !

حسام دیگه چیزی نگفت . هر چند هنوز قانع نشده بود ، اما بهرام همین بود

و تا ابد هم قرار نبود طرز حرف زدنش درست شود . نفس عمیقی کشید و

خواست از اتاق خارج شود که صدای بهرام را شنید .

- میری بیرون به سبحانی بگو بره ماشینو روشن کنه منو برسونه خونه ،
حوصله ی پشت فرمون نشستن ندارم .

حسام از روی شانه اش به او نگاهی انداخت .

- باشه .

- به خانم سعادتتی هم بگو با منشی پاموک یه قرار شام یا نهار فیکس کنه ،
برم دیدنش شاید تونستم اوضاعو بهتر کنم . بگو یه تابلو فرش درست و حسابی
هم سفارش بدن که بهش کادو بدم .

و بعد به شوخی ادامه داد :

- تو هم اخماتو وا کن ! حوصله ی ناز کشیدن از تو رو ندارم دیگه !

حسام با دهانی بسته به حرف او خندید و بعد بی آنکه جوابی به او بدهد ، از

اتاق بیرون رفت

سبحانی روی مبل های لابی نشسته و با موبایلش سرگرم بود . به محض باز
شدن در ، سرش را بلند کرد . حسام به او نزدیک شد و سوییچ ماشین بهرام را به
سمت او انداخت ، سبحانی سوییچ را توی هوا گرفت .

- برو ماشین آقای شاهین فرو از پارکینگ بیار بیرون ، ایشون رو برسون

خونه !

و بعد به سمت میز خانم سعادت رفت . اما صدای سبحانی که داشت او را
صدا میکرد ، باعث شد سر جا توقف کند .

- آقای فرهمند ... به لحظه صبر کنید !

سبحانی آمد روبروی او ایستاد . حسام پرسید :

- چی شده ؟

سبحانی با لحن بسیار آرامی ، انگار که میخواست راز بزرگی را فاش کند ،
گفت :

- راستش ... نمیدونم گفتن مسایل خصوصی زندگی آقا بهرام درسته یا نه ،
اما فکر میکنم بد نیست شما بدونید !

حسام اخمی از سر کنجکاوی روی پیشانی اش نشانده .

- چی شده مگه ؟

سبحانی نگاهی به خانم سعادت انداخت که داشت زیر چشمی آن ها را
میپایید ، و گفت :

- راستش ... امشب آقا بهرام با دختر آقای صعودی قرار شام دارن !

ابروهای حسام اتوماتیک وار بالا پریدند . با صدای نسبتاً بلندی گفت :

- چی داری میگی ؟ مگه میشه ؟

- نمیدونم آقا ، نمیدونم تصمیمشون چیه ! من که حق دخالت ندارم ، اما شما دستتون واسه نصیحت کردنشون بازتره ! آقای سعودی خیلی گردن کلفتیه ، همیشه به همین راحتی مخ دخترشو زد . مگر اینکه ...

لب هایش را روی هم فشرد و شانه هایش را بالا انداخت . حسام جمله ی او را توی ذهنش کامل کرد : مگر اینکه تصمیمش درباره ی دختر سعودی جدی باشد ! ولی او که زن داشت !

سبحانی گفت :

- من دیگه برم ماشین آقا بهرامو بیارم دم در ، الان صداشون در میاد !

سسام دستش را روی شانه ی او گذاشت .

- چند لحظه صبر کن !

از کنار او گذشت و دوباره توی اتاق بهرام رفت . در را باز کرد و بدون اینکه وارد شود ، از همان دم در گفت :

- میخوای من برسونمت خونه ؟ یه مقدار حرف دارم باهات !

بهرام به سادگی پاسخ داد :

- مشکلی نیست ، فقط زودتر منو برسون که خیلی خسته ام !

سسام در اتاق او را بست و به سمت سبحانی برگشت .

- شما میتونی بری ، ممنون بابت خبرت !

لبخندی زد و بعد به سمت خانم سعادت رفت .

چند دقیقه ی بعد ، هر دو شانه به شانه ی هم از شرکت خارج شدند . بهرام

توی آسانسور به آینه ی پشت سرش تکیه زد و چشم هایش را با خستگی بست .

حسام گفت :

- خیلی خسته ای !

بهرام سرش را تکان داد .

- داغونم ! شباً به سختی میخوابم ... راحت تر بگم ، اصلاً نمیتونم بخوابم ! تو

هیچوقت بی خوابی زده به سرت ؟!

چشم های حسام از فکر زخمی کهنه و قدیمی ، کدر و سرد شد .

- آره ، یک زمانی ! یک شب توی زندگیم تا صبح نخوابیدم . هی راه رفتم و

سیدگار کشیدم ... هی راه رفتم و سیدگار کشیدم !

بهرام خندید ، تلخ و حسرت آلود . خیلی خوب میتوانست درک کند منظور

حسام کدام شب لعنتی است ... شب عروسی بهار ! گاهی برای حسام دل میسوزاند

. اگر او میخواست ، میتوانست بهار را از ازدواج با حامد منصرف کند و به سمت

حسام سوق دهد . اما این کار را نکرد . روابط فامیلی برای کار آن ها مثل سم بود

، همه چیز را فلج میکرد و از کار می انداخت . گاهی میترسید از کینه ی حسام ...
سعی میکرد او را کم کم به حاشیه براند ، اما موفق نمیشد .

-اون شب عقده نشه بچسبه بیخ گلوت پسر ، کار دست جفتمون میده !

حسام از اینکه بهرام اینقدر واضح بحث را مطرح کرده و همه چیز را به
رخش کشیده بود ، یکه ی سختی خورد . با تته پته گفت :

- نه ... یه بحث خصوصیه !

آسانسور به پارکینگ رسید . بهرام چشم هایش را باز کرد و صاف ایستاد .
گفت :

- اینکه از اول به خواهر من چشم داشتی ، کار اشتباهی بود . اما حالا که
خواهر من متأهله و تو هنوزم پشت سرش آه میکشی ، یک اشتباه بزرگ تره !
رک بهت بگم حسام ، داری کم کم حساسم میکنی !

و از آسانسور خارج شد . چند ثانیه طول کشید تا حسام از بهت حرف های او
خارج شد و باز خودش را جمع و جور کرد . به سرعت پشت سرش از آسانسور
خارج شد و با قدم های بلند خودش را به او رساند .

- بهرام ، داری اشتباه میکنی !

بهرام از گوشه ی چشم نگاه خونسردی به او انداخت .

- واقعاً ؟

- خب ... نمیتونم انکار کنم که از اول هیچ حسی نبود ...

رنگ صورتش زیر فشار این اعتراف سفید شده بود . چشم هایش را محکم بست و نفس عمیقی کشید . ادامه داد :

- اما الان هیچی نیست !

- خب ... بهم ثابت کن که هیچی نیست !

رسیده بودند به سانتافه ی مشکی حسام . بهرام در ماشین را باز کرد ، اما قبل از اینکه سوار شود توی چشم های مضطرب و ناراحت حسام نگاه کرد و با صراحت گفت :

- ازدواج کن !

و منتظر نماند تا عکس العمل حسام را ببیند ، سوار ماشین شد و با خیال آسوده به پشتی صندلی تکیه زد . یکی دو دقیقه طول کشید تا حسام توانست از بهت دستور او خارج شود و پشت رل ماشینش بنشیند . رنگ چهره اش سفیدتر از گذشته شده بود ، دست هایش به صورت واضحی میلرزید .

- چی میگی تو ؟ مگه میشه به همین سادگی ؟

آرامش و خونسردی بهرام ، فقط عصبی ترش میکرد .

- چرا نمیشه ؟ تو موقعیت خیلی خوبی داری ... دست روی هر کی بذاری نه

نمیشنوی !

- همیشه ، نمیتونم ! تا به کسی علاقمند نشم ... من دختر مردمو بدبخت
نمیکنم !

- تو بدبختش نمیکنی ! مرد خوبی هستی ، من میشناسمت !

حسام خندید ، تلخ و عصبی .

- به همین سادگی ؟ آخه مگه میشه ؟!

بهرام با بی حوصلگی گفت :

- تمومش کن حسام ! من حرفامو با تو زدم . میتونی قبول کنی ، میتونی هم
رد کنی ! اما در هر صورت منتظر عواقبش باش . حالام زودتر روشن کن و منو
برسون خونه ، دارم بیهوش میشم !

حسام دوست داشت داد بزند و به زمین و زمان بد و بیراه بگوید . با درد
نبودن بهار خیلی منطقی کنار آمده بود ، با اینکه میدانست بهرام اگر میخواست
خیلی راحت میتوانست توجه بهار را به سمت او جلب کند ، اما هیچ کینه ای از
بهرام به دل نگرفت و این تقدیر تلخ را قبول کرد . اما دیگر نمیتوانست به دستور
او با دختری ازدواج کند ، در حالیکه میدانست قلبش هنوز برای دیگری میتپد .
این دیگر خیلی ظلم بود ! اما با بهرام نمیشد حرف زد ... با او هیچوقت نمیشد
منطقی حرف زد !

با دست هایی که به سختی میلرزید ، ماشینش را روشن کرد و به راه افتاد .
بهرام سید گاری برای خودش روشن کرد ، شیشه را پایین کشید و دود سید
گارش را فوت کرد بیرون .

- اینقدر حرف توی حرف اومد ، فراموش کردم پیرسم چیکارم داشتی که به
خاطرش خواستی منو برسونی ؟

ذهن حسام آنقدر آشفته بود که فراموش کرد باید برای مطرح کردن
موضوع دختر آقای صعودی کمی مقدمه چینی کند ، یک راست رفت سر اصل
مطلب .

- سبحانی میگفت میخوای مخ دختر آقای صعودی رو بزنی !

بهرام از گوشه ی چشم نگاهش کرد و خاکه ی سید گارش را لبه ی شیشه
تکاند .

- اسمش ماندانا خانمه !

حسام به تندی گفت :

- ماندانا یا پارمیدا یا پانته آ یا کبری و صغری ! چه فرقی میکنه؟! مهم اینه
که دختر صعودیه . دختر صعودی رو همیشه به همین راحتی بلند کرد و بعد یه
گوشه نشست به ریش باباش خندید ! میشه؟!

بهرام با صدای بلندی به حرف او خندید .

- معلومه که همیشه! چی داری میگی تو؟ من تصمیم در موردش جدیه .

قراره عقدش کنم ، البته اگه دختر خوبی باشه !

حسام بی توجه به اتوبان شلوغ ، سر چرخاند و با حیرت نگاهش کرد .

- یعنی چی که میخوای عقدش کنی ؟ داری سر به سرم میذاری؟!

بهرام خیلی جدی پاسخ داد :

- نه ، من با تو شوخی ندارم ! جلو پاتو بپا ، به کشتنمون ندی !

چشم های حسام از فرط حیرت دو دو میزد . آب دهانش را به سختی قورت

داد و محتاطانه پرسید :

- پس ... مهناز ...

بهرام به تلخی وسط حرفش دوید :

- مهناز داره فرانسه خوش میگذرونه ! خب که چی ؟

- میخوای طلاقش بدی ؟

بهرام با صراحت پاسخ داد :

- نه ، هیچوقت !

- ولی ... ماندانا ...

بهرام با بی حوصلگی دود سیگارش را از توی صورتش پس زد و گفت :

- ماندانا چی؟ اون چه ربطی به مهناز داره؟

حسام لبش را میان دندان هایش کشید و چند لحظه سکوت کرد. راهنما زد و توی بولوار هنرستان پیچید. با لحن آرام تری باز گفت:

- من گیج شدم. یعنی میخوای با ماندانا ازدواج کنی در حالیکه مهناز رو هم داشته باشی؟ ماندانا قبول کرده که زن دوم بشه؟ پدرش چی؟

- آره! ماندانا عاشق منه، پدرش هم از خدایه که من دامادش بشم!

نیشخندی زد و ادامه داد:

- البته جفتشون امیدوارن بتونن در آینده مخم رو بزنی که مهنازو طلاق بدم

حسام با خشم دندان قروچه ای کرد:

- چرا طلاقش نمیدی همه رو راحت کنی؟ میخوای چی رو ثابت کنی با این یک دندگیات؟

- من دنبال اثبات هیچی نیستم، اما مهنازو طلاق نمیدم!

حسام صدایش را بالا برد:

- بسه دیگه، بسه! تو زده به سرت! داری گند میزنی به زندگی خودت، به

زندگی مهناز و ماندانا... تو داری گند میزنی به همه چی!

بهرام هم داد زد :

- مهناز رفته ، میفهمی ؟ شش ماهه که رفته ! دیگه هم برنمیگرده . وقتی رفتم دنبالش ، حلقه اش رو پرت کرد توی صورتم ، بهم گفت بهش خیانت کنم ... خودش گفت ! اون گند زد به همه چی . من لعنتی که دوستش داشتم !

نتوانست خودش را کنترل کند ، مشتش را محکم به داشبورد کوبید و ادامه

داد :

- من دوستش داشتم ، اما اون تف کرد توی صورتم ! بهم کلک زد ! بهم بگو حالا من باید چه غلطی بکنم ؟ هان ؟ چه غلطی بکنم ؟ من زندگیمو باختم حسام ، همه چیمو باختم ! هیچی ندارم که بهش امیدوار باشم . پس به درک که گند بزوم به همه چی ! به درک که دختر سعودی رو هم بدبخت کنم ! به درک !

سرش را میان دست هایش گرفت ، شقیقه هایش نبض میزدند . از شدت سردرد و بی خوابی حالت تهوع گرفته بود . زندگی اش کابوس بی سر و تهی بود که هیچ معنایی نداشت . فقط تصویر فرو رفتن در باتلاق بود ، همین و بس ! او داشت دیوانه میشد ، دیوانه به معنای واقعی ! شب ها نمیتوانست بخوابد ، پشت پنجره می ایستاد و زل میزد به تابلوی کافی شاپ روبروی مجتمع . سیگار دود میکرد و فکر میکرد به خنده های مهناز ، به چشم هایش ، به موهای مثل شبق سیاهش ، به چالی که وقتی میخندید روی گونه اش می افتاد . فکر میکرد و نشئه میشد . آرامش نداشت ، نه شب و نه روز . با دختر آقای سعودی هم به جایی نمیرسید وقتی قرار بود توی اولین قرارشان همان عطری را به او هدیه دهد که

همیشه مهناز میزد . با هیچ کسی به هیچ کجا نمیرسید وقتی هنوز توی رختخوابش لباس خواب مهناز را در آغوش میگرفت . این طلسم لعنتی شکسته نمیشد ، اعتیادی که به مهناز داشت ترک نمیشد . هیچوقت هیچ کدام از خرابه های زندگی اش درست نمیشد !

حسام جلوی در مجتمع پارک کرد و دستش را برادرانه روی شانه ی بهرام گذاشت .

- تو باید روانکاوی بشی بهرام ، اینطوری نمیتونی پیش بری !

بهرام سرش را تکان داد :

- روانکاوی ؟ نه ! ولی روانپزشکو قبول دارم ! برام یه وقت بگیر ، میخوام برام قرص خوب بنویسه . قرص بخورم و مثل خرس قطبی بخوابم ... همین !

حسام مستأصلانه صدایش کرد :

- بهرام !

اما بهرام دستگیره را کشید و در را باز کرد . زیر لب گفت :

- خدا حافظ !

و پیاده شد و به سمت در ورودی مجتمع رفت . باز باید میرفت توی غار تنهایی اش پنهان میشد ، با خاطرات مهناز ! قرار شام با دختر آقای صعودی را از همان لحظه به کل یاد برده بود ...

نشست روی تخت خواب و زانوهایش را توی شکمش جمع کرد ، نگاهش به آسمان پشت پنجره بود . پرسید :

- چه خبر ؟

و از سر عادت یک رشته از موهای سیاهش را دور انگشت اشاره اش پیچاند

- خبر خاصی نیست ، همه چیز همونی هست که بوده !

صدای آقای محصولی همیشه همینقدر خونسرد و یکدست بود ، بدون غم و بدون هیجان . هیچوقت نمیتوانست از لحن صدای این استاد سال های تحصیلش بفهمد چه خبرهایی برایش دارد .

- یعنی چی همه چیز همونی هست که بوده ؟ سری قبل یه چیزایی میگفتید ،
درباره ی ...

مکثی کرد ، لبش را بین دندان هایش کشید و با تردید ادامه داد :

- با اون دختره ... اسمش چی بود ؟ باهاش تا کجا پیش رفته ؟

آقای محصولی با همان ریتم همیشگی اش گفت :

- هیچی ، دیگه با هم نمیینمشون . انگار به نتیجه ای نرسیدن !

مهناز یک لحظه چشم هایش را بست و دستش را بی اختیار روی قلبش گذاشت . حس عجیبی از شنیدن این خبر تک به تک سلول های تنش را درگیر کرده بود . هم خوشحال بود از اینکه میدید شوهرش به همین سادگی برایش جانشینی نیاورده ، هم ناراحت بود از اینکه آخرین امیدش را هم برای رضایت بهرام به جدایی از دست داده بود . آقای محصولی صدایش کرد :

- چی شد ؟ غش کردی از خوشحالی ؟

لحنش بوی طنز میداد ، مهناز بی اختیار لبخند زد .

- نه بابا ، داشتم فکر میکردم این امیدم هم از دست رفت !

- خیالت راحت باشه دختر ، شوهر تو زن طلاق بده نیست !

مهناز نگاهش را دوخت به عکس خانوادگی قدیمی که به آینه ی میز دراور

چسبیده شده بود ، و با لحنی متفکرانه زمزمه کرد :

- طلاق میده ... بلاخره یه جایی کم میاره !

- چرا اینقدر اصرار داری طلاق بگیری ؟ تو که با خانواده ات زندگی میکنی ،

هیچ قانونی هم مجبورت نمیکنه برگردی ایران ! تو همین الانشم یه جورایی از

شوهرت جدا شدی ، پس چه اصراری به امضا شدن چند تا کاغذ داری ؟ میخوای

دوباره ازدواج کنی ؟

مهناز سرش را به چپ و راست تکان داد .

- نه! نه!

حتی از فکر زندگی کردن با مرد دیگری به غیر از بهرام ، حالت تهوع می‌گرفت .

- ولی تا وقتی رسماً جدا نشم ، حس امنیت نمیکنم . فکر میکنم هر آن ممکنه باز برگردم توی اون زندگی نکبت !

آقای محصولی پرسید :

- اینقدر از شوهرت بد میگی که کنجاوم کردی بدونم ، کجای اون زندگی نکبت بود ؟ من که هر چی گشتم هیچ وضعی پیدا نکردم !

مهناز چشم هایش را بست و با نوک انگشت اشاره اش ، شقیقه اش را ماساژ داد . آقای محصولی ادامه داد :

- توی ناز و نعمت زندگی میکردی دختر ، شوهرت از نظر مالی و خانوادگی و پرستیژ اجتماعی حرف نداره ! هیچ نقطه وضعی ازش پیدا نکردم که بخوام بر علیه‌اش استفاده کنم !

مهناز شمرده شمرده گفت :

- دلیل سقط جنین منو یادتون رفته ؟

- معلومه که نه ! اون تنها نقطه ی سیاه زندگی مشترکتون بود ، اتفاق خیلی وحشتناکی هم بود . اما من سالهاست وکیلیم و دارم پله های دادگاه خانواده رو بالا

و پایین میرم ، برای من این چیزا عجیب نیست ! شاید باورت نشه ، اما من چنان خوشونتای عجیب و غریبی بر علیه زن دیدم که اون مسئله به نظرم خیلی هم حاد نیما . یه اتفاق تلخ بوده که بهرامو برای عذرخواهی تا خود فرانسه کشونده ! اصلاً دلیل کافی برای خراب شدن یک زندگی نیست ... اونم وقتی که شوهرت اینقدر اصرار به ادامه اش داره ! قبول کن که داری شورشو در میاری مهناز !

مهناز دیگر نتوانست سر جا بی حرکت بماند . به سرعت از روی تخت بلند شد و وسط اتاق شروع به قدم زدن کرد .

- قبول نمیکنم ... هیچ کسی از زندگی من چیزی نمیدونه !

هیچ کسی نمیدانست چه شخصیتی از او توی آن اتفاق خرد شد . هیچ کسی از رازهای نکبتی زندگی او خبر نداشت . هیچ کسی نمیتوانست خودش را برای یک لحظه جای او بگذارد . آقای محصولی آهی کشید :

- بسیار خوب ! من با اینکه وکیل تو هستم ، اما دلم نمیخواه این زندگی خراب بشه . ولی بازم تصمیم گیرنده ی نهایی تویی ! من بازم گوش به زنگ میمونم ، با کوچک ترین گافی که ازش گرفتم باز برایش احضاریه میفرستم . هر جور خودت صلاح میدونی ! شایدم واقعاً حق با تو باشه ! فعلاً کاری نداری ؟

مهناز روی چهارپایه ی مقابل میزآینه نشست و با آه سردی پاسخ داد :

- نه ، موفق باشید ! خداحافظ !

و گوشی را قطع کرد و سرش را همانجا روی لبه ی میز گذاشت .

حس سبکبالی میکرد ... لبخند کمرنگی روی لب هایش نشست بود . زن های خیابانی موردهای خطرناکی نبودند، اما یکی مثل آن دختر ... اسمش ماندانا صعودی بود ! او با دیگران فرق میکرد ... او دختر یک تاجر خیلی معروف بود .

مهناز او را یک بار توی یک جشن نامزدی دیده بود . یادش نمی آمد جشن نامزدی کی بود ... اما از سه روز قبل بخاطر لباسی که قرار بود بپوشد با بهرام مدام بحث میکرد . سرانجام یک پیراهن کرپ مشکی مارک پرادا پوشید که اگرچه آستین های سه ربع داشت ، اما پشت لباس کمی بازتر از حد معمول بود . لباس زیبا و شکیلی بود ، اما مهناز دیگر هیچوقت آن را به تن نکرد .

چیز زیادی از آن مراسم به یاد نداشت ... یادش می آمد که با عده ای از خانم های جمع نشسته بود و به بحث هاشان درباره ی مد و آرایش و پرورش گیاهان آپارتمانی گوش میداد . صدای موزیک لایتی فضا را پر کرده بود ، عده ای روی استیج زیر رقص نور میرقصیدند . مهناز خوب یادش می آمد که اگرچه توی آن جمع احساس غربت میکرد ، اما اصلاً دستپاچه و خجالتزده نبود .

سر چرخانده بود و از روی شانه ی چپش به انتهای سالن نگاه میکرد . عده ای از آقایان دور هم نشسته بودند و حرف میزدند . بهرام همراه آنها بود ، سیگار میکشید و با مردی مسن حرف میزد . ظاهرش تفاوت چندانی با روزهای عادی نداشت ... مثل هر وقت دیگری که قرار کاری مهمی داشت ، کت و شلوار و کراوات پوشیده بود ... تنها آرایه ی اضافه ای که داشت دکمه های سر دستش بود که از همان فاصله میدرخشید . نفهمید مرد کنار دستی اش چه گفت که او

خندید و باز از سیگارش کام گرفت . همان لحظه دستی روی شانه ی مهناز نشست ، او را به جمع خانم ها برگرداند . سر چرخاند و توی صورت خندان زنی میانسال لبخند زد :

- ساکتید ، عزیزم ! چرا چیزی نمیگید ؟

مهناز دامن لباسش را روی پاهایش مرتب کرد و محترمانه پاسخ داد :

- داشتم گوش میکردم !

زنی دیگر گفت :

- زیاد هم گوش نمیکردید ... حواستون به همسرتون بود !

همه به شوخی او خندیدند ، مهناز فقط لبخند زد . دختر جوانی پرسید :

- چند وقته که ازدواج کردید ، خانم شاهین فر ؟

مهناز به او نگاه کرد ... دختر زیبایی بود . قد بلند ، و بسیار مغرور . موهای خوشرنگ خرمایی داشت و چشم های عسلی اش مثل چشم های یک ماده ببر توی صورتش میدرخشید .

- چهار ماهه که از ازدواجم میگذره . شما مگه توی جشن ما دعوت نبودید ؟

زنی میانسالی که کنار دختر نشسته بود ، دستش را روی شانه ی او گذاشت .

- ماندانا جان متاسفانه اون موقع ايران نبودن ، نتونستن توي مراسم شما
شرکت کنن .

ماندانا لبخند لرزانی به لب نشاند . بلافاصله حس زنانه ی مهناز تحریک شد
... نمیتوانست دلیل حسرت توی چشم های متکبر او را بفهمد . باز یکی دیگر از
زن های غریبه پرسید :

- ماه عسل کجا رفتید ، عزیزم ؟

مهناز گفت :

- فرانسه !

یکی از دخترهای جوان با اشتیاق به سمت او خم شد :

- پاریس ؟!

- فقط شش روز پاریس بودیم . اما بیشتر وقتمون رو لیل گذروندیم ...
خانواده ی من ساکن لیل هستن .

زنی دیگر پرسید :

- هنوز منزل پدر شوهر مرحومتون ساکن هستید ؟

مهناز کلافه شده بود از سوالات آنها ، اما تلاش میکرد با متانت رفتار کند :

- خیر ... چند ماهی میشه که به آپارتمان خودمون رفتیم .

زن خندید .

- عجیبه که ما خبر نداشتیم . واگر نه باید حتماً برای آشنایی به آپارتمانتون

میومدیم !

دیگری اظهار نظر کرد :

- به نظرم آقای شاهین فر به دید و بازدیدهایی که مربوط به تجارتشون

نباشه علاقه ای ندارن !

مهناز خواست پاسخش را بدهد ، اما ماندانا پیش دستی کرد :

- چی میگی ، عزیزم ؟ این مهمونی ها و دوره های کوچیک زنانه رو باید

خانم هر منزلی تدارک ببینه و دیگران رو دعوت کنه . آقای مهندس که مسؤل

تشریفات نیستن !

و نگاه تحقیر آمیزی به مهناز انداخت . مهناز سعی کرد عصبی نشود و

منطقی از خود دفاع کند :

- من بعد از ازدوایم این دفعه ی اوله که توی جمع شما حضور دارم ، کسی

رو نمیشناختم و طبیعتاً نمیتونستم یک مهمونی زنانه برای آدم های ناشناخته

ترتیب بدم . اما تا آخر این ماه سعی میکنم برای یک مهمونی برنامه ریزی کنم !

و زن دیگری گفت :

- کوتاهی از ما بود ، عزیزم ! باید بعد از ازدواجتون برای عرض تبریک به

منزلتون میومدیم .

متوجه حرکت ناگهانی ماندانا شد ... ناگهان شانه هایش را صاف گرفت و

دستی به موهای موج خرمایی رنگش کشید و لبخندی زیبا روی لب هایش نشان

. مهناز متحیر نگاهش کرد ... دلیل این تغییر ناگهانی او را نمیفهمید ... تا اینکه

صدای مهمه ی مردانه ای از پس سرش شنید . انگار آقایان داشتند به آنها

نزدیک میشدند . نگاه ماندانا به نقطه ای پشت سر او خیره ماند ... و همان لحظه

مهناز گرمای دست های بهرام را روی شانه هایش احساس کرد . لبخندی نشست

روی لب هایش ... کمی سرش را روی شانه ی چپش متمایل کرد ، نگاهی انداخت

به آستین سفید پیراهن بهرام که از زیر آستین کتش دیده میشد . نفهمید

دیگران چه گفتند که صدای خنده ی دسته جمعی همه به هوا برخاست . وقتی

حواسش را به جمع داد که یکی از خانم ها بهرام را مخاطب خود قرار داده بود :

- شما نباید همسرتون رو تنها بذارید ، آقای شاهین فر ... ایشون حسابی

احساس غربت میکردن !

بهرام خندید . مهناز میتواندست منحنی لب های او و درخشش دندان هایش

را توی ذهنش تصور کند . مردی میانسال و کمی چاق دستش را توی هوا تکان

داد ، با لحنی سرخوش و صمیمی گفت :

- اجازه بدید ... من هنوز افتخار آشنایی با نوعروس خانواده ی شما رو پیدا

نکردم !

جمعیت را کنار زد ، به سمت مهناز آمد . مهناز خواست به احترام او از جا برخیزد ، اما فشار انگشت های بهرام روی شانه هایش او را سر جا نگه داشت . دستش را دراز کرد ، مرد انگشتانش را گرفت و به نرمی فشرد .

- خیلی خیلی خوشوقتم خانم !

صدای بهرام را شنید :

- عزیزم ، ایشون آقای صعودی هستن !

زن مسنی که روی یک صندلی نشسته بود و به نظر می آمد میزبان دیگران است ، گفت :

- آقای شاهین فر ، خواهش میکنم خانمتون رو توی جمع بگردونید ... دوست ندارم فکر کنه ما همیشه همینقدر کسل کننده هستیم !

مردی از میان جمع گفت :

- چطوره با هم برقصید ؟ آخه شما عروس و داماد هستید !

زنی پاسخش را داد :

- این پیشنهادو میدید چون هیچوقت رقص آقای شاهین فرو ندیدید !

زن ها همه خندیدند ، مهناز هم خندید . کسی پرسید :

- چطور ؟ شما دیدید ؟

- بله ، شب ازدواجشون !

مکثی کرد ، چینی به بینی اش داد و به شوخی گفت :

- اصلاً خوب نبود !

ماندانا هنوز بی هیچ حرفی فقط میخکوب بهرام شده بود . بهرام سرش را

کمی روی شانه ی او خم کرد :

- مهناز جان ... شما نمیخوای چیزی بگی ؟

لحنش پر از لبخند بود . مهناز گفت :

- میگم ... حق با دیگرانه !

و باز همه خندیدند . مهناز فکر کرد احتمالاً غرور ماندانا بود که جلوی

زبانش را میگرفت ... واگر نه شاید باز هم از بهرام دفاع میکرد .

بهرام باز روی شانه ی او خم شد ... اینبار نفسش روی گردن مهناز میسایید .

با لحنی پچ پچ گونه گفت :

- عزیزم بریم توی مهتابی یه هوایی تازه کنیم ؟

مهناز نگاه کرد به ماندانا که با خشم و حسرت عجیبی همه ی حرکات آنها را

زیر نظر داشت ، لبخند عمیقی نشست روی لب هایش . گفت :

- بریم !

و بعد دستش را به بهرام داد و از جا برخاست

توی حال خودش بود که در اتاق باز شد و بعد جیران پا توی اتاق گذاشت .
مهناز سر بلند کرد و نگاه ماتش را توی چشم های مادرش دوخت .

- مهناز جان مامان ، شام حاضره ! بیا بخور !

مهناز سعی کرد لبخند بزند .

- ممنون ، میل ندارم .

جیران همه ی التماسش را توی نگاهش ریخت .

- مرگ من بیا شام بخور . هیچی ازت نمونده فدات بشم ، شدی پوست و

استخون ! پاشو دختر قشنگم ، پاشو بیا بریم بابات و مهرداد منتظرن !

مهناز باز هم میخواست مخالفت کند ، کوچک ترین اشتباهی نداشت . شده بود مثل روزهای بعد از آدم کشتن مهرداد . روزهایی که شاید از صبح تا شب هیچ غذایی نمیخورد ، شاید از شدت ضعف و ناتوانی توی کلینیک بستری میشد و زیر سرم میرفت ، اما باز هم میلی به غذا خوردن نداشت . اما آن روزها اینقدر خانواده اش را آزار داده بود و آنقدر خود را سربار آن ها میدید که ترجیح میداد برای آرامش مادرش هم که شده سر میز شام بنشیند . بی حرف از جا بلند شد و همراه مادرش از اتاق بیرون رفت .

مهرداد و پدرش سر میز شام منتظر بودند . به محض ورودشان توی آشپزخانه ، هر دو سر چرخاندند و توی صورت محزون مهناز خیره شدند . توی نگاهشان ترحم موج میزد ، درست همان چیزی که آن روزها عجیب مهناز را زجر میداد . به زور خندید و گفت :

- چیه ؟ چرا اینجوری نگام میکنید ؟ شاخ در آوردم ؟

و دستش را به شوخی روی موهایش کشید . کسی جوابش را نداد ، حتی کسی به زور هم که شده به شوخی اش نخندید . اندوه عجیبی همه ی روابط را منجمد کرده بود . مهناز پشت میز نشست و نگاهی به بشقاب خوراک مرغش انداخت . بی اختیار اخم کرد ، نمیتوانست حتی یک لقمه غذا بخورد . به سرعت دستش را روی دست مادرش که برای مهدی در حال لقمه گرفتن بود گذاشت ، و گفت :

- مامان شام امشب بابا با من ، تو راحت شامتو بخور !

جیران بلافاصله اعتراض کرد :

- تو خیلی هنر داری واسه خودت دو لقمه درست کن ! هیچی ازت نمونده ،

شدی پوست و استخون !

مهناز اما دست برنداشت . به زور قاشق پدرش را از مادرش گرفت و به

شوخی اخم کرد .

- چیکار داری به من ؟ میخوام خودم به بابا جونم شام بدم !

و توی صورت پدرش خندید و اولین لقمه را جلو دهان او گرفت . جیران انگشت اشاره اش را تهدید آمیز توی هوا تکان داد :

- مهناز ، تا ساعت سه ی نصفه شبم شده همینجا نگهت میدارم اما تمام این بشقابو توی حلقت خالی میکنم !

مهناز سرسری پاسخ داد :

- خب !

و باز برای پدرش لقمه گرفت . سرگرم کارش بود ، به مهرداد نگاه نمیکرد . اما باز هم خیلی خوب میفهمید که مهرداد اصلاً توی جمع نیست و فکرش بدجوری مشغول است .

صدای گرفته ی مهرداد توی گوشش پیچید :

- با کی حرف میزدی ؟

مهناز نگاه گریزانه ای به او انداخت .

- با دوستم !

صدای خنده ی کوتاه و تمسخر آلود مهرداد ، اعصابش را خراش داد :

- هه ! دوستت ! حالا این دوستت چه خبری بهت داد که رنگتو عین گچ

سفید کرد ؟

مهناز اخم کرد و با لحنی طعنه آمیز گفت :

- به خودم مربوطه ! فهمیدی ؟

مهرداد همانطور که با اخم غلیظی زل زده بود توی چشم های او ، کمی روی میز خم شد و از میان دندان های بهم چفت شده اش به سختی غرید :

- اینقدر به من جواب سر بالا نده !

- تو هم اینقدر به پر و پای من نییچ !

مهرداد خیلی ناگهانی عقب کشید و از پشت میز برخاست . صدای سایش پایه ی صندلی اش به روی سرامیک های کف آشپزخانه باعث شد مهناز یک لحظه بی اختیار چشم هایش را ببندد . صدای پر از بغض مهرداد توی گوشش پیچید :

- متأسفم برای خودم ! متأسفم که منو هیچ جای زندگیت نمیبینی ... که اینقدری آدم حسابم نمیکنی که باهام حرف بزنی ! اما من بلاخره همه چی رو درستش میکنم ... یه روز مونده به مردنم ، حسابمو با اون شوهر حرومزاده ات صاف میکنم !

جیران اعتراض آمیز صدایش کرد :

- مهرداد !

مهرداد صدایش را بالا برد :

- آگه از اول اینقدر بهش بال و پر نمیدادین ، اینقدر دور برنمیداشت ! من

اعدام میشدم ، اما پای این مرتیکه ی بی شرفو باز نمیکرد توی خونه مون !

مهناز دستش را روی میز مشت کرد ، با همه ی توان تلاش میکرد جلوی

فریاد زدنش را بگیرد . جیران باز هم صدایش کرد :

- مهرداد !

اما مهرداد دستش را با بی حوصلگی توی هوا تکان داد و از آشپزخانه بیرون

رفت . مهناز برای اینکه دنبالش برود ، سر جا نیمخیز شد . اما بعد دوباره نشست

و بغضش را به سختی قورت داد . میدانست درد برادرش را ، میدانست چقدر

اتفاقاتی که سه ماه قبل جلوی چشمانش رخ داد برای او سنگین تمام شد . اما

نمیخواست او را درگیر مشکلات زندگی لعنتی خودش بکند . نمیخواست بهرام را

دوباره با مهرداد و خانواده اش در بیاندازد .

در اتاق باز شد و مهرداد با ساک ورزشی اش بیرون آمد . جیران پرسید :

- کجا میری این وقت شب ؟

مهرداد حتی برنگشت تا دیگران چشم های سرخ از گریه اش را ببینند .

سرسری پاسخ داد :

- میرم باشگاه !

و از خانه خارج شد و در را پشت سرش بهم کوبید . مهناز خیره ماند به مسیر رفتن او ، دلش عجیب شور میزد !

صدای دلواپس و مستأصل مادرش هم حالش را بدتر کرد :

- داره دروغ میگه ... باشگاه نمیره ! معلوم نیست باز سرش به کدوم آخوری بنده !

مهناز سر چرخاند به سمت او و مبهوتانه پرسید :

- منظورت چیه که باشگاه نمیره ؟ پس هر شب هر شب کجا شال و کلاه میکنه ؟

جیران از شدت بی تابی چنگ زد به زانویش و گفت :

- نمیدونم ، من که دستم ازش کوتاست ! ولی میفهمم باشگاه نمیره .
نمیبینیش بچه ام رو ؟ روز به روز لاغرتر و ضعیف تر میشه . دارم دق میکنم از دلواپسی !

مهناز به سرعت قاشق را توی بشقاب رها کرد و از پشت میز بلند شد . بی توجه به صدا زدن های مکرر مادرش ، و بی توجه به بلوز شلوار اسپرت خانگی اش از آپارتمان بیرون زد و خودش را توی آسانسور انداخت . میخواست مهرداد را پیدا کند و با هر ترفندی که میدانست او را به خانه برگرداند . تحمل یک جنگ روانی دیگر و یک غوغای دیگر را نداشت . اما وقتی به خیابان رسید ، مهرداد رفته بود .

همانطور که دست هایش را از شدت سرما درهم گره زده بود ، نگاهی طولانی به انتهای کوچه ی خلوت انداخت و ناامید از یافتن مهرداد دوباره به سمت آسانسور برگشت .

از شدت سرما همه ی تنش بی حس شده بود ، اما از درون احساس گر گرفتگی میکرد . به محض اینکه جیران در را برایش باز کرد ، خودش را توی خانه انداخت و در را بست . نگاهش توی آینه ی نصب شده به دیوار کریدور خیره ماند به گونه های سرخش . جیران پرسید :

- پیداش نکردی ؟

سرش را به چپ و راست تکان داد . جیران با ناامیدی به مهناز پشت کرد و برگشت به سمت آشپزخانه .

- خدایا بچه ام رو به تو سپردم ! خدا خودت میدونی دیگه طاقت یه مصیبت جدیدو ندارم !

مهناز دست های یخ بسته اش را درهم گره زد و پلک های سوزانش را برای چند ثانیه بست . این علایم را خیلی خوب میشناخت ، سرما خورده بود و احتمالاً داشت تب میکرد . اما با اینحال نمیتوانست بیکار بماند و به امید اینکه خدا مراقب مهرداد است دست روی دست بگذارد . رفت پشت کانتر ایستاد و کمی به سمت آشپزخانه خم شد . مادرش داشت میز را جمع و جور میکرد ، دیگر یادش نمانده بود که مهناز حتی یک لقمه هم شام نخورده ! پرسید :

- آدرس باشگاهی که مهرداد میره رو بلدی ؟

جیران دست از کار کشید و نگاه تیز و برنده ای توی صورت او پرتاپ کرد :

- چیه ؟ نکنه میخوای تک و تنها پاشی بری دنبال مهرداد تمام شهرو و جب

کنی ؟

مهناز با سماجت گفت :

- اگه آدرسشو داری بده !

اما جیران بی توجه به او پشت کرد و ظرف های کثیف را توی سینک

گذاشت .

- ندارم !

مهناز از شدت خشم دندان قروچه ای کرد .

- مامان !

- گفتم ندارم !

مهناز چند لحظه با خشم و بغض به او نگاه کرد . دنیا از پشت پرده ی

اشکش میلرزید ، قلبش توی سینه سنگین میزد ... انگار سنگینی تمام آن سال

ها بختک شده بود و نشسته بود روی سینه اش . سرش به دوران افتاده بود از

یادآوری خاطرات گذشته ... تاریخ به صورت تهوع آوری داشت تکرار میشد !

مهرداد با یک ذهن خط خطی از خانه رفته بود بیرون و انتظار هر حرکتی از او

میرفت . حتی مهناز حس میکرد میتواند صدای قدم های بهرام را از توی راه پله ها بشنود که می آمد تا به او بگوید مهرداد آدم کشته !

- لعنت به مهرداد ... لعنت بهش که هیچوقت آدم بشو نیست !

جیران با اخم و دلخوری نگاهش کرد ، اما مهناز با همان لحن لرزان از بغض

ادامه داد :

- دست از سرم برنمیداره ! نمیذاره یه گوشه با دردای خودم بمیرم ... همش باید دلواپس اون باشم ! لعنت بهش که اینقدر زجرم میده !

و در حالیکه سیلاب اشک به چشم هایش هجوم آورده بود ، به سرعت به سمت اتاق دوید و پشت در بسته آنقدر اشک ریخت تا به خواب رفت .

... صدای ترمز وحشتناک و ناگهانی یک ماشین توی کوچه ، باعث شد مهناز از خواب آشفته ای که در آن دست و پا میزد بیدار شود و نگاه وحشت زده اش را به سقف یکدست سفید اتاق بدوزد . تمام تنش عرق کرده بود ، از شدت تب و وحشت دل دل میکرد . کف دستش را به ملافه ی خنک زیر تنش کشید و سعی کرد تکانی به خود بدهد . کابوس وحشتناکی دیده بود ، یکی از آن کابوس هایی که مطمئن بود هیچوقت از ذهنش محو نخواهد شد . توی خواب خودش را توی یک خانه ی قدیمی با آدم های غریبه دیده بود ، آدم هایی که رنگ پوستشان زرد و چشم هایشان مات و شیشه ای بود . خودش یک گوشه ایستاده بود و نگاه میکرد به آن آدم های غریبه که تابوتی روی دوش داشتند و با خود به

سمت در خروجی حمل می‌کردند . اما در بسته بود و به هیچ عنوان باز نمیشد . کسی گفت تابوت را از بالای در رد کنند . تابوت را به سمت بالا کج کردند که ناگهان درش باز شد و جسدی کف حیاط افتاد . مهناز دست هایش را روی گوش هایش گذاشت و جیغ از ته دلی کشید ... چشم های باز و وق زده ی مهرداد از همان فاصله هم خیره بود به مهناز !

توی دلش تلاش کرد کمی خود را آرام کند . یک کابوس بود و مطمئناً واقعیت نداشت ! نباید ذهنش را درگیر میکرد . به سختی و در حالیکه تمام تنش میلرزید ، از جا بلند شد و توی بستر نشست . نفس هایش داغ بودند ، دستانش سرد ! از جا برخاست و با زانوهای لرزان از اتاق خارج شد . نشیمن توی تاریکی محض فرو رفته بود . بی صدا به سمت آشپزخانه رفت تا لیوانی آب بنوشد ، که ناگهان صدای نفس های ملایم و زنانه ای را از پشت سرش شنید . به عقب برگشت و مادرش را دید که روی کاناپه نشسته و به خواب رفته بود . یک بار چشم هایش را محکم بست و باز کرد . او توی نشیمن چه میکرد ؟ چرا سر جایش نبود ؟ به سمت مادرش رفت و مقابل پاهایش ، روی زمین زانو زد . دستش را با ملایمت روی شانه ی او گذاشت و آهسته صدایش کرد :

- مامان ؟

جیران بلافاصله از خواب پرید . با همان ذهن نیمه هوشیار به اطراف گردن

کشید و پرسید :

- چی شده ؟ ساعت چند شد ؟ مهرداد برگشت ؟

تن داغ و تب زده ی مهناز ناگهان یخ کرد . کمی خودش را از مادرش عقب کشید و نگاهش را دور تا دور نشیمن تاریک چرخاند . مهرباد نبود ! روی همان کاناپه ی سه نفره ای که هر شب به رویش میخوابید ، نبود !

- نه !

نگاه کرد به ساعت دیواری ... ساعت کمی از سه ی صبح گذشته بود ! اما مهرباد نبود ! ناباورانه لبخند زد .

- ساعت سه و ربعه ... خیلی مسخره است ! مهرباد نیست ! یعنی چی که نیست ؟

نالای جگرسوز جیران قلبش را توی سینه مچاله کرد :

- ای وای ... خدا ! بچه ام کجا مونده ؟

مهناز به سختی آب دهانش را قورت داد و چند بار پشت سر هم پلک زد . مهرباد نبود ! ذهنش مدام پر و خالی میشد . تکیه زد به میز کوتاه پشت سرش ، چنگ زد به موهایش و محکم آن ها را کشید . مهرباد نبود ... نبود !

این جمله مدام توی ذهنش تکرار میشد و هر لحظه داغترش میکرد ... مهرباد نبود !

جیران با بی تابی چنگ زد به زانوهایش و زار زد :

- خدایا نیست ... پسرم نیست! این چه مصیبتی بود؟ حالا توی کشور غریب ، توی کشوری که حتی زیون آدماش رو به زور میفهمم باید چه خاکی توی سرم بریزم؟

دست هایش را جلوی صورتش گرفت و از ته دل هق زد . مهناز هنوز هم مثل مجسمه ای خالی از شعور و ادراک نشسته بود و به نقطه ای روی دیوار نگاه میکرد . هنوز درد این سیلی سخت را احساس نکرده بود . کمی وقت میخواست تا این مصیبت جدید را باور کند و به خاطرش اشک بریزد . جیران گفت :

- باید یه کاری کنیم مهناز ... باید یه فکری برداریم! باید زنگ بزنیم پلیس !

سر جایش نیمخیز شده بود که مهناز به خود آمد و به سرعت برق دستش را روی زانوی او گذاشت .

- نه !

یک بار چشم هایش را محکم بست و باز کرد تا بتواند تمرکزش را برای درست حرف زدن و درست عمل کردن بدست آورد ، و باز گفت :

- زنگ نزن پلیس . تا صبح صبر میکنیم شاید پیداش بشه . بعدش خودمون دنبالش میگردیم !

جیران با چنان نفرتی خودش را از او عقب کشید که انگار گم شدن مهرداد تقصیر مهناز است ، و با صدای بلندی گفت :

- چی میگی تو؟ به پلیس نگم؟ منتظر بمونم تا صبح بشه؟ پسر من اون بیرونه در حالیکه نمیدونم توی چه حالیه، میفهمی؟ شاید همین حالاشم دیر کرده باشیم!

مهناز هم متعاقباً صدایش را بالا برد و با خشم داد زد:

- اگه پلیس پیداش کنه، برش میگردونه ایران! توی ایرانم منتظرشن که بگیرنش و بلافاصله اعدامش کنن! تو میفهمی این چیزارو؟ میفهمی یا نه؟!

جیران چند ثانیه با التماس و استیصال توی نگاه خشمگین او نگاه کرد و بعد باز صورتش را با دستانش پوشاند:

- خدایا، من چیکار کنم؟ نمیتونم دست روی دست بذارم! نمیتونم!

مهناز بی توجه به حال زار او از جا برخاست و به سمت تلفن رفت. به سرعت شماره ی موبایل مهرداد را گرفت، اما موبایل او خاموش بود. با دست هایی که از شدت خشم و دلهره میلرزیدند، تلفن را سر جایش کویید و بعد در طول خانه شروع کرد به قدم زدن. انتظار احمقانه ای بود اینکه میخواست مهرداد جواب تلفنش را بدهد، اما باز هم با شنیدن آلارم مخصوص خاموشی موبایل خیلی عصبی شد.

صدای گریه ی مادرش هنوز هم می آمد و آنقدر از ته دل و سوزناک بود که قلب مهناز را به درد آورد. با دلسوزی گفت:

- گریه نکن مامان، حتماً تا صبح پیداش میشه!

- من که بهت گفته بودم مهرداد مشکوکه ، گفته بودم سرش به یه آخوری

بنده ! نگفته بودم !

سرش را از روی دستانش بلند کرد و نگاه خیسش را با التماس توی چشم

های مهنار دوخت :

- کجاست پسر ، مهنار ؟ چه بلایی سرش اومده ؟ الان داره چیکار میکنه ؟

و باز گریه اش اوج گرفت . نگاه مهنار مات شانه های لرزان مادرش شد .

مهرداد مشکوک بود ، شاید ... سرش را با قدرت تکان داد تا آن فکر وحشتناکی

که داشت توی ذهنش جوانه میزد و شکل میگرفت را از خود به دور کند . منطقی

نبود ... فکرش اصلاً منطقی نبود !

باز هم با بی قراری شروع کرد به قدم زدن . اینکه بهرام بخواهد مهرداد را

سر به نیست کند ، اصلاً منطقی نبود . بهرام شاید انگیزه اش را داشت ... شاید اگر

میتوانست مهنار را میکشت ! اما مسأله همین بود که او نمیتوانست ، توی فرانسه و

توی لیل قدرتش را نداشت .

قدم هایش کم کم سست شدند ، آنقدر که وسط سالن نشیمن از حرکت

ایستاد و نگاه ناباورش را دوخت به قاب عکس پدرش روی دیوار . به یاد کیارش

افتاد که کارمند سفارتخانه بود و با بهرام دوست بود و اتفاقاً خیلی هم توی

سفارتخانه نفوذ داشت . به یاد اقامتی افتاد که خیلی بی دردسر نصیب پدر و

مادرش شد . لرزشی عمیق تمام تنش را لرزاند . بهرام قدرتش را داشت ... معلوم بود که داشت !

از شدت ترس و دلهره نیمه نفس شده بود . خودش را به سختی به کاناپه رساند و به رویش نشست . پاهایش را در آغوش گرفت و سرش را روی زانوهایش گذاشت . یاد یکی از خاطرات دوران زندگی مشترکش افتاد . خاطره ای که اگرچه بین آنهمه روزهای خوب و بد خیلی خیلی بی اهمیت بود ، اما از آن چیزهایی بود که مهناز میدانست تا دم مرگ هم از یادش نخواهد رفت .

یاد یکی از شب های زمستانی افتاد که از میهمانی عصرانه ای که در منزل یکی از دوستان دوران دانشگاهش دعوت شده بود ، به خانه برگشت . المیرا نبود و بهرام هم با اینکه ساعت از هشت گذشته بود ، اما هنوز برنگشته بود خانه . بی خیال و آسوده لباس هایش را عوض کرد و به حمام رفت و زیر دوش آب گرم ایستاد . نیم ساعت بعد ، شیر آب را بست و خواست از حمام خارج شود که صدای بهرام را شنید . انگار داشت با کسی پشت تلفن حرف میزد ، خیلی هم عصبانی بود !

- من چه میدونم ؟ نه ... غلط کرده مرتیکه ی پوفیوز ! پدرشو در میارم !

اخم کرده بود ، چون همیشه از فحش دادن های بهرام شاکی بود و بهرام هیچوقت تلاش نمیکرد درست حرف بزند . خواست حوله ی سفیدش را دور تنش بپیچد و از حمام بیرون برود که باز بهرام گفت :

- این گندیه که تو زدی ، تو بهش اعتماد داشتی عین چشمات ! بعدم که نمیداشتی کسی بهش هیچی بگه . اگه همون وقتی که پول به اون گندگی رو به فاک داد ، میداشتی پودرش کنم ... نه برادر من ! از این خبرا نیست ... من کارمو خیلی خوب بلدم ! میتونم یه جوری بزمنش زمین که تا شیش ماه نفهمه از کجا خورده ! منو که میشناسی ... نمیشناسی !؟

لرز عمیقی توی تن مهناز نشست . احساس وحشت و بیچارگی میکرد ، خاطرات تلخ گذشته هیولا شدند و به سمت او هجوم بردند . بی اختیار به دیوار پشت سرش تکیه زد ، با بیچارگی خود را در آغوش گرفت و کف سرامیک های سرد حمام نشست . صدای بهم کوبیده شدن در کمد لباس را شنید ، و بعد اتمام حجت بهرام را :

- از طرف من بهش بگو ... فقط یک هفته وقت داره گندی که زده جبران کنه ، نه یک دقیقه بیشتر نه یک دقیقه کمتر ... به من ربطی نداره ! نتونست ، میتونه بره وصیتنامه اش رو بنویسه ! این کارو که میتونه بکنه ! هان !؟

حرف هایش را تمام کرده بود . اما مهناز هنوز کف حمام نشسته بود ، تنش را در خود مچاله کرده بود و از ترس و سرما میلرزید . حال تهوع وحشتناکی گرفته بود . همیشه فراموش میکرد مردی که همسر اوست ، چه آدم خطرناکیست . فراموش میکرد و بعضی اوقات با چنین تلنگرهایی همه چیز را به یاد می آورد . آنوقت مثل آدم های بدبخت و درمانده ای میشد که خودشان را مابین سربازهای دشمن تک و تنها میبینند ، و حس مرگ به سرش میزد . نفهمید

چند دقیقه توی همان حال نشسته بود که در حمام باز شد و بهرام یک قدم داخل آمد .

- مهناز ؟ تو اینجا یی عزیزم !؟

عزیزم گفتنش برایش نامأنوس و عجیب بود ، تضاد عجیبی با آن هیولایی داشت که زیر آن ظاهر مرتب و بی نقص پنهان کرده بود . مهناز سر بلند کرد و خیره شد به سایه ی بلند او روی دیوار .

- آره ، من ... اوادم حموم . بعدش ...

فکش میلرزید ، صدایش میلرزید ، مردمک سیاه چشم هایش میلرزید . بهرام به سرعت حوله ی سفید او را از روی آویز برداشت و به روی شانه های لاغر و لرزان او انداخت . آنوقت مهناز نگاهش را تا توی چشم های نگران او بالا کشید . بهرام گفت :

- چرا اینجا نشستی قربونت برم ؟ حالت خوب نیست ؟

آشفته بود ، مسلماً از اینکه مهناز چیزی از حرف هایش شنیده باشد ، ترس داشت . مهناز فقط سرش را به چپ و راست تکان داد . بهرام زیر بازویش را گرفت و او را از روی زمین بلند کرد . مهناز مثل کودک ترسیده و بی رمقی همراهش از حمام خارج شد و توی اتاق برگشت . بهرام او را روی تخت نشاند و از اتاق بیرون رفت . دو دقیقه ی بعد با یک لیوان بزرگ کافی میکس برگشت و مقابل مهناز نشست . گفت

- من ... تا الان شرکت بودم ، الانم میخواستم باز برم بیرون . فکر میکردم
تو هنوز با دوستاتی !

مهناز سرش را تا جایی که توانسته بود پایین گرفته بود . زیر حوله هنوز هم
از سرما میلرزید . بهرام دستش را جلو برد و موهای خیس او را نوازش کرد .

- میشنوی مهناز ؟ حالت خوبه ؟!

مهناز سرش را آهسته تکان داد .

- حالم خوب نبود ، یه لحظه سرم گیج رفت ... اما الان خوبم ! تو میتونی بری
به کارات برسی !

- کار مهمی نبود ، هیچ کاری مهم تر از تو نیست ! مهناز ؟!

چانه ی مهناز را گرفت و سر او را بلند کرد . نگاه مهناز گره خورد توی نگاه
کلافه ی بهرام .

- بین من کارم یه جوریه ... محیطش اینقدر خاصه که من بعضی وقتا مجبور
میشم ...

مهناز انگشتانش را گره زد دور مچ دست او ، گفت :

- خودتو ناراحت نکن ... مهم نیست !

بهرام دهان باز کرد که توضیح بدهد ، اما هیچ چیزی به فکرش نرسید . جلو
رفت و مهنازش را در آغوش گرفت و شقیقه اش را بوسید . و مهناز دم نزد ،

هیچ اعتراضی نکرد! تلاش کرد باز هم خود را به نفهمیدن بزند ، تلاش کرد باز شاد باشد و فکر کند شوهرش عجب مرد خوبیست . اما آن خاطره ی لعنتی توی ذهنش باقی ماند ، درست مثل آن سرمای استخوان سوز که هیچوقت از تنش نرفت و همین باعث میشد هر وقت میخواست در برابر بهرام بایستد ، ناخودآگاه احساس استیصال و ترس و تنهایی میکرد . و یک جمله تا ابد توی ذهنش حکاکی شد : هیچ کاری از بهرام بعید نبود !

سرش را از روی زانوهایش بلند کرد و به سپیده ی صبح پشت پنجره خیره شد . شب وحشتناکی که برایش از شب اول قبر سخت تر بود ، تمام شده بود . به سرعت از جا بلند شد تا لباس بپوشد . برادرش را پیدا میکرد ... تمام شهر را میگشت و او را پیدا میکرد ، واگر نه ...

وقتی از فرودگاه خارج شد ، ساعت کمی از هشت گذشته بود . نگاهش را بین زمین سفت زیر پایش و آسمان تاریک پاییزی چرخاند و آه سردی کشید . دلش برای این شهر بی رحم تنگ نشده بود ، دلش هوای منجمد این شهر را نمیخواست . وطن برای او معنی نداشت وقتی خیلی خوب درک میکرد که با پاهای خودش وارد قفس شده . با پای خودش ایستاده بود درست وسط دام مردی که میتوانست دنیا را برایش به اندازه ی ابعاد همین شهر کوچک کند . شاید به اندازه ی آن آپارتمان لعنتی توی بولووار هنرستان و یا شاید هم کوچک تر ... به اندازه ی فضای اتاق خوابش ! اما این چیزها برای او مهم نبود . چون او

نیامده بود که ببازد . نیامده بود که باز تن دهد به ترسی که سال ها خوره ی روح و روانش شده بود . آمده بود دنبال برادرش و مطمئن بود آنقدر با چنگ و دندان خواهد جنگید تا او را پس بگیرد .

نفس عمیقی کشید و با قدم هایی محکم و استوار پیش رفت . به اولین ماکسیمای زرد رنگی که آرم فرودگاه را بر بدنه ی خود داشت رسید و رو به راننده ی میانسال یونیفرم پوشش گفت :

- میرم هنرستان !

راننده به سرعت پیاده شد و دسته ی چمدان نسبتاً کوچک او را گرفت . مهناز با خیال راحت روی صندلی نشست و باز از پنجره به بیرون نگاه کرد . اشتباه نکرده بود ، دلتنگ این شهر نبود . هر چه قلبش را به امید کمی شادی برای برگشتن میگشت ، هیچ چیزی دستگیرش نمیشد . دلش فقط حرم مطهر را میخواست ، فقط آنجا را ! فکر کرد باید باز هم به آنجا برود ، یک گوشه بنشیند و زار بزند برای تمام دلتنگی هایش .

راننده پشت رل نشست و باز پرسید :

- فرمودید بولوار هنرستان ؟

- بله . همون محدوده رسیدیم آدرس دقیقترشو میگم بهتون !

راننده زیر لب بسم اللهی گفت و استارت زد . مهناز سرش را تکیه زد به شیشه و چشم هایش را بست . دقیقاً دو هفته از آن شبی که مهرداد برای همیشه

خانه را ترک کرده بود ، میگذشت . دو هفته ای که تحمل دقیقه به دقیقه و لحظه به لحظه اش برای مهناز سخت تر از تحمل عذاب قبر بود . توی این مدت تمام شهر را گشته بود ، سانت به سانت و وجب به وجب . اگر میتوانست گم شدن مهرداد را به پلیس اطلاع دهد کارها شاید برایش راحت تر میشد . اما نمیتوانست . میترسید از اینکه هویت جعلی مهرداد رو شود ، میترسید کار بیخ بردارد ، همه چیز بیشتر از آن بهم بریزد . خودش یک تنه تمام شهر را گشت و بی تابی های پدر و مادرش را تحمل کرد ، اما به هیچ نتیجه ای نرسید . فکر کثیفی که از لحظه ی اول توی مغزش ریشه کرده بود ، هر روز پررنگ تر میشد و هر ثانیه بیشتر او را درگیر خود میکرد . مهرداد توی شهر نبود ، اصلاً انگار هیچوقت پا توی فرانسه و لیل نگذاشته بود . تنها کسی که میتوانست اینقدر عجیب او را از صفحه ی روزگار بردارد ، قطعاً بهرام بود ! آمده بود با بهرام بجنگد و مهرداد را پس بگیرد . آنوقت هر چه بادا باد ! خودش میماند و بهرام . یا او را میکشت یا خودش را ...

از شانس بدش توی ترافیک عجیب و غریب وکیل آباد گیر افتادند و تا وقتی به خانه رسیدند ، نزدیک یک ساعت گذشت . به سرعت کرایه را پرداخت کرد و چمدانش را از راننده تحویل گرفت و به سمت درهای اتوماتیک لابی به راه افتاد .

نگهبان پرسید :

- شبتون بخیر خانم ... با کدوم واحد کار دارید ؟

مهناز نگاهش را به سختی از لابی خلوت گرفت و توی صورت او دوخت .

انگار نگهبان او را شناخته بود !

- میهمان مهندس شاهین فر هستم !

- تشریف ندارن ایشون !

مهناز لبخندی زد .

- مهم نیست ، کلید دارم !

و بعد از جلوی چشم های مشکوک او گذشت و به سمت آسانسور به راه افتاد . همه چیز مثل هشت ماه پیش بود ، هیچ تغییری نکرده بود . کاکتوس بزرگ و زیبای گوشه ی لابی ، موزیک بی کلام پنجره ی گوگوش توی آسانسور ، آینه ی همیشه تمیز و آن تابلوی فلزی کوچک نصب شده روی دیوار که به رویش نوشته شده بود : ظرفیت آسانسور هشت نفر !

توی ذهنش ریتم آهنگ گوگوش را همراهی کرد تا بلاخره درهای آسانسور باز شدند و او بلافاصله توانست در چوبی آپارتمانش را ببیند . قلبش توی سینه لرزید ، احساس کرد چیزی از تنش پر کشید و رفت . آب دهانش را قورت داد و با زانوهای لرزانش به سمت در آپارتمان به راه افتاد . چه سرنوشتی پشت این در بسته انتظارش را میکشید ؟ نمیدانست ! اگر انگیزه اش برای رو در رویی با بهرام اینقدر محکم نبود ، محال بود دوباره به آن خانه برگردد . نفس عمیقی کشید و با تردید زنگ زد . اگرچه نگهبان گفته بود بهرام خانه نیست ، اما او هنوز از این

بابت اطمینان نداشت . چند دقیقه صبر کرد و چون پاسخی نشنید ، با خیال راحت کلیدش را از توی کیف دستی اش در آورد . کلیدی که به یک عروسک مینیون تک چشم با شلوار آبی اش وصل شده بود و هشت ماه بود ته کیفش بی استفاده مانده بود . در را باز کرد و پا توی آپارتمان گذاشت .

چمدانش را با خودش داخل کشید و فیلتر ورودی را طی کرد . بلافاصله متوجه تغییرات زیادی که توی دکوراسیون خانه بوجود آمده بود شد و یکه ی سختی خورد . ذهن مشکوکش بلافاصله دنبال نقطه اتصالی بین این تغییر ناگهانی و حضور یک زن دوم توی زندگی بهرام گشت . اما خیلی زود یادش آمد که چهار ماه پیش خود بهرام پشت تلفن به او گفته بود با کمک بهار خانه را کمی تغییر داده تا او را غافلگیر کند .

پوزخندی زد و بی اعتنا به آن وسایل زیبا و جدید ، رفت روی کاناپه ی ماتیکی نشست و پالتو و روسری اش را از تنش در آورد . نگاهی بی حوصله به ساعت مچی اش انداخت و چون عدد نه و ده دقیقه را خواند ، توی ذهنش از خود پرسید : بهرام چرا برنمیگردد ؟

مشکوک بود به او ، مشکوک بود که شاید حالا با یکی از خوشگل ترین دخترهای شهر توی رستوران نشسته و شام میخورد و میخندد . نگاهش را دور تا دور خانه چرخاند و تمیزی همه چیز بیشتر مشکوکش کرد . خانه بیشتر از آنچه از یک مرد تنها انتظار میرفت ، تمیز و مرتب بود . با صدای بلندی سر خود داد زد :

- به درک! بره به جهنم، عوضی!

و بعد با بغض فکر کرد پس بهرام چه مرگش شده؟ وقتی هر روز با یک حوری و پری میپیرید، چرا او را طلاق نمیداد؟ نه تنها طلاقش نمیداد، که برادرش را میدزدید تا او را بکشاند درست وسط دامش. بکشاند توی این خانه ی لعنتی و توی تخت خوابی که مطمئناً بارها و بارها از بوی زن های بیگانه اشباع شده بود. با کلافگی از جا بلند شد و دسته ی چمدانش را گرفت و توی اتاق خواب رفت. اتاق با همه ی تغییرات زیبا و چشمگیرش، برای او هیچ جلوه ای نداشت. هنوز هم که هنوز بود رد خون را گوشه ی اتاق میدید و با همه ی وجود زجر میکشید.

باز خشم و درد و حس تلخ حقارت به او هجوم بردند. باز قلبش توی سینه شروع کرد به کوبیدن و باز بغض راه گلویش را بست. به سرعت جلو رفت و کشوی پاتختی را کشید و با دست هایی لرزان به دنبال جعبه ای سیگار گشت. ناگهان دستش توی شلوغی کشو به جسمی سرد و فلزی برخورد... یک اسلحه ی کمربری! برای یک لحظه نفس توی سینه اش حبس شد. زیر لب زمزمه کرد:

- دیوانه!

بلافاصله صدای باز شدن در آپارتمان بلند شد. به سرعت سرش را به عقب چرخاند و نگاه متنفر و پر از کینه اش را به در دوخت. باز زیر لب زمزمه کرد:

- میکشمت ... به خدا میکشمت !

و بعد اسلحه را از توی کشو برداشت و با قدم هایی تند و تیز از اتاق بیرون رفت .

بهرام با خیال آسوده در حالیکه زیر لب آهسته سوت میزد ، کیفش را پرت کرد روی کانتر آشپزخانه . در حال در آوردن کتش از تنش بود که صدای باز شدن در اتاق را شنید . بی حواس به عقب برگشت و بعد با دیدن مهناز سر جا میخکوب شد . به آنچه دیده بود اطمینان نداشت . فکر کرد حتماً خیالاتی شده . چند بار پشت سر هم پلک زد و چون تصویر مهناز محو نشد ، زل زد توی چشم های پر از بغض و تنفر او و زیر لب زمزمه کرد :

- مهناز ؟

بلافاصله متوجه اسلحه ی کمبری خودش شد که توی دست های لرزان مهناز قرار داشت و لوله اش مستقیماً تخت سینه ی او را نشانه گرفته بود .

برای چند ثانیه احساس کرد مغزش خالی شده است و هیچ چیزی را نمیفهمد ! مهناز با صدایی لرزان از بغض و نفرت گفت :

- مهرداد کجاست ؟

بهرام معنی حرف او را درک نکرد . یک قدم به سمت او رفت که مهناز جیغ

کشید :

- جلو نیا ، واگر نه میکشمت !

بغضش در هم شکست و اشک هایش بی مهابا روی صورتش فرو لغزیدند .

- شوخی ندارم ، به خدا ایندفعه میکشمت ! مهرداد کجاست ؟ بگو کجاست

؟

بهرام هنوز هم توی شوک بود و نمیتوانست عکس العمل درستی نشان بدهد

. احساس میکرد دارد خواب میبیند . مهناز ... توی ایران ! درست جلوی چشم

های او ، و با یک اسلحه توی دستش . آهسته لب زد :

- مهرداد ... نمیدونم ! من پاک گیج شدم !

برق خشم و نفرت توی چشم های خیس مهناز درخشید .

- منو دست ننداز لعنتی ! به خدا قسم دیگه اعصاب یک جنگ دیگه رو

ندارم ، حتی فکرش داغونم میکنه ! بگو مهرداد کجاست ؟ چه بلایی سرش

آوردی بی شرف ؟

تند تند پلک زد ... اشک هایش با سرعت تمام صورتش را خیس کردند . به

هق هق افتاده بود ، به سختی ادامه داد :

- واقعاً ارزشش رو داشت ؟ واسه اینکه منو باز بکشونی توی این زندگی

نکبت ، ارزشش رو داشت که این کارو بکنی ؟

بهرام باز هم مکئی کرد . دستش را مشت کرد و آب دهانش را قورت داد .
با اینکه هنوز هم معنی هیچ چیزی را نمیفهمید ، اما سعی کرد مغزش را جمع و
جور کند و بهترین عکس العمل را از خودش نشان بدهد .

- گوش بده مهناز ... داری مزخرف میگی ! حالام مثل بچه ی آدم بشین سر
جات و بگو مهرداد باز چه خاکی توی سر من ریخته !

یک قدم به او نزدیک شد که مهناز دوباره جیغ زد :

- نیا جلو ... برو عقب ! برو ! تا ده میشمرم . یا میگی چه بلایی سر مهرداد
آوردی ، یا میکشمت !

بهرام یک لحظه سر جا مکث کرد ، چشم هایش را بست و نفس عمیقی
کشید . بعد نیشخندی تمسخر آلود بر لب نشانده و گفت :

- جدی ؟!

و باز یک قدم به مهناز نزدیک شد . مهناز دوباره جیغ زد :

- گمشو عقب ! گمشو !

اما بهرام با سماجت بیشتری ، همانطور که خونسرد و آهسته به سوی او
میرفت ، گفت :

- میخوای منو بکشی ؟ خب بکش ! ... زود باش دیگه !

مهناز دهان باز کرد چیزی بگوید که او انگشت اشاره اش را به نشانه ی سکوت بالا گرفت و ادامه داد :

- ولی تو منو نمیکشی ... میدونی چرا ؟ چون اگه من بمیرم ، اونوقت چجوری میخوای مهرباد جونتو پیدا کنی !؟

مهناز ناباور و متنفر محو برق چشم های او شد و زمزمه کرد :

- پس پیش توئه !

فکر نمیکرد بهرام صدایش را بشنود ، اما او شنید و پاسخ داد :

- نمیدونم ... شاید باشه ، شاید نباشه ! منو که میشناسی ، من اینقدر آدم بیشرفی هستم که هر کاری ازم برمیاد !

رسیده بود به مهناز ، همانطور که با شیطنت توی چشم های او زل زده بود ، پرسید :

- میشناسی دیگه ، نه ؟ هفت ساله داری باهام کشتی میگیری !

دستش را بالا برد و در یک چشم بهم زدن لوله ی اسلحه را گرفت و آن را بی هیچ زحمتی از بین انگشتان مهناز بیرون کشید . مهناز جیغ کوتاهی کشید و کمی عقب پرید . بهرام چند ثانیه توی چشم های او مکث کرد و با نیشخندی دوباره اسلحه را آغوش او انداخت .

- اما بازم هر جور صلاح میدونی ... میخوای بکشی ، بکش !

و با بی‌اعتنایی به او پشت کرد و به سمت آشپزخانه رفت. مهناز غافلگیر شده بود و هاج و واج به اسلحه‌ی توی دست‌هایش نگاه میکرد. با خودش فکر کرد: "حتماً بازم خالیه که اینقدر خونسرده!" ولی بعد بلافاصله به ذهنش رسید که شاید بهرام او را در حدی نمیبیند که بخواهد از تهدیدهایش بترسد. برای همین هم اینقدر جواب سر‌بالا میدهد و او را دست‌می‌اندازد. با خشم دندان‌قروچه‌ای کرد و جلو رفت. پشت پیشخوان ایستاد و گفت:

- فکر کردی باهات شوخی میکنم، آره؟

بهرام کتری چای ساز را روی سینی‌اش گذاشت و دکمه‌اش را زد.

- اونو بذار کنار با هم حرف میزنیم!

- ببین بهرام، من زدم به سیم آخر! به خدا دیگه تحملشو ندارم که باز ...

- وقتی گذاشتیش کنار حرف میزنیم!

و از توی کابینت بالای سینک، دو لیوان بزرگ بیرون آورد. مهناز چند ثانیه با بغض و نفرت نگاهش کرد. دنیا توی سیلاب اشکش لرزان بود. اسلحه را با همه‌ی قدرت پرت کرد توی گنجه‌ی کوچک روی کانتر. صدای هزار تکه شدن ظرف‌های پایه‌نقره همراه شد با صدای گریه‌ی بلند و از ته دل مهناز.

قلب بهرام با شنیدن صدای گریه‌ی عجز‌آلود او توی سینه‌اش مچاله شد، اما هیچ عکس‌العملی نشان نداد. دوست داشت برگردد پیش مهناز، او را در

آغوش بگیرد و تک تک اشک هایش را بسوسد . اما میدانست که مهناز حالا تحمل بهرام خوب و عاشق را ندارد .

سوت کتری چای ساز او را به خود آورد . به سرعت کتری را برداشت و دو لیوان را پر از آبجوش کرد . سپس دو بسته کافی میکس توی لیوان ها حل کرد و به پذیرایی برگشت . مهناز گوشه ی دیوار نشسته بود ، سرش را روی زانوهایش گذاشته بود و هنوز گریه میکرد . بهرام پیش رفت و مقابل او روی زمین نشست . لیوان ها را یک گوشه گذاشت و دستش را به سمت بازوی مهناز دراز کرد . مهناز بلافاصله عکس العمل نشان داد ، خودش را عقب کشید و میان گریه اش گفت :

- به من دست نزن !

بهرام یک لحظه چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشید .

- باشه ، دست نمیزنم ! آرام باش .

یک لیوان برداشت و به سمت او گرفت . اما مهناز سرش را تکان داد و پر

تنفر گفت :

- نمیخوام ... من هیچی نمیخوام ! من فقط داداشمو میخوام ! بگو چیکارش

کردی ؟ چه بلایی سرش آوردی ؟

بهرام به طرز بی سابقه و غیر قابل باوری آرام بود . انگار حضور مهناز توی

خانه اش آنقدر برایش خوشایند بود که رفتار تلخش را نمیدید . گفت :

- نمیدونم کجاست ، من خبری ازش ندارم !

چشم هایش خیس مهناز رنگ التماس گرفت .

- داری دروغ میگی ! تو میدونی کجاست ، میخوای منو زجر بدی ! میخوای

منو دیوونه کنی !

باز سرش را روی زانوهایش گذاشت و گریه اش را از سر گرفت . بهرام

دوباره لیوان را روی زمین گذاشت ، دست هایش را دور زانوهایش حلقه کرد و

نگاهش را به سقف دوخت .

- گریه نکن مهناز !

گرمای دست مهناز را که روی بازویش احساس کرد ، درست مثل آدم های

صاعقه زده به هوا پرید و بعد نگاه متحیر و ناباورش را توی صورت اشک آلود او

دوخت .

- بهرام تو رو خدا ... تو رو جون هر کی که دوست داری ! اگه پیش توئه بهم

بگو ... من دارم دیوونه میشم . مامان و بابام دارن دیوونه میشن ! این نامردیه

بهرام ... مچ انداختن با آدمایی که میدونی ازت میبازن ، نامردیه !

خون بهرام به جوش آمد ، خشم توی تمام رگ های تنش پیچید . متنفر بود

از تصویری که مهناز توی ذهنش از او ساخته بود . متنفر بود از اینکه میدید مهناز

اینقدر ساده به او انگ آدم دزدی میزند و از حرفش کوتاه نمی آید . دستش را

روی دست مهناز گذاشت و با همه ی قدرت فشرد . بی توجه به صورت مچاله شده از درد مهناز ، با خشم گفت :

- تو چرا حرف آدم حالت نیست ؟ میگم نمیدونم مهرداد چه مرگش شده ... نمیدونم کدوم گوری رفته ! نمیدونم ! میفهمی ؟ نمیدونم !

دست مهناز را با ضرب رها کرد و بعد به سرعت از روی زمین بلند شد و از مهناز فاصله گرفت .

- میدونستم بازم نیومدی برای زندگی ... میدونستم ! اومدی بازم یکی از اون مزخرفای بی سر و تهتو بهم نسبت بدی . مثل بقیه ی مزخرفات !

عصبی خندید و ادامه داد :

- هه ! تو به بابام گفتی خودکشی کنه ، تو با ماشین زیرش گرفتی ! تو زمین وقفی رو انداختی به مهرداد ، تو گند زدی به همه چی ! حالام تو مهردادو گم و گور کردی ! آخه اگه من عرضه ی این کارا رو داشتم که هشت ماه به امید برگشتن تو صبر نمیکردم ! دست و پاتو میبستم و برت میگردوندم ایران ! غیر از اینه ؟ نه ، واقعاً غیر از اینه ؟!

پوفی کشید . کتش را که روی لبه ی کاناپه انداخته بود برداشت و توی جیب هایش را برای پیدا کردن جعبه ی سیگارش گشت . از گوشه ی چشم متوجه مهناز شد که از روی زمین برخاست و توی اتاق رفت . سرش را با تأسف تکان داد و یک نخ سیگار گوشه ی لبش گذاشت و روشن کرد . یک دقیقه ی بعد ،

باز در اتاق باز شد و مهناز اینبار در حالیکه چمدانش را دنبال خود میکشید ، از اتاق بیرون آمد . بهرام به ناباوری نگاهش کرد .

- داری چی کار میکنی ؟

و چون مهناز بی توجه به او ، به سمت پالتواش آمد و آن را پوشید ، با خشم داد زد :

- با توام ! داری چه غلطی میکنی ؟

دست های مهناز بدون یک لحظه مکث در حال بستن دکمه های پالتو بودند . گفت :

- هیچی ! تو گفתי گم شدن مهرداد کار تو نیست ، قبول ! پس دیگه منم اینجا کاری ندارم ! میرم هتل !

و روسری اش را روی سرش انداخت . بهرام هشدار دهنده نگاهش کرد و گفت :

- خیلی خب ... بسه دیگه ! اینقدر ادا اطوار نیا واسه من ... برگرد سر جات !

مهناز نیشخندی زد و بی توجه به او به سمت چمدانش رفت . اینبار بهرام از کوره در رفت و داد کشید :

- بتمرگ سر جات !

مهناز ایستاد . چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشید . وقتی دوباره چشم باز کرد ، بهرام را مقابل خود دید .

- تو حق نداری سر من داد بزنی !

- من حق هر کاری رو دارم ... اینو توی اون مغز خرت فرو کن !

انگشت اشاره اش را سه بار به شقیقه ی مهناز کوبید ، مهناز دستش را با نفرت پس زد .

- من میخوام برم ... میخوام از این خونه برم !

بهرام یک قدم عقب رفت .

- همین حالا برنگردی توی اتاق ، عواقب بعدش پای خودته !

صبر مهناز لبریز شد . دسته ی چمدان را رها کرد ، چمدان دمر افتاد کف پارکت ها . دست هایش را بلند کرد و عاصی و کلافه توی هوا تکان داد .

- تو چی از جون من میخوای ؟ چی میخوای ؟

داد کشیده بود . بهرام شانه بالا انداخت .

- هیچی نمیخوام . اما نمیذارم بری . باید بمونی توی این خونه !

مهناز خندید ، عصبی و جنون آمیز . دستش را محکم مشت کرده بود ، ناخن های بلندش کف دستش را آزار میداد .

- توی این خونه ؟ همین جایی که توی نبود من هزار تا کدبانو داشته ؟

بهرام گیج نگاهش کرد . کفر مهناز بالا آمد . دندان هایش را با همه ی قدرت روی هم فشرد و گفت :

- خبrazود میرسه ! فکر کردی چون من ایران نیستم میتونی هر غلطی خواستی پشت سرم انجام بدی ؟

بهرام به روی خودش نیاورد چقدر از حسادت مهناز ذوق کرده . دست هایش را به کمرش گرفت و حق به جانب گفت :

- خودت گفتی بهت خیانت کنم ! نگفتی ؟

مهناز هاج و واج نگاهش کرد ، بعد چشم هایش لبریز از نفرت و انزجار شد . مشتش را با همه ی قدرت به بازوی سفت بهرام کوبید و زیر لب ناسزایی گفت . باز برگشت عقب ، با سرعت دسته ی چمدانش را گرفت و آن را از روی زمین بلند کرد . دست بهرام که روی بازوی چپش نشست ، جیغ زد :

- ولم کن عوضی !

و ناخن های بلندش را روی دست او کشید . بهرام کوتاه نیامد ، بازوی راستش را هم گرفت و توی صورتش داد کشید :

- تو زبون خوش سرت همیشه ، هان ؟

او را به عقب هل داد . مهناز سکندری خورد ، روسری اش از روی سرش سر خورد و دور گردنش افتاد . بهرام باز هم داد زد :

- خیلی لی لی به لالات گذاشتم ، هوا برت داشته ! آدمت میکنم ... تو فکر کردی کی هستی که جلو روی من وایمیستی ؟

و باز جلو رفت و شانه ی مهناز را گرفت . مهناز مشتش های زنانه اش را پی در پی به بازو و تخت سینه ی او میکوبید . از شدت تقلا عرق کرده بود ، موهای سیاهش چسبیده بود روی پیشانی اش .

- تو منو آدم میکنی ؟ تو؟! همه ی عالم و آدم جمع شدن نتونستن خودت رو آدم کنن ، اونوقت تو ... ولم کن مرتیکه ی نفهم !

اما بهرام رهایش نکرد ، بی توجه به فحاشی های او ، ساق دست مهناز را گرفت و با یک حرکت او را توی اتاق انداخت . مهناز از خشم دیوانه شده بود . حمله کرد به سمت او که باز بهرام او را هل داد عقب ، اینبار مهناز افتاد روی تخت خواب .

- گوش کن خانم ... خوب گوشاتو وا کن ببین چی میگم ! اینجا فرانسه نیست که بتونی هر غلطی انجام بدی و دست منم به هیچ جا بند نباشه . اینجا ایرانه ، میفهمی ؟ حق طلاق با منه ، منم طلاقتم نمیدم ! میتمرگی سر خونه و زندگیت صداتم در نیواد !

به سمت در رفت و از اتاق خارج شد . قبل از اینکه در را ببندد ، باز برگشت

سمت مهناز . نیشخندی زد :

- خیلی خیلی خوش اومدی عزیزم !

مهناز جیغ زد :

- گمشو بیرون !

و کوسن نرم زیر دستش را پرت کرد طرف او . کوسن به در بسته خورد و روی زمین فرود آمد . مهناز با سرعت از جا جست . همه ی تنش از تقلای زیادی میلرزید . رفت سمت در و دستگیره را پایین کشید ، اما دستگیره تکان نخورد . انگار به چیزی گیر کرده بود . کف دستش را به در کوبید :

- درو باز کن ... !

باز به در کوبید :

- باز کن این در وامونده رو ، عوضی !

و اینبار با پایش محکم به در کوبید .

- دیوونه ام کردی ... خدایا ، دیوونه ام کردی !

پشت در نشست و های های گریه کرد .

بهرام صندلی را سفت و محکم پشت در گذاشت و تکیه گاهش را درست زیر دستگیره قرار داد . صدای داد و بیداد مهناز تمام گوشش را پر کرده بود . بی خیال و آسوده ، آنقدر پساپس رفت تا به کانپه ی ماتیکی رسید . تنش را رها کرد روی آن . دستش را کشید روی میز و جعبه ی سیگار و فندکش را برداشت . مهناز جیغ کشید :

- عوضی !

و بعد محکم به در کوبید . بهرام سیگارش را روشن کرد و کام عمیقی از آن گرفت . صدای گریه ی مهناز بلند شد . چشم هایش را بست و باز به سیگارش پک زد

با صدای تلق و تولوقی که از بیرون می آمد ، چشم هایش را باز کرد و غلتی توی بستر زد . با خودش فکر کرد :

- مامان میخواد بابا رو ببره فیزیوتراپی ، واسه همین از حالا داره ناهار میپزه

!

و بعد نگاهش روی پرتره ی بزرگ عروسی اش ، روی دیوار خشک شد . برای چند ثانیه فکر کرد دارد خواب میبیند ، ولی بعد همه چیز خیلی زود یادش آمد . به سرعت از جا جست و وسط رختخواب نشست . حال عجیبی داشت . با پشت دست پلک هایش را مالید و باز زد به در و دیوار اتاق .

اتاق خواب خودش بود ، اتاق خود خودش ! تمام دکور تغییر کرده بود ، اما باز هم داد میزد که همه چیز مال اوست ! لاک های رنگارنگش که روی میز آینه بودند ، لباس هایش که از لای در کشویی کمد دیده میشدند ، عکس هایش !

احساس آرامش و آسودگی خیال عجیبی تمام تنش را در آغوش گرفت . موهای آشفته اش را پشت گوشش زد و از روی تخت بلند شد . دمپاییهای روفرشی اش کنار تخت رها شده بودند . بی توجه به آن ها با پای برهنه از اتاق بیرون رفت . در را که باز کرد ، صدای تلق و تولوق بیشتر شد . فکر کرد لابد بهرام دارد صبحانه درست میکند . با یادآوری دعوای دیشب ، اخم کرد . جلو رفت ... آنقدر جلو که به پشت کانتیر رسید . زن نسبتاً چاقی را دید که پشت به او ، جلو سینک ایستاده بود و چیزی را میشست . مهناز یک لحظه مکث کرد و بعد با حیرت گفت :

- المیرا !؟

دست های تیز و فرز زن از حرکت ایستاد ، بعد به عقب برگشت . خودش بود ، المیرا ! با چشم های گرد از حیرتش مهناز را پایید .

- مهناز خانم ... شما باید ؟ راستی راستی خودتونید !؟

گل از گلش شکفت . با شتاب دوید به سمت در خروجی آشپزخانه . فراموش کرده بود شیر آب را پشت سرش ببندد .

- ای الهی دورتون بگردم خانم جون ... شما کی برگشتین که من نفهمیدم؟

وای خدا، باورم نمیشه! خود خودتونید!

قبل از اینکه به مهناز برسد، دست هایش را با دامنش خشک کرد، بعد او را

سفت و سخت در آغوش کشید.

- خوش اومدین خانم، صفا آوردین! چشممون رو روشن کردین!

و چند بار محکم صورت مهناز را بوسید. مهناز خنده اش گرفته بود،

گفت:

- خوبی؟ خوشی؟ چیکارا میکردی من نبودم؟ لابد خوش میگذروندی!

لحنش بوی طنز داشت. المیرا عقب کشید و با پره ی روسری اش نم

اشکش را گرفت.

- وای خانم، خوش چیه باز؟ شما نبودى زندگى از این خونه رفته بود.

خوب شد که برگشتی ... خدا رو شکر که برگشتی!

خندید.

- اشک شوقه خانم، میبینی؟ دلم براتون تنگ شده بود. آقا بهرامم که

هیچی، در و دیوار خونه رو گاز میزد بی شما!

متوجه شیر باز آب شد. چنگی زد به گونه اش و باز دوید توی آشپزخانه.

مهناز پشت سرش وارد شد و روی یکی از صندلی های میز ناهار خوری نشست.

- حالا کجاست ؟

منظورش بهرام بود . المیرا برگشت طرفش ، یک فنجان چای مقابلش روی
میز گذاشت .

- یه خرده خرت و پرت میخواستم واسه خونه ، خودشون رفتن .

خندید و ادامه داد :

- من دیدم بعد اینهمه وقت یهو آقا بهرام هـ س چایی تازه دم واسه
صبحونه و پلوی هفت رنگ واسه نهارش کرد ، اینقدر ساده بودم نفهمیدم یه
خبرایی هست !

مهناز یک وری خندید . فنجان چای را برداشت و زیر بینی اش گرفت ، عطر
خوش چای را یک نفس سر کشید . المیرا یک صندلی عقب کشید و نشست .

- خب خانم ، تعریف کنید ! خانواده خوب بودن ؟

قلب مهناز با یادآوری مهرداد توی سینه اش مچاله شد .

- خوب بودن !

- هشت ماه آخه کجا گذاشتین رفتین خانم ؟ حالا درسته پیش پدر و
مادرتون بودین ، اما گناه داشت آقا بهرام ! نمیدونید این مرد چی کشید توی این
مدت !

پوزخندی غلیظ نقش لب های مهناز شد .

- جام خیلی خالی بود براش ؟

صدای بهرام را شنید :

- جات خیلی خالی بود !

تکان سختی خورد . چای داغ توی فنجان لب پر شد و روی انگشت هایش ریخت . سر چرخاند به سمت ورودی آشپزخانه . نگاه بهرام توی سر و سینه ی او تاب میخورد ، اما مخاطب کلامش المیرا بود :

- مگه نه ؟!

المیرا گفت :

- سلام آقا ، چه بی صدا اومدین !

بلند شد و نایلون خرید را از دستش گرفت . بهرام با بی قیدی روی صندلی نشست و پاهای بلندش را دراز کرد . المیرا سرش توی نایلون خرید بود ، غر زد :

- آقا از این شیر پاکتیا نمیگرفتین ، آب میندن بهشون بی انصافا ! باید از

لبنیاتی شیر فله میخریدین !

و پاکت سفید و صورتی شیر را روی سینک گذاشت . بهرام گفت :

- دیگه هنر خرید کردن من در همین حده ! زودتر صبحانه رو بیار که باید

برم ... کلی کار ریخته سرم !

بعد برگشت سمت مهناز :

- شما چطوری نانا خانم؟ دیشب خوب خوابیدی؟

مهناز زل زد توی نی نی چشم های او . هیچوقت نمیتوانست مغز او را بخواند ، نمیتوانست بفهمد کدام حرفش راست است و کدام دروغ . نمیتوانست بفهمد که او واقعاً احمق است یا خودش را به حماقت زده ؟ فنجان را توی نعلبکی گذاشت و سر جا نیمخیز شد . بلافاصله دست قوی بهرام پشت دستش نشست .

- کجا؟

مهناز دوباره سر جا نشست .

- میخوام به مامانم زنگ بزنم . نگرانه ، باید بهش بگم ...

حرفش را خورد . بهرام گفت :

- المیرا چند دقیقه من و خانم رو تنها بذار !

المیرا چیزی نگفت . دوباره در شیشه ی غسل را سفت کرد و از آشپزخانه

بیرون رفت . نگاه مهناز همراهش رفت و بعد توی درگاهی آشپزخانه جا ماند .

- چی میخوای بهش بگی؟

مهناز چشم چرخاند توی چهره ی جدی او .

- نمیدونم ، ولی باید باهاش حرف بزنم .

لحن بهرام جدی بود :

- بهش در مورد من چی گفتی ؟

مهناز اخم کرد .

- گفتم میام پیش تو !

- گفتی به من مشکوکی !؟

مکتی کرد . بعد خیلی آرام سرش را به چپ و راست تکان داد .

- نگفتم !

بهرام بلند نفس کشید :

- خدا رو شکر ! این یه بارو عقلت کشید !

و دست مهناز را رها کرد . مهناز دوباره با انگشت اشاره اش ، طره ی مویش

را پشت گوشش راند . بهرام باز پرسید :

- چند وقته مهرداد گم و گور شده ؟

مهناز تلاش کرد توهین او را نشنیده بگیرد .

- دو هفته ، تقریباً !

اخم غلیظی روی پیشانی بهرام نشست . با صدای بلندی گفت :

- دو هفته ...

مهناز بلافاصله انگشت اشاره اش را روی بینی اش گذاشت و با گوشه ی ابرو

به بیرون اشاره کرد :

- هیس !

بهرام صدایش را پایین آورد :

- دو هفته است که مهرداد نیست . تو حالا باید به من بگی ؟

مهناز چیزی نداشت بگوید ، نگاهش را با ناراحتی پایین انداخت . بهرام روی

سطح میز با انگشتانش ضرب گرفت .

- باید یه فکر درست و درمون برداریم ... اینجوری نمیشه ! باید برگردیم

فرانسه !

مهناز به تندی گفت :

- من تمام لیل رو گشتم !

بهرام با بدخلقی جوابش را داد :

- گشتن تو به درد خودت میخوره !

و باز زیر لب برای خودش نقشه کشید :

- بدبختی اینجاست که حتی نمیشه به پلیس خبر بدیم . اما من پیداش میکنم

، زیر سنگم که رفته باشه ! باید همه ی جوانبو در نظر بگیرم ...

مهناز با دلوپسی گفت :

- یعنی ممکنه کار ساسان عامریان باشه ؟

بهرام نگاهش کرد :

- اونم ممکنه !

اما او به ساسان فکر نمیکرد ... او از چیز دیگری میترسید ! مهناز کف دست

هایش را جلوی صورتش گرفت و درمانده نالید :

- ای وای !

بهرام دست هایش را از صورتش کنار زد .

- تو نمیخواه اینقدر ناراحت باشی ، من پیداش میکنم . خب ؟

مهناز آب دهانش را به سختی قورت داد :

- خب !

و نگفت چقدر بابت همراهی بهرام دلگرم شده . بهرام زل زد توی صورت او

و لبخند زد :

- صورتت هم نشستی ، آره ؟!

مهناز سرش را تکان داد ، نشسته بود ! بعد دوباره سر جا نیمخیز شد که باز

بهرام مچ دستش را گرفت :

- باز کجا؟

مهناز اینبار ملایم تر جوابش را داد :

- میرم صورتم رو بشورم !

- برو !

اما دست مهناز را رها نکرد ، انگار دلش نمی آمد از او چشم بگیرد . گفت :

- حالا که اینجایی ، روبروم نشستی ... از خودم تعجب میکنم !

مهناز چشم هایش را گرد کرد و کودکانه به او خیره شد :

- چرا؟!

بهرام به نگاه شیرین او لبخند زد :

- نمیدونم ... واقعاً بدون تو چیکار میکردم !

مهناز اخم کرد و به طعنه گفت :

- هیچی! زندگی میکردی !

بهرام سرش را به او نزدیک تر کرد و با لحنی لوده گفت :

- نه بابا! استثناعاً توی این مدت زندگی بود که ...

متلک رکیکش با ویشگان ریزی که مهناز از پشت دستش گرفته بود ، نصفه ماند . سر چرخاند و المیرا را پشت پیشخوان دید . المیرا انگار فهمیده بود بد موقعی آمده ، به من و من افتاد :

- چیزه ... موبایلتون زنگ میزنه آقا !

با اینکه دلیل قابل قبولی داشت ، اما بهرام از کوره در رفته بود .

- زنگ میزنه که زنگ میزنه ! این چه وضعشه ؟ توی خونه ی خودمم ...

مهناز دوید وسط حرفش :

- بهرام !

و توی چشم های شرمنده ی المیرا نگاه کرد و لبخند زد . بهرام از پشت میز

بلند شد ، رفت بیرون ... هنوز هم غر میزد :

- کی از حرف من حساب میبره که تو دومیش باشی ؟ ولم کن بابا !

المیرا گفت :

- خانم به خدا منظوری نداشتم ، گفتم شاید ...

مهناز دوید وسط حرفش :

- مهم نیست ، ولش کن !

لبخندی زد و باز فنجان را به لب هایش نزدیک کرد

حسام نشسته بود نزدیک پنجره . آرنجش را تکیه زده بود به دسته ی مبل و سیدگارش بین دو انگشتش دود میشد . آفتاب تنبل زمستانی از لابلا ی کرکره های برقی لاجوردی رنگ میتابید روی صورتش . نگاهش آنقدر بهت زده و آنقدر ناباور بود که بهرام را به خنده می انداخت . بهرام لبخندش را پشت چهار انگشت دست راستش پنهان کرد و پرسید :

- چی شد ؟ چرا ماتت برده ؟!

حسام مردد گفت :

- نمی ... نمیدونم چی بگم ! راستش ...

خاکستر سیدگارش افتاد توی آستین لباسش . به سرعت واکنش نشان داد و دستش را صاف گرفت . سیدگار نیم سوخته را پرت کرد توی جاسیـگاری روی میز و ادامه داد :

- اینقدر توی این مدت اتفاقای عجیب و غریب دور و بر تو دیدم ، که گم شدن برادر خانمت برام زیاد عجیب نیست !

بهرام یک وری خندید ، حالا دیگر تلاشی برای پنهان کردن لبخندش نداشت .

- اما قیافه ات چیز دیگه ای میگه !

حسام بلند نفس کشید و ابروهایش را بالا انداخت . بهرام از پشت میزش بلند شد و به سمت او رفت . روی مبل مقابل او نشست و پاهایش را روی هم انداخت .

- خب ... نظرت چیه ؟

اخمی متفکرانه روی پیشانی حسام نشست .

- اممم ... نمیدونم ! واقعاً هیچ حدسی نمیتونم بزنم !

مکثی کرد و بعد کنجکاوانه پرسید :

- ببینم ... تو از کجا میدونی که اون واقعاً گم شده ؟ شاید اتفاق دیگه ای

افتاده ! متوجه منظورم هستی ؟ شاید اصلاً فرار کرده !

بهرام سرش را تکان داد .

- متوجهم ! برای اینکه بدونیم اون اصلاً زنده است یا اینکه اون شب اتفاقی

براش افتاده و ... خب ! من باید برم فرانسه . اما فرار کردنش فکر محالیه !

- چرا محاله ؟

- موبایلش روی میز لرزید ، اعتنایی نکرد . گفت :

- آخه کدوم آدم عاقلی نصف شب با ساک ورزشی تصمیم میگیره فرار کنه

؟ اصلاً فرار کردن انگیزه میخواد ، پول میخواد ! اون هیچی نداره ... هیچی !

حسام سکوت کرد ، به نظرش حرف بهرام منطقی بود . بهرام باز گفت :

- به نظرم اول باید ...

باز موبایلش شروع کرد به لرزیدن . باز خواست بی اعتنا باشد که به یاد مهناز افتاد . اینبار مثل فنر از جا پرید و به سمت میزش رفت . حدسش درست بود ... شماره ی خانه بود ! با انگشتش به حسام اشاره کرد که چند لحظه منتظر بماند ، و پاسخ داد :

- جانم ؟

- میدونی ، من هر بار خواستم توی دلم یه ذره امیدوار بشم که تو هم تغییر پذیری و اگه بخوای میتونی آدم بشی ، بعدش تو با بدترین شکل ممکن ناامیدم کردی !

صدایش آنقدر بلند بود که به گوش حسام برسد . اما بهرام بدون اینکه خود را ببازد ، لبخند زد و گفت :

- سلام ! تو خوبی ؟ اتفاقی افتاده ؟

اینبار نوبت حسام بود که خنده اش را پشت انگشتانش پنهان کند .

- اتفاق ؟ خودت چی فکر میکنی ؟ زندانی کردن من توی خونه ، اتفاق خاصی ؟ اینکه برام پیا گذاشتی ...

بهرام وسط حفش دوید :

- یکی دو ساعت دیگه میام خونه ، حرف میزنیم !

- من میخوام برم بیرون ، اما تو به المیرا گفتی که نذاره من جایی برم !

- من همچین چیزی نگفتم !

صدای مهناز از حرص میلرزید :

- پس چرا نمیذاره برم ؟ هان ؟ چرا نمیذاره ؟ مگه من زندانی تو ام ؟

بهرام مکثی کرد . البته که او به المیرا گفته بود مراقب مهناز باشد ، اما

نمیخواست مهناز این را بفهمد .

- کجا میخوای بری ؟

مهناز پوفی کشید .

- میخوام برم سراغ ساسان عامریان !

بهرام فراموش کرد حسام توی اتاق است ، داد زد :

- کجا ؟ سراغ ساسان عامریان ؟ زده به سرت ؟

حسام سرفه ی ریزی کرد تا اعلام موجودیت کند . بهرام دستش را روی

صورتش کشید و با لحن آرام تری ادامه داد :

- میام خونه ، با هم حرف میزنیم ! کاری نداری ؟

مهناز به تندی گفت :

- ولی من ...

اجازه نداد چیز بیشتری بگوید ، گفت :

- مراقب خودت باش ، زود میام ! خدا حافظ !

و قطع کرد . باز نفس بلندی کشید و برای اینکه دست هایش بیکار نباشد ، سیگاری از توی بسته برداشت و روشن کرد . از آن وقت هایی بود که دلش میخواست سر کسی داد بزند و چیزی را پرت کند توی شیشه ی پنجره .

تقه ی کوتاهی به در زده شد و خانم سعادت توی اتاق آمد . بهرام بلافاصله به سمت او سر چرخاند و نگاه خشمگین و برنده اش را پرت کرد توی صورت او . خانم سعادت توی نگاهش را بین او و حسام چرخاند .

- ببخشید ، بعد مزاحمتون میشم !

و باز بیرون رفت .

حسام گفت :

- خب ... برنامه چیه ؟

بهرام نگاه خشمگینش را از در بسته گرفت و توی صورت او دوخت . حسام جدی بود ، اما چشم هایش میخندید . بهرام دندان قروچه ای کرد ، دوست داشت بقیه اش را بگیرد و از اتاق پرتش کند بیرون !

- کدوم برنامه چیه ؟ چی داری میگی ؟

حسام بهانه دستش آمد و خنده اش را آشکار کرد .

- گيجی ؟ داشتيم درباره ی چي حرف ميزديم ؟

بهرام اخم کرد .

- به ريش بابات ميخندي مرتيکه ی دلچک ؟! حرفای ما خنده دار نبود که ...

بود ؟!

و کام عمیقی از سید گارش گرفت و خود را روی صندلی رها کرد . حسام

زیر لب غر زد :

- اربابت دعوات کرده ، تو چرا به من و خانم سعادت می توپی ؟!

بهرام شنید ، اما به روی خودش نیاورد . صاف نشست و باز به سید گارش

پک زد و گفت :

- یه نفرو بذار در خونه ی ساسان عامریان ، همه ی رفت و آمدش رو زیر

نظر بگیر .

حسام خواست چیزی بگوید که بهرام مهلت نداد .

- میدونم ، ساسان عددی نیست که بخواد از این غلطا بکنه . اما خانم من دل

نگرانه ، باید خیالشو راحت کنم که حواسم به همه جا هست .

حسام سرش را تکان داد . بهرام سکوت کوتاهی کرد . خم شد و ته سید

گارش را توی جاسیدگاری خاموش کرد . لحنش سنگین شده بود :

- میدونم به نظرت شاید احمقانه باشه ، ولی میخوام توی همین روزا بری

ترکیه ، از بیژن سر بزنی !

حسام چیزی نگفت ، انگار هنوز منظور او را نفهمیده بود . بهرام مجبور شد

توضیح دهد :

- بهش مشکوکم . متوجهی !؟

حسام چند ثانیه خیره ماند توی چشم های او ، نگاهش رنگ سرزنش گرفته

بود . خنده ی بی تفسیری لب هایش را کج کرد و بعد سرش را پایین انداخت .

- باشه !

بهرام دسته ی مبل را سفت میان انگشتانش فشرد .

- چی باشه ؟

- همون کاری رو انجام میدم ، که تو میخوای !

باز هم ساکت شد . بهرام کلافه بود . این جواب حسام آن چیزی نبود که

انتظارش را داشت ، عجیب احساس درماندگی میکرد . کف دستش را روی

صورتش کشید و گفت :

- میدونم میخوای چی بگی ، اما ...

حسام دوید وسط حرفش :

- من چیزی نگفتم ، فقط گفتم باشه !

بهرام به سمت او نیمخیز شد . تیز و عمیق نگاهش میکرد :

- بگو حسام ، هر چی میخوای بگی بگو ! مهم نیست . به نظرت من یه آدم

خل و چل عصبی ام که توهم توطئه دارم و به عالم و آدم گیر میدم .

حسام بی تفاوت نگاهش کرد :

- خودت میدونی ، تکرارش نمیکنم !

بهرام یک وری خندید ، عصبی شده بود . باز نزدیک بود داد بزند ، اما نزنند .

- بهم بگو باید چیکار کنم ؟ ... بگو توی این وضعیت باید چیکار کنم ؟

اخمی عمیق روی پیشانی حسام نشست ، نگاهش رنگ هشدار گرفت .

- ذهن کثیف تو بلاخره کار دستت میده !

بهرام بی حرف نگاهش کرد ، منتظر ادامه ی نصیحت هایش بود . دست

حسام روی پایش مشت شد . بعد از سال ها کار کردن با بهرام ، خیلی خوب

میدانست نصیحت توی مغز او کوچک ترین تأثیری ندارد . اما او میگفت ، وظیفه

اش همین بود که هر چه فکر میکرد درست است بگوید !

- تو همه چی رو درباره ی بیژن میدونی . کلی چشم و گوش داری دور و

برش ... حتی میدونی توی رختخوابش چی میگذره ! دیگه چی میخوای بدونی ؟

بهرام خواست چیزی بگوید :

- من ...

حسام مهلت نداد :

- هر چی بیشتر به افکارت میدون بدی ، بیشتر درگیرش میشی . تو داری گند میزنی به حیثیت خانوادگیتون ... مسخره است این دشمنی عجیب و غریب بین پسرای آقای شاهین فر ! خنده داره ! تو داری با این کارات روح پدرتو زجر میدی . تمومش کن این کینه رو ... بیژن هر لجنی که هست ، برادرته !

صبر بهرام لبریز شد . داد زد :

- نیست !

حسام متحیر نگاهش کرد . صدای خنده ی خانم سعادت به وضوح قطع شده بود . بهرام نفس کشید ، بلند . چشم هایش را یک بار محکم بست و دوباره باز کرد . باز خم شد به سمت حسام و دستش را روی دست او گذاشت .

- بیژن برادر من نیست ، تو برادر منی ! میفهمی ؟ من فقط به تو اعتماد دارم

. نصیحتم نکن ... کمکم کن !

حسام صادقانه گفت :

- خدا خودش میدونه که من همیشه سعی کردم برای تو مفید باشم . حالا هم اگه مخالفت میکنم ، فقط برای حفظ خانواده است ! خودت میدونی که آبروی

شما یکیه . فامیلیتون یکیه . این ثروت با انحصار وراثت تقسیم نمیشه ... تجارت
پدرت تقسیم نمیشه ! هیچی ...

بهرام دوید وسط حرفش :

- میدونم ، میدونم ! اما حرف من یه چیز دیگه است . بیژن با من بد کرد ،
ذهنمو مسموم کرد . فکرای توی سرم داره مغزم رو میخوره !
انگشت اشاره اش را با حرص کوبید توی شقیقه اش .

- تمام دیشب و امروز رو پیش زنم خندیدم و مزخرف گفتم ، فقط برای
اینکه بهش تلقین کنم قضیه ی گم شدن مهرداد جدی نیست . اما هست ، حسام
... خودت خوب میدونی که جدیه ! پشتش ممکنه هزار قصه نشسته باشه .

حسام سرش را تکان داد ، حرف های او را میفهمید . بهرام ادامه داد :

- من نمیگم این کار ، کار بیژنه . اما بذار از طرفش خیالم راحت باشه . توی
حال و روزی که من حتی به سایه ام اعتماد ندارم ... حسام حرف منو میفهمی ؟

حسام باز سرش را تکان داد .

- میفهمم .

- من باید برم فرانسه ، وجب به وجب خاکشو بگردم . اصلاً شاید حق با تو
باشه ... شاید مهرداد اون شب تصادف کرده و مرده ! شاید با یه مشت لات و لوت
درگیر شده سرشو کردن زیر آب . باید ردشو بزخم ، اما اگه نبود ... نمیدونم چه

مرگمه ! احساس میکنم یه جفت دست گنده داره هلم میده سمت یک تله ی
خرس !

سکوت کوتاهی برقرار شد . بهرام پوفی کشید و از جا برخاست . حسام
پرسید :

- همون کاری رو میکنم که تو میگی ، اما ...

بهرام دوید وسط حرفش :

- حتماً این کارو بکن ، برو ترکیه . بعد برگرد ایران و چهارچشمی شرکتو
پیا ، من همه چیزو میسپرم به تو . میخوام خیالم راحت باشه .

صدای جیر جیر چرم های صندلی ها را از پشت سرش شنید ، حسام بلند
شده بود .

- خیالت راحت باشه . ولی توی فرانسه همیشه در دسترس باش ، شاید
کاری پیش اومد .

سرش را تکان داد .

- حتماً !

پالتوی کوتاه مشکی اش را از روی تکیه گاه صندلی گردانش برداشت و
پوشید . برگشت به عقب و همانطوری که یقه اش را مرتب میکرد ، ادامه داد :

- رسیدم فرانسه ، یک خط موبایل میگیرم و شماره اش رو بهت میدم .
کوچک ترین مشکلی پیش اومد بهم خبر بده .

موبایلش و جعبه ی سیگارش را از روی میزش برداشت و توی جیبش
انداخت . گفت :

- منم باید برم خونه ، مهناز خیلی بی طاقته . نمیتونم زیاد تنهانش بذارم .
راستی ، خواست به ساسان باشه ها !

و به سمت در خروجی رفت . حسام پشت سرش به راه افتاد .

- هست بابا ، هست !

و در را باز کرد . نگاه بهرام رنگ شوخی گرفت ، خواست چیزی بگوید که
متوجه نگاه تیز خانم سعادتی شد . سرفه ای کرد و باز جدی شد . دستش را روی
شانه ی حسام گذاشت و تعارف کرد :

- بفرمایید

و خودش زودتر بیرون رفت .

... به محض اینکه در آپارتمان را باز کرد ، صدای گریه ی خفیف مهناز توی
گوشش نشست . صورتش درهم رفت و دستش مشت شد . در را پشت سرش
بست و فیلتر ورودی را طی کرد . المیرا بلافاصله خودش را به او رساند . آشفته
بود .

- آقا به خدا من روم سیاهه پیش مهناز خانم! از صبح نمیدونید چه مکافاتی داشتم، آخرش ... آخه من پیرزن که نباید خودم رو قاطی دعوای زن و شوهری شما کنم!

بهرام انگشت اشاره اش را روی بینی اش گذاشت و به او چشم غره ای رفت

- هیس! توی اتاقه الان؟

المیرا یک قدم عقب تر رفت. کمی آرام تر شده بود.

- بله! شما که رفتین خانمم لباس پوشیدن برن بیرون. هی خواستم جلوشونو بگیرم، هی براشون زبون ریختم. آخرش خودشونو به زمین و زمان کوبیدن و گریه کردن و رفتن توی اتاق! الانم نمیدونم با کی دارن تلفنی حرف میزنن!

بهرام سرش را تکان داد و کیفش را پرت کرد توی آغوش او. رفت به سمت در اتاق خواب. المیرا باز دنبالش رفت:

- آقا خب من میگم انگار خانم یه غمی توی دلشون دارن ... مثل همیشه نیستن!

بهرام دستش را توی هوا تکان داد:

- شما دیگه برو خونه ات، باز فردا بیا!

- خب اگه من بفهمم چی شده میگم شاید بشه آرومشون کرد . منم جای ...

بهرام دقیقاً پشت در اتاق خواب ناگهان سر جا ایستاد و به سمت او برگشت .
المیرا برای اینکه به او نخورد ، یک قدم به عقب برداشت ... کیف بهرام هنوز
توی بغلش بود . بهرام دستش را تکان داد ، فقط تکرار کرد :

- برو!

و بعد از او رو برگرداند و توی اتاق رفت .

مهناز نشسته بود روی لبه ی تختخواب ، کف دستش را چسبانده بود به
پیشانی اش و گریه میکرد . بهرام نگاه کوتاهی به او انداخت ... بی اعتنا وسط اتاق
ایستاد و پالتواش را از تن در آورد .

- بهار چند وقت پیش بهم گفت از نشونه های آدم سالم ، گریه کردنه!

اینکه آدم بتونه توی موقعیت های خاص گریه کنه درداشو توی دلش نریزه!

مکثی کرد . دست برد پیراهنش را از توی شلوارش بیرون کشید و بعد یکی
یکی دکمه هایش را باز کرد .

- به نظرم تو از این لحاظ خیلی خیلی سالمی!

مهناز سرش را بلند کرد ، چشم های اشک آلودش را دوخت توی صورت بی

تفاوت او :

- تو حال منو نمیفهمی! دارم میسوزم توی آتیش ... داداشم گم شده ، معلوم

نیست حتی مرده یا زنده است ...

گریه اش اوج گرفت :

- بعدش تو به جای همدردی فقط بیشتر آزارم میدی ... میگی به المیرا که

منو توی خونه حبس کنه ! انگار قراره ...

دیگر ادامه نداد . لبهایش را روی هم فشرد و باز هم گریه کرد . بهرام

ساعت و حلقه اش را روی میز آینه گذاشت ، آنقدر بی تفاوت و خونسرد بود که

انگار ماجرای مهرداد را از یاد برده . باز مهناز مجبور شد سر حرف را باز کند :

- مامانم حالش خیلی بده ... همش گریه میکنه ! میگفت دیشب حال بابا بد

شد ... چند سالی هست که مشکل قلبی پیدا کرده ، میترسم سخته کنه !

بهرام سرش را تکان داد :

- اوهوم ! چیزی نیست ... میرم پیششون ! نگران نباش !

برق امیدواری توی چشم های خیس مهناز درخشید . به سرعت از جا جست

و سینه به سینه ی بهرام ایستاد ... برای اینکه بتواند مستقیم توی چشم های

خونسرد او نگاه کند ، مجبور شد کمی سرش را بالا بگیرد :

- کی ؟ یعنی ... میگم آخه باید عجله کنیم ! مامان اینا تنهان !

مکثی کرد ... ناگهان وحشتی عمیق نشست توی دلش . دستش را بی اختیار

روی سینه اش گذاشت ، با صدای ضعیفی ادامه داد :

- میریم ؟ ... یعنی ... با هم میریم دیگه ؟ آره ؟!

بهرام با سردی بی رحمانه ای زل زده بود توی چشم های ملتمس او ... همه

ی جوابش توی نگاهش بود . زانوهای مهناز لرزیدند . بهرام دو قدم پسا پس رفت

... بعد از او رو برگرداند و توی حمام رفت . نگاه ملتمس و عزادار مهناز همراه او

رفت و بعد پشت در حمام جا ماند ...

آخرین میهمانانی هم که برای خوشامد گویی به مهناز به آپارتمان آنها آمده

بودند ، رفتند . بهرام تا دم در آپارتمان آنها را بدرقه کرد و باز برگشت داخل .

المیرا توش پذیرایی میگشت ، پیشدستی ها را جمع میکرد . مهناز ایستاده بود

پشت پنجره ، با گوشواره اش بازی میکرد و به بیرون نگاه میکرد . بهرام از کنار

المیرا گذشت ، مستقیم به سمت مهناز رفت .

- تو چی داشتی به عمه ام میگفتی ؟

مهناز از لحن تند او یکه ای خورد ، دستش را از روی گوشش پایین سراند و

به سمت او چرخید :

- چی ؟!

- همون حرفات ... که باز قراره برگردی فرانسه !

مهناز از روی شانه ی او به المیرا نگاه کرد که دسته ای از پیشدستی ها را برداشت و به سرعت خود را توی آشپزخانه پنهان کرد . گفت :

- خب ... گفتم دیگه ! چه اشکالی داره ؟

- اشکالش اینه که حرفات همه دروغه !

مهناز متحیر نگاهش کرد :

- ولی تو خودت گفتی ... یادت نیست ؟ ظهر گفتی برمبگردیم ...

بهرام دستش را به نشانه ی سکوت توی هوا تکان داد ، گفت :

- برمبگردیم ، نه ! من برمبگردم ! تو قرار نیست جایی بری !

نگاه مهناز روی صورت او ماسید . بهرام به او پشت کرد ، رفت سمت اتاق خوابشان . در کمد دیواری را باز کرد و به دنبال جعبه ای سیگار تمام وسایل را بهم ریخت ... چیزی پیدا نکرد . انگار سیگارهایش را تمام کرده بود ... زیر لب ناسزایی زمزمه کرد . صدای مهناز را شنید :

- دوست داری اذیتم کنی ، آره ؟ الان وقت تلافیه ؟

بهرام به او اعتنا نکرد . در کمد دیواری را همانطور نیمه باز گذاشت . رفت سراغ کمد لباس هایش ... از توی رگال یک کاپشن نازک زرشکی بیرون کشید و به تن کرد . صدای بغض آلود مهناز اوج گرفت :

- این حرفا چیه که میزنی ؟ توی این موقعیت مگه میتونم مامان و بابامو ول کنم و بمونم توی این خونه ؟ آخه تو چرا موقعیت منو درک نمیکنی ؟ مهرداد گم شده ...

بهرام دیگه نتوانست ساکت بماند ، در کمد لباس را با همه ی قدرت بهم کوبید و عربده زد :

- به درک !

برگشت به سمت مهناز ، نگاه خشمگین و برنده اش را پرتاپ کرد توی صورت مهناز :

- تو چی فکر کردی در مورد من ؟ فکر کردی اینقدر احمقم که باز بذارم بری ... باز همون بلایی رو سرم بیاری که هشت ماه قبل ... مهناز به گریه افتاد ... گفت :

- نه به خدا ... منظورم این نیست ! برمیگردم ، اگه خیالم ...

بهرام باز داد زد :

- آره ! روزی که داشتی میرفتی هم گفتی برمیگردی ... اما سرم کلاه گذاشتی ! تو منو احمق فرض کردی ... بهم خیانت کردی !

- به من اعتماد نداری ؟

- ندارم! نه ... اعتماد ندارم! ممنوع الخروجت میکنم ... میتمرگی سر خونه

زندگیت!

مهناز دهان باز کرد حرفی بزند ، بهرام دستش را توی هوا تکان داد :

- دیگه هم هیچ بحثی باهات ندارم!

مهناز هنوز نزدیک در ایستاده بود ، آرام و بی صدا اشک میریخت . بهرام

خواست از کنار او رد شود ، بلافاصله بازویش را گرفت :

- بهرام ... تو رو خدا ...

بهرام دوید وسط حرفش ... بی هیچ انعطافی گفت :

- من یک اشتباهو دو بار تکرار نمیکنم مهناز ... اینقدر اصرار نکن!

بازویش را از بین انگشتان مهناز بیرون کشید ، از اتاق بیرون رفت . المیرا

ایستاده بود پشت پیشخوان ، با نگرانی به در اتاق آنها نگاه میکرد . تا متوجه

بهرام شد ، به تکاپو افتاد ... سعی کرد خود را مشغول کاری نشان بدهد . بهرام

مستقیم به سمت او رفت :

- من امشب دیر برمیگردم ... خیلی دیر! حواست به خانم باشه!

المیرا فقط گفت :

- چشم!

- نذاری شام نخورده بخوابه! اگرم خواست بیرون بره هر طوری که هست

جلوشو میگیری!

صدای هق هق مهناز به هوا برخاست ، قلب بهرام توی سینه اش مچاله شد .

المیرا اینبار با اکراه تکرار کرد :

- چشم!

بهرام سرش را تکان داد :

- خوبه!

و بعد از او رو برگرداند و از خانه خارج شد ...

ساعت کمی از نیمه شب گذشته بود که به خانه برگشت . خانه در تاریکی محض فرو رفته بود . چشم هایش هنوز به تاریکی عادت نکرده بود ... با احتیاط پیش رفت . روی کاناپه ی ماتیکی متوجه حجم سنگینی شد ... دقت کرد و المیرا را در خواب عمیق دید .

بی اهمیت از کنار او گذشت ، رفت توی اتاق . مهناز زیر نور کمرنگ آباژور به خواب فرو رفته بود . همیشه همین بود ... توی تاریکی نمیتوانست بماند ، احساس خفگی میکرد . بهرام بی سر و صدا کاپشنش را از تن در آورد . انداخت

روی لباس زیتونی رنگ مهناز که روی چهارپایه ی میز آینه با بی دقتی افتاده بود . آهسته پیش رفت ، زیر ملافه ها خزید و به مهناز خیره شد .

مهناز در خواب عمیقی فرو رفته بود ... تن لاغرش را زیر ملافه ها مچاله کرده بود ، تند تند نفس میکشید . بهرام ملافه را روی شانه ی عریان او کشید ... دست پیش برد و نوک انگشتش را آهسته روی پلک های صاف و بسته ی او کشید . مهناز اخم کرد ، غلتی زد و کمی سر جایش جابجا شد . ملافه باز از روی شانه اش سر خورد . بهرام شیفته وار لبخندی زد ... چقدر زیبا بود ! شبیه فرشته های توی تابلوهای مینیاتوری بود ... چشم های درشت و مخمور داشت و موهای مشکی و لب های خوش حالت و کوچک ... چقدر او را دوست داشت ! از وقتی یادش می آمد ... وقتی که یک دختر بچه ی سر به هوا بود ... خودش نمیدانست ، اما بهرام از همان روزها او را دوست داشت .

ذهنش پر کشید به گذشته ها ... خیلی سال پیش بود ... آن روزها مهناز چهارده یا پانزده سال بیشتر نداشت . به یک دورهمی خانوادگی توی ویلای مهدی دعوت شده بود . قرار بود خاله فریده اش را بعد از ده سال دوباره ببیند . وقتی پانزده سال داشت ، خاله فریده اش به آمریکا مهاجرت کرده بود . هیچ چیزی از او به خاطر نداشت ، فقط یادش می آمد که کوچکترین شباهتی با مادرش ندارد . میلی به این دیدار نداشت ، اگر آمده بود فقط و فقط بخاطر مهنازش بود .

یادش می آمد ، ماشینش را توی حیاط ویلا پارک کرد . مهدی به استقبالش

آمده بود . با او دست داد ، پرسید :

- چرا خانواده تشریف نیاوردن ؟

بهرام گفت :

- نشد که بیان ، سلام رسوندن !

و لبخند کمرنگی به لب نشاند . اگرچه همه ی اعضای خانواده از طرف مهدی

دعوت شده بودند ، اما میدانستند تنها کسی که باید توی این دورهمی خانوادگی

شرکت کند ، بهرام بود . در ورودی ویلا باز شد ، مهناز دوید بیرون ... خیلی

خوشحال بود ، اما تا بهرام را تنها دید ناگهان سر جا و رفت .

- بهار نیست ؟!

بهرام در پاسخ دادن مکثی کرد . نگاهش را توی صورت زیبای او گرداند ...

ذوب شدن قلبش را توی سینه حس میکرد .

- نه ، متأسفانه !

مهدی گفت :

- سلام نکردی ، عزیزم !

و با سر اشاره ای کرد . مهناز به تندگی گفت :

- سلام !

و منتظر پاسخ بهرام نماند ، باز دوید و برگشت توی خانه . بهرام تا جایی که
میتوانست قدم های او را تماشا کرد . مهدی گفت :

- ببخشیدش ، بچه است !

بهرام خواست پاسخش را بدهد ، ناگهان صدای هیاهوی زنی حواسش را
پرت کرد . از همان دری که مهناز رفته بود داخل ، زنی میانسال دوید بیرون .
بهرام متحیرانه به اشک های او نگاه کرد ، و بعد ناگهان در آغوش او که بوی
عطر شیرینی میداد فرو رفت .

- ای الهی دورت بگردم ... عزیزم ! قربونت برم ! دلم برات یه ذره شده بود
... یادگار فرشته ! عزیز دل فرشته ! میوه ی دل فرشته !

بوسه های زن تند و تند روی صورتش فرود می آمد . بهرام نگران از رژ لب
او ، دست هایش را دور تن باریکش حلقه زد و تلاش کرد در برابر این سیل
احساسات عکس العملی از خود نشان دهد . از روی شانهِ ی خاله فریده نگاه کرد
به جیران که دم در ایستاده بود ، دست به سینه ، با لبخند به آنها نگاه میکرد .

داخل ویلا عده ی زیادی نشستند بود ... بهرام به همه یشان معرفی شد ، و
بعد بلافاصله همه یشان را از یاد برد . پیرزن کوچکی روی یکی از مبل ها نشسته
بود ، چانه اش را تکیه زده بود به دسته ی عصای پر نقش و نگارش و به او نگاه
میکرد . از فریده پرسید :

- پسر فرشته است؟!!

فریده با افتخار دستش را روی شانه ی بهرام گذاشت :

- بله ، زن عمو! بهرام جانه ، پسر فرشته !

پیرزن سرش را با تحسین تکان داد :

- ماشاا... چه بزرگ شدی! مادرت کجاست ، شاخ شمشاد؟!!

بهرام جا خورد ، فریده باز به گریه افتاد . جیران خودش را به آنها رساند ،

گفت :

- فرشته نیومده ، خانم جان !

و بعد با لحنی پوزشخواهانه برای بهرام توضیح داد :

- حواسشون سر جاش نیست ، ببخشیدش !

بهرام چیزی نگفت ، کنار فریده روی یک صندلی نشست . دخترها پشت سرش آهنگ جلفی گذاشته بودند و میرقصیدند . بهرام تکیه زد به پشتی صندلی اش ... احساس رخوت عجیبی میکرد . با وجود اینکه وسط تیر بودند ، اما هوای جاغرق سرد و مطبوع بود . نفس عمیقی کشید ، بوی زغال و کباب را توی ریه هایش کشید . تلاش کرد از بین خنده های دخترها ، خنده ی مهناز را تشخیص بدهد . خاله فریده اش دستش را گذاشته بود روی پای او ... به هیچ قیمتی حاضر نبود این ارتباط بدنی را قطع کند . گفت :

- غریبی میکنی با من ، عزیز خاله ؟

حواس بهرام از صدای خنده های مهناز پرت شد ، گفت :

- نه اتفاقاً ! من آدم خجالتی نیستم ، جایی احساس غربت نمیکنم !

و به نگاه محزون خاله اش لبخند زد . فریده با شیفتگی به بهرام نگاه میکرد

، دستش را بالا برد و ته ریش او را نوازش کرد .

- من هنوز شبی که تو به دنیا اومدی ، یادم نرفته ! هوا خیلی گرم بود ...

وسط تابستون بود !

مکثی کرد ، به ذهنش فشار آورد :

- تیر بود ؟

بهرام تصحیح کرد :

- مرداد !

- آهان ... مرداد ! مادرت خیلی درد کشید ، بزخم به تخته بچه ی درشتی

بودی !

خندید ، ادامه داد :

- آخرشم مجبور شدن سزارین کنن ! چقدر خوشگل بودی ...

بهرام دوید وسط حرفش :

- الان نیستم؟!

فریده با صدای بلندی خندید ، باز خم شد و باز بهرام را بوسید . بهرام بی اختیار دستش را بالا برد و روی رد بوسه ی او کشید .

- الان که ماهی ، قربونت برم ! اون وقتا رو دارم میگم ... موهای زاغ داشتی ، چشمات توی صورتت مثل دو تا ستاره برق میزد . از همون لحظه ی اول یه جوری بودی ... اینقدر هوشیار نگاه میکردی ، که آدمو میترسوندی ! انگار مراقب بودی دیگران دست از پا خطا نکنن ! مادرت میخواست اسمت رو بذاره یوسف !

لبخند تلخی زد ، با صدای ضعیفی ادامه داد :

- اما اسمت رو بابات انتخاب کرد ! بابات با اینکه فرشته رو دوست داشت ، اما هیچوقت به حرفش نبود !

صدای داد مهناز به هوا برخاست :

- مامان جون ... وقت قرصاتونه !

بهرام هنوز به خاله فریده اش نگاه میکرد ، دوست داشت بیشتر از مادرش

بشنود . مهدی گفت :

- خب بیار قرصاشونو !

- تا دو سه ماه بعد از تولدت منو فرشته زل میزدیم توی صورتت ، هی سعی

میکردیم یه شباهتی با خانواده ی خودمون پیدا کنیم . اما پیدا نکردیم ! صورتت ،

چشمات ، پوزخندات ... همه چیزت رفته بود به خانواده ی پدریت ! فرشته غش
غش میخندید ، میگفت بی انصاف انگار نه انگار نه ماه زیر قلب من رشد کرده !
اما ناراحت نبود ... اصلاً ناراحت نبود ! باباتو دوست داشت ، بهش افتخار میکرد .

مهناز پرید وسط جمع ، شیشه ی قرص مادر بزرگش را به او داد . مهدی
دست دراز کرد :

- مادر جان ، بدین قرصاتون سوا کنم !

بهرام با همه ی قدرتش تلاش میکرد جلوی چرخیدن چشم هایش را به
سمت مهناز بگیرد . پیرزن سرش را بلند کرد ، عینک ظریف دسته طلایی اش را
روی بینی اش جابجا کرد :

- مادر جان تو عروس شدی ؟

مهناز هاج و واج ماند :

- من؟! نه !

- اه ... پس چرا صورتت رو بند زدی؟!

بهرام نتوانست جلوی خودش را بگیرد ، به خنده افتاد . مهناز سرخ شد :

- نه به خدا !

مهدی به دخترش چشم غره رفت :

- مادر جون قرصاتون !

دستش را دراز کرد ، قرص ها را ریخت کف دست مادرش . پیرزن دوباره گفت :

- شوهرت کجاست ؟

مهناز هنوز وسط جمع ایستاده بود ، با کلافگی گفت :

- شوهر کی ، ماما جون ؟

جیران مداخله کرد :

- خانم جان ، این مهنازه ! هنوز شوهر نکرده !

پیرزن جا خورد :

- واه ! مگه میشه ؟! هفته پیش عروسیت بود ! میگفتی پسره دوست مهدی

ما بوده ! اسمش چی بود ؟!

نگاه پر از سوالش را دوخت توی چهره ی مهناز ، پرسید :

- بزرگمهر ؟! هان ؟ اسم شوهرت بزرگمهر بود ؟

بهرام ناگهان سر چرخاند ، نگاه خیره اش را کویید توی صورت مهناز ...

جیران پیش رفت ، بازوی لاغر دخترش را گرفت :

- خانم جان ... این مهنازه ! فرشته جان به رحمت خدا رفتن !

پیرزن متحیر نگاهش کرد :

- چی میگی ؟ فرشته مرده ؟ کی مرده ؟!

جیران خواست چیزی بگوید ، حواس پیرزن را پرت کند . اشاره کرد به

بهرام :

- خانم جان ... این آقا ، پسر فرشته جانہ ! شناختین ؟!

پیرزن صدایش را نشنید ، عینک دسته طلایی اش را از چشم برداشت ،

شروع کرد به گریه کردن :

- فرشته مرده ؟ کی ؟ هفته ی پیش عروسش بود !

صدای گریه ی حزن آلود و سوگوارش به هوا برخاست . فریده سرش را

پایین انداخت ، انگار داغ دلش تازه شده باشد ، آهسته گریه کرد . مهناز هنوز

وسط جمع ایستاده بود ... هاج و واج به دیگران نگاه میکرد . مهدی از جا جست ،

به زنش توپید :

- خانم حوصله داشتی این پیرزنو به گریه انداختی ؟

و بازوی مهناز را گرفت و او را کشاند سمت مادرش :

- مادر جان ، فرشته اینجاست ! ببینیدش ... اومده پیش شما !

پیرزن هنوز هم گریه میکرد . هوای اتاق غلیظ شده بود ، بهرام نمیتوانست

نفس بکشد . دستش را روی پایش مشت کرد ... سعی کرد خود را کنترل کند ،

اما نتوانست . ناگهان از جا برخاست ، نگاه نگران و خیس فریده همراهش کشیده شد بالا . بهرام بی هیچ توضیحی از جمع جدا شد ، رفت توی حیاط سیگاری بکشد ... پیرزن هنوز هم گریه میکرد

... با صدای دندان قروچه ی مهناز توی خواب ، از گذشته ها جدا شد . دست دراز کرد ، مهناز را با محبت توی آغوش خودش کشید . مهناز تکانی به خود داد ، به سختی تلاش کرد لای پلک هایش را از هم باز کند :

- بهرام ؟ ... منو ببر با خودت ... من ...

صدایش نامفهوم شد ، باز دندان قروچه کرد . بهرام لاله ی گوشش را بوسید

:

- بذار برای بعد عزیزم ... بعد حرف میزنیم !

مهناز مست خواب بود ، چرخید به سمت او ... توی آغوشش مچاله شد و باز به خواب فرو رفت . بهرام روی موهایش را بوسید :

- من به تو نه نمیگم ، عزیزم ... من نمیتونم به تو نه بگم !

دستش را دراز کرد ، آباژور را خاموش کرد . ملافه را کشید روی تن خودش و مهناز ... بینی اش را فرو کرد توی انبوه موهای مشکی او ، تلاش کرد بخوابد ...

سرش خم بود روی دست هایش . با تیزی چاقوی توی دستش آرام آرام
برش های یک توی بشقابش را تکان میداد . فکرش اما توی دنیای دیگری بود .
صدای کیارش را از پشت سرش ، بین همه ی فرانسوی ها شنید :

- به به ... آقا بهرام ! مشتاق دیدار جناب !

بشقاب را عقب کشید ، رومیزی کرم رنگ زیر بشقاب چروک خورد . از جا
بلند شد و روی پاشنه ی کفشش به عقب چرخید . دست راستش را پیش برد و
دست کیارش را گرفت .

- مزاحمتای من که تازگی نداره !

- این چه حرفیه که میزنی ؟ من خوشحال میشم بتونم کمکی به تو بکنم !

بهرام دو بار دوستانه به شانه ی او کوبید . بعد با علامت دست او را دعوت
به نشستن کرد . خودش دوباره روی صندلی اش نشست و آرنج هایش را به لبه
ی میز تکیه زد .

- چیزی میخوری واست سفارش بدم ؟

- نه ممنون ، صبحانه خوردم .

- حداقل یه فنجون قهوه ...

کیارش عقب کشید و به پشتی صندلی اش تکیه زد . صورتش خندان بود .

- هیچی ، ممنون ! کنجاوم بدونم چه اتفاقی افتاده که تو کار و زندگیتو ول

کردی اومدی فرانسه و از من مترجم و خط موبایل خواستی !

شرمندگی نشست توی چشم های بهرام .

- شرمنده ام . از پاریس کشوندمت اینجا ...

کیارش اخی نمایشی روی پیشانی اش نشاند .

- تو همیشه اینقدر تعارفی هستی ؟

بهرام خندید . لیوان آب پرتقالش را برداشت و جرعه ای نوشید .

- فکر میکنم توی دردسر افتادم . برادر زنم گم شده ! میشناسیش که ؟

کیارش به وضوح جا خورده بود . مثل برق گرفته ها از جا پرید . پایش به

پایه ی میز خورد و لیوان شیر را تکان داد . بهرام به سرعت عکس العمل نشان

داد و لیوان در حال سقوط را گرفت .

- چته ؟

- شوخی میکنی ؟

بهرام سرش را به چپ و راست تکان داد .

- نه متأسفانه !

آرام بود ، خونسرد بود . لبخند ملایم ته چشم هایش با خبر نگران کننده ای
که داده بود در تضاد بود .

- آخه ... کی ؟

بهرام انگشت اشاره اش را به پیشانی اش کوبید و کمی فکر کرد .

- امم ... فکر میکنم بیشتر از سه هفته گذشته !

کیارش هنوز توی شوک بود .

- عجیبه ! حالا میخوای چیکار کنی ؟

بهرام شانه بالا انداخت .

- هیچی ! اوادم که این شهر و بگردم ... سانت به سانتشو !

نفسی تازه کرد و ادامه داد :

- وضعیتشم که عادی نیست ... خودت در جریانی که ! همیشه به پلیس خبر

بدیم . خودم باید پیداش کنم .

کیارش نتوانست جلوی زبانش را بگیرد ، گفت :

- خونسردی !

بهرام نگاه کوتاهی به او انداخت .

- نه اتفاقاً ، خیلی هم نگرانم !

نفس کشید ، بلند ، و بحث را عوض کرد :

- خطو آوردی ؟

کیارش کمی کج نشست ، دستش را فرو برد توی جیب شلوار مشکی اش و خط موبایل را روی میز گذاشت .

- باید بیمارستانا رو هم بگردی !

بهرام خط را برداشت . پشت موبایلش را باز کرد و خط جدید را به جای خط قدیمی جا انداخت . باز موبایلش را روشن کرد .

- مترجم کجاست ؟

- خودم هستم !

بهرام یک لحظه نگاهش را از موبایلش گرفت .

- نه ، ممکنه کارم طول بکشه . تو از خودت کار و زندگی داری !

- تا جایی که بتونم باهات میام ، هر وقت که مجبور شدم ترکت کنم یکی دیگه رو میفرستم .

بهرام چیزی نگفت ، حوصله ی چانه زدن نداشت . شماره ی حسام را وارد کرد ، موبایلش را میان گوش و شانه اش گرفت و باز تکه ای از کیک مخصوص صبحانه اش را به چنگال زد و خورد . مدتی طول کشید تا ارتباط برقرار شد .

- الو؟

گفت :

- سلام!

و کیک را نیمه جویده قورت داد . حسام صدایش را شناخت .

- گرفتی خطو؟

- آره . مشکلی پیش اومد بهم زنگ بزن . چه خبر از ترکیه؟

صدای حسام کیفیت نداشت ، مدام خش میشد .

- هنوز هیچی . ندیدمش . فردا صبح میرم دیدنش .

- چرا فردا صبح؟

- بینمت برات توضیح میدم . چه خبر اونجا؟

- منم هنوز هیچی!

نگاهی به کیارش انداخت که دست به سینه زل زده بود به او .

- من باید برم . کاری نداری فعلاً؟

- نه ، موفق باشی . خدا حافظ!

تلفن را قطع کرد . کیارش هنوز زل زل نگاهش میکرد . پرسید :

- از کجا باید شروع کنیم؟

بهرام به عادت تمام دقایق پر استرسش، با انگشتانش روی میز ضرب گرفت.

- فکر میکنم بهتر باشه اول بریم باشگاه.

- آدرسش کجاست؟

بهرام از جا بلند شد. صدای سایش پایه های صندلی اش توی تمام سالن غذاخوری پیچید.

- زنگ میزنم میپرسم.

کیارش هم بلند شد. شانه به شانه ی همدیگر از رستوران خارج شدند. ماشین کیارش آن سمت خیابان پارک بود. بهرام شماره ی آپارتمان مهدی را گرفت و به کیارش اشاره کرد.

- تو برو، منم الان میام!

کیارش سویچش را از توی جیبش در آورد و به سمت ماشینش رفت. نگاه بهرام همراه او تا آن سمت خیابان رفت.

- الو؟

مهناز گوشی را برداشته بود. صدایش گرفته و گریه آلود بود. بهرام اخم

کرد:

- تو باز گریه کردی ؟

- گریه هم نمیتونم بکنم ؟ گریه نکنم دق میکنم ، میفهمی ؟

بهرام توی جیب های پالتو اش را به دنبال بسته ی سیگارش گشت .

- آدرس باشگاهی که مهرداد رفت رو بلدی ؟

مهناز فین فینی کرد .

- برات اس ام اس میکنم . خط خودته ؟

- آره .

از عرض خیابان رد شد و به ماشین کیارش رسید . کیارش دست هایش را گذاشته بود روی فرمان و محو هیکل باریک زن جوانی شده بود که توی پیاده رو ایستاده بود . آنقدر محو بود که بهرام را نمیدید .

- زودتر برام بفرست . کاری نداری ؟

- نه . خبری شد زود بهم بگی . باشه ؟

- باشه ، خداحافظ .

باز قطع کرد و موبایلش را توی جیبش انداخت . کیارش هنوز هم داشت زن را میپایید . پوزخندی کم رنگ نقش لب های بهرام شد . جلو رفت و در ماشین

را باز کرد . به تندی روی صندلی نشست و در را با همه ی قدرت بهم کوبید .
کیارش از جا پرید و داد زد :

- مرتیکه ی مردم آزار ... یواش تر آخه !

صدای دادش به گوش زن جوان رسید ، برگشت و نگاه بی تفاوتی به کیارش
انداخت . بهرام گفت :

- روشن کن بریم !

و سیگاری گوشه ی لبش گذاشت .

کیارش نگاه کرد به نیمرخ بی تفاوت او ، فحشی که تا روی زبانش سریده
بود را قورت داد و راه افتاد .

هوای داخل باشگاه گرم بود . یا واقعاً گرم بود یا بهرام چون خیلی ناگهانی از
یک محیط سرد وارد یک مکان بسته شده بود اینقدر احساس گرما میکرد .
دستمال کاغذی از توی جیبش در آورد و روی پیشانی خیس از عرقش کشید .
نگاه چرخاند دور تا دور باشگاه و زیر لب سوتی زد . باشگاه مجهزی بود . کیارش
سرش را به او نزدیک کرد و گفت :

- به اوضاع مالی مهرداد میخورد این جور جاها رفت و آمد کنه ؟

صدایش بین هیاهوی موزیک تند تکنو به سختی به گوش بهرام رسید .

- به اوضاع مالیش که نمیخورد . اما ایران که بودن وضعشون خوب بود ، کلاً عادت کردن به یه سری تجملات .

و باز نگاه کرد به سر تا سر سالن بزرگ باشگاه . باشگاه آن وقت صبح خیلی هم شلوغ نبود ، اما سر و صدایش زیاد بود . فکر کرد حالا باید از کجا شروع کند ؟ کیارش گفت :

- بذار از این یارو سراغ رئیس باشگاه رو بگیرم .

و از بهرام فاصله گرفت و سراغ مرد جوانی رفت که روی تردمیل میدوید . بهرام از همان فاصله او را زیر نظر گرفت . پسر کم سن و سالی بود ، نهایتاً بیست سال داشت . خیلی هم لاغر بود . وقتی با کیارش حرف میزد ، مدام به بهرام نگاه میکرد . انگار توجهش به بهرام جلب شده بود ، اما بهرام نمیدانست چه تصویر آشنایی توی ذهن این مرد زنده کرده است .

کیارش باز برگشت به سمت او .

- اون مرتیکه گنده رو میبینی ته سالن نشسته ؟ رئیس باشگاه همونه !

بهرام سر چرخاند به مسیری که کیارش اشاره کرده بود . مرد درشت اندامی با موهای تنک بور و نیمتنه ی عربی نشسته بود روی صندلی های ته باشگاه . کنارش دختر جوانی نشسته بود و مدام دست میکشید به بازوی پرش ، روبرویش هم زن جوان دیگری ایستاده بود و با صدای بلند به حرف هایش میخندید . گفت :

- بدو بریم طرفش . حواست باشه جلوش وا ندی !

و خودش زودتر از کیارش به راه افتاد . کیارش باز شانه به شانه اش ایستاد
و کنار گوشش گفت :

- اولالا ... عجب دافی !

بهرام ناخودآگاه نگاه کرد به پاهای برنزه و کشیده ی دختر جوانی که کنار
مرد نشسته بود ، و خنده اش گرفت .

- تو از زنت خجالت نمیکشی مرتیکه ؟

کیارش برگشت به سمت او جدی گفت :

- زن من ، ملکه ی زندگیمه ! اینا تفریحن !

تمسخر نشست توی نگاه بهرام . متلک داغی سر خورد روی زبانش ، اما تا
قبل از اینکه زبان باز کند صدای رئیس باشگاه بلند شد و چیزی گفت . بهرام
برگشت و جدی نگاهش کرد . از کیارش پرسید :

- چی زر میزنه ؟

کیارش خنده اش را به زور خورد و گفت :

- میپرسه کاری داریم ؟

و شروع کرد با مرد حرف زدن به زبان فرانسوی . بهرام دست به سینه ایستاده بود و خیلی خشک و جدی به صورت خشن او نگاه میکرد . تمام تلاشش این بود که نگاهش به سمت پاهای زن جوان نشسته روی صندلی یا کمر باریک زن کنار دستش نلغزد . کیارش سر چرخاند به سمت او .

- تو رو معرفی کردم به آقای سایین . گفتم میخوای باهاشون حرف بزنی .
ظاهراً وقت زیادی ندارن !

بهرام نیشخندی زد و نگاه کرد به سایین . مرد بی تفاوت بطری رد بولش را بالا برد و جرعه ای نوشید . حدسش درست بود ، این مرد از آن مردهایی بود که معمولاً کسی را داخل آدم حساب نمیکرد . بهرام نمیدانست باید در آن موقعیت چطور توی مغز او فرو کند که یک مهاجر آشغال نیست . آستین پالتوаш را بالا برد و به ساعت مچی اش نگاه انداخت .

- به ایشون بگو زیاد وقتشون رو نمیگیرم !

و تلاش کرد حتماً مارک ساعت سیصد میلیونی اش دیده شود . ظاهراً توی تلاشش موفق بود ، چون حالا نه تنها سایین جدی تر نگاهش میکرد ، که توجه دو زن جوان هم به او جلب شده بود . کیارش جمله ی او را ترجمه کرد . سایین مکثی کرد ، باز جرعه ای از بطری اش نوشید و بعد از جا بلند شد . چیزی گفت ، چیزی شبیه خوشامد گویی ، و دستش را به سمت بهرام دراز کرد . بهرام دو ثانیه صبر کرد و بعد با بی تفاوتی به او دست داد . سایین با کیارش هم دست داد و چیزی گفت . کیارش ترجمه کرد :

- زودتر بگو چی میخوای ؟

- درباره ی مهرداد ازش پرس . بین اصلاً طرفو یادشه ؟ آخرین بار کی

اومده این ورا ؟

و باز با دستمال توی دستش ، عرق پیشانی اش را پاک کرد . کیارش با
ساین حرف میزد ، او حتی یک کلمه از حرف هایشان را نمیفهمید . بلا تکلیف سر
چرخاند و باز به دور و بر نگاه کرد . نگاهش درست روی همان پسر جوانی
میخکوب شد که لحظه ی اول ورودشان با او برخورد کرده بودند . پسر حالا
تردمیل را خاموش کرده بود و آن ها را میپایید .

- مهردادو میشناسه ، اما میگه خیلی وقته نیومده اینجا !

حواس بهرام دوباره جمع ساین شد . نگاه کرد به اخمی که تازه نشسته بود

روی پیشانی او .

- خیلی وقته ، یعنی دقیقاً کی ؟

کیارش پرسید ، ساین جواب داد :

- دقیق نمیدونه ، یادش نیست !

- پیرس رفیق فابریکش اینجا کیه ؟

باز کیارش پرسید و باز ساین جواب داد . به نظر خلقش لحظه به لحظه تنگ

تر میشد .

- میگه مهرداد دوست صمیمی نداره اینجا . کلاً آدم تودار و تنهایی هستش .

ساین چیزی پرسید ، کیارش ترجمه کرد :

- میپرسه چرا دنبالش میگردیم ؟ مگه گم شده ؟

بهرام نگاهی گذرا به ساین انداخت و با حرص خندید .

- داره سرمون رو میکوبونه به طاق !

و مستقیم زل زد توی چهره ی عصبی ساین و پرسید :

- خیلی خوب فهمیدی داریم راجع به کی حرف میزنیم ! حافظه ی خوبی

داری ! همه ی مشتریاتو همینقدر خوب یادت میمونه ؟

کیارش ترجمه کرد . ساین برای چند ثانیه هیچ چیزی نگفت . فقط خیره

ماند توی چشم های بهرام ، و بهرام فهمید داره توی ذهنش دنبال دروغی میگردد

. بلاخره جواب داد :

- مهرداد یه مورد خاص بوده ! یک مهاجر مو مشکی ، درست مثل تو ! برای

همین یادش مونده !

بهرام نیشخندی زد .

- عجب !

سایین بی حوصله و کم طاقت شده بود . با لحنی عصبی چیزهایی گفت و بعد از کیارش و بهرام فاصله گرفت . کیارش به تندی گفت :

- اِه ... داره دکمون میکنه !

و دو قدم پشت سر او رفت و صدایش کرد . اما بهرام گفت :

- ولش کن بذار بره . به اندازه ی کافی فهمیدم چیکاره است !

و زیر لب ادامه داد :

- سر وقت برمیگردم سراغش !

کیارش هیجان زده نگاهش کرد :

- مرتیکه کلی اطلاعات داشت ، نم پس نمیداد !

بهرام سرش را تکان داد :

- میدونم !

و به سمت در خروجی رفت . توی ذهنش شمرد : اولین بن بست ! و رو به

کیارش گفت :

- حالا بریم فروشگاه !

در باشگاه را باز کرد و همراه با کیارش خارج شد . قبل از اینکه در را ببندد ،

صدای عربده ی سایین را شنید که انگار داشت کسی را صدا میزد .

فروشگاه پر جنب و جوش بود ، پر از زنان خانه دار و مردان متعهدی که سبد به دست داشتند و بین قفسه های پر از مواد غذایی میچرخیدند . زنان جوانی با دامن های کوتاه مشکی خریداران را به سمت کالای مورد نظرشان راهنمایی میکردند و صندوق داران با لباس فرم خوش دوختشان ، پشت صندوق ها نشسته بودند . صدای بوق کوتاه بارکدخوان یک لحظه هم قطع نمیشد . بهرام دندان هایش را با حرص روی هم فشرد ، انگار به دومین بن بست رسیده بود . چون از چنین محیط آرامی مطمئناً هیچ توطئه ای برنمیخواست . با کلافگی به عقب چرخید که به زن جوانی خورد که لباس فرم فروشگاه را به تن داشت . زن سکندری خورد عقب و تمام بسته های توی دستش روی زمین پخش شد . نگاه کوتاهی به بهرام انداخت و چیزی گفت . بعد به سرعت روی زمین نشست تا بسته هایش را بردارد . بهرام مقابل او زانو زد و توی جمع کردن بسته ها کمکش کرد . فرانسوی نمیدانست ، اما زبان انگلیسی اش خوب بود . گفت :

- معذرت میخوام !

زن سرش را بلند کرد و با خوشرویی به زبان انگلیسی پاسخ داد :

- مهم نیست ! باید توی قفسه بچینمشون !

نگاهش روی صورت بهرام کمی کنجکاوانه شده بود . بهرام نگاه او را نادیده گرفت ، خوب میدانست موهای مشکی و ظاهر کاملاً شرقی اش بین فرانسوی های موبور زیادی جلب توجه میکند . زن بلاخره طاقت نیاورد و پرسید :

- خارجی هستید ؟

بهرام خیلی کوتاه جوابش را داد :

- بله ، ایرانی !

و آخرین بسته را توی جعبه انداخت و از جا بلند شد . همان لحظه توی ذهنش آمد که شاید بتواند درباره ی مهرداد چیزی از زن پرسد ، اما کيارش را دید که از سمت صندوق ها به طرف او می آید ، و توجهش به او جلب شد .

- چه خبرا ؟

- هیچی ! با دو سه نفرشون حرف زدم ، همه شون مهردادو میشناختن .

برعکس باشگاه ، انگار مهرداد اینجا آدم خوش مشربی بوده !

مکثی کرد و نگاهی به زن جوان انداخت که هنوز پشت سر بهرام ایستاده

بود .

- رفته تو نخت !

و با گوشه ی ابرو به پشت سرش اشاره کرد . بهرام بلافاصله سر چرخاند .
نگاه نگران و مردد زن توجهش را جلب کرد . صدای کیارش را پشت سرش
شنید :

- چیزی بهش گفתי اینقدر ترسیده ؟

زن لبخندی تصنعی به لب نشان داد و به سرعت از او رو برگرداند و رفت .
بهرام آنقدر نگاهش کرد تا پشت قفسه ها ناپدید شد .

- صندوق دارا چی میگفتن ؟

و باز سر چرخاند به سمت کیارش . ذهنش هنوز پشت سرش و پشت قفسه
ها جا مانده بود .

- هیچی ! پسر خوبی بوده . آروم ، متشخص ، مودب ! هیچ مورد مشکوکی
هم ازش ندیدن . اما ظاهراً اینا هم با سایین متفق القولن که مهرداد کلاً آدم تودار
و کم حرفی بوده . مثل اینکه از چیزی رنج میبرده !

بهرام میدانست مهرداد از چه چیزی رنج میبرده است . از سقوط خانوادگی
اش ، از اینکه دانشجوی معماری دانشگاه یزد بود و صندوقدار یک فروشگاه
معمولی شد ، از اینکه خواهرش زن او بود !

- مدیر فروشگاه کجاست ؟

- امروز نیست . می‌گن آگه می‌خوای باهاش حرف بزنی ، فردا باید بیای .

بهرام زیر لب غر زد :

- اینم از شانس ما !

و باز به سمت در خروجی به راه افتاد . خلقش تنگ بود ، اعصاب نداشت . سه روز میشد که کار و زندگی اش را رها کرده بود آمده بود لیل . دو روزش را در انتظار کیارش نشسته بود توی هتل ، روز سوم هم که هیچ ! به هیچ چیزی نرسیده بود ! اعصابش از اینکه به هیچ چیزی نرسیده بود خرد بود . کیارش به تندی دنبال او میرفت .

- چته ؟ چرا اینقدر اعصابت داغونه ؟

بهرام حتی یک لحظه سرعت قدم هایش را کم نمیکرد . باز غر زد :

- همه میدونن کجاست ، همه ی شهر میدونن ! به ما نمیگن !

کیارش گفت :

- بابا تازه یک روزه دنبالش گشتی ! پیداش میکنیم ، غمت نباشه !

بهرام نیشخندی زد .

- آره ، پیداش میکنیم !

و بابی حوصلگی پرسید :

- ماشینتو کجا پارک کردی؟

همان لحظه مچ دستش بین انگشتان نازکی محصور شد و صدایی زنانه در حالیکه نفس نفس میزد به انگلیسی گفت:

- صبر کنید آقا... چند لحظه صبر کنید!

بهرام سر جا میخکوب شد و بعد به عقب چرخید. همان زن یونیفرم پوش توی فروشگاه بود....

زن به زبان انگلیسی گفت:

- شما کی هستید؟!

نگاه بهرام ثابت ماند توی چشم های دلواپس و خیس او. جوابی نداد که زن دوباره پرسید:

- چرا دنبال مهرداد میگردید؟

بهرام گلویی صاف کرد:

- چطور مگه؟ شما چیزی ازش میدونید؟

دختر دست او را رها کرد و یک قدم عقب رفت. لب های کوچک و صورتی اش را روی هم فشرد و سرش را به چپ و راست تکان داد.

- چرا دنبال مهرداد میگردید؟ چه بلایی سرش اومده؟ چرا نمیاد فروشگاه

؟

کیارش گفت:

- ایشون دوست مهرداد هستن، خب ...

بهرام مابین حرفش پرید:

- شما چیزی از مهرداد میدونید؟

به هیجان آمده بود. یک قدم به سمت دختر برداشت، دختر دو قدم به

عقب رفت.

- مهرداد گم شده، شاید اصلاً مرده باشه! شما چیزی ازش میدونید؟

دختر چند ثانیه مات چشم های او شد، و بعد ناله ای کرد و صورتش را با

کف دست هایش پوشاند. کیارش دستپاچه گفت:

- اه ... چی شد!؟

بهرام بلافاصله جلو رفت و زیر بازوی او را گرفت.

- خانم خواهش میکنم آرام باشید!

و رو به کیارش ادامه داد:

- برو یک بطری آب بیار برای خانم!

کیارش بی مکث دوید به سمت ماشینش . بهرام همانطور که بازوی دختر را گرفته بود ، او را به سمت یک نیمکت در فضای سبز مقابل فروشگاه راهنمایی کرد . دختر بدون هیچ مقاومتی دنبال او کشیده شد و روی نیمکت نشست . بهرام گفت :

- شما چی از مهرداد میدونید ؟

دختر سرش را بلند کرد ، حالا دیگر علناً چشم هایش بارانی بود . بهرام کنارش روی نیمکت نشست ، ادامه داد :

- من همسر خواهر مهرداد هستم . اون الان بیشتر از سه هفته است که پیداش نیست ! اومدم دنبالش . خواهش میکنم اگه چیزی میدونید بهم بگید !

یک دستمال کاغذی از توی جیبش در آورد و به سمت دختر گرفت . دختر دستمال را گرفت و اشک هایش را پس زد . بهرام از روی اتیکت کوچک و طلایی روی سینه اش اسمش را خواند : کاترین !

- من دوست مهرداد بودم ، خب ... بهتره بگم از دیگران بیشتر بهش نزدیکتر بودم ! گاهی با هم میرفتیم بیرون ، با هم حرف میزدیم .

لبخند تلخی زد و ادامه داد :

- منو با خواهرش هم آشنا کرد . خانم بسیار محترمی بود . گفتید همسر

خواهرش هستید ؟

بهرام سرش را تکان داد ، تک تک حرف های او را با دقت گوش میکرد .

- آدم کم حرفی بود ، خیلی مودب بود اما با دیگران گرم نمیگرفت .
دیگران فکر میکردن چون خارجیه احساس تنهایی و غربت میکنه ، اما من
میفهمیدم که ماجرا این نیست . من میفهمیدم که اون آدم غمگینیه ، خیلی غمگین
!نمیدونم حدسم تا چه حد درسته ، اما فکر میکردم اون احساس گناه میکرد !

بهرام گفت :

- درسته !

و به کیارش که داشت به آن ها نزدیک میشد ، با دست علامت داد که
جلوتر نیاید . کاترین حواسش به اطراف نبود ، کیارش را ندید . گفت :

- من بهش نزدیک شدم ، چون ... خب ! ما با هم رفتیم بیرون . توی این
رفت و آمده متوجه مسایلی شدم که ...

سکوت کرد . بهرام دستش را مشت کرد تا جلوی فریاد زدنش را بگیرد .
برای اینکه کاترین را ترغیب به ادامه ی صحبت کند ، پرسید :

- چه مسایلی ؟ مربوط به اون باشگاه بود ؟

فکر میکرد اینکه کمی خودش را وارد بر جریان بگیرد ، کمک میکند اعتماد
کاترین جلب شود . اما کاترین سرش را تکان داد و گفت :

- من چیزی از باشگاه نمیدونم ، نمیدونم منظورتون چیه !

با دستمال بینی اش را گرفت و موهای آشفته اش را از روی صورتش پس زد . بهرام از سر حرص دندان قروچه ای کرد . پرسید :

- شما دوستش داشتید ؟

سوال احمقانه ای بود ! مطمئن بود اگر از یک زن ایرانی این سوال را میپرسید ، جواب بدی میگرفت . اما کاترین آشفته نشد ، سرخ نشد . پوزخندی زد و گفت :

- دوستش داشتم ؟ مهم نیست ! ما با هم به جایی نمیرسیدیم . اون عاشق یک دختر عرب بود !

بهرام چند ثانیه بدون پلک زدن فقط نگاهش کرد . کاترین ادامه داد :

- یا بهتره بگم ، یک هرزه ی عرب ! دوستش بهم گفت ... یک بار که با هم توی یک کافه نشسته بودیم و قهوه میخوردیم ، یکی از دوستاش رو اتفاقی دیدیم . اون دور از چشم مهرداد بهم گفت دارم وقتیتم رو با مهرداد تلف میکنم ، چون مهرداد صاف افتاده توی دام یک دختر هرزه ی عربی !

بهرام سعی کرد خود را نبازد . به سختی آب دهانش را قورت داد و پرسید :

- شما ... اون دختر رو میشناسید ؟

کاترین سرش را به چپ و راست کج کرد .

- نه !

- اون دوستی که بهتون این خبرو داد ...

کاترین دوید وسط حرفش .

- نه ، نه ! ما اتفاقی همدیگه رو دیدیم ، فقط یک بار ! بعد از اون روز دیگه از
مهرداد ناامید شدم ، رابطه ام را باهاش تموم کردم . ما به درد هم نمیخوردیم .
دل اون پیش یک لجن گیر بود !

و باز چشم هایش پر از اشک شد . بهرام نگاه مضطربش را از او گرفت و با
بی تابی سر جایش جابجا شد . او وقتی برای شنیدن این تراژدی های عاشقانه
نداشت . باید هر چه زودتر آن دختر عرب را پیدا میکرد ، و البته دوست مهرداد
را . ظاهراً برخلاف نظر ساین ، مهرداد دوست های صمیمی دور و برش داشته
است ! گفت :

- ممنون از اینکه به من اعتماد کردید ، حرفاتون مطمئناً کمکمون میکنه !

با دستش به کیارش اشاره کرد جلو بیاید . با اینکه خبرهای جدید و ناامید
کننده ای شنیده بود ، اما هنوز هم احساس میکرد ته یک بن بست گیر افتاده
است . حالا فکرش درگیرتر از گذشته بود .

کیارش به آن ها رسید ، در بطری آب را باز کرد و آن را به سمت کاترین
گرفت . کیارش با اشاره ی چشم از بهرام دلیل اشک های او را پرسید ، بهرام
سرش را تکان داد . کاترین باز هم بینی اش را گرفت و گفت :

- یه چیز دیگه هم هست !

سر بهرام بلافاصله به سمت او چرخید . کاترین بطری آب را از کیارش گرفت و جرعه ای نوشید . بسیار تلاش میکرد احساساتش را کنترل کند . گفت :

- من نمیخواستم این چیزا رو به کسی بگم . مهرباد یک خارجیه و اینجا آزارش میدن . اما شما دوست اون هستید ، بهش کمک میکنید !

باز بغض گرفت و ادامه داد :

- پیداش میکنید !

بهرام زمزمه کرد :

- چی شده ؟

کاترین مکثی کرد . زبانش را روی لب های رژ خورده اش کشید و با تردید گفت :

- درست نمیدونم ... یعنی مطمئن نیستم ! گاهی حال مهرباد طبیعی نبود ، یعنی ...

باز چند ثانیه مکث کرد . نفسش را یک ضرب فوت کرد بیرون و با صدای ضعیفی ادامه داد :

- فکر میکنم مهرباد به یک ماده ی مخدر اعتیاد داشت !

خبر شوکه کننده ای بود ، آنقدر شوکه کننده که بهرام را سر جا میخکوب کرد . برای چند ثانیه احساس میکرد مغزش خالی شده است . چند بار پشت سر

هم پلک زد و بعد خندید ، تلخ و ناباور . تکیه زد به پشتی نیمکت و تنش را کاملاً رها کرد . اعتیاد ... عالی بود ! مهرداد اعتیاد داشت !

کیارش به زبان فرانسه چیزی از کاترین پرسید ، کاترین جوابش را داد . بهرام حرف هایشان را نمیفهمید ، غرق بود توی بهت این خبر . باز توی ذهنش تکرار کرد ، اعتیاد !

بحث بین کیارش و کاترین بالا گرفته بود ، بهرام صدایش را بالا برد :

- بسه !

هر دو ساکت شدند و به او نگاه کردند . نگاه کاترین گیج بود ، معنی کلمه ای که بهرام گفته بود را نمیدانست . بهرام به سختی حفظ ظاهر میکرد . گفت :

- ممنون از وقتی که در اختیارمون گذاشتید ، باز اگه سوالی پیش اومد ...

کاترین دوید وسط حرفش :

- من چیز دیگه ای نمیدونم ، هر چی میدونستم گفتم . امیدوارم مهردادو

پیدا کنید !

بهرام سرش را تکان داد . لحنش سنگین شده بود ، به کیارش اشاره کرد :

- خانم رو راهنمایی کن تا داخل فروشگاه !

و با دست هایی لرزان توی جیب هایش را به دنبال جعبه ی سیگارش گشت . کاترین از روی نیمکت بلند شد و به زبان فرانسوی خداحافظی کرد ،

بهرام سرش را تکان داد . زبانش توی دهانش نمیچرخید . سیگارش را روشن کرد و نگاه دوخت به کیارش و کاترین . باز توی مغزش تکرار کرد ، اعتیاد ! لحظه به لحظه داغ تر میشد . درست مثل تپه ی باروتی بود که برای انفجار به جرقه ی بی اهمیتی نیاز داشت .

کیارش باز برگشت به سمت او . بلافاصله از روی نیمکت بلند شد .

- بدو بریم خونه ی پدر خانمم !

کیارش نشنید .

- کجا ؟

بهرام دوید به سمت ماشین او ، عصبی غرید :

- بیا بهت میگم !

و سوار شد .

مهناز در را باز کرده بود ، از لای شکاف در به او نگاه میکرد . چشم های درشت و سیاهش از شدت التماس و هیجان میلرزید . بهرام کلافه گفت :

- دِ آخه اینقدر گریه نکن فدات شم !

و او را کنار زد و وارد آپارتمان شد . مهناز گفت :

- چیزی شده ؟

سعی کرد نگاهش نکند .

- نه . اتاق مهرداد همونیه که من دو شب توش خوابیدم ؟

مهناز سرش را تکان داد . بهرام راه افتاد توی خانه ، مهناز دنبالش رفت و آستین لباسش را کشید .

- خبری شده بهرام ؟ از مهرداد ردی پیدا کردی ؟

صدایش را جیران شنید . به سرعت از جا جست و پر هیجان گفت :

- چی شده ؟ مهرداد پیدا شده ؟!

سر مهدی برگشت به سمت او ، پر تنفر نگاهش کرد . بهرام نگاهش را نادیده گرفت .

- سلام . نه بابا ، چه خبری ؟ همه ی وسایل مهرداد توی اتاقشه دیگه ؟!

رفت سمت اتاق مهرداد ، عجله داشت . صدای قدم های تند و تیز جیران را پشت سرش شنید .

- تو رو خدا راستشو بگو ! از بچه ام خبری شده ؟

بهرام کلافه شد ، صدایش را بالا برد :

- نه !

بلافاصله پشیمان شد . لبش را گاز گرفت . برگشت عقب و نگاه کرد توی چشم های خیس و پر التماس جیران .

- نه عزیزم ، اگه خبری بود که میگفتم بهتون !

نفسش را فوت کرد بیرون ، رفت توی اتاق مهرداد . قبل از اینکه در را ببندد مهناز خودش را به او رساند .

- بهرام چرا آخه اینجوری میکنی ؟ اگه چیزی شده ...

باز نزدیک بود داد بزند ، خودش را کنترل کرد . دستش را گذاشت روی دستگیره و با صدای آرامی گفت :

- مهناز جان دارم میگم چیزی نشده . میخوام توی وسایل مهرداد رو بگردم شاید چیزی دستگیرم شد .

مهناز به تندی گفت :

- خب ، منم پیام ...

بهرام سرش را تکان داد . تلاش میکرد به نرمی او را عقب بزند .

- تو برو مامانتو آروم کن ، برو عزیز دلم ! برو !

مهناز رفت بیرون ، در را بست . بهرام برگشت عقب ، نگاهش را چرخاند دور تا دور اتاق . پالتو اش را از تنش کند و انداخت روی تخت خواب مرتب .

فکر کرد باید از کجا شروع کند؟ توی اتاقی که خیلی خصوصی نبود، میشد کجا مواد را جاسازی کرد؟ نفسش را فوت کرد بیرون، و شروع کرد به گشتن.

اول از همه تمام کشوها را ریخت بیرون، کشوهای میز تحریر و میز دراور را. توی لوله های خودکار را گشت، توی جعبه ی کوچک آدامس را هم نگاه کرد. چیزی نبود. رفت سراغ کمد لباسش. تمام لباس هایش را گشت، تمام جیب هایش را زیر و رو کرد، حتی کشوی لباس های زیرش را ریخت بیرون، باز چیزی نبود. نگاهش رفت سمت تخت خواب. به سرعت پالتواش را روی زمین انداخت، رو تختی را برداشت و تکاند. بالش را هم برداشت و پرت کرد کناری. صدای مهناز را میشنید که انگار داشت با مادرش حرف میزد و او را متقاعد میکرد که اتفاق خاصی نیفتاده است. فکر کرد اگر در بی هوا باز شود و کسی بیاید داخل، باید این دیوانه بازی هایش را چطور توجیه کند؟ تشک سنگین روی تخت را برداشت و انداخت کف اتاق. با دست بالا تا پایینش را گشت، چیز مشکوکی پیدا نکرد. تخته زیر تشک را هم برداشت، هیچ چیزی نبود. دوباره همه چیز را مرتب کرد. وسط اتاق ایستاد، دست هایش را به کمر زد و نگاه کلافه اش را دور تا دور اتاق چرخاند. از شدت تحرک عرق کرده بود، خسته بود، استرس داشت. اما خوشحال بود از اینکه چیزی پیدا نکرده بود، ته دلش کمی... فقط کمی روشن شد که شاید کاترین اشتباه کرده است. خم شد و یک گوشه ی فرش را هم گرفت، یک تای آن را کاملاً بالا انداخت و نگاه کرد. بی اختیار خندید، آنجا هم چیزی نبود. فرش را دوباره پهن کرد. تکیه زد به دیوار و باز به در و دیوار نگاه کرد. عالی بود... چیزی توی اتاق نبود! احساس

سبکبالی عجیبی میکرد . خدا را شکر که چیزی نبود ، مهناز اگر میشنوید دق
میکرد !

نگاهش خیلی ناگهانی گیر کرد به ساعت رومیزی کوچک و مکعبی شکل .
عقربه هایش درست روی ساعت یازده و چهل و پنج دقیقه توقف کرده بود .
چشم هایش را یک بار محکم بست و دوباره باز کرد . قلبش تند میزد ، لبخندش
محو شده بود . جلو رفت و ساعت را برداشت . فکر کرد چرا ساعت از کار افتاده
؟ خب شاید باتری نداشت ! به سرعت پشت ساعت را باز کرد ... و بعد سر جا رها
شد .

برای چند ثانیه هیچ حرکتی نکرد ، فقط نگاه کرد به بسته ی کوچک
پلاستیکی که توی ساعت کوچک جاسازی شده بود . نفس داغش را تکه تکه
بیرون داد و بسته را از توی ساعت در آورد . سر انگشتانش لمس شده بودند ،
برای اولین بار در تمام زندگی اش اینقدر احساس درماندگی و عجز میکرد .
صدای مهناز را هنوز از بیرون میشنید .

بسته را باز کرد ، پودری سفید و درخشان ریخت کف دستش . سرش را خم
کرد و نوک زبانش را آهسته به کف دستش زد . تلخی توی کامش پیچید ،
بلافاصله سرش را با انزجار عقب کشید . زیر لب گفت :

- احمق ... ای احمق !

ضعف توی تمام تنش پیچیده بود . به خاطر شغلش خیلی خوب تمام مخدرها را میشناخت . حالا شک نداشت آن چیزی که کف دستش دارد ، کوکائین است ... کوکائین خالص و مرغوب ! با دست هایی لرزان ، پودر سفید را دوباره توی نایلون کوچک ریخت و یک گوشه انداخت . تنش را سر جا رها کرد و مات شد به سقف یکدست سفید اتاق .

معتاد شده بود ... معتادش کرده بودند ! با این کوکائین مرغوب او را کشیده بودند توی دام تا سر فرصت بهره اش را ببرند . همه چیز شاید میرسید به آن باشگاه لعنتی ... شاید هم به آن زن عرب ! نمیدانست ، واقعاً نمیدانست . مغزش انگار فلج شده بود ، نمیتوانست فکر کند .

احتیاج عجیب و وصف ناپذیری به دود داشت . کمی خودش را جمع و جور کرد ، خم شد و پالتواش را کشید سمت خودش . جعبه ی سیگارش را از توی جیبش در آورد و سیگاری گوشه ی لبش گذاشت . شعله ی فندک را زیر سیگار گرفت ، چشم هایش را بست ، عمیق کام گرفت .

داغ بود ، بغض داشت ، بهم ریخته بود . حتی فکرش را هم نمیکرد که روزی برای بدبختی های مهرداد اینقدر بهم بریزد . اما حالا نابود شده بود ، احتیاج داشت کسی باشد که مدام به او بگوید همه چیز درست میشود ، حتی اگر حرفش دروغ باشد .

باز یک زد به سیگارش . مهرداد بچه بود که افتاد توی دور بدبختی . از بهرام متنفر بود ، اما بهرام نباید تنهایش میگذاشت . نباید میگذاشت کارش به

اینجا برسد . مهرداد خیلی بچه بود ، همه چیزش زیر سوال رفته بود . غرورش ، شخصیتش ، غیرتش ، مردانگی اش . شده بود مثل بمب ساعتی که هر آن امکان داشت منفجر شود . بهرام نباید این بمب ساعتی را رها میکرد . بیخودی خودش را سرزنش میکرد ... تقصیر او بود که مهرداد به این سقوط رسید . لعنتی نباید رهایش میکرد !

نگاهش از پس دودهای پیچ در پیچ سیگارش خیره ماند روی عکس قدیمی و زرد شده ای که به آینه ی میز دراور چسبانده شده بود . مهناز و مهرداد روی مبل کنار هم نشسته بودند ، روی سرشان کلاه بوقی بود و هر دو به یک تولدشان اشاره میکردند ... دندان هایشان یکی در میان ریخته بود ، شش یا هفت سال بیشتر نداشتند . جیران و مهدی بالا سرشان ایستاده بودند و رو به دوربین میخندیدند .

بهرام ناگهان اولین باری که دو قلوهای مهدی را دیده بود ، به یاد آورد . هوای پاییزی آذر ... بوی باران پیچیده بود توی باغ . نزدیک به پنجاه زن با لباس های رنگارنگ و زیبایشان توی مهتابی میچرخیدند و حرف میزدند . جیران هم بود ... بهرام او را قاطی بقیه ی زنان در حالی میدید ، که لابلا ی درخت های باغ پنهان شده بود .

خیلی کلافه بود . گرسنه بود و دوست داشت داخل عمارت برود . اما از اینکه باید از میان زن ها رد شود ، متنفر بود . دوره های زنانه ای که ناهید توی خانه

برگزار میکرد ، برای او زجر محض بود . همه ی آن زن های لعنتی با کنجکاوی نگاهش میکردند ... گاهی او را لمس میکردند و گاهی حتی صورتش را میبوسیدند . بعد شروع میکردند توی گوش یکدیگر پچ پچه کردن : پسر مادر مرده ! وصله ی ناجور زندگی ناهید جون ! مادرش چطور مرد ؟! ها ... نمرد ؟! فرار کرد ؟ با کی ؟! واویلا ! اصلاً پسره مال بزرگمهر خان هست یا نه ؟! شاید هم ...

همیشه دوست داشت به نحوی نفرتش را به این زن های وراج نشان دهد . آخرین بار مقابلشان روی زمین تف کرده بود . اینبار میخواست رفتار بدتری نشان دهد .

صبرش ته کشیده بود . کوله پشتی مدرسه اش را روی شانه اش جابجا کرد ، توپ فوتبال چهل تکه اش را با پنجه ی کفشش به جلو هل داد و از پشت تنه ی درخت بیرون آمد . کمی که جلوتر رفت ، زن ها یکی یکی متوجهش شدند . ناهید وسط جمع میگشت ، با طنازی میخندید و به دیگران نوشیدنی تعارف میکرد . تا او را دید ، رنگ از رخس پرید . لبخند لرزانی به لب نشاند ، گوشه ی دامن بلندش را کمی بالا گرفت ، و بعد در حالیکه تلاش میکرد وقارش را همچنان حفظ کند از پله های مهتابی پایین آمد . بهرام هنوز هم با توپش بازی میکرد . ناهید صدایش را بالا برد :

- برگشتی پسر گلم ؟!

هنوز چند قدمی با او فاصله داشت :

- برو توی اتاق بچه ها ... بگم برات عصرانه بیارن ... حتماً خیلی ...

بهرام مهلت نداد که او حرفش را تمام کند ، پایش را بالا برد و با همه ی قدرت توپش را شوت کرد . توپ دقیقاً وسط جمع خانمها فرود آمد . صدای شکستن لیوان های آبمیوه و متعاقب با آن صدای جیغ زن ها به هوا برخاست . ناهید ناباورانه به پشت سرش نگاه کرد . زنی از جا برخاسته بود ، لباس خیسش را با نفرت تکان میداد :

- این دیگه چه وضعشه ؟ این پسره ...

ناهید ناگهان مثل تیری که از چله ی کمان رها شده باشد ، به سمت بهرام دوید . همه ی وقار و آرامشش را از یاد برده بود ، فقط میخواست خودش را به بهرام برساند . داد کشید :

- صبر کن ... تخم جن !

بهرام کوله پشتی مدرسه اش را روی سنگ ریزه های کف باغ رها کرد ، با همه ی سرعت پا به فرار گذاشت . از بین زن ها گذشت ، دوید توی عمارت . صدای قدم های ناهید را هنوز هم پس سرش میشنید :

- وایستا بهرام ... وایستا لعنتی !

از پله ها دوید بالا ، خودش را به اتاق بچه ها رساند . در اتاق را باز کرد . المیرا داشت با خواهر سه ماهه اش قدم میزد و سعی میکرد او را بخواباند . تا بهرام را دید ، همه چیز را فهمید . فوری گوشه ی لباسش را گرفت و گفت :

- برو زیر گهواره قایم شو ... برو تا ناهید خانم پوست از سرت نکنده !

بهرام دوید سمت گهواره ، پشت تورهای صورتی چین دار پنهان شد . صدای

گفتگوی المیرا و ناهید را میشنید :

- اومد اینجا ؟

- کی خانم ؟

- اون پسره ی حرومزاده !

- اوا خانم منظور تون کیه ؟

- خود تو به اون راه نزن ! من تا این بچه رو آدم نکنم از اینجا ...

کسی از بیرون صدایش کرد :

- ناهید جون ؟!

صدای جیران را شناخت . ناهید آخرین خط و نشان را کشید :

- میدونم اینجا یی ... پسره ی سرتق ! تا شب چشمم بهت نیفته ، واگر نه ...

جمله اش را ادامه نداد ، از اتاق بیرون رفت . بهرام با بی خیالی خمیازه ای

کشید ... میدانست که این تهدیدهای ناهید چقدر تو خالی است . او عزیز دردانه

ی پدرش بود ، ناهید همیشه مجبور بود با او بسازد ! المیرا گفت :

- بیا بیرون ... مادرت رفت !

بهرام از مخفیگاهش خارج شد :

- اون مامان من نیست ... اون حتی اسب من نیست !

المیرا به سختی خنده اش را پشت لب هایش نگه داشت ، گفت :

- خیلی بی تربیت شدی ، بهرام ! حالا بشین همینجا تا بگم برات عصرانه
بیارن ، حتماً گرسنه ای !

المیرا رفت سمت در ، بهار توی بغلش باز به گریه افتاده بود . بهرام نگاه
دقیقی به دور و برش انداخت . بیژن نشسته بود روی فرش اسفنجی کف اتاق ، با
لگوهای رنگارنگش بازی میکرد . کمی آن سوتر ، نزدیک پنجره ، دو نوزاد روی
تشک های صورتی و آبییشان خوابیده بودند . بهرام با حیرت نگاهشان کرد ...
اولین بار بود که آنها را میدید . نمیفهمید کی هستند . با احتیاط نزدیکشان شد ،
مابین تشک هایشان ، روی زمین نشست . هر دو پوست سفید و موهای مشکی
داشتند ، اما طرح کلی چهره یشان با هم متفاوت بود . نگاه سردرگمش را توی
صورتشان میچرخاند . نوزادی که توی پتوی صورتی پیچیده شده بود ، خوشگل
تر بود ! انگشتش را آهسته کشید روی گونه ی لطیف و مرطوبش .

- اینا دیگه کی ان ، بیژن ؟

بیژن غرق بازی با لگوهایش بود ، جواب او را نداد . نوزاد صورتی پوش از
تماس دست او خوشش نیامد ، نق نق کرد . بهرام بلافاصله دستش را پس کشید ،
برگشت سمت نوزاد آبی پوش . این یکی پستانک سفیدی توی دهانش داشت .

دست پیش برد ، حلقه ی پستانک را گرفت و کشید . نوزاد با همه ی قدرت تلاش کرد پستانک را توی دهانش نگه دارد . صدای المیرا از پس سرش بلند شد :

- داری چیکار میکنی ؟

بهرام فوری دستش را پس کشید .

- هیچکار !

برگشت عقب ، باز پرسید :

- اینا کی ان ؟

المیرا بهار را با شکم خوابانده بود روی دستش ، آهسته به پشت او میزد :

- دو قلوهای جیران خانمن !

- اسمشون چیه ؟

- مهناز و مهرداد !

بهرام باز سر چرخاند ، نگاه کرد به نوزادها ... هر دو غرق خواب ، هر دو معصوم از گناه ! چه کسی فکرش را میکرد که کار مهرداد به اینجا برسد ؟ کی فکر میکرد آن نوزاد معصوم تبدیل شود به چنین انسانی ؟ قاتل ! معتاد ! مواد فروش !

نفهمید چقدر توی حال خودش بود که صدای تقه ی در را شنید ، و بعد

بلافاصله صدای آرام مهناز را :

- بهرام ... میشه پیام داخل ؟

بهرام به سرعت از جا پرید . با چشم دنبال بسته ی کوکائین گشت ، پیدایش کرد . بسته را برداشت و رفت سمت پنجره ، لای پنجره را باز کرد ، پودر را ریخت بیرون ، نایلون را هم انداخت . باز پنجره را بست و گفت :

- بیا !

و روی لبه ی تخت خواب نشست . در باز شد ، مهناز آمد داخل . در را بست و به آن تکیه زد . چشم هایش پر از سوال بود ، اما چیزی نپرسید . به نظر بهرام این سکوت بهتر از هر چیزی بود ، چون نمیتوانست دروغ بگوید . حوصله ی هیچ چیزی نداشت . دستش را دراز کرد به سمت مهناز . مهناز رفت به طرفش ، خواست کنارش روی تخت بنشیند که بهرام او را در آغوش گرفت ، سخت و نفسگیر . صورتش را پنهان کرد توی موهایش ، عمیق نفس کشید . توی گردنش زمزمه کرد :

- عزیزم ... عزیزم !

و او را بوسید .

مهناز دستش را گذاشت روی بازوی او . تمام تنش را از روی غریزه سفت گرفته بود ، اما خودش را عقب نکشید . برای بهرام همین هم بس بود ، همین رضایت اندک ! باز او را بوسید . قلب مهناز زیر دستش به تپش افتاد .

- بهرام ، چیزی شده ؟

جوابی نشنید ، قلبش تندتر زد .

- تو رو خدا راستشو بگو ، من به مامان و بابا چیزی نمیگم ! دارم میمیرم از دلواپسی !

بهرام خندید . سرش را عقب برد و نگاه کرد توی صورت او . موهایش را پس زد ، گفت :

- تو دلواپس هیچی نباش ، خب ؟ همه چیزو بسپر به من ، من درستش میکنم !

باز یاد مهرباد افتاد ، حس گناه ریخت توی قلبش و داغ شد . مهناز را در آغوش گرفت ، روی موهایش را بوسید .

- درستش میکنم عزیزم ، قول میدم درستش میکنم !

باز بوسیدش . او را روی تخت خواباند و صورتش را چسباند به تخت سینه اش که بی تابانه بالا و پایین میرفت . چشم هایش را بست ، همراه با کوبش قلبش از حسی داغ و عجیب مدام پر و خالی شد .

مهناز کف دستش را گذاشت روی موهای او ، نگاه مات و صامتش را دوخت
به سقف . هر دو بهم احتیاج داشتند ، احتیاج داشتند همدیگر را داشته باشند ...
بهم تکیه کنند ! دنیا عجیب بود ، پر بود از دروغ ! احتیاج داشتند توی این دنیای
پر دروغ به حقیقتی دل ببندند ... حقیقت همین بود ! همین که آنها مال هم بودند ،
چه میخواستند و چه نمیخواستند !

مهناز آهسته صدایش کرد :

- بهرام ؟

صدای بهرام کم جان بود :

- جانم ؟

- به نظرت الان کجاست ؟ داره چیکار میکنه ؟

بهرام چشم هایش را باز کرد . به نظر او اوضاع مهرداد آنقدر وخیم بود که
شاید حتی زنده نبود ، اما دلش را نداشت این چیزها را به مهناز بگوید . سرش را
بلند کرد . غلت زد به پهلو ، دست چپش را ستون سرش کرد . با دست راستش
مشغول نوازش موهای مهناز شد .

- برش میگردونم خونه ، مطمئن باش !

لبخندی تلخ نقش لب های مهناز شد . بهرام را میشناخت ، میدانست او
بیخودی اینقدر غمگین نمیشود . حتماً خبر بدی داشت که نمیخواست بگوید . او

هم رغبتی به شنیدن نداشت ... میترسید از آواری که انتظارش را میکشید . این بی خبری برایش امن تر بود . صدای بهرام را شنید :

- تو کترین رو میشناسی ؟

نگاهش را از سقف گرفت و به سمت او برگشت . چشم های بهرام میخ چشم هایش بود ، دستش کمر او را زیر لباس نوازش میکرد .

- کترین ؟ همون دختر بی نمکه منظورته ؟

بهرام مکثی کرد . به نظر او کترین خیلی هم بی نمک نبود ، اما جرأت نداشت نظرش را به مهناز بگوید .

- آره ، فکر کنم ! توی فروشگاه کار میکرد .

مهناز بی حوصله جواب داد :

- میشناسمش ، عاشق مهرداد بود !

بهرام به شوخی گفت :

- چه دختر خری !

و خندید . مهناز زل زد به قوس گردن او و با دهانی بسته خندید .

- مهرداد محلش نمیداشت !

- چرا ؟

- همینجوری !

لحن بهرام مشکوک شده بود .

- یکی دیگه رو دوست داشت ؟

- نه ، کلاً توی این فازا نبود !

بهرام سکوت کرد ، رفته بود توی فکر . باز پرسید :

- هیچ کدوم از دوستاش رو نمیشناسی ؟

مهناز سرش را تکان داد .

- مهرداد دوستی اینجا نداشت !

لبخندی تلخ و خسته نشست روی لب های بهرام . آهسته زمزمه کرد :

- آره ، نداشت !

و باز صورتش را چسباند به تخت سینه ی مهناز و چشم هایش را بست .

رایحه ی داغ تن مهناز آرامش کرد ، خواب آورد به چشم های خسته اش .

حسام گفت :

- کار بیژن نیست !

محکم گفتم ، بدون ذره ای تردید . بهرام عمیق نفس کشید ، بخار نفسش
توی صورتش پخش شد . حس میکرد وزن یک دنیا از روی سینه اش برداشته
شده . پرسید :

- مطمئنی ؟

- من هیچوقت درباره ی هیچ چیزی به تو اطمینان صد در صد نمیدم ، ولی
کار بیژن نیست !

لبخند کم رنگی نشست روی لب هایش .

- خوبه !

دوست داشت بیشتر از بیژن بداند ، دوست داشت بداند حالا چطور زندگی
میکند ؟ خواست سوال پرسد که خود حسام برایش توضیح داد :

- وقتی رفتم ترکیه ، تا دو روز که اصلاً اجازه ی ملاقات نداد . بعد از دو روز
گذاشت برم خونه اش .

بهرام خندید ، سبکبال . انگار از مرد شدن بیژن ، از عاقل شدنش شاد بود .

- بیشتر از یک ساعت توی پذیرایی خونه اش منتظر نشستم ، چون آقا
نمیتونست بازی گلفش رو با دوستاش نیمه تموم بذاره . کلی عوض شده ، باید
ببینیش !

بهرام سرش را تکان داد .

- درباره ی تقسیم اموال چی گفتین ؟

حسام سیه گاری روشن کرد ، بهرام صدای جرقه زدن فندکش را شنید .

گفت :

- قضیه جدیه ، خیلی جدی تر از اون چیزی که فکر میکردیم . تمام اموالش رو میخواد ، حتی مهریه ی مادرشو ! اما قبول داشت که تجارت پدر تقسیم نمیشه . بهش حالی کردم که یا باید باهات راه بیاد ، یا خیلی دوستانه ارثشو بگیره و بره دامداری بزنه !

به متلکی که گفته بود با صدای بلند خندید . اما بهرام با تغییر گفت :

- مهریه ی مادرش ؟ میدونی عمارت پشت قباله ی ناهیده ؟!

- ول کن ، تو همین حالاشم ادعایی روی عمارت نداری !

اوقات بهرام تلخ شده بود .

- نداشتم ، از حالا به بعد دارم ! عمارت رو میندازم جلوشون ، اما وسایل ...

حسام دوید وسط حرفش ، لحنش سرزنش داشت :

- بهرام !

بهرام عصبی تر از قبل ادامه داد :

- قیمت تک تک وسایل خونه دستمه . همه چیزو حراج میکنم ، حتی تخ-

تخواب ناهیدو !

حسام باز گفت :

- بسه بهرام ، فعلاً اوقاتت رو برای این چیزا تلخ نکن . تو کارای مهم تری از

حراج وسایل عمارت داری !

بهرام ساکت شد . نفسش را فوت کرد بیرون و نگاه کلافه اش را دوخت به

انتهای خیابان . ساختمان بزرگ هتل پیدا بود .

- من به اون عمارت احتیاجی ندارم ... اما نمیدارم بیفته دست ناهید و بیژن !

اونا منظور دارن از همه ی کاراشون ... میخوان دست منو کوتاه کنن از اون خونه

...

حسام دوید وسط حرفش :

- بهرام ...

اما او ادامه داد :

- اون خونه مال مادر من بود ! مادر من توی خونه زندگی میکرد . اگه الان

زنده بود ... حالا ناهید به خودش جرأت نمیداد که واسه من حرف از مهریه بزنه !

بیژنم ...

سکوت کرد . توی دلش پر از حرف بود ، اما نمیتوانست چیزی بگوید . او هیچوقت ناهید را محرم زندگی پدرش ندیده بود ... هیچوقت بیژن را برادر خود ندیده بود ... او نمیتوانست قبول کند که دو نفر آدم غریبه خانه ی پدری اش را تصاحب میکنند .

حسام پرسید :

- چه خبر اونجا ؟

بهرام سرش را تکان داد .

- هیچی ! یک هفته است کار و زندگیمو ول کردم و اومدم اینجا ... هیچی

نفهمیدم جز اینکه مهرداد معتاد شده !

بهت نشست توی صدای حسام .

- شوخی میکنی !

- متأسفانه نه ، به کوکائین معتاد شده ! بایه زنی که هر جایی هم میپره که هر

چی این در و اون در میزنم نمیتونم ردی ازش پیدا کنم .

حسام چند ثانیه سکوت کرد ، بعد گفت :

- چیزی به خانواده اش گفتی ؟

- فعلاً نه !

- میخوای بگی ؟

بهرام پوزخند زد .

- آره که میگم ، باید بدونن گل پسرشون چه گندی زده ... حقشونه که

بدونن !

حسام اعتراض کرد :

- آبروشو میبری !

بهرام گفت :

- میبرم ! اون خداست که ستار العیوبه ... من بهرامشونم !

و به متلک خود با صدای بلند خندید . رسیده بود به هتل . دربان در را

برایش باز کرد ، وارد لابی شد . گفت :

- فعلاً کاری نداری ؟ میخوام قطع کنم !

حسام گفت :

- نه ، به سلامت ! موفق باشی !

بهرام خداحافظی کرد و به تماسش پایان داد . گرمای لابی به همراه رایحه ی

خوشی که در فضا پیچیده بود و نمیدانست از کجا نشأت میگیرد حالش را جا

آورده بود . رفت سمت کانتر پذیرش و شماره ی اتاقش را گفت . دلش یک

خواب طولانی میخواست . مرد جوان یونیفرم پوش آمد به سمتش و به زبان فرانسوی خوشامد گفت . بعد کارت اتاق را به همراه یک پاکت روی پیشخوان گذاشت . نگاه بهرام پرسشگرانه روی پاکت باقی ماند . به زبان انگلیسی پرسید :

- مال منه ؟

مرد جوان مودبانه پاسخ داد :

- بله ، مال شماست !

بهرام مکثی کرد ، مرد دستش را بالا برد و پاکت سفید و باریک را برداشت . فکرش سخت مشغول بود . آهسته در پاکت را باز کرد و کاغذ سفید را بیرون آورد . تای کاغذ را باز کرد ، نگاهش ماند روی جمله ای که به فرانسوی بد خطی روی کاغذ نوشته شده بود .

به سرعت برگشت به سمت مسئول پذیرش .

- ببخشید ، ممکنه این جمله رو برای من ترجمه کنید ؟

مرد کاغذ را گرفت و نگاهش کرد ، ابروهایش ناخودآگاه بالا پریدند .

- نوشته : زندگی یعنی جنگی که هر روز تکرار میشود !

بهرام چیزی نگفت . تهدید را حس میکرد ، بوی خطر را میفهمید . دستش را پیش برد و کاغذ و پاکت را از او گرفت ، کارت اتاقش را از روی کانتربرداشت . چند قدم پساپس رفت ، نگاهش هنوز روی صورت مسئول پذیرش بود . بعد به

عقب چرخید و به سرعت به سمت آسانسور رفت . باید قبل از اینکه دست به کاری میزد ، فکر میکرد ! ...

صدای باز شدن در اتاق آمد ، جیران به سرعت سر چرخاند و نگاه کرد به مهناز . بهرام اما نگاهش نکرد ، توی فکرهایش غرق بود .

مهناز کنار بهرام نشست ، چند دفتر و کاغذی که همراهش بود را روی میز گذاشت . بهرام به خود آمد ، دست برد یکی از دفترها را برداشت و باز کرد . نگاهش به سرعت روی سطر سطر نوشته ها میلغزید . شبیه خط توی کاغذ بود ، اما نه آنقدر شبیه که مطمئن باشد خط خود اوست .

- خط خودشه ؟

مهناز پرسید ، صدایش از بیم و امید میلرزید . بهرام سرش را تکان داد .

- آخرین نوشته هاش کجاست ؟ اینا که ظاهراً خیلی شبیه هم نیستن .

جیران دست پیش برد .

- اینا هم هستن !

مهناز غر زد :

- اونا مال وقتی که تازه فرانسه یاد گرفته بود مامان ، خط جدیدشو میخواد !

- واه ... فرقی نمیکنن با هم !

مهناز دست جلو برد و بین کاغذها را گشت . بهرام دفتر توی دستش را پرت کرد روی میز . فنجان چای نیمه سردش را برداشت و جرعه ای نوشید ، زیر چشمی مهدی را میپایید . صدای مردد جیران او را به خود آورد .

- حالا ... چی نوشته توی کاغذ ؟

بهرام چشم چرخاند سمت او .

- نوشته : زندگی یعنی جنگی که هر روز تکرار میشود ... یا یه همچین

چیزایی !

دست های مهناز از حرکت ایستاد ، گردنش را صاف گرفت .

- نامه به کودکی که هرگز زاده نشد !

ابروهای بهرام اتوماتیک وار بالا پریدند .

- چی ؟

مهناز آه کشید .

- اسم یک رمانه ! جمله ای که گفتی توی این رمان نوشته شده !

اشک حلقه بسته بود توی چشم هایش ، لبش را آرام گزید .

- یعنی مهرداد جدی جدی همینجاست ؟ پس چرا نمیاد خونه ؟

بهرام لب زیرینش را کشید بین دندان هایش . کمی فکر کرد ، بعد پرسید :

- مهرداد این رمان رو خونده بود مگه ؟

مهناز سر تکان داد .

- بارها !

بعد مثل اینکه ناگهان چیزی به ذهنش رسیده باشد ، چرخید سمت بهرام .

- میشه اون دستخطو ببینم ؟ شاید شناختمش !

- تو بشناسی ؟ مگه تو کارشناس خطی ؟

- نه ، ولی ...

بهرام بی حوصله دوید وسط حرفش .

- ولی و اما نداره ! زود باش آخرین یادداشتش رو پیدا کن ، کار دارم باید

برم !

مهناز مکثی کرد ، لبش را گاز گرفت . ناامیدانه نگاهش را پایین انداخت و

باز بین کاغذها را گشت . صدای زنگ موبایل بهرام بلند شد . بهرام نگاه کرد به

شماره ی روی صفحه ، و بعد جواب داد :

- الو ؟ سلام کیارش جان ! چطوری با زحمتای ما ؟

کمی گوش داد ، از روی مبل بلند شد و رفت ته پذیرایی نگاه جیران
همراهش رفت تا مقابل دیوار پر از قاب عکس . بعد کم-ر خم کرد سمت مهناز
و آهسته صدایش کرد :

- مهناز ؟

مهناز به سختی نگاهش را از روی دفتر توی دست هایش گرفت .

- بله ؟

- شام نگهش داریم خونه ؟

مهناز چند ثانیه نگاهش کرد ، بعد گفت :

- خونه ی شماست ، هر جور دوست داری !

جوابش زیادی سر بالا بود ، کفر جیران بالا آمد .

- پسره یه هفته است کار و زندگیشو ول کرده اومده دنبال بدبختی ما ! آخه

یه ذره جلوی چشمتو بگیره ، نمک شناس !

مهناز اخم کرد ، خواست جواب بدهد اما نتوانست . بهرام صحبتش را تمام

کرده بود و به سمت آن ها برمیگشت . جیران خودش را جمع و جور کرد . بهرام

نشست سر جای قبلی اش و پرسید :

- پیدا کردی ؟

مهناز دفتر توی دستش را گرفت سمت او .

- این یکی فکر میکنم آخریش باشه ... نگاه کن تاریخشو !

بهرام دفتر را گرفت و با دقت نگاه کرد . خط درست شبیه خط توی کاغذ بود . رنگش پرید ، چیزی توی دلش تکان خورد . گوشه ی کاغذ را گرفت و با یک حرکت آن را از دفتر جدا کرد . مهناز پرسید :

- میخوای چیکار کنی حالا ؟

- باید نشونش بدم به کارشناس خط !

- مگه میشناسی ؟

بهرام جواب نداد ، حوصله ی توضیح دادن نداشت . صدای جیران را شنید :

- مهناز جان ، یه لحظه بیا !

مادر و دختر از جا بلند شدند ، رفتند توی آشپزخانه . بهرام صدای پچ پچشان را میشنید . نگاه کوتاهی انداخت به مهدی .

- انگار خط خودشه !

کاغذ را تا کرد ، گذاشت توی جیب پالتواش . کمرش را صاف گرفت و باز نگاه کرد به مهدی ، اینبار عمیق و طولانی .

- چیه مهدی خان ؟ چه خبرته ؟ چرا اینجوری نگاه میکنی ؟!

مهدی متنفر نگاهش میکرد ، بهرام نیشخندی زد .

- اینقدر از من بدت میاد که به مردنم راضی هستی ، خیلی دوست داری بمیرم ! نه؟! دخترتم که تو اوج جوونی بیوه بشه مهم نیست !

روی دسته ی مبل به سمت او خم شد ، صدایش را پایین آورده بود تا چیزی از حرف هایش به گوش جیران و مهناز نرسد .

- دِ آخه من نباشم که پس کی میخواد زندگی درب و داغون تو رو جمع و جور کنه ؟ کی میخواد یقه ی اون پسر لات و بی بته ات رو بگیره برش گردونه خونه ؟ تو ؟ ... خودت !؟

نگاه حقارت باری به سر تا پای مهدی انداخت .

- راستی ، گفته بودم بهت که معتاد شده ؟ مهردادو میگم ! کوک میزنه ... خیلی هم عالی !

مهدی تکان سختی خورد ، رنگ رخس مثل گچ سفید شده بود . مردمک چشم هایش از وحشت دریده بودند .

- تو اگه جای من بودی ، چیکار میکردی ؟ نه ، وجداناً! بیشتر از من زحمت میکشیدی ؟

بی رحمانه خندید ، نگاه مهدی مات برق دندان های سفید او شد .

- قدر منو بدون ، مهدی خان ! نباشم ، نیستی ها !

جیران و مهناز از آشپزخانه بیرون آمدند . بهرام خونسرد نگاهشان کرد و صاف نشست . نگاه مشکوک مهناز بین او و مهدی چرخید . جیران گفت :

- شام همینجا بمون !

بهرام گفت :

- متشکرم !

فنجان چایش را برداشت ، لبی تر کرد . پالتواش را روی دستش انداخت و از جا بلند شد . اجازه نداد جیران بیشتر تعارفش کند ، میلی به ماندن نداشت .

- باید برم ، با دوستم قرار دارم . هر چی زودتر تکلیف این کاغذ مشخص بشه ، بهتره !

جیران سر تکان داد ، چشم هایش لبالب دلهره بود . بهرام خداحافظی کرد و راه افتاد سمت در خروجی . وسط راه پالتواش را پوشید و یقه اش را مرتب کرد . خواست کفش به پا کند که صدای جیغ مهناز بلند شد .

- بابا ... بابا !

نفس گیر کرد توی جناق سیبانه اش . به سرعت به عقب چرخید ، دوید توی نشیمن . سر مهدی بی حال رها شده بود روی شانه اش ، رنگ رخس کبود بود . مهناز اشک میریخت و بی تابی میکرد ، جیران حالش از او بدتر بود . بهرام جلو رفت ، سرش را صاف گرفت و سیلی آرامی توی صورتش زد . جیران نالید :

- وای خدا ... این بار پنجمه !

مهناز چنگ زد به شانه اش . بهرام سر چرخاند ، نگاهش گره خورد به نگاه

عاصی او .

- چی بهش گفتی حالش بد شد ؟

بهرام چشم هایش را بست و عمیق نفس کشید ، باز نگاهش کرد .

- برو زنگ بزن اورژانس !

- چی ...

این بار داد زد :

- برو !

مهناز ترسید ، کمی عقب نشست . بعد سر تکان داد و دوید سمت تلفن .

برف نرم نرمک باریدن گرفته بود ، سرمای هوا استخوان میترکاند . نگاه

بهرام به در بیمارستان بود ، نگاه کیارش به دو کاغذ توی دستش . گفت :

- خیلی شبیه ، ولی لازمه به کارشناس نشون بدیم .

بهرام سر تکان داد . بی آنکه نگاه بگیرد از در بیمارستان ، گفت :

- زودتر برسونشون دست کارشناس ، جبران میکنم زحمات رو !

- این حرفا چیه بابا؟ همین فردا راه می افتم سمت پاریس . توی این مدتی که نیستم با یکی از دوستانم برو دنبال مهرداد .

بهرام پرسید :

- مطمئنه ؟

- آره بابا ، خیالت تخت ! دانشجویئه اینجا ، پسر خوبییه . گوشیتو بده شماره اش رو سیو کنم برات .

بهرام موبایلش را از توی جیبش در آورد و گرفت سمت او . کیارش شماره را وارد کرد ، گفت :

- اسمش حسینیه !

بهرام توی جمعیت کم و پراکنده ی مقابل بیمارستان مهناز را دید . به سرعت پیاده شد ، صدایش را بالا برد :

- مهناز ... مهناز جان !

و دستش را توی هوا تکان داد .

مهناز چشم انداخت سمت خیابان و او را دید . موهایش را فرستاد پشت گوشش ، دست هایش را زیر بغلش زد ، رفت سمت آن ها . بهرام آنقدر نگاهش کرد تا به او رسید . پرسید :

- حالش چطور بود ؟

مهناز جوابش را نداد ، حتی نگاهش نکرد . در عقب ماشین را باز کرد و

سوار شد . گفت :

- سلام آقا کیارش !

کیارش چرخید سمتش .

- سلام خانم ، احوال شما ؟ پدر خوب بودن ؟ رفع کسالت شد خدا رو شکر ؟

- ممنون ، بهتر بودن . فردا صبح برمیگردن خونه .

بهرام با تأخیر سوار شد ، در را محکم بهم کوبید . کیارش متحیر نگاهش

کرد ، دوباره از مهناز پرسید :

- خانم سپهری تشریف نمیارن خونه ؟

- نه ، مامان پیش بابا موندن امشب .

بهرام سر جا چرخید ، از بین دو صندلی به او نگاه کرد . اخم نشسته بود

روی پیشانی اش .

- نمیداشتن کسی بمونه که !

مهناز پشت چشمی نازک کرد .

- خب حالا که گذاشتن !

و رو برگرداند سمت پنجره . بهرام از خشم دندان قروچه ای کرد و سر
چرخاند . دید کیارش دارد زل زل نگاهش میکند . تشر زد :

- چرا منو نگاه میکنی ؟ راه بیفت دیگه !

کیارش ابرویی بالا انداخت .

- چشم !

و استارت زد .

در تمام طول مسیر فقط صدای شجریان بلند بود و بس . کیارش با احتیاط
میراند ، خیابان ها خلوت اما لغزنده بودند . بهرام نگاه میکرد به بارش بی وقفه ی
برف که زیر نور تند چراغ ها انگار تندتر میشدند ، و با بی حوصلگی گفت :

- ما رو همین دور و ورا پیاده کن ، ممنونت میشم .

کیارش نیم نگاهی به او انداخت .

- تعارف میکنی ؟ میرسونمت خونه !

بهرام نگاه کرد به ساعت مچی اش که با ساعت رسمی فرانسه تنظیم شده
بود ، عدد ده و نیم را خواند و گفت :

- ممنون ، یه ذره پیاده روی میکنیم !

- خانم سرما میخورن .

بهرام از توی آینه نگاه کرد به مهناز . مهناز گفت :

- از اینجا تا خونه مسیری نیست . منم میخوام پیاده برم .

کیارش گفت :

- چشم ، هر طور میلتونه .

و سرعت کمش را کمتر کرد و توی حاشیه ی خیابان نگاه داشت . مهناز

گفت :

- مرسی آقا کیارش ، زحمتتون دادیم ! سلام برسونید به سودابه جون .

و به سرعت پیاده شد . وسوسه شد منتظر بهرام نماند و راه بیفتد سمت خانه

، اما جلوی کیارش حفظ ظاهر کرد . دست هایش را فرو برد توی جیب های

پالتواش و نگاه دوخت به آسمان خاکستری .

بهرام خیلی زود پیاده شد و کنار او ایستاد . نگاه کوتاهی انداخت به صورت

سرد و دلخور مهناز و توی جیب هایش را به دنبال جعبه ی سیگارش گشت .

گفت :

- چته ؟ تویی !

مهناز جواب نداد . منتظر ماند تا کیارش دور شد و بعد روی پاشنه ی

کفشش چرخید عقب و بی اعتنا به او راه افتاد سمت خیابان منتهی به خانه . بهرام

تنها نخ سیگار توی جعبه را بین انگشتانش گرفت و یک قدم پشت سر او رفت

. دهان باز کرد صدایش کند که توجهش به صدای بی اهمیتی پشت سرش جلب شد ... صدایی مثل له شدن برف های دست نخورده زیر پای شخص سومی . سیه گار از دستش افتاد ، به سرعت گردن کشید سمت صدا ... چیزی ندید به جز یک گربه ی چاق و کثیف . خم شد و سیه گارش را از روی برف ها برداشت ، خیس شده بود . غر زد :

- گندت بززن !

و سیه گار را با حرص توی دستش مچاله کرد و باز انداخت زمین . یاد مهناز افتاد ، دنبالش رفت .

- کجا سرتو انداختی پایین میری ؟ با توام ... کری ؟!

رسید به مهناز ، بازویش را گرفت . بلافاصله مهناز عکس العمل نشان داد .

- ولم کن !

باز صدای له شدن برف ها تکرار شد . چشم هایش توی چشمخانه ی سر چرخید ، اما اینبار به عقب برنگشت .

- چه مرگته باز از سر شب هی واسم چشم و ابرو میای ؟

مهناز خصمانه نگاهش کرد .

- چی گفتی به بابام که حالش بد شد ؟

بهرام خندید ، کوتاه و عصبی .

- ببین ... مزخرف نگو! خب؟ مزخرف نگو!

مهناز از او رو گرداند و باز راه افتاد . بهرام دنبالش رفت ، فکرش هنوز پشت سرش جا مانده بود .

پای مهناز روی سنگفرش های یخ زده سرید ، نزدیک بود زمین بخورد که بهرام به سرعت واکنش نشان داد و او را گرفت . مهناز ترسیده چنگ زده به یقه ی لباس او و هراسان نگاهش کرد . بلافاصله متوجه حالت عجیب بهرام شد . آهسته پرسید :

- چی شده ؟

بهرام گفت :

- کلید داری دیگه ، نه ؟

مهناز به تندى سر تکان داد .

- خیلی خب . تا سه میشمرم ، بعد تو منو هل میدی عقب و میدوی میری

سمت خونه ! مراقب باش نخوری زمین ...

مهناز دوید وسط حرفش :

- چرا ؟

- سوال نپرس ، فقط گوش بده . منتظر من نباش ، به پشت سرت نگاه نکن .

خب ؟

مهناز سر تکان داد، چشم هایش لبالب دلهره بود .

- باشه !

بهرام عمیق نگاهش کرد ، حلقه ی دستش را دور کمر او سست کرد و

شمرد :

- یک ... دو ... سه ! حالا بدو !

مهناز دستش را گذاشت روی تخت سی‌نه ی بهرام ، او را شتابزده پس زد و دوید سمت کوچه ی تاریک . خیلی زود توی پیچ کوچه گم شد .

بهرام پشت سرش دوید تا از پیچ کوچه گذشت ، اما جلوتر نرفت . به سرعت تنش را چسباند به دیوار سرد . نفسش سنگین میرفت و می آمد . مهناز کاملاً دور شده بود .

صدای قدم های تند و تیزی شنید و بعد سایه ی بلند و باریکی زیر نور چراغ دید . نفسش را توی سی‌نه حبس کرد . کسی با عجله از مقابل او گذشت و رفت دنبال مهناز . آنقدر عجله داشت که بهرام را توی تاریکی ندید .

بهرام پشت سرش رفت . دست هایش را از توی آستین های پالتوایش بیرون آورد و لبه های یقه اش را سفت گرفت . همزمان غریبه را از پشت سر ارزیابی میکرد ، لاغر بود و قد متوسطی داشت . قد و قامتش برای او عجیب آشنا بود .

انگار غریبه متوجه حضور کسی پشت سرش شده بود که کم کم پا سست کرد . اما تا قبل از اینکه فرصت کند به عقب برگردد ، بهرام پالتواش را انداخت روی سر و صورتش و بعد مشت محکمی توی شکمش کوبید . غریبه ناله ای کرد و بعد نقش زمین شد ...

... در را که پشت سرش بست ، ناگهان خود را در برابر سکوت سرد و خفقان آور خانه دید . چشم هایش را بست و چند بار عمیق نفس کشید . سینه اش میسوخت ، دست هایش از شدت سرما گز گز میکردند .

رفت توی نشیمن و کنار شومینه ی شعله ور نشست . جوراب هایش را از پا کند و پاهای یخ بسته اش را نزدیک شومینه گرفت . سکوت خانه بختک شده بود و نشسته بود روی قلبش . نمیتوانست آن سکوت و آن آرامش را تحمل کند وقتی آن بیرون از هیچ چیزی مطمئن نبود . از بهرام مطمئن نبود ، از پدرش مطمئن نبود ، از مهرداد مطمئن نبود .

آه عمیقی کشید ، از کف زمین بلند شد . پالتو و شالگردنش را از تن کند و انداخت روی تکیه گاه مبل . رفت توی آشپزخانه ، دکمه ی چایساز را زد و پشت میز ناهارخوری نشست .

صدای سوت کتری چایساز همزمان شد با به صدا در آمدن زنگ آپارتمان . به سرعت از جا پرید و دوید سمت در . پشت در که رسید چند ثانیه مکث کرد ، دستش را روی قلبش گذاشت و عمیق نفس کشید . بعد در را باز کرد .

بلافاصله نگاهش نشست توی صورت خون آلود مردی غریبه . مثل اینکه سیلی سختی خورده باشد ، هینی کشید و دستش را جلوی دهانش گرفت . بهرام با بدخلقی گفت :

- برو کنار !

و غریبه را هل داد توی خانه . مهناز چسبیده بود به پنل های سیاه و سفید کریدور و نگاه وحشت زده اش را حتی یک لحظه از صورت غریبه نمیگرفت . سینه اش از شدت وحشت تند تند بالا و پایین میرفت ، بهرام اما حالش را ندید . گفت :

- بدو برو یکی از صندلی های ناهارخوری رو بیار توی هال .

و غریبه را با خشونت کشید توی خانه . مهناز هنوز سر جا ایستاده بود ، مغزش از کار افتاده بود و تن به هیچ تحلیلی نمیداد . فکر میکرد دارد خواب میبیند . صدای داد بهرام از توی نشیمن به گوشش رسید :

- مهناز ... کجا موندی پس ؟

ته مانده ی نیرویش را جمع کرد ، رفت توی نشیمن . زانوهایش میلرزید ، مردمک سیاه چشم هایش میلرزید ... همه ی وجودش انگار میلرزید .

- اینجا ... چه خبره ؟ این کیه !؟

بهرام کوتاه نگاهش کرد . برای اینکه غریبه را از تقلا باز دارد ، ساق دستش را پیچاند ، و گفت :

- الان وقت بازجویی کردن من نیست ، برو یه صندلی بیار ! این پسره حتماً چیزایی از مهرداد میدونه که ...

جمله اش نیمه تمام ماند . غریبه با آرنج تیز و لاغرش کوبیده بود زیر جناق سینه اش . نفسش از درد بند آمد ، دستش سست شد . اما خیلی زود خود را پیدا کرد و غریبه را که سمت درخیز برداشته بود دوباره گرفت . بی اختیار فحش غلیظی نثارش کرد و او را زیر مشت و لگد گرفت .

مهناز آنقدر وحشت کرده بود که هر لحظه احساس میکرد ممکن است روح از تنش جدا شود . خود را گوشه ی دیوار مچاله کرده بود ، یک نفس اشک میریخت .

نیروی غریبه ته کشیده بود ، نمیتوانست از پس بهرام بر بیاید ، اما باز با همه ی وجود میجنگید . بهرام عاصی شده بود از اینهمه تقلای او ، او را به زمین زد و با زانو روی کمرش نشست . نه به فریاد درد آلود او توجهی کرد و نه به گریه ی هیستریک مهناز . برگشت سمت مهناز و داد زد :

- دارم بهت میگم الان وقت بازجویی نیست ، برو یه صندلی بیار !

داد زده بود . صدای دادش تمام سلول های تن مهناز را لرزاند . بی اختیار چشم هایش را بست و نفسش را توی سینه حبس کرد .

بهرام دست های غریبه را با شالگردن مهناز از پشت بست . خسته بود ، داغ بود ، عصبی بود ! رفت توی آشپزخانه و به سرعت یک صندلی آورد . غریبه هنوز کف زمین افتاده بود و میلرزید . او را بلند کرد و روی صندلی نشانید . برگشت سمت مهناز ، فکر کرد باید برایش توضیح دهد . سعی کرد کمی آرام باشد :

- این پسره رو توی باشگاه دیدم ، وقتی داشتیم با اون مرتیکه سایین حرف میزدیم من و کیارش رو میپایید . واسه همین قیافه اش یادم مونده . داشت تعقیبمون میکرد

رسیده بود درست مقابل مهناز . دست های لرزانش را از روی صورتش پس زد . نگاهشان گره خورد بهم .

- خب من میگم لابد یه دلیلی داره که افتاده دنبالمون ! میگم شاید از مهرداد خبری داره ، شاید ...

سکوت کرد . لبش را با کلافگی گاز گرفت ، زخم تازه ی گوشه ی لبش آزارش میداد .

- متوجه منظورم هستی مهناز ؟ من مجبور شدم بیارمش توی خونه ، فقط به خاطر مهرداد !

مهناز آب دهانش را به سختی قورت داد . میفهمید ، اسم مهرداد که وسط می آمد مجبور میشد لاینحل ترین مسایل دنیا را هم بفهمد . ترس توی چشم هایش بیداد میکرد . اما سرش را تکان داد و بر خلاف میلش پرسید :

- کاری از من بر میاد؟!!

بهرام سرش را با تأسف تکان داد . دوست نداشت مهناز را وارد این درگیری ها کند ، اما مجبور بود .

- طناب دارین توی خونه ؟

مهناز حال حرف زدن نداشت ، به سختی گفت :

- نمیدونم ، باید بگردم .

بهرام چند قدم پساپس رفت ، تنش را با خستگی رها کرد روی میبل . گفت :

- برو بگرد ... یه چیزی هم بیار جای این پیرهن خیس بپوشم .

و دست برد دکمه های پیراهنش را یکی یکی باز کرد .

مهناز رفت توی آشپزخانه ، زانوهایش میلرزیدند . تمام کشوها را گشت ، چیزی پیدا نکرد . رفت توی اتاق پدر و مادرش ، باز طناب پیدا نکرد . یاد طناب بازی آبی رنگ مهرداد افتاد . یکی از پیراهن های پدرش را برداشت ، رفت توی اتاق مهرداد و طناب بازی اش را از ته کمد دیواری پیدا کرد . برگشت توی نشیمن .

بهرام داشت تلفنی حرف میزد ، پیراهن را از دست مهناز گرفت و همزمان

به تن کرد . تلفن را که قطع کرد ، مهناز پرسید :

- آدرس خونه رو به کی میدادی ؟

صدایش هنوز از سر ضعف عجیبی که توی تنش پیچیده بود ، میلرزید .
بهرام جوابش را نداد ، بی توجه مشغول بستن دکمه های پیراهنش شد . شانه
های پیراهن کمی برایش تنگ بود .

- طناب؟!!

دستش را دراز کرد سمت مهناز ، مهناز طناب بازی را گذاشت کف دستش .
بهرام برگشت و تن غریبه را به تکیه گاه صندلی بست . غریبه ناله ای کرد و
چیزی به فرانسوی گفت .

بهرام برگشت سمت مبل سه نفره ، باز به رویش لم داد و چشم هایش را
بست . نگاه مهناز همراهش رفت و توی سر و صورتش چرخید . چقدر آشفته بود
! گوشه ی لبش باریکه ای خون خشکیده بود ، نرمه ی گوشش را انگار بریده
بودند . فکش ورم داشت . برام صدایش کرد :

- تو دیگه برو توی اتاق ...

مهناز سرش را تکان داد ، دوید توی حرفش :

- نه!

بهرام نگاه تند و تیزی به سمت او پرتاپ کرد :

- چی ، نه؟!!

مهناز جوابش را نداد ، نگاه کرد به مرد غریبه ... با خودش فکر کرد که او میداند مهرداد کجاست ! زبانش را روی دندان هایش کشید ... به غریبه نزدیک شد . بهرام متوجه حال عجیب او شد ، صدایش کرد :

- مهناز !

ناگهان از جا جست و به سمت مهناز دوید ، اما دیر کرده بود ... مهناز خودش را به غریبه رساند ، گلد محکمی به کمر او زد . مرد غریبه با صورت روی زمین سقوط کرد ... صدای دادش به هوا برخاست . بهرام فوری بازوی مهناز را گرفت ، او را عقب کشید :

- چیکار میکنی ؟!

صدای دادش توی تمام خانه پیچید . مهناز سعی کرد خودش را به غریبه برساند ، از لای دندان های بهم چفت شده اش غرید :

- مهرداد کجاست ؟ تو میدونی ! بگو کجاست !

بهرام سعی میکرد او را آرام کند :

- دِ آخه اون که زبون من و تو رو نمیفهمه ! چی میگی بهش ؟

مهناز سعی کرد از بین دست های او خودش را خلاص کند ، موفق نمیشد .

گفت :

- اون میدونه مهرداد کجاست ... باید ازش پرسی ! باید ...

بهرام او را همراه خود کشید سمت شومینه ، جایی که کاپشن مهناز افتاده

بود ، گفت :

- بیا مهناز ... تو باید امشب بری هتل ، توی اتاق من بخوابی !

- نه !

بهرام داد زد :

- تو بیخود کردی که نه ! من دوست ندارم اینجا بشینی حرفای ما رو بشنوی

مهناز خصمانه و افسار گسیخته توی چشم های او خیره شد :

- چرا نمیخوای؟! مهرداد داداش منه ، من ...

- من اون داداش لندهورتو میرسونم بهت ... تو برو !

- نه !

- مهناز یه جوری میزنمت که همینجا از حال بری ! اینقدر با من یکی به دو

نکن ! برو ...

صدای زنگ آپارتمان به صدا در آمد ، هر دو ناگهان گردن چرخاندند و به

در خروجی نگاه کردند ... مترجم آمده بود . بهرام بازوهای مهناز را رها کرد :

- یه چی بیوش تا بفرستمت بری !

- من نمیخوام ...

- مهناز با من بحث نکن ... همینجا همه چیزو ول میکنم و میرم ها !

دیگر پاسخی از مهناز نشنید . نفس کلافه اش را فوت کرد بیرون ، رفت تا در را باز کند

فضا نیمه تاریک بود و پر از آدم های مست . دختر و پسر ، پیر و جوان درهم میلولیدند ، سیگار دود میکردند و مشروب میخوردند . دو نفر علناً داشتند روبروی بهرام با هم لاس میزدند . اما حواس او به آنها نبود . داشت توی تب میسوخت ، گرما تنوره میکشید زیر پوستش و زجرش میداد . حسین گفت :

- آقای شاهین فر ، قرار نبود پای من به همچین جاهایی باز بشه !

بهرام از بین پلک های نیمه بازش به صورت معذب و گلگون او نگاه کرد و پوزخند تنبلی زد . پسر پاستوریزه ... تنها چیزی بود که به ذهنش میرسید ! پسر پاستوریزه حتی سیگار نمیکشید !

- قرار بود من هر جا میرم ، تو هم بیای و پولتو بگیری !

حسین بی تاب تر شد :

- من اینجا دانشجو هستم ، زندگی آرومی دارم . تنها چیزی که در حال

حاضر بهش احتیاجی ندارم ، دردسر و ریپورت شده !

بهرام باز پوزخند زد ، تحمل کیارش با آن نگاه هرزه خیلی ساده تر از حسین بود ! گیلان ویسکی اش را بالا گرفت و جرعه ای نوشید . سرش کم کم داشت داغ میشد . آخرین باری که مست کرده بود ، زنش را کتک زده و بعد تقریباً زندگی اش را به باد داده بود . میدانست باید دست بکشد ، باز داشت مست میشد و جنون جنایت و آدمکشی توی رگ هایش میلغزید .

موزیک تند سرسام آور قطع شد و بعد موزیک فرانسوی ریتم داری توی فضا پیچید . همه ناگهان تغییر موضع دادند و همراه با ریتم عاشقانه ی موزیک نرم نرمک رقصیدند . پسر موسرخ روبروی بهرام ، خم شد و لب های بنفش پررنگ دوست دخترش را بوسید . کسی ته سالن از شدت مستی شروع کرد به عربده کشی ... خیلی زود او را بیرون بردند .

جوئل خودش را رساند به بهرام و چیزی گفت ، بهرام اسم لی لی را بین حرف هایش تشخیص داد . حسین گفت :

- لی لی اومد توی سالن ... همونی که لباس بنفش تنشه !

بهرام باز جرعه ای از گیلانیش را نوشید و چشم دوخت به رقاصه ی بنفش پوش . نگاهش درست مثل نگاه یک شکارچی به طعمه اش بود .

توی مغز نیمه هوشیارش تلاش کرد مهرداد را کنار آن زن تجسم کند . زنی که اگرچه زیبا بود و وسوسه انگیز ، اما از همان دور داد میزد حداقل ده سالی

مسن تر از مهرداد است . پیشانی درهم کشید ... حتی تصور رابطه با زنی مسن تر از خودش چندان آور بود . مهرداد چطور میتواند تحمل کند ؟

لی لی میرقصید . همراه با ریتم آهنگ پا میکوبید به زمین و به کمرباریکش پیچ و تاب میداد . نگاهک های اغواگرانه اش همه ی مردها را برده بود توی هیروت . رسیده بود نزدیک بهرام . جوئل آن اطراف پیدا نبود ، نمیخواست لی لی او را ببیند . کسی از پشت سر دست زد به موهای مشک و موج لی لی . بهرام فکر کرد باید توجه لی لی را به خود جلب کند ، خم شد و اسکناسی چپاند توی بند دامنش .

لی لی خندید و با ناز نگاهش کرد ، بهرام گیلانش را برایش بالا برد . لی لی برایش توی هوا بوسه ای فرستاد ، با ناز چرخ زد و از کنارش گذشت . نگاه بهرام همراهش کشیده شد تا نیمه های سالن .

جوئل باز برگشته بود سر میز . کلاه مشکی اش را تا روی ابروهایش پایین کشیده بود . چیزی گفت و حسین ترجمه کرد :

- آقای شاهین فر ، میگه من به قولم وفا کردم و لی لی رو بهتون نشون دادم . حالا وقتشه شما هم سر قولتون بمونید و امانتیشو پس بدید !

بهرام خم شد سمت او ، دست هایش را گذاشت روی میز و نگاه کرد توی صورت درب و داغان جوئل .

- باید باهاش حرف بزنم .

حسین ترجمه کرد ، جوئل بلافاصله عکس العمل نشان داد .

- اینا به من مربوط نیست . من فقط باید لی لی رو بهتون نشون میدادم !

بهرام شانه ای بالا انداخت .

- پس از امانتی هم خبری نیست !

رگ پیشانی جوئل بیرون زد ، صورتش سرخ شد . چیزی گفت و حسین

بلافاصله با صدایی لرزان ترجمه کرد :

- میگه میتونه همین الان کاری کنه که آدمای دور و برمون تیکه پارمون

کنن !

بهرام خونسرد نگاهش کرد . تکیه زد به پشتی صندلی اش و از توی جعبه ی

روی میز سیگار برداشت .

- بهش بگو اگه فکر میکنه اینجوری به سیصد گرم کوکائینش میرسه ، آزاده

! من منتظرم تیکه پاره بشم !

سیگار را روشن کرد . جوئل مشت کوبید به میز ، فحشی داد که حسین

ترجمه نکرد و باز بلند شد و راه افتاد سمت انتهای سالن . موقع راه رفتن پای

چپش میلنگید . حسین گفت :

- آقای شاهین فر ، کی قراره از اینجا بریم ؟

بهرام اخم کرد .

- چه مرگته پسر؟ عین دخترا داری میلرزی! خبری نیست بابا... کسی

اینجا آدمخوار نیست! هیچکدومشون هم فعلاً عاشق تو نشدن!

حسین سرخ شد، سرش را پایین انداخت. نگاه بهرام تلاقی پیدا کرد با نگاه جوئل که داشت لنگ لنگان به سمت آن‌ها می‌آمد. بهرام خدا را شکر کرد که با یک احمق طرف است. احمقی که دور از چشم سایین سیصد گرم کوکائین به مهرداد داده بود و حالا مجبور بود یا مهرداد را پیدا کند و مواد را به سایین پس بدهد، یا اینکه بمیرد! به امید پیدا کردن مهرداد بود که بهرام را تعقیب میکرد، حالا هم به طمع پس گرفتن موادش بود که به او سرویس میداد!

جوئل به آن‌ها رسید، گفت:

- باید تا آخر شب صبر کنی، آخر شب باهاش میری توی اتاق خواب!

و خندید. حسین عرق ریزان ترجمه کرد، بهرام به خجالت او نیشخندی زد

- من حالا میخوام باهاش حرف بزنم!

خنده روی لب‌های جوئل ماسید، نگاهش سفت و سخت شد. مشتش را

کوئید وسط میز و گفت:

- داری منو بازی میدی!

هنوز حسین جمله را ترجمه نکرده بود که بهرام از جا پرید . مستی داشت کار دستش میداد ، میل عجیبی به جویدن خرخره ی جوئل داشت . یقه ی سیوشرت لجنی رنگ او را گرفت و بی خیال آدم های دور و برش توی صورت او داد زد :

- واسه ی من شاخ و شونه نکش جوچه خروس ... میزنم ناقصت میکنم ها !

حسین مضطربانه میانه را گرفت :

- آقای شاهین فر ، خواهش میکنم آرام باشید !

برگشت سمت جوئل ، چیزی به فرانسوی گفت . جوئل با خشونت یقه اش را از بین دست های او بیرون کشید و باز رفت . بهرام دوباره روی صندلی اش نشست ، چشم هایش را بست و سرش را بین شانه هایش رها کرد . داغی تنش هر ثانیه داشت شدیدتر میشد .

چند دقیقه ای طول کشید تا جوئل باز برگشت ، توی نگاهش خشم عمیق و برنده ای نشسته بود . گفت :

- راه بیفت !

بهرام بلند شد و منتظر حسین ماند . حسین با تردید از جا برخاست ، یقه ی اورکتش را مرتب کرد و رفت طرف بهرام . بهرام گفت :

- گوش بده پسر ... من میرم توی اتاق ، درو باز میذارم ! پشت سر من تو

هم بیا توی اتاق ... لغتش ندی ها !

رنگ از رخ حسین پرید :

- منم پیام ؟!

بهرام اینبار عصبی شد :

- میخوای نیا !

نگاه از او گرفت ، پشت سر جوئل به راه افتاد . زیر لب غر زد ، عقب مونده !

جوئل آن ها را از بین جمعیت عبور داد و به سمت راهروی دور و درازی

هدایت کرد . توی راهرو هیچ کسی نبود . صدای قهقهه های چندش آور زنی از

پشت در یکی از اتاق ها به گوش میرسید . جوئل گفت :

- لی لی توی آخرین اتاقه !

و منتظر به بهرام نگاه کرد . بهرام سری تکان داد .

- خیلی خب ...

جوئل گفت :

- کوکائین ...

بهرام دوید وسط حرفش :

- حسین بهش بگو خفه شه ، فعلاً تنها چیزی که برام مهمه ، اون زنیکه است

!

و رفت سمت اتاق . داغی تنش بیشتر شده بود ، قلبش توی سینه گاپ
گاپ میتپید . رسید به اتاق ، دستش را گذاشت روی دستگیره . یک لحظه چشم
هایش را بست و عمیق نفس کشید . بعد در را باز کرد و داخل شد ، امید داشت
شاید بتواند توی آن اتاق لجن ردی از مهرداد پیدا کند .

در نگاه اول لی لی را ندید . چشم هایش را بست و با انگشت سبابه و
شصتش ، پلک های سوزانش را مالید . سعی کرد نیمه ی مست و خوابالود
مغزش را پس بزند و نگاه دقیقی به دور و بر بیاندازد . عمیق نفس کشید و باز
چشم باز کرد .

اتاق زیبایی بود ، کاملاً باب طبع مردانی که در رویای داشتن حرمسرا دست
به دامان نشمه ها میشدند . بار کوچک کنج اتاق ، تختخواب چوبی کنده کاری
شده با پرده های حریر سرخ رنگ ، آدم را صاف می انداخت وسط داستان های
هزار و یک شب . همه چیز وقتی تکمیل شد که صدای نازک زنی آن سکوت
سنگین را شکست .

بی اختیار یک قدم عقب رفت ، دست هایش را مشت گرفت . زنی به زبان
فرانسوی آواز میخواند ، صدایش درست مثل قاقم نرم و گوشنواز بود . بعد گوشه
ی پرده ی حریر سرخ رنگ کنار رفت .

نگاه بهرام مات ماند روی تن نیمه عریان لی لی . لی لی خندید ، نرم و سبک
. خنده اش قلب بهرام را زیر و رو کرد . فوری چشم هایش را بست ، زیر لب
تکرار کرد :

- من زن دارم ... زن دارم !

سرش را پایین انداخت ، رفت طرف بار . صدای خنده ی لی لی را از پشت
سرش میشنید ، انگار از فرار بهرام تفریح کرده بود .

تپش قلبش بالا رفته بود ، عرق نشسته بود روی تنش . در بطری ویسکی
را باز کرد ، گیلانش را تا نیمه پر کرد ، دست هایش میلرزید . مثل تمام وقت
هایی که ناآرام میشد و آرامشش فقط تکرار اسم مهناز بود ، توی ذهنش شروع
کرد به تکرار کردن :

- مهناز ! مهناز ! مهناز !

گرمای دستی روی شانه اش نشست . بی اختیار تکان محکمی خورد ، مایع
کهربایی ریخت روی دستش . نفس های داغ لی لی نشست روی نرمه ی زخمی
گوشش . به سرعت عکس العمل نشان داد ، او را پس زد :

- من زن دارم !

لی لی فقط نگاهش کرد ، جا خورده بود از حرکت او . بهرام آه عمیقی کشید
، خسته و تب زده روی لبه ی تخت خواب نشست و سرش را میان دستانش
گرفت . باز توی ذهنش تکرار کرد :

- مهناز! مهناز! مهناز!

او زن داشت ، نباید رام چنین زن های دم دستی میشد . زنش خوشگل بود ، دلربا بود! اما هشت ماهی میشد که نبود! او هیچوقت نبود ، حتی وقت هایی که با او زیر یک سقف زندگی میکرد! دوست داشت گریه کند ... زنی که عاشقش بود هیچوقت با او نبود!

متوجه لی لی شد که بی حرف مقابلهش روی زمین نشست و بعد ساق دست های بهرام را گرفت . نگاه بهرام نشست روی پوست صاف و سفید پاهای او ... چند وقت میشد که تن زنش را ندیده بود ؟

- تو زبون منو نمیفهمی ، نه ؟ نمیفهمی من چی میگم!؟!

سرش را بلند کرد ، نگاه کرد توی چشم های آرام لی لی .

- سه سال پیش ازدواج کردم ، با زنی که به حد مرگ عاشقش بودم! تو تا حالا اینقدر شدید عاشق کسی بودی!؟!

لی لی باز هم گنگ نگاهش میکرد ، چیزی از حرف هایش را نمیفهمید . بهرام لبخند تلخی زد ، دستش را جلو برد و لابلائی موهای مشکی او لغزاند .

- برای به دست آوردنش دست به دامن خدا و شیطان شدم ، آخرشم بدست آوردمش! سه سال پیش!

لی لی چیزی گفت ، آرنجش را گذاشت روی پای او و منتظر نگاهش کرد .
بهرام باز هم آه کشید .

- دو سال و تقریباً سه ماه با هم زیر یک سقف زندگی میکردیم . عالی بود ...
عین یک خواب شیرین ! شبا با هم توی یک تخت میخوابیدیم ، صبحا با هم
بیدار میشدیم . با هم پشت یک میز غذا میخوردیم . با هم توی بالکن سیگار
میکشیدیم ، گاهی با هم میرقصیدیم !

خیره شد توی چشم های لی لی ، صدایش از بغضی پنهان و مردانه میلرزید :

- فکر میکردم دارمش ... اما نداشتم ! نمیدونی چه حال بدیه ، همه ی عمرت
دنبال چیزی باشی که بعدش بفهمی سرابه ! یه حس پوچی تلخ ... یه چیزی مثل
دست و پا زدن توی زمین و آسمون میمونه ! زنی که همه ی عمر دنبالش بودم ،
بهم ذره ای وابستگی نداره ... منو نمیخواد ! هیچ کاریشم نمیشه کرد !

سرش را پایین انداخت ، کف دست هایش را محکم روی چشم هایش فشرد
. میخواست تصویر مهناز را پشت پلک هایش محو کند ، نمیشد ... نمیتوانست !
بعد ناگهان دستی خزید زیر پیراهنش ، بوی عطری نشست زیر بینی اش . سر
بلند کرد و بعد در آغوش داغ زنی گم شد .

لی لی انگشت میلغزاند توی موهای او ، صورتش را پی در پی میبوسید .
بهرام چشم هایش را بسته بود ، نیش اشک را حس میکرد پشت پلک های بسته

اش . دست انداخت دور گردن لی لی ، او را به خود فشرد . مغزش ثانیه به ثانیه
داغ تر میشد . حسرت آلود نالید :

- مهناز ! مهناز !

چنگ زد به پهلوی لی لی ، صدای ناله ی دردآلودش را نشنید . حس میکرد
مهناز را در آغوش دارد ، پس از ماهها ! تشنه بود و خود را در برابر دریا میدید
... میخواست خود را به حد مرگ سیراب کند .

ناگهان صدای آشنایی او را به خود آورد :

- آقای شاهین فر !

چشم هایش اتوماتیک وار نیمه باز شد ، لی لی مثل خرگوش ترسیده ای
خود را در آغوش او جمع کرد . صدا باز گفت :

- آقای شاهین فر ، میتونم پیام داخل ؟

صدای حسین بود . به ذهنش فشار آورد ، به یاد آورد که خود او به حسین
گفته بود توی اتاق بیاید . ناگهان سر بلند کرد و ناباورانه خیره شد به لی لی . لی
لی ترسیده بود ، چیزی گفت . خشم توی خون بهرام جوشید ... این زن ، مهناز او
نبود ! تصویر مهناز رفته بود ، رویای شیرینش رفته بود ! چنان احساس خشم و
سرخوردگی عمیقی میکرد که ناگهان دستش را بالا برد و سیلی محکمی توی
گوش لی لی کوباند . جیغ زن به هوا بلند شد . داد زد :

- کثافت !

حسین از لای در نیمه باز داخل اتاق خزید ، هراسان در را پشت سرش بست . گفت :

- آروم باشید آقای شاهین فر ! الان همه میریزن توی اتاق !

لی لی به سرعت و وحشت زده حرف میزد . ملحفه ی روی تخت را پیچیده بود دور تنش و مثل بید میلرزید . حسین قدم برداشت سمت تخت خواب ، با او حرف زد . تمام تلاشش را میکرد که نگاهش را از روی زمین بلند نکند . بهرام عصبی و کلافه وسط اتاق ایستاد و دستش را به پیشانی اش کشید . توی جیب هایش را دنبال جعبه ی سیگار و فندکش گشت . سیگاری برای خود روشن کرد و چند پاک عمیق زد . حسین و لی لی هنوز با هم حرف میزدند . آخرین کام را از سیگارش گرفت ، فیلتر سوخته را انداخت روی فرش .

- بسه حسین ، چی داری بهش میگی ؟

حسین نگاهش کرد .

- سعی دارم آرومش کنم ، میخوام بهش بفهمونم خطری تهدیدش نمیکنه !

بهرام او را کنار زد و روبروی لی لی ایستاد . چند ثانیه عمیق نگاهش کرد ، و بعد دست برد و خیلی ناگهانی کمربندش را از کمربند کشید .

لی لی وحشت زده تنش را گوشه ی تخت جمع کرد ، حسین حیرت زده یک قدم به عقب رفت . بهرام لبخندی زد ، بعد خیلی خونسرد روی لبه ی تخت نشست و کم-کم-کم-کم را کنار دستش گذاشت . نگاه وحشت زده ی لی لی روی کم-کم-کم-کم او خشک شده بود ... رد انگشت های بهرام روی گونه ی چپش مانده بود .
بهرام نگاه کوتاهی انداخت سمت حسین :

- هر چی میگم ترجمه کن !

حسین سر تکان داد . بهرام باز برگشت سمت لی لی .

- ببین خانم ، من بهرامم ! بیشتر از یک هفته است که کار و زندگی من رو ول کردم و افتادم دنبال گوساله ای به اسم مهرداد . مهردادو میشناسیش دیگه ، نه؟!
مکثی کرد . چشم های لی لی با شنیدن نام مهرداد ، از کم-کم-کم-کم-کم-کم شد و روی صورت او ثابت ماند . بهرام ادامه داد :

- صبرم ته کشیده ، اخلاقم قابل تحمل نیست ! پس بهتره همین اول جواب تمام سوالات منو بدی و جفتمون رو خلاص کنی !

لی لی کمی جرأت پیدا کرده بود ، حداقل حالا میفهمید این دو مرد توی اتاق خوابش از او چه میخواهند . پرسید :

- چه سوالی ؟ من مهرداد نمیشناسم !

وقتی حسین ترجمه کرد ، بهرام عصبی و هشداردهنده خندید .

- اومدی و نسازی خانم! تو مهردادو خوب میشناسی ... پسربچه ای بود که
کشوندیش توی رختخواب لجن خودت! خوب میشناسیش چون اسیرش کرده
بودی! حالا دقیقاً بگو اون کجاست؟

چشم های سیاه لی لی از فرط کینه و نفرت درخشید . باز لجوجانه تکرار
کرد :

- من مهرداد نمیشناسم!

سکوت کوتاهی برقرار شد . بهرام نفس عمیقی کشید و گفت :

- نمیخوای حرف بزنی ، نه؟!!

از جا برخاست ، کمربندش را برداشت . گفت :

- به حرف میارمت!

چشم های لی لی از فرط وحشت دریده بود ، با صدای لرزانی چیزی گفت .
حسین توی ترجمه تردید کرد . بهرام بدون اینکه نگاهش را از لی لی بگیرد ،
پرسید :

- چی گفت؟!!

صدای حسین ضعیف بود :

- میگه شما نمیتونید چنین کاری بکنید! اگه بهش آسیب بزنیند ، مجبورید به
صاحبش غرامت پرداخت کنید!

بهرام نیشخندی زد .

- مهم نیست ! غرامتم میدم ... ولی تو رو هم سر جات میشونم !

بعد کم‌ربندش را بالا برد و محکم روی خوشخوابه ی تخت کوباند . لی
لی از ته دل جیغ کشید ، بعد سراسیمه از تخت پایین پرید . بی توجه به تن نیمه
عریانش همه ی ملحفه ها را کنار زد و دوید سمت حسین . بهرام دوباره کم
ربندش را بالا برد ، اینبار گوشه ی کم‌ربند گیر کرد به بازوی لی لی . جیغ
دلخراش زن تکرار شد ، چنگ زد به لباس حسین و بعد خود را پشت سر او
پنهان کرد . حسین غافلگیر شده بود ، خواست خودش را کنار بکشد . امالی لی
دو دستی پیراهن او را از پشت گرفت . بهرام داد کشید :

- مهرداد کجاست ؟ ... کجاست کثافت ؟

از چشم هایش آتش میبارید . لی لی هیستریک گریه میکرد ، گفت :

- نمیدونم !

حسین بلافاصله ترجمه کرد :

- نمیدونه آقای شاهین فر ، تو رو خدا آروم باشید !

بهرام کینه توزانه نگاهش کرد .

- داری مثل سگ دروغ میگی !

لی لی باز تکرار کرد :

- نمیدونم! نمیدونم!

به ناگاه همه ی توانش تحلیل رفت ، لباس حسین را رها کرد . کف زمین زانو زد و های های گریست . توی چشم های حسین ترحم عمیقی نشسته بود . بهرام دو قدم جلو رفت . سایه اش افتاد روی سر زن ... لی لی از ترس دست های بی رحم او بیشتر توی خودش مچاله شد . بهرام مقابلش زانو زد . عصبی و کلافه فکش را گرفت و زل زد توی چشم های خیشش .

- بین خانم ... خوب گوش بده بین چی میگم! من پسر بچه ی احمقی مثل مهرداد نیستم که خام اشکات بشم! پاش بیفته یه آشغالی ام عین خودت! دنبال یه جواب میگردم ، تا بهش نرسم ولت نمیکنم! شکنجه هم بلدم ، از هر نوعش! باهام راه نیای تا صبح خونت رو میمکم! پس منو بازی نده ... من وقت اینو ندارم که از تو یکی بازی بخورم! شیرفهمه!؟

لی لی با چشم های سیاه و درشتش ، ترسیده به او نگاه میکرد . معنی حرف هایش را نمیفهمید ، اما خطر را تا مغز استخوانش حس میکرد . بی اختیار سرش را تکان داد .

بهرام رهایش کرد ، از روی زمین بلند شد و وسط اتاق ایستاد . یک بار عمیق نفس کشید تا به خود مسلط شود ، و باز پرسید :

- مهرداد کجاست ؟

لی لی گفت :

- من نمیدونم ... نمیدونم اون کجاست !

صدایش میلرزید . چند ثانیه مکث کرد . لب های سرخش را روی هم فشرد
و آب دهانش را به سختی قورت داد . باز گفت :

- من نمیدونم درباره ی من و مهرداد چه دروغی به شما گفتن ، اما باور کنید
رابطه ی ما چندان جدی نبود !

حسین حرف هایش را ترجمه کرد . بهرام عصبی تر از گذشته گفت :

- ولی بهر حال شما با هم بودید ... نبودید ؟

لی لی سرش را تکان داد . تکیه زد به دیوار پشت سرش و زانوهایش را در
آغوش گرفت . کمی آرام تر شده بود ، اما هنوز تنش به صورت واضحی
میلرزید .

- بودیم !

به بهرام نگاه نمیکرد . با صدای غمگینی ادامه داد :

- ما بهم احتیاج داشتیم ، هر کدام به نوعی . مهرداد اعتماد بنفس نداشت ،
سر خورده بود . اما با من همیشه احساس بزرگی و مردونگی میکرد ! منم بهش
نیاز داشتم !

بهرام نشست روی لبه ی تخت خواب ، پا روی پا انداخت و دقیق نگاهش
کرد . مهرداد برای جبران کمبودهایش دست به دامان این زن شده بود ... درست

مثل خود او که به خاطر کمبودهایش نزدیک بود با سر سقوط کند وسط جهنم .
لی لی هنوز هم حرف میزد :

- اون پسر ثروتمندی نبود ، اما شخصیتی داشت که فکر میکردم میتونه منو
از این زندگی نجات بده . بهش امید بسته بودم . وقتی رفت و دیگه نیومد ، خب ...
فکر میکردم قالم گذاشته !

لبخند تلخی زد . بهرام پرسید :

- اعتیاد داشت ، درسته ؟

لی لی سرش را تکان داد ، اینبار مستقیم زل زد توی صورت او .

- اوهوم ! یه چیزی بود ، میریخت کف دستش ...

و کف دستش را عمیق بو کشید . بهرام بی اختیار احساس سبکبالی میکرد .
خب ، حداقل حالا خیالش راحت بود که مهرداد ایدز نگرفته !

- توزیعشون هم میکرد ؟

لی لی فقط نگاهش کرد ، مشخص بود متوجه منظور او نشده . بهرام مجبور
شد توضیح دهد .

- کوکائین ! توزیع میکرد ؟

لی لی با تردید سرش را تکان داد .

- نه ... نمیدونم! ولی شاید ...

بهرام کف دستش را بالا گرفت :

- بسه ، دیگه چیزی نگو! همه چیزو فهمیدم!

نفسش را با خستگی فوت کرد بیرون ، سرش را ناامیدانه پایین انداخت .
یک بن بست دیگر ... اینجا هم به چیزی نرسید! این زن برای مهرداد کسی بود
که فقط حس خشم و سرخوردگی اش را ذوب میکرد ، چیز بیشتری نبود! عجیب
احساس خستگی میکرد . دوست داشت همه چیز را همانطور که هست رها کند ،
دست مهنارش را بگیرد و با او برود توی یک جزیره ی متروکه . جایی که فقط او
باشد و مهنار ... و شخص سومی نباشد که باز ذهن مهنار را مشغول خود کند و بین
آن ها فاصله بیاندازد . اما نمیتوانست ... گیر افتاده بود توی یک بازی بی سر و ته
و کسل آور و هیچ امیدی هم به تمام شدن این بازی نداشت . با دست به حسین
علامت داد :

- پاشو بریم!

از جا برخاست ، زودتر از حسین راه افتاد سمت در خروجی . شانه هایش از
شدت خستگی پایین آویخته بودند . دستش را گذاشت روی دستگیره ی طلایی
در ، دوباره برگشت به عقب . به حسین گفت :

- بهش بگو اگه بفهمم خبری از مهرداد داشته و بهم نگفته ، برمیگردم

پوستشو زنده زنده میکنم! قشنگ حالیش کن!

و از اتاق بیرون رفت .

وقتی توانست از آن کاباره بیرون بیاید ، ساعت نزدیک به نیمه شب بود .
جوئل پشت سرش راه میرفت و یک نفس حرف میزد . بهرام چیزی از وراجی
هایش نمیفهمید ، حسین نبود که جمله هایش را ترجمه کند . نشسته بود پشت
رل ماشینی که کیارش در اختیارشان گذاشته بود ، و انتظار بهرام را میکشید .

موبایل بهرام توی جیبش لرزید . تا خواست دست توی جیبش ببرد ، جوئل
کنار گوشش عربده زد و بعد یقه اش را دو دستی گرفت . بهرام خونسرد نگاهش
کرد . حوصله ی زد و خورد نداشت ، تمام تنش توی تب میسوخت و درد میکرد .

- بینم ... یعنی تو اینقدر احمقی که هنوز نفهمیدی من زبون شما رو
نمیفهمم ؟ چند لحظه خفه شو تا برسیم به مترجم !

به ماشین اشاره کرد ، دست های جوئل سست شد . بهرام از او رو برگرداند
و دوباره به راه افتاد ، همزمان موبایلش را چک کرد . هفت تماس بی پاسخ از
طرف مهناز داشت ، چهار تماس از کیارش . اخمی متفکرانه نشست روی پیشانی
اش . تماس های کیارش مشخص بود برای چیست ، اما دلیل تماس های مهناز را
درک نمیکرد . نگران شد ، فکر کرد باز حتماً اتفاق بدی افتاده است .

رسید به ماشین ، سوار شد و پنجره را پایین کشید .

- خب ... حالا بگو چه مرگته !

جوئل سر خم کرد و داخل ماشین را پایید ، همزمان جمله ی کوتاهی گفت .

حسین با خستگی ترجمه کرد :

- امانتیشو میخواد !

گوشی بهرام باز توی مشتش لرزید ، توجهی نکرد .

- تو مهردادو معتاد کردی ، نه ؟

جوئل چیزی نگفت . بهرام باز پرسید :

- اولین بار تو کوکائین دادی دست او بچه ؟!

جوئل کلافه شد .

- من فقط امانتیمو میخوام !

بهرام دندان هایش را با همه ی قدرت روی هم فشرد تا حرف نامربوطی

نزند . خیلی تلاش کرد تا بر وسوسه ی خرد کردن دندان های جوئل غلبه کرد ، و

لبخندی زد :

- امانتیتو همراهم نیاوردم !

فکر کرد بهتر است فعلاً جوئل را برای خودش نگه دارد ، شاید باز هم

میتوانست از او اطلاعاتی بگیرد . جوئل چیزی گفت ، بهرام مهلت نداد حسین

ترجمه کند . گفت :

- فردا بیا دم هتل ، در موردش حرف میزنیم !

به حسین اشاره کرد :

- راه بیفت !

جوئل شروع کرد به داد و فریاد کردن . حسین پا گذاشت روی گاز ، راه افتاد . او را پشت سرش جا گذاشت .

بهرام با آسودگی تکیه زد به پشتی صندلی اش ، به صفحه ی موبایلش نگاه کرد . پیامی از طرف کیارش داشت .

- چرا جواب نمیدی ؟ اون طرف خبری شده ؟ کاغذ رو به کارشناس نشون دادم ، خط مهرداد نیست !

با بی تفاوتی نگاهش را از صفحه ی موبایلش گرفت و سیگاری از توی جعبه برداشت . میدانست ، کار جوئل بود ! خط مهرداد را تقلید کرده بود تا به حساب خودش بهرام را ترغیب کند جدی تر دنبال مهرداد بگردد .

حسین پرسید :

- برمیگردین هتل یا ...

بهرام دوید وسط حرفش .

- هتل !

لای پنجره را باز کرد و خاکه ی سیگارش را بیرون تکاند . باز موبایلش
توی مشتش لرزید . بی حوصله نگاه کرد به شماره ی روی صفحه . اگر کیارش
بود حتماً جواب نمیداد . حوصله ی حرف زدن نداشت ، اما با دیدن شماره ی
حسام ناخودآگاه از آن حالت بی تفاوت خارج شد و به سرعت جواب داد :

- الو ، حسام ؟

- بهرام ، تو باید برگردی ایران ... همین فردا !

صدایش از شدت هیجان میلرزید . همین کافی بود برای نگران شدن بهرام .

- من نمیتونم ، خودت که میدونی ...

حسام دوید وسط حرفش :

- رفتی دنبال نخود سیاه ! مهرداد اینجاست ... همینجا ! توی ایران !

دوید توی لابی هتل . سراسیمه خودش را به کانتر رساند و کارت اتاقش را
گرفت . باز رفت سمت آسانسور . خبر حسام آنقدر شوکه اش کرده بود که هنوز
درست نمیدانست چه اتفاقی افتاده است . دکمه ی آسانسور را زد و منتظر ایستاد
. دو دقیقه ای که برایش به اندازه ی دو قرن طولانی بود گذشت تا درهای
آسانسور باز شدند . دو پیرمرد از توی اتاقک بیرون آمدند ، بهرام داخل شد .

سرش را بلند کرد و بعد نگاه کلافه و عصبی اش میخکوب انعکاس تصویر مهناز روی آینه ی مقابلش شد .

- سلام !

به سرعت سر چرخاند . مهناز در یک قدمی اش ایستاد ، درهای آسانسور پشت سرش بسته شدند .

- کجا بودی تا این وقت شب ؟

بهرام به چشم هایش اطمینان نداشت . آب دهانش را به سختی قورت داد و چشم هایش را محکم بست و باز کرد .

- تو اینجا چیکار میکنی ؟

مهناز تکیه زد به دیوار شیشه ای پشت سرش . بهرام خیره ماند به او ، پشت سرش منظره ی استخر مختلط کوچک و کوچک تر میشد .

- اومدم باهات حرف بزنم !

- درباره ی چی ؟

مهناز انگشت هایش را بین هم قفل کرد . مضطرب شده بود .

- درباره ی اتفاقای دیشب !

بهرام پوزخندی زد .

- هه! تو به جز مهرداد با من حرف مشترکی نداری!

مهناز گفت:

- من باید بدونم که ...

بهرام داد زد توی صورتش:

- تو خیلی به خودت مطمئنی که زندگی تو ول کردی به امان خدا، نه؟ خیلی

مطمئنی که من به پات میمونم، ولت نمیکنم!

مهناز فقط نگاهش کرد، توی چشم هایش وحشتی پا نگرفته دیده میشد.

بوی الکل توی بینی اش پیچید. ناگهان ترس همه ی تنش را بی حس کرد.

بهرام باز گفت:

- آخه من به چی این زندگی دل خوش کردم؟

دست های مهناز شروع کرد به لرزیدن. گفت:

- من ... خب ...

آسانسور ایستاد، درها اتوماتیک وار باز شدند.

- تو چی؟!

مهناز خودش را بی اختیار چسباند به دیوار پشت سرش.

- فکر میکنم امشب ... وقت مناسبی نیست! شاید ...

ساکت شد ... مچ دستش بین انگشت های بهرام گیر کرده بود .

- نه اتفاقاً ، وقت مناسبه ! منم کلی باهات حرف دارم !

نیشخندی زد و از آسانسور بیرون رفت . مهناز همراهش کشیده شد تا توی

اتاق .

صدای کوبش در ، لرز بدی انداخت توی تنش . بی اختیار چشم هایش را بست و دست هایش را مشت کرد . او یک بار بهرام را مست دیده بود ، تلخ ترین تجربه ی زندگی اش را با او گذرانده بود . دیگر نمیخواست دوباره این تجربه را تکرار کند ... حتی فکرش دردناک و کشنده بود ! بهرام از کنارش رد شد ، رفت خودش را روی تخت انداخت .

- دارم میمیرم !

مهناز چشم باز کرد ، محتاطانه به او نگاهی انداخت . با صدای ضعیفی پرسید

:

- چرا ؟

بهرام جوابش را نداد ، انگار به خواب رفته بود . مهناز لب زیرینش را کشید بین دندان هایش ، با احتیاط جلو رفت و کنارش روی تخت خواب نشست . حرارت تنش را بی آنکه لمسش کند ، حس میکرد . پرسید :

- تب داری ؟!

دستش را گذاشت روی پیشانی داغش ، تب داشت ! فکرش درگیر
ماجراهای شب پیش و لباس های خیس بهرام شد . برای چند ثانیه ی کوتاه م
ستی اش را از یاد برد .

- دکتر نرفتی !؟

باز جوابی نشنید . کلافه از جا بلند شد ، غر زد :

- بچه ای بهرام ؟ به تو هم باید گفت دکتر برو ؟ خودت نمیفهمی با این تب

بالا ...

بهرام دوید وسط حرفش :

- وای وای وای وای ... جانم ! شنیدن نق نقات چه کیفی میده !

لای پلک هایش را باز کرد و به صورت مات و مبهوت مهناز نگاهکی انداخت

:

- ادامه بده !

رنگ از رخ مهناز پرید ، زانوهایش بی اختیار سست شدند . قدمی به عقب

برداشت و روی کاناپه ی وسط اتاق نشست .

- منو آوردی اینجا که مسخره ام کنی !؟

صدایش از زور ترس و اضطراب ضعیف شده بود ، اما بهرام شنید .

- آوردمت که باهات زندگی کنم!

انگار کسی چنگ زد به قلب مهناز و وحشیانه قلبش را از سینه بیرون کشید. گوش هایش داغ شد، کف دست هایش عرق کرد.

- الان وقت این حرفاست؟

بهرام ناگهان با همه ی قدرت عربده زد:

- پس کی وقتشه؟!

یک ضرب از جا برخاست، به سمت مهناز رفت. مهناز از شدت ترس و دلهره دل میگرد، خودش را عقب کشید. خاطرات تلخش مقابل چشم هایش جان گرفته بودند. بهرام همان بهرام آن روز توی اتاق بود... همان بهرامی که چشم بست روی همه چیز و زندگی شان را به باد داد. چشم هایش به خون نشسته بود، نفس هایش داغ بود. به مهناز رسید، بی توجه به وحشتش مقابل پاهایش روی زمین نشست و ساق دست های لاغرش را محکم گرفت.

- میدونی مشکل من با تو چیه؟ اینه که هیچوقت برات توی اولویت نبودم، هیچوقت برات مهم نبودم! لحظه های دو نفره مون خیلی کم بود، همیشه یه نفر سومی بود که بین ما حضور داشت! وسط حرفامون رژه میرفت، میومد درست بین ما مینشست!

خندید، خفه و عصبی.

- باهامون میخواید !

مهناز مات و ناباور نگاهش کرد ، بعد دستش را بلند کرد و سیلی محکمی
توی گوش او کوباند . اشک چشم هایش را تر کرده بود ، باور نمیکرد بهرام
چنین طعنه ای به او زده باشد !

- خیلی پستی !

صدایش از زور بغض میلرزید . بهرام سر تکان داد .

- میدونم ، پستم !

کف دست مهناز را بوسید ، از جلوی پاهای او بلند شد و وسط اتاق ایستاد .

- اون سیلی هم حقم بود ! میدونم ، مزخرف گفتم !

مهناز دستش را روی گلویش گذاشت ، بغض داشت خفه اش میکرد . هوای
اتاق سنگین و نفس بر شده بود ، دیگر قابل تحمل نبود ! چنگ زد به دسته ی
کیفش ، از جا برخاست . بلافاصله سر بهرام به سمت او چرخید .

- کجا ؟

جوابش را نداد ، دوید سمت در . باز بهرام داد زد :

- کدوم قبرستونی میری ؟

باز اعتنایی نکرد . صدای قدم های تند و تیز بهرام را پشت سرش شنید ،
بعد بازویش با شدت به عقب کشیده شد . سکندری سختی خورد ، خود را سینه
به سینه ی بهرام دید . جیغ کشید :

- ولم کن عوضی !

و به گریه افتاد . صورتش را با کف دست هایش پوشاند و با صدای بلند
گریه کرد . بهرام داد زد :

- ولت کنم که چی بشه ؟ هان ؟ قراره تهش به کجا برسیم ؟ کجا ؟!

او را با خشونت به عقب هل داد . مهناز افتاد روی تخت ، هنوز گریه
میکرد . بهرام هنوز داد میزد ... روبروی او ایستاده بود و داد میزد :

- تو چی پیش خودت فکر کردی مهناز ؟ این زندگی رو میخوای به کجا
بکشونی ؟ منو میخوای تا کجا دنبال خودت بدوونی ؟! آخه فکر کردی زندگی
بدون من چیه ؟ دنیا اگه من توش نباشم چه تغییری میکنه ؟ واقعاً چه تغییری
میکنه که اینقدر دنبالشی ؟ منو ببین مهناز ... ببین ... !

جلو رفت ، به تندی دست هایش را از روی صورتش پس زد .

- من دارم ازت خواهش میکنم تمومش کن ... التماس میکنم برگرد ! ببین
... حتی جلوت زانو میزنم !

صدایش از بغض و التماسی پنهان و مردانه میلرزید ، در برابر مهناز زانوزد ،
ساق پاهایش را در آغوش گرفت .

- ببین ! دنیا خیلی کثیف تر از اونیه که تو فکرشو میکنی ، من نباشم غرق
میشی ! تو نباشی منو باد میبره ! آخه بی شعور ما لنگه ی همدیگه ایم ، مال
همدیگه ایم ! چرا میخوای همه چیزو خراب کنی ؟ چی میخوای از زندگی با من
که بهش نرسیدی ؟ واقعاً چی میخوای ؟

مهناز پر از نفرت و انزجار نگاهش کرد . نفس هایش سنگین شده بود ،
تنش از شدت بیزاری میلرزید . از بین دندان های کلید شده اش غرید :

- من هیچی نمیخوام ... هیچی ! من فقط میخوام نباشی ! فقط میخوام بری از
زندگیم ...

جمله اش با سیلی سخت و کوبنده ی بهرام ، توی دهانش درهم شکست ،
نفس توی سینه اش برید . کف دستش را گذاشت روی گونه ی سیلی خورده و
دردناکش و صورتش را توی موهایش پنهان کرد . قبل از اینکه به خود بیاید و
معنی این سیلی را بفهمد ، موهایش به عقب کشیده شد . باز سیلی دیگری خورد و
باز نیمه ی راست صورتش آتش گرفت . بهرام دیوانه شده بود ، از شدت خشم
نفس نفس میزد .

- طلاق میخوای ، آره ؟ طلاق میخوای !

خندید ، خفه و عصبی . از مهناز فاصله گرفت .

- طلاق میدم ... ولی یه جوری ، یه جایی ، که عین سگ برای تمام این

کارات پشیمون بشی !

مهناز به پهلو افتاد روی تخت ، تنش را مثل جنینی درهم مچاله کرد و بی صدا هق زد . طعم تلخ حقارت را با بند بند وجودش احساس میکرد .

- ولی تا قبل از اون ، تا وقتی هنوز زن منی ، مجبوری با من زندگی کنی !
میفهمی ؟ مجبوری باهام زیر یک سقف زندگی کنی ، توی یک ظرف غذا بخوری ،
باهام توی یک تخت بخوابی ! میفهمی ؟ تا وقتی زن منی ، باید با من باشی !

مهناز هنوز گریه میکرد . اشک هایش روی صورت دردناک و سیلی خورده
اش راه گرفته بودند و زجرش میدادند . بوی سیگار بهرام را حس کرد .
معصومانه توی دلش تکرار کرد : گفتم الان وقتش نیست ... گفتم بهش !

ناگهان متوجه گردش دست بهرام توی موهایش شد ، نفرت و انزجار تمام
تنش را لرزاند . از جا پرید و داد زد :

- به من دست نزن آشغال !

با آخرین رمق باقیمانده توی تنش از روی تخت پایین پرید و رفت سمت
در . سرش به دوران افتاده بود ، توی چشم هایش انگار خون لخته بسته بود .
حسی توی تنش نمانده بود و وقتی بهرام او را از پشت گرفت و دوباره روی تخت
پرت کرد ، حتی نتوانست جیغ بزند . بهرام دیوانه شده بود ، دیوانگی او را
حتی با چشم های بسته حس میکرد .

- به تو دست نزنم؟ هان؟ پس به کی دست بزنم؟ به زنیکه های توی

خیابون؟

پیراهنش را از تن کند، پرت کرد کف زمین.

- تو چی فکر کردی پیش خودت؟ فکر کردی اینقدر عقده ای شدم که

میرم سمت او؟ من زن دارم... زن دارم! زن من تویی! فقط تو... میفهمی؟!

مهناز چشم هایش را بست، تسلیم بود! در برابر این مرد دیوانه همیشه

تسلیم بود. چشم هایش را بست و پشت پلک های بسته اش تصویری از خدا

رسم کرد و توی ذهنش به او پناه برد. خدا... تنها کسی بود که او را میفهمید...

پا به پای او در آن شب مسموم زجر کشید و خرد شد!

صدای تیز و بلند زنگ موبایلش توی گوش هایش پیچید، او را از اعماق

خواب بیرون کشاند. انگار از دور دستها صدای آن را میشنید. چشم باز کرد و

اولین چیزی که دید، جای سرد و خالی مهناز در آغوشش بود. ناگهان عجیب

احساس پوچی و ناتوانی کرد... مهناز نبود، مثل همیشه! پایان کابوسش باز

شروع یک کابوس دیگر بود.

صدای زنگ هنوز توی گوشش میکوبید. به سختی تکانی به تن کوفته و

داغش داد و از روی تخت پایین سرید. توی گیجی غلیظی غلت میخورد،

سردرد و حالت تهوع بدی داشت. خم شد گوشه ی اورکتش را گرفت و آن را به

سمت خودش کشید . لباس هایش کف زمین پخش و پلا بودند . یک تکه از لباس های مهناز ، تی شرت نازک آبی آسمانی رنگش جا مانده بود .

موبایلش را از توی جیبش پیدا کرد . وزن تنش را انداخت روی پایه ی تخت خواب و بدون نگاه کردن به صفحه ی گوشی اش جواب داد :

- الو ؟

حسام بود ، گفت :

- سلام ، صبحت بخیر !

نگاه گیجش را چرخاند سمت پنجره ، نور چشم هایش را زد ... صبح شده بود ! آن شب لعنتی تمام شده بود ... مهناز رفته بود !

- الو ، بهرام ؟ کجایی ؟ میشنوی صدامو ؟

گفت :

- میشنوم !

حرف زدن سختش بود ، کلمات انگار گلویش را میخراشیدند . نگاه دوخت به تی شرت مهناز .

- رفتی دنبال بلیت ؟ کی برمیگردی ایران ؟ راستی ، چیزی درباره ی

برگشتن مهرداد به مهناز گفتی ؟

بغض نشست توی گلویش ... کسی انگار دست پیش برد و قلبش را
وحشیانه ، بی رحمانه از سینه اش بیرون کشید .

- مهناز نیست !

حسام نشنید .

- چی ؟ مهناز چی شده ؟!

یک قطره اشک از گوشه ی چشمش جوشید ، احساس تنهایی و بی پناهی
عجیبی میکرد . مغزش از کار افتاده بود . باز هذیان گفت :

- نیست ... نیست ! اینجا نیست !

حسام شوکه بود . پرسید :

- حالت خوبه ؟

سرش را تکان داد ، کف دستش را محکم کشید روی صورتش .

- خوب نیستم ، نه ! دیگه هیچی خوب نمیشه ! هیچی ...

نفسش تنگ شد ، احساس تهوع عجیبی میکرد . گوشی را پرت کرد روی
زمین و دوید توی حمام . کف حمام سرد زانو زد ، عق زد و اسید معده اش را
بالا آورد . کامش عجیب تلخ شد .

با پاهایی سست و لرزان برگشت و تنش را روی خوشخوابه انداخت .
موبایلش باز شروع کرده بود به زنگ خوردن ، لابد باز حسام بود . نداشت از جا
برخیزد ، گوشی آنقدر زنگ خورد تا ساکت شد .

به سختی تنش را از نرمی خوشخوابه جدا کرد . کف زمین نشست و
موبایلش را برداشت . انگشتانش لغزید روی صفحه ی موبایل ... شماره ی مهناز
را گرفت . میدانست آرزوی محالی بود شنیدن صدایش ... اما او را میخواست !
کاش جواب میداد ... کاش لااقل صدایش را میشنید . یک بوق خورد ، دو بوق
خورد ... خم شد و تی شرت مهناز را برداشت . کشید به صورتش ، از ته دل عطر
جامانده ی تنش لای تار و پودهای لباس را بویید ، آرامش دوید زیر پوستش .
تلفن آنقدر بوق خورد تا قطع شد ، کسی جواب نداد .

دراز کشید روی زمین ، تی شرت مهناز را در آغوش گرفت و باز بویید .
زیر لب اسمش را تکرار کرد : مهناز ... آخ ، مهناز !

تن داده بود به سرنوشت ... سهم او از زنش ، همین حسرتی بود که در آغوش
داشت و میبویید . خواب مثل موجی از سرش گذشت ، باز پلک هایش روی
هم افتاد

از خوابها متنفر بود !

خوابها همیشه برایش عذاب محض بودند ، حسرت های داغ و گریه آورش را برایش تداعی میکردند . همیشه ضعف هایش را جلوی چشم هایش به تصویر میکشیدند . حسرت داشتن مهناز ... حسرت تماشایش وسط درخت های باغ در حال جست و خیز و بازی ...

داشت خواب میدید ... توی خوابش نشسته بود روی یکی از صندلی های حصیری توی مهتابی ، پاهایش را روی هم انداخته بود و باغ را تماشا میکرد . دو دختر بچه و دو پسر بچه وسط درخت ها میدویدند و با صدای بلند قهقهه میزدند ... آنها را میشناخت ، مهناز و مهرداد و بهار و بیژن بودند . دست های همدیگر را گرفته بودند و با صدای بلند شعر میخواندند . محو مهناز شده بود ... پیراهن سفیدی به تن داشت و موهای سیاهش را با روبان بسته بود . صدای خنده هایش از بقیه بلندتر بود . چقدر زیبا میخندید !

بهرام خیره خیره نگاهش میکرد ... حتی یک لحظه نمیتوانست چشم از او بگیرد . گرمای هوا کلافه اش کرده بود ، مدام عرق میریخت . دانه های درشت عرق از روی پیشانی اش سر میخوردند و جلوی چشم هایش میریختند . با کلافگی پشت دستش را روی پیشانی اش کشید ، اما فایده ای نداشت . گرما زیر پوستش تنوره میکشید و تصویر زیبای مهناز جلوی چشم هایش زیر حرم گرما و پشت دانه های عرق میرقصید ...

... دوباره بیدار شد ، اینبار با صدای کوبش بی وقفه ی در . سر جا غلتی زد و کش و قوسی به تن تب زده اش داد . سرمای کف زمین تمام استخوان هایش را

به درد آورده بود . دهان دره ای کرد و پلک هایش را مالید . صدای کوبش در یک لحظه هم قطع نمیشد . از جا برخاست و رفت سمت در . با بدخلقی پرسید :

- کیه بابا!؟

کیارش بود . گفت :

- باز کن درو ، منم !

نگاه کرد به پشت سرش ، به تختخواب آشفته و نامرتب ... به لباس هایش . دستپاچه شد ، گفت :

- دو دقیقه صبر کن !

برگشت عقب ، به سرعت لباس پوشید و تی شرت مهناز را ته کمد پنهان کرد . وقت نداشت تختخواب را مرتب کند ، کیارش پشت در منتظر بود !

موهای آشفته اش را با انگشتانش کمی مرتب کرد و در را گشود . کیارش به طعنه گفت :

- چه عجب ! فکر کردم مردی که درو باز نمیکنی !

بهرام چیزی نگفت ، در را همانطور نیمه باز رها کرد و برگشت داخل . پایش گیر کرد به موبایلش و آن را شوت کرد زیر تخت . زیر لب فحشی داد و خودش را با بی حوصلگی انداخت روی صندلی تک کنار پنجره . پرسید :

- چه خبر ؟

کیارش داشت به در و دیوار نگاه میکرد ، شانه ای بالا انداخت .

- هیچی ! تو چه خبرا ؟ رفتی پیش اون دختره ؟

خلق بهرام با یادآوری همه ی اتفاقات دیروز تلخ شد . باز نفس توی سینه اش گیر کرد . نگاهش لغزید سمت تخت ، و احساسی در اعماق وجودش ترک برداشت . حالا که هوشیار شده بود ، بیشتر عمق فاجعه را درک میکرد .

- منم هیچی !

سیدگار گذاشت گوشه ی لبش . کیارش اخم کرد :

- آخه با شکم خالی ، بنده خدا ؟

بهرام اعتنا نکرد ، شعله ی فندک را گرفت زیر سیدگارش و کام عمیقی گرفت . کیارش سرش را به نشانه ی تأسف تکان داد . دو بلیت از توی جیبش در آورد و انداخت روی میز . نگاه بهرام سرید روی رنگ آبی و سفید بلیت ها . صدای کیارش را از پشت سرش شنید .

- دوستت بهم زنگ زد ، حسام فرهمند . قضیه ی مهردادو برام گفت ...
خواست برات بلیت بگیرم .

یک وری خندید . چند قدم عقب رفت و مقابل میز دراور ایستاد . موهایش را مرتب کرد و ادامه داد :

- میگفت اگه به خودت باشه ده سال دیگه هم دل نمیکنی از دیار یار !

بهرام نیشخندی زد ، باز پک زد به سیگارش .

- لطف کردی !

- پروازت امشب ، منتها از پاریس میره تهران . سخت که نیست ، هست ؟

بهرام سرش را تکان داد . کیارش برگشت سمت او ، به لبه ی میز دراور

تکیه زد ، لبش را جوید و با تردید گفت :

- دو تا بلیته ... گفتم شاید خانمت هم باهات برگرده .

نگاه بهرام ثابت ماند روی صورت او ، بی هیچ تفسیری . چند بار پلک زد .

مهناز با او برمیگشت ایران ؟ خیال خام بود ! اما هیچ حسی نداشت ، ناراحت نبود .

او دیگر درد را حس نمیکرد ، مسخ بود ! انگار در برابر خرابه های زندگی اش

ایستاده بود ... هیچ انگیزه ای برای حرکت ، برای آینده ، حتی برای یک ساعت

دیگرش نداشت . مهناز نبود و دیگر برنمیگشت ... همین و بس ! بعد از او دیگر

هیچ چیزی حتی ارزش فکر کردن نداشت .

- برنمیگرده !

مکثی کرد ، صدایش سرد بود . باز گفت :

- توی این موقعیت نمیتونه پدر و مادرشو تنها بذاره !

نگاه کیارش توی چشم هایش سنگین بود ، انگار دروغش را فهمیده بود .

مهم نبود ، دیگر مهم نبود کسی دروغ هایش را باور نکند .

- مگه بهشون نگفتی مهرداد ایرانه ؟

بهرام سرش را به چپ و راست تکان داد . کیارش ابرویش را بالا انداخت ،
پوزخندی زد .

بهرام ته سیه گارش را توی جاسیه گاری خاموش کرد ، از جا بلند شد و
کش و قوسی به تنش داد . کیارش گفت :

- من میرم خونه ، دو ساعت دیگه برمیگردم دنبالت . تو جایی نمیخوای بری
که برسونمت ؟

بهرام سرش را پایین انداخت .

- نه ، به سلامت !

کیارش خداحافظی کرد ، رفت سمت در . نگاه بهرام همراهش کشیده شد و
پشت در جا ماند . آه سردی کشید . رفت سمت حمام ، به یک دوش آب داغ
نیاز داشت .

چمدانش را انداخت روی تخت خواب ، درش را باز کرد . رفت سمت کمد و
تمام لباس هایش را بی نظم و دقت توی چمدان چپاند . حلقه و ساعتش را
نمیدید ، فراموش کرده بود شب قبل آن ها را کجا گذاشته . کلافه توی کسوها را
گشت ، روشویی دستشویی را هم نگاه کرد . برگشت توی اتاق . روی میز شلوغ

کنار پنجره را گشت ، برق حلقه اش را زیر جعبه ی سیدگارش دید . خواست آن را بردارد که نگاهش ثابت ماند روی دو بلیت . باز یاد مهناز افتاد . نشست روی صندلی و سرش را بین دو دستش گرفت .

نمیتوانست او را همینطور پشت سرش رها کند و برود ، بدون اینکه حتی حالش را پیرسد . آرزوی محالی خزید توی قلبش . فکر کرد شاید میتواند مهناز را به بهانه ی مهرداد برگرداند ایران . لبش را گاز گرفت و نگاه کلافه اش را باز دوخت به بلیت ها . اگر میتواند شب با او برگردد به ایران ... آخ اگر میتواند !

به سرعت با نگاهش دنبال موبایلش گشت ، یادش آمد آن را با پا انداخته بود زیر تخت . فرو رفت سمت تختخواب ، خم شد و موبایلش را به سختی برداشت . قلبش توی سینه گاپ گاپ میزد . خواست شماره ی موبایل مهناز را بگیرد ، پشیمان شد . شماره ی خانه ی مهدی را گرفت . سه بوق خورد ، و جیران جواب داد .

- الو ؟

سرفه ای کرد ، صدایش میلرزید .

- سلام !

- سلام ، خوبی ؟ چه خبرا ؟

- خوبم ، باید امروز برگردم ایران !

صدای جیران رنگ التماس گرفت .

- برگردی ایران ؟ پس مهرداد چی ؟

بهرام به سرعت توی ذهنش دنبال توجیهی گشت ، نمیخواست تا مطمئن نشده خبر پیدا شدن مهرداد را به آنها بدهد .

- برای ... برای مهرداد برمیگردم ! اینجا که نیست ، شاید ایران باشه ... حتی ترکیه .

خیلی هم دروغ نگفته بود . جیران فین فینی کرد .

- ایران ؟!

- بله ، بله ... حالا بینمتون براتون توضیح میدم . مهناز هست ؟

جیران آه سردی کشید .

- آره ، همینجاست . یه لحظه گوشی دستت باشه !

اضطراب و هیجان بهرام به اوج رسید ، چند قدم عقب رفت و روی صندلی نشست . صدای جیران را میشنید که مهناز را صدا میکرد ، تپش قلبش تندتر شد . فهمید که مهناز تلفن را از مادرش گرفت ، سکوتی کوتاه برقرار شد و بعد صدای کوبش دری را شنید ... حتماً رفته بود توی اتاق .

- الو ... الو مهناز جان ؟!

صدای نفس های عمیق و کشدارش را میشنید . به تندی گفت :

- مهناز جان قطع نکن ، بذار باهات حرف بزنم !

چشم هایش را محکم بست ، توی ذهنش دنبال کلماتی گشت تا مهناز را قانع کند به حرف هایش گوش بدهد .

- اصلاً ... اصلاً مگه نمیخواستی از مهرداد بدونی ، هان ؟ بذار برات بگم دیگه

!

باز فقط صدای نفس های او را میشنید . لب هایش را روی هم فشرد . سیب گاری گذاشت گوشه ی لبش ، روشنش کرد .

کام گرفت و دودش را تکه تکه فرستاد بیرون . آرام شده بود ... همین که

صدای نفس هایش را میشنید ، برایش بس بود !

- اون پسره که پریشب آوردم خونه تون ... دوست مهرداد بود .

به سرعت توی ذهنش دنبال کلمه میگشت تا بی وقفه حرف بزند ، حوصله ی

مهناز را سر نبرد و او را ترغیب به شنیدن کند . مراقب بود که وارد رازهای

ممنوعه نشود .

- نمیدونم دنبال چی بود ، خب ... بهر حال دوستش بود ! اون نامه ی تهدید

رو هم اون فرستاده بود ... کار مهرداد نبود . میخواست یه کاری کنه بیشتر دنبال

مهرداد بگردم . اون روز تونستم آدرس لی لی رو ازش بگیرم !

سکوت کرد ، چشم هایش را با کلافگی بست . گاف داده بود !

- خب ... اینو بهت نگفتم ! لی لی دوست دختر مهرداد ، یعنی ... نه اونقدر جدی که تو فکر میکنی ! اولین بار کاترین در موردش باهام حرف زد ، بعدش جوئل ... همون پسره رو میگم ! آدرسشو بهمون داد !

و نگفت که مجبور شد برای گرفتن آدرس ، لبه ی چاقو را توی آتش شومینه داغ کند و زیر شاهرگ جوئل بگیرد تا او را مجبور به حرف زدن کند .

- بهر حال ، اون دختره هم سرمون رو کوبید به طاق ... چیزی نمیدونست از مهرداد ! به این نتیجه رسیدم که اینجا موندنم بی فایده است ، دارم دور خودم میچرخم ... مهرداد رو باید جایی گیر بیارم که حتی فکرشم نمیکنم !

مکثی کرد ، لب زیرینش را کشید بین دندان هایش . صدای نفس های مهناز را هنوز میشنید . از این سکوت طولانی او کلافه شده بود . کام محکمی از سیب گارش گرفت ، نگاهش را دوخت به دود پیچ در پیچ آن ، گفت :

- مهناز ... با من میای بریم دنبالش ؟

جوابی نشنید ، اما همینکه هنوز مهناز گوشی را قطع نکرده بود ، خوب بود .

باز گفت :

- مهرداد احتمالاً ایرانه . میای بریم ایران ؟

زهر خندی زد ، ادامه داد :

- من مهردادو برات پیدا میکنم ، تو هم برمیگردی سر خونه و زندگیت !
معامله ی خوییه ، نه؟! هر دومون سود میکنیم ... تو به مهرداد میرسی ، من به
آرامش !

حرف دلش را زده بود ، احساس سبکبالی عجیبی میکرد . چشم هایش را
بست ، عمیق نفس کشید .

- خوب فکراتو بکن ... تقریباً دو ساعت دیگه راه می افتم سمت پاریس ،
اگه خواستی باهام بیای ...

سکوت برقرار شد ، آه سرد مهناز را شنید ، و بعد ارتباط قطع شد .

گوشی را گذاشت روی میز ، سیگار نیمه سوخته اش را انداخت توی جاسیـ
گاری ، و از جا برخاست . از پنجره به بیرون نگاه کرد ، دست گرم آفتاب
نشست روی صورتش . انتظار کشنده اش شروع شده بود ...

کیارش سر دو ساعت دم در هتل منتظر او بود . بهرام با هتل تسویه کرد و
بیرون آمد . پشت سرش پیشخدمت ریزه میزه ای چمدانش را تا جای ماشین
میکشید . بهرام در عقب ماشین را باز کرد و به پیشخدمت علامت داد چمدانش را
روی صندلی عقب بگذارد ، بعد خودش کنار دست کیارش نشست . کیارش
مشغول حرف زدن با موبایلش بود ، برای بهرام سری به علامت سلام تکان داد .
بهرام اسکناسی گذاشت کف دست پیشخدمت و از او تشکر کرد . بعد در کیف
دستی چرم مشکی اش را باز کرد و دو بلیت را بیرون آورد .

کیارش تلفنش را تمام کرده بود ، گفت :

- خانمت هم میاد ؟

بهرام اخم کرد . مطمئن بود کیارش متوجه اختلاف ریشه دار آن دو با هم شده ، واگر نه اینهمه سوال درباره ی آمدن و نیامدن مهناز دلیلی نداشت . بلیت ها را گذاشت توی جیبش ، گفت :

- نمیدونم ، برو ...

جمله اش به خاطر سرفه ی سختی که به گلویش هجوم برده بود ، نیمه تمام ماند . دستش را گرفت جلوی دهانش و به سختی سرفه کرد . سینه اش بدجور میسوخت . کیارش گفت :

- سرما خوردی !

بهرام سرش را تکان داد ، با صدای گرفته ای گفت :

- مهم نیست !

نگاهش از توی آینه به پشت سرش خشک شد ، جوئل را دید که داشت میرفت توی لابی هتل . یاد قرارش با او افتاد .

- ای بابا ! این پسره باز اومد !

کیارش رد نگاهش را گرفت .

- کدوم پسره ؟

دست بهرام رفت سمت دستگیره ی در تا پیاده شود و پول جوئل را بدهد ، اما پشیمان شد . با اینکه میدانست او آدرس خانه ی مهدی را میداند ، اما غرورش اجازه نمیداد به یک پسر بچه باج بدهد . مخصوصاً که توی دم و دستگاه مهرداد سیصد گرم کوکائینی که او ادعا داشت را ندیده بود ، و مطمئن نبود که او راست میگوید یا دروغ . گفت :

- روشن کن بریم ، فقط زودتر !

کیارش استارت زد .

- کجا ؟

- خونه ی پدر خانمم .

کیارش سرش را تکان داد ، پا گذاشت روی گاز ... ماشین راه افتاد .

دلهره و اضطراب مثل حشرات ریز و موزی زیر پوست بهرام راه میرفتند و آزارش میدادند . نمیتوانست حدس بزند که توانسته مهناز را به برگشتن متقاعد کند یا نه . حالش دگرگون بود ، حس میکرد قلبش دارد توی سینه اش ذوب میشود .

به محض اینکه کیارش ماشین را جلوی مجتمع محل سکونت مهدی پارک کرد ، به سرعت پیاده شد و دوید داخل لابی . دکمه ی آسانسور را فشرد ، دست

هایش را درهم گره زد . اضطراب همه ی تنش را سرد کرده بود . خبری از آسانسور نشد . بی قرار و کلافه دوباره دکمه را فشرد و توی ذهنش شروع به شمردن کرد . یک ، دو ، سه ، چهار ...

درهای آسانسور باز شدند . به سرعت توی آسانسور پرید و دکمه ی شماره ی چهار را فشرد . زنی وارد لابی شد ، توی دست هایش پر از پاکت های خرید بود . رو به او چیزی گفت ، احتمالاً خواهش کرده بود که برای او صبر کند . بهرام اعتنا نکرد ، درها بسته شدند و بعد آسانسور رفت طبقه ی چهارم .

وقتی زنگ آپارتمان را فشرد ، اضطرابش به نهایت خود رسید . خبری نشد ، کسی در را باز نکرد . دوباره زنگ زد . اینبار صدای جیران را شنید :

- اومدم !

و بعد در باز شد .

- سلام !

- سلام ، بیا تو !

در را رها کرد ، جلوتر از او رفت داخل . بهرام پشت سرش به راه افتاد .

جیران پرسید :

- میخوای برگردی امروز ؟

و منتظر جواب او نماند ، با صدای بلندی گفت :

- مهناز ... شوهرت اومده !

و آنوقت بود که بهرام توانست مهناز را توی چارچوب در آشپزخانه ببیند .
سر جا ایستاد ، حسی توی دلش آوار شده بود . قلبش جنون آمیز توی سینه
میتپید . مهناز را با آن تیشرت و شلوارک توی خانه ، با آن موهای نیمه باز و آن
صورت بی رنگ و پژمرده دوست نداشت ! انگار خبری از برگشتن ، از همراه
شدن نبود ... انگار زندگی برگشته بود باز روی آن دور کند لعنتی اش !

مهناز نگاهش میکرد ، لیوان به دست . نگاهش سرد بود ، آنقدر سرد که تا
مغز استخوان بهرام را منجمد کرد . بعد لیوان را گذاشت روی اوپن ، موهایش را
فرستاد پشت گوشش و به سرعت دوید سمت اتاق .

بهرام به خود آمد ، پا تند کرد و دنبال او رفت . صدایش کرد :

- مهناز !؟

مهناز در را بهم کوبید . خودش را به سرعت پشت در رساند . باز گفت :

- مهناز درو باز کن ... باز کن بهت میگم !

صدای چرخش کلید را شنید . عصبی مشت کوبید به در .

- باز نکنی میشکنمش ... شنیدی ؟

جوابی نگرفت ، صدای جیران را از پشت سرش شنید .

- چه خبره اینجا !؟

عصبی خندید ، باز مشت کویید به در .

- من دارم میرم ... حداقل بذار برای آخرین بار بینمت ! باز کن درو !

صدای گریه ی مهناز را شنید . خشم موج میزد توی خورش ، ناامیدی همه ی تنش را سست کرده بود . پنجه کشید روی در ، در را نوازش کرد . صدایش آرام بود ... آرام و ناامید !

- لعنت بهت مهناز ... لعنت بهت که از دستت هیچوقت خلاصی ندارم !

بغض نشسته بود توی گلویش ، باز گفت :

- باز کن درو مهناز ... بذار حداقل باهات خداحافظی کنم ! حق من این

نیست ... به خدا حق من این نیست !

پلک های داغش را روی هم فشرد . سر خم کرد و پیشانی اش را چسباند به در . احساس ناتوانی میکرد . خسته بود ... آنقدر زیاد که میخواست همانجا قید همه چیز را بزند . دستی نشست روی شانه اش ، سر چرخاند و نگاه ناامیدش را دوخت توی چهره ی جیران . بی اختیار لبخند تلخی زد .

- بیا پسرم ... بذار به حال خودش باشه ! همه چی درست میشه ، من مطمئنم

!

لبخند تلخش باز تکرار شد . لیوان آب را از دست جیران گرفت ، گفت :

- امیدوارم !

جرعه ای آب نوشید . از در فاصله گرفت . تنها بود و ناامید ... درست مثل گدایی در حال مرگ با دستانی خالی . بغضی مردانه نشسته بود بیخ گلویش ، آزارش میداد . زندگی باز افتاده بود روی روال کند لعنتی اش ... زندگی بدون مهناز ، زیر سقفی که مهناز نبود . باز نشستن روی آن کانپه ی ماتیکی لعنتی ، خیره شدن به صفحه ی سیاه تلویزیون . باز خوابیدن تک و تنها توی تختخواب ارغوانی ، باز بوییدن لباس خواب او ! باز تک و تنها نشستن پشت میز ، سرد شدن غذای دست نخورده ... فکر کردن به خاطرات بی سر و تهی که ساعت ها توی مغزش میچنییدند . خیره شدن به تابلوی نئون کافی شاپ توی خیابان ، بعد سر بلند کردن و دیدن آسمانی که تاریک شده بود . روزهایی که میرفت بی هیچ هدفی ، و شب هایی که با اسلحه ی نیمه پر زیر بالشش میگذشت . زندگی مثل یک فیلم کمدی صامت میگذشت ، و او دیگر نای مبارزه نداشت !

خشم موج زد توی خونش ، همه ی تنش را درگیر کرد . ناگهان برگشت و لیوان را با همه ی قدرت کوبید به در بسته . صدای جیغ خفه ی جیران همراه شد با صدای هزار تکه شدن لیوان . سرش را پایین انداخت ، حتی دیگر حوصله ی نگاه کردن به آن ها را نداشت . با همه ی سرعت رفت سمت در خروجی ... یکی از بلیت ها را از توی جیبش در آورد و پاره کرد ، پشت سرش ریخت کف زمین ، در را با تمام قدرت بهم کوبید ...

صدای داد و فریاد بهرام را از لای در نیمه باز شرکت شنید ، از شدت

ناراحتی چند ثانیه چشم هایش را بست . بهرام داشت میگفت : بی دست و پاها !

رفت داخل و در را پشت سرش بست . تند و پر عجله قدم گذاشت توی

سالن اصلی شرکت . خانم سعادت پشت میزش ایستاده بود ، نگاه ترسیده و

ملتهبش میخکوب در بسته ی اتاق بهرام شده بود .

- خانم سعادتى ؟

رفت سمت او . خانم سعادتى متوجهش شد ، نگاهش کرد .

- سلام آقاى فرمند . اومدين بلاخره ؟

حسام سر تکان داد .

- چه خبره اینجا ؟ آقاى مهندس از كى اومدن شرکت ؟

خانم سعادتى با استرس آب دهانش را قورت داد ، به انگشت های لاغرش

تند تند پیچ و تاب میداد . صدای تیک تیک مفاصلش ، اعصاب حسام را بهم

ریخته بود .

- سه ساعت پیش اومدن ، از همون لحظه ی اولم با عالم و آدم سر جنگ

داشتن !

اشک نشست توی چشم هایش ، ادامه داد :

- به منم گیر دادن ، بی خود و بی جهت ! گفتن تکلیفمو تا آخر هفته روشن میکنن . آخه من مگه چیکار کردم که مستحق این رفتارم ؟ من همه ی عمرم رو پای این شرکت گذاشتم ! بیست و سه ساله ...

حسام بی حوصله دوید وسط حرفش :

- الان کیا توی اتاقشن ؟

- آقای مظفری و آقای کوشان ... خانم مهدی زاده هم هستن ! خدا بخیر کنه ! وقتی اومدن یکی دو ساعتی توی اتاقشون حساب کتاب کردن ، بعد فرستادن پی همه شون ! من تا حالا چنین چیزی از آقای مهندس ندیده بودم ، امروز خیلی عصبانی اند !

صدای فحاشی بهرام باز اوج گرفت : من به مفت خوردن و مفت چرخیدن حقوق نمیدم ! هر کی ناراحته میتونه بره !

حسام کلافه نفسش را فوت کرد بیرون ، دست کشید توی موهایش . یکی دو قدم رفت سمت اتاق بهرام که در باز شد . اول از همه خانم مهدی زاده ، مدیر بخش فروش بیرون آمد . ته چشم های مغرورش اشک نشسته بود . رو به حسام گفت :

- من از آقای مهندس انتظار این رفتار حقارت بارو نداشتم !

فوری سر چرخاند و رفت سمت اتاقش . پشت سرش آقای مظفری خارج شد ، و بعد آقای کوشان . آقای مظفری گفت :

- من استعفا میدم آقا!

صدای بهرام را از توی اتاق شنید:

- لطفاً هر چه زودتر!

آقای مظفری سرخ شد. آقای کوشان با صدای بلندی گفت:

- این رفتار آقای مهندس در شأن ما نبود! این جواب یک عمر زحمت ما

نبود!

حسام تلاش میکرد آن‌ها را آرام کند و زهر حرف‌های بهرام را بگیرد.

- آقایون چند لحظه اجازه بدید! آقای مهندس الان عصبانی هستند، واگر نه

...

آقای کوشان انگار صدایش را نمیشنید، متحیر و عصبی خندید و باز گفت:

- من وجدان کاری ندارم... من! منی که هفت ساله پای این شرکت عمرمو

گذاشتم... بچه ام به دنیا اومد، بالای سر زخم نبودم!

بهرام آمده بود بیرون. توی نگاهش به اندازه ی سر سوزنی مصالحه و

سازش نبود. گفت:

- آقایون هر کی از وضعیت ناراضیه میتونه استعفا بده... اصلاً همه استعفا

بدن! منم میگردم دنبال تیم خودم... کسایی که اگه ده روز نبودم تجارتمو زمین

نزن!

کوشان خواست چیزی بگوید . بهرام دستش را توی هوا تکان داد ، انگار
میخواست مگس مزاحمی را دور کند .

- بفرمایید آقا ، بفرمایید ! من با شما بحثی ندارم !

باز برگشت توی اتاقش و در را بهم کوبید . حسام نگاه شرمنده اش را تاب
داد بین آقای کوشان و آقای مظفری . گفت :

- من جداً ازتون عذر میخوام !

چیز بیشتری به ذهنش نیامد بگوید . از بین آن ها گذشت و رفت توی اتاق
بهرام .

بهرام چند کاغذ را به تندی بررسی میکرد و لای پوشه ی سفید رنگی میچید
. حسام گفت :

- نیومده شروع کردی ؟ از دستت حسابی شاکی ان !

مراقب بود لحنش عصبی و غیر دوستانه نباشد . بهرام کوتاه نگاهش کرد .

- گور باباشون ! وجدان کاری ندارن تنه لشا ، ده روز نبودم کل شرکتو به فنا
دادن !

- اونطور یام نیست دیگه ، داری شلوغش میکنی !

بهرام چیزی نگفت . پوشه ی سفید را بست ، گذاشت توی کیفش . فراموش کرده بود که بعد از ده روز دوری اولین بار است حسام را دیده ، حسام هم به روی خود نیاورد . پرسید :

- جایی میری ؟

- میرم بانک . حسابم خالیه ، دو تا از چکام برگشت خورده . میرم بینم چی به چیه ... چه میدونم بابا ! ده روز نبودم ، به اندازه ی ده سال از دنیا عقبم !

کتش را از روی تکیه گاه صندلی برداشت و پوشید . کیفش را به دست گرفت ، رفت سمت در . حسام گفت :

- من میخوامت باهات درباره ی مهرداد حرف بزنم !

بهرام سر جا ایستاد ، برگشت سمت او .

- ایرانه ؟

حسام سر تکان داد .

- احتمالاً !

استیصال دوید توی چشم های بهرام .

- بذارش برای بعد ، الان واقعاً حوصله اش رو ندارم !

باز برگشت سمت در . حسام صدایش کرد ، نشنیده گرفت . در را باز کرد و رفت بیرون . خانم سعادت‌تی به سرعت از جا جست و صاف ایستاد . حسام باز صدایش کرد :

- آقای شاهین فر ... !

بدون اینکه به سمت او برگردد ، دستش را توی هوا تکان داد .

- گفتم باشه برای بعد ، آقای فرهمند !

صدای آقای مظفری را شنید که حسام را صدای میکرد . باز به روی خودش نیاورد و از شرکت خارج شد .

توی آسانسور که بود ، از بانک به او زنگ زدند . جواب داد و گفت تا بیست دقیقه ی دیگر می آید . بعد وارد پارکینگ خلوت و نیمه تاریک شد . یک راست رفت سمت ماشینش ، سرش را پایین انداخته بود . نور شدید چراغ های ماشینی از پشت سر به او تابید ، اعتنایی نکرد . نگاه کرد به ساعت مچی اش و عدد یازده و ربع را خواند ، بی اختیار نیشخندی زد . دقیقاً سه ساعت و ربع میشد که داشت سر کارمندانش داد میزد !

صدای گاز هولناک ماشینی درست پشت سرش ، باعث شد حواسش جمع شود و بلافاصله به عقب نگاه کند . تنها چیزی که دید ، پاترول سبزی بود که داشت مستقیم و با همه ی سرعت به سمت او میراند . دست و پایش سست شد ، کیفش را بی اختیار روی زمین رها کرد . مات شد به چهره ی راننده که زیر نور

تند چراغ‌ها سایه خورده بود، و بعد درست در ثانیه‌ی آخر به تندی کنار پرید و تنش را روی کاپوت زانتیای بغل دستش انداخت. صدای جیغ دزدگیر زانتیا با صدای فریاد نگهبان از انتهای پارکینگ هماهنگ شد، تمام فضا را پر کرد:

- یا حضرت عباس...! چی شد!؟!

پاترول با همه‌ی سرعت رد شد و بعد پیچید سمت خروجی. نگهبان هراسان خودش را رساند به بهرام، دو دستش را کوبید توی سرش.

- خویید آقای مهندس!؟!

و بی آنکه منتظر جواب او بماند، پشت سر پاترول دوید و داد زد:

- حسن پور ببند راهو نذار بره... پاترولو نگه دار نذار بره!

بهرام درک درستی از وضعیت نداشت، گیج و سردرگم بود. به سختی وزن تنش را از روی کاپوت زانتیا برداشت. شانه‌ی راستش ضرب دیده بود، درد تا مغز استخوانش را میسوزاند. صدای داد و فریادها خیلی درهم و برهم به گوشش میرسید. نمیتوانست روی پاهایش بایستد، تکیه زد به زانتیا... اینبار آهسته که باز صدای دزدگیرش بلند نشود.

نگهبان باز برگشت سمت او، اینبار حسن پور هم همراهش بود. پیرمردی که همیشه توی اتاقک نگهبانی مینشست و اهرم سفید و قرمز ورودی را برای عبور ماشین‌ها بالا و پایین میبرد. دست گذاشت روی کتف ضرب دیده‌ی بهرام. درد تا توی دلش پیچید، بی اختیار خودش را عقب کشید.

- در رفت ، مهندس ! جلوبندی ماشینشو داغون کرد ، اما در رفت !

حسن پور پرسید :

- حالا خوبید ؟ طوریتون که نشد ؟

خوب نبود ، اما سرش را تکان داد .

- خوبم !

نگهبان باز شروع کرد به لاف زدن ، نفسش بوی سیگارهای ارزان قیمت
را میداد .

- خیالتون راحت آقا ! الان میرم دورینا رو چک میکنم ، شماره پلاکشو در
میارم واستون . پیداش میکنیم آقا ، پدرشو در میاریم !

انگار از اتفاقی که افتاده بود به وجد آمده بود ، باز دوید سمت اتاقتش .
حسن پور دوباره دست گذاشت روی شانه ی بهرام .

- برم براتون آب قند ...

بهرام باز خودش را عقب کشید ، اینبار عصبی شده بود .

- خوبم آقا ، آب قند میخوام چیکار ؟ به جای این کارا حواستو بده به رفت و

آمدا که هر کی از راه رسید نتونه بیاد توی این خراب شده !

صدای نیمه بلندش زیر سقف کوتاه پارکینگ انعکاس پیدا کرد . حسن پور یک قدم از او فاصله گرفت ، کمی خودش را جمع و جور کرد .

- چشم ، ببخشید !

نگاهش افتاد به کیف بهرام که کف زمین افتاده بود . آن را برداشت و به سمت او دراز کرد . بهرام کیفش را گرفت ، از کنار او گذشت و رفت سمت ماشینش .

هنوز کمی گیج بود و مبهوت ، انگار توی مه راه میرفت . ظاهراً توانسته بود خونسردی اش را حفظ کند ، اما از درون میلرزید . رسید به ماشینش . دستش را دراز کرد که در را باز کند ، درد نفسش را بند آورد . با دست چپش در را باز کرد و پشت رل نشست . عمیق نفس کشید و سرش را گذاشت روی فرمان . حالا که از مهلکه گذشته بود ، بیشتر خطر حادثه را درک میکرد . عرق سردی روی تنش نشست . اگر یک ثانیه دیرتر به خود میجنیید ، زیر لاستیک های آن پاترول له میشد .

صدای زنگ موبایلش بلند شد . با اکراه سرش را از روی فرمان برداشت و گوشی اش را از توی جیبش در آورد . نگاهش برای چند ثانیه روی شماره ی اعتباری ناشناس ثابت ماند ، و بعد با تردید پاسخ داد :

- الو ؟

- خیلی آدم خر شانسی هستی ، این دفعه ی دومه که عزرائیلو قال میذاری !

گوش هایش سوت کشید ، نفس توی سینه اش حبس شد .

- مهرداد !

باورش نمیشد ، این مهرداد بود ! خودِ خودش ! همان کسی که ده روز کامل تمام فرانسه را به دنبالش گشت ... حالا همین جا بود !

- ولی من بلاخره گیرت میندازم ، جناب شوهر خواهر ! باز میام سراغت ، مثل سگ میکشمت !

بهرام کم کم داشت از شوک خارج میشد ، مبهوتانه خندید و گفت :

- تو آسمونا دنبالت میگشتم ، توی پارکینگ محل کارم پیدات کردم ! از این ورا پسر ؟ میدونی اگه گیر پلیس بیفتی ...

مهرداد دوید وسط حرفش ، صدایش از شدت بغض و نفرت میلرزید .

- داری علناً تهدیدم میکنی که تحویل میدی دست پلیس ، آره ؟ مهم نیست ... بعد از اینکه تو رو فرستادم جهنم ، دیگه هیچی مهم نیست !

بهرام عمیق نفس کشید ، سرش را تکیه زد به پشتی صندلی اش . صدایش آرام و کمی خسته بود .

- تنها نتیجه ای که از حرفات گرفتم اینه که دوز مصرفتو بردی بالا !

مهرداد غلیظ و متنفر گفت :

- خفه شو! حاله از حرف زدنت بهم میخوره .همیشه یه جوری حرف میزنی

انگار بقیه به ت... نیستن!

بهرام سعی کرد با او مدارا کند و عصبی نشود .

- کدوم گوری هستی مهرداد ؟ مثل بچه ی آدم برگرد خونه ات!

صدای خنده ی آرام ولی بی رحمانه ی مهرداد ، اعصابش را از هم پاشاند :

- حواست به خودت باشه ، من باز برمیگردم!

و بعد بوق اشغال پیچید توی گوشش .

موبایلش را از روی گوشش پایین سراند ، نگاه متفکرش را دوخت به پلاک ماشین روبرویی . تمام مغزش پر شده بود از علامت سوال ... مهرداد ایران چه میکرد ؟ چطور آمده بود ؟ از کجا ساپورت مالی میشد ؟ پول اعتیادش را از کجا می آورد ؟ آن پاترول مال کی بود ؟

با صدای تیک تیک برخورد جسمی به شیشه ی ماشین به خود آمد ، به سرعت سر چرخاند . حسام کنار ماشینش ایستاده بود ، توی چشم هایش دلواپسی بیداد میکرد . بهرام شیشه را پایین کشید .

- خوبی ؟ نگهبانا میگفتن نزدیک بود بری زیر یه ماشین!

بهرام با گیجی سرش را تکان داد ، ذهنش هنوز درگیر سوالاتش بود .

- خوبم ، نگران نباش .

- نتونستی راننده رو ببینی؟ دورینا رو چک کردن، پلاکو پوشونده بود

لعنتی!

بهرام چیزی نگفت، کف دست هایش را گذاشت روی چشم های داغش و

محکم فشار داد. صدای حسام را شنید:

- حالا زنگ میزنن پلیس ...

بهرام بلافاصله عکس العمل نشان داد:

- نه!

دست هایش را از روی چشم هایش برداشت، نگاه کرد به حسام.

- نه؟ چرا نه؟!

- مهرداد بود!

چهره ی حسام هیچ تغییری نکرد، انتظارش را داشت. پوست لبش را به

دندان گرفت و پرسید:

- مطمئنی؟

- اوهوم! بهم زنگ زد!

- چی گفت بهت؟

بهرام بی حوصله به تصویر خودش توی آینه گاه کرد . موهای نامرتب روی پیشانی اش را با انگشتانش بالا زد و گفت :

- چرت و پرت ! حالا میگم بهت . برو زودتر خودتو برسون به اون دو تا ، نذار زنگ بزنی پلیس . بهشون بگو من شکایتی ندارم !

حسام سر تکان داد و باز رفت . بهرام از توی آینه قدم های بلند و سریع او را نگاه کرد ، و بعد عمیق نفس کشید . موبایلش را از روی پاهایش برداشت و به سرعت شماره ی موبایل مهناز را گرفت . میخواست به او بگوید مهرباد را دیده و با او حرف زده است ، اما پشیمان شد . کلافه پوفی کشید و گوشی اش را به پیشانی اش کوباند . اینکه هنوز دلش برای شنیدن صدای مهناز پر میکشید ، شرم آور بود . اما باید خودش را کنترل میکرد . بس بود هر چه مدارایی که با او کرده بود ، باید مهناز کمی طعم قهر او را میچشید ! نگاهی ناامید به شماره ی مهناز که هنوز روی صفحه ی موبایلش بود ، انداخت و با اکراه از صفحه اش خارج شد . اینبار شماره ی سبحانی را گرفت .

- الو ، سلام عرض شد آقا ! رسیدن بخیر !

بهرام آه کشید ، صدایش خسته بود .

- سلام ! کجایی ؟

سبحانی کمی دستپاچه شد :

- چیزه آقا ، من ... هستم زیر سایه تون ! امری دارید ؟

بهرام اخم کرد ، باز پرسید :

- کجایی؟!

لحن سبحانی رنگ شرمندگی گرفت :

- شرمنده آقا ، ببخشید ! نمیدونستم امروز تشریف میارید مشهد ! با اجازه تون خانم بچه ها رو آوردم پیک نیک ! البته اگه امری هست بفرمایید ، خودمو میرسونم !

بهرام سکوت کرد . باید داد میزد سر مردی که از او حقوق میگرفت اما خانواده اش را به پیک نیک خارج از شهر میبرد ؟ میتوانست به او دستور بدهد که برگردد سر کارش و خانواده اش را رها کند ؟ میتوانست ، اما دلش نیامد . لبخند تلخی زد ... خوب بود که هر چه او خوشبخت نبود ، لااقل دیگران خوشبخت بودند ! هر چه او معنای خانواده را نمیدانست ، دیگران معنایش را میفهمیدند !

- لازم نکرده خودتو برسونی ، حالا دیگه به دردم نمیخوره ! صد بار بهت گفتم دم دستم باش ، کاری باهات داشتم دور خودم ول نچرخم !

- شرمنده به خدا ...

دوید وسط حرفش .

- خیلی خب ، فهمیدم شرمنده ای ! امشب هر وقت تونستی بیا ماشین منو از پارکینگ شرکت بردار و بزن پارکینگ خونم . فردا صبحم رأس هفت در خونه ام باش . دستم ضرب دیده ، یه چند روزی نمیتونم رانندگی کنم .

- روی چشمم آقا ! خدا بد نده ، دستتون ...

بهرام با بی حوصلگی حرفش را قطع کرد :

- آمار دست منو میگیری چرا ؟ برو به خونواده ات برس ! خداحافظ !

و گوشی را قطع کرد .

نگاه کرد به ساعت مچی اش ، ساعت نزدیک دوازده ظهر بود . زیر لب

زمزمه کرد :

- اوه اوه ... دیر شد !

فوری کیفش را از روی صندلی کنارش برداشت ، از ماشین پیاده شد . با قدم

هایی تند و تیز رفت به سمت خروجی پارکینگ که سر راهش باز به حسام رسید .

حسام پرسید :

- کجا ؟

بهرام حتی یک ثانیه وقت نداشت صبر کند و با او حرف بزند .

- بانک !

- پیاده؟!!

- سر خیابون تاکسی میگیرم . دستم درد میکنه ، نمیتونم رانندگی کنم!

از سیاه چاله ی پارکینگ خارج شده بود ، آفتاب را روی پوستش حس

میکرد ، صدای حسام را از پشت سرش شنید :

- صبر کن من میرسونمت!

حسام زبانش را با احتیاط کشید روی لیمو ترش ، از ترشی اش اخم کرد .

گفت :

- چیا میگفت بهت پشت تلفن؟

نگاه بهرام مدام میچرخید روی در و دیوار رستوران ... روی تک تک ماهی

های توی آکواریوم . آه سردی کشید .

- تهدید کرد ، گفت بلاخره منو میکشه!

حسام متفکر خیره شد به پنکوسی شکاری که به آرامی از کنارش گذشت ، و

گفت :

- یکی بدجور پُرش کرده ... مغزشو شستشو داده!

بهرام لبخند تلخی زد .

- شاید! اما اون واسه کشتن من انگیزه داره ، قوی ترینش هم همینه که

خواهرش هنوز زن منه !

- اما آخه چطوری میشه ...

حرفش را نیمه تمام رها کرد ، زل زد به نقطه ای پشت سر بهرام . بهرام رد

نگاه او را گرفت ، سر چرخاند و نگاهش گیر کرد توی نگاه آقای زاهدی . بی

اختیار لبخند زد ، با این رستوران و این مرد پر چانه خاطره داشت ... در و دیوار

آنجا ، بوی غذاهای دریایی اش او را صاف می انداخت وسط خاطرات خوشی که

با مهناز داشت .

آقای زاهدی رسید به آن ها ، رو به بهرام پرسید :

- احوال شما ؟

بهرام سرش را تکان داد .

- ممنون !

آقای زاهدی خم شد روی شانه ی او و لباسش را بوید .

- اوووم ... به به !

بهرام خندید .

- مارکش لایکه ! خیالتون راحت شد بلاخره گفتم !؟

حسام با دهانی بسته خندید ، تکیه زد به پشتی صندلی اش و دست هایش را روی سیسنه اش درهم گره زد . انگار گفتگوی بهرام و آقای زاهدی برایش نوعی تفریح بود .

- عالیه ! یادم باشه یکیشونو بخرم ! راستی ، خانمتون خوب هستن ؟ خیلی وقته باهاشون تشریف نمیارید رستوران !

بهرام سعی کرد لحن شادابش را حفظ کند ، گفت :

- مدتی ایران نیستن !

- اوه ، خیالم راحت شد ! فکر کردم رستوران دیگه ای میرید !

برگشت سمت حسام ، ادامه داد :

- دوستتون غذاهای دریایی دوست ندارن که جوجه سفارش دادن ؟

نگاه بهرام نشست توی صورت حسام . گفت :

- ایشون از غذاهای دریایی فقط جلبکشو دوست دارن که متأسفانه توی

منوی شما نیست !

اینبار حسام بلند خندید ، صدایش توی رستوران خلوت پیچید . آقای زاهدی

دستهایش را مودبانه کنار هم قفل کرد ، او هم داشت به متلک بهرام میخندید .

- مزاحمتون نباشم ! بگم قهوه ی بعد ناهارتون رو بیارن ؟

بهرام سر تکان داد .

- لطف میکنید !

آقای زاهدی رفت ، بهرام رفتن او را با چشم دنبال کرد و آه سردی کشید .

حسام پرسید :

- صاحب رستورانه ؟

باز سر برگرداند ، نگاه کرد به حسام .

- آره ، مدلش همینه . میگرده بین میزا و با مشتریاش شوخی میکنه . تا حالا

نیومدی اینجا ، نه ؟

- نه . ولی انگار تو زیاد اومدی !

غم نشست توی چشم های بهرام ، گفت :

- با مهناز زیاد میومدم ... غذای اینجا رو دوست داشت !

لبخند تلخی زد ، نگاهش را انداخت پایین و آه سردی کشید . بعد برای

اینکه موضوع را عوض کند ، پرسید :

- چطوری فهمیدی مهرداد اومده ایران ؟

- بهت بگم باورت نمیشه !

بهرام سر بلند کرد و کنجکاوانه زل زد توی چشم های حسام . حسام

آرنجش را گذاشت روی لبه ی میز و کمی به سمت او خم شد :

- بیژن بهم گفت !

بهرام فقط نگاهش کرد ، بدون پلک زدن . مغزش برای چند ثانیه خالی شد

و معنی کلمه ها را گم کرد . بعد ناگهان سیاه ترین و کثیف ترین افکار به مغزش

هجوم بردند . حالت ثابت و صامت چهره اش با اخم غلیظی درهم شکست .

- چی ؟!

حسام دست هایش را گذاشته بود روی میز ، ناخن هایش را آرام آرام بهم

میزد . گفت :

- چهار روز پیش کریم بهم زنگ زد . کریمو که میشناسی ؟ از رابطای سر

مرزه . سراغ تو رو گرفت ، گفت باهات کار واجب داره . من دست به سرش

کردم ، خب ... فکر کردم توی این اوضاع کسی جای تو رو ندونه بهتره . به ذهنم

هم نرسید که ممکنه پای مهرداد وسط باشه !

نگاهش رنگ شرمندگی گرفته بود . تپش قلب بهرام تند شد ، دست چپش

را روی میز مشت کرد . گفت :

- خب ؟!

و دندان هایش را با همه ی قدرت روی هم سایید .

- ظاهراً از تو که ناامید شده ، رفته سراغ بیژن . همون شبی که بهت زنگ زدم و گفتم باید برگردی ، صبحش بیژن باهام تماس گرفت .

بهرام ثانیه به ثانیه برافروخته تر میشد . باز تکرار کرد :

- خب؟!!

- گفت کریم بهش گفته همون پسری که سه سال پیش با سلام و صلوات و کلی سفارش ردش کردین یونان ، داره توی ترکیه ول میچرخه و دنبال اسلحه میگرده . دستور میخواست که ردش کنه ایران یا نه .

مکثی کرد . لب هایش را روی هم فشرد و شانه هایش را با ناچاری بالا انداخت .

- دست دست کردیم انگار ... دیر شده بود! تا اومدیم به خودمون بجنبیم ، گم و گور شد ... حالام که ایرانه !

دو گارسون سر میزشان حاضر شدند . یکی ظرف های ناهار را جمع کرد و دیگری فنجان های قهوه را روی میز گذاشت . بهرام از پس دست های آنها با خشمی پانگرفته زل زده بود توی صورت حسام . به محض اینکه تنها شدند ، گفت :

- عجب ... پس بیژن خان هم نگران سلامتی من بوده و خبر نداشتم !

نیشخندی زد . حسام گفت :

- بهرام ...

بهرام به تندی از پشت میز بلند شد .

- ولم کن بابا! منو خر گیر آوردی انگار که انتظار داری هر دروغ و دونگی

رو باور کنم!

حسام اخم کرد :

- منظورت چیه ؟

بهرام رفت سمت صندوق ، پول نهار را پرداخت و بعد از رستوران خارج

شد .

عصبی بود ، سردرگم بود ، کلافه بود . تکیه زد به بدنه ی کثیف ماشین حسام

. با دست چپ برای خود سیگاری گیراند . صدای حسام را از پشت سرش شنید

:

- باید بری دکتر ... نمیتونی دستتو تکون بدی ، نه ؟!

بهرام برگشت سمت او ، گفت :

- قضیه ی مهرداد چیز عجیب و محرمانه ای نبود . چرا کریم به خود تو

نگفت ؟ چه لزومی داشت که حتماً به من بگه یا به بیژن ؟

حسام مات شد .

- نمیدونم !

بهرام با خشم آخرین پک را به سید گارش زد ، فیلتر نیمه سوخته را انداخت کف زمین . ماشین را دور زد و آمد رو در روی حسام ایستاد .

- نمیدونی ؟ ... واقعاً نمیدونی چطوری یهو بیژن با من مهربون شده و راپورت مهردادو بهم میده ؟ بیژنی که احتمالاً بیشتر از هر کس دیگه ای تو دنیا به خون من تشنه است !

عصبی خندید ، ادامه داد :

- چطور نمیدونی ؟ چطور یهو بهترین دوستم و باهوش ترین مشاورم اینقدر خنگ شده ؟ اینقدر زیاد که توطئه ی قتل منو دست کم میگیره و بهش میخنده !
با خشم انگشت اشاره اش را سه بار کوبید به تخت سینه ی او .

- من به تو اعتماد داشتم حسام ... فقط به تو اعتماد داشتم !

حسام یک قدم عقب رفت . هنوز مبهوت بود . گفت :

- باورم نمیشه بهرام ... تو به من شک داری ؟

بهرام دو قدم پسا پس رفت ، بعد روی پاشنه ی کفشش چرخید و از حسام رو برگرداند . حسام صدایش کرد :

- بهرام !

دستش را با بی حوصلگی توی هوا تکان داد ، رفت سمت خیابان . صدای

فریاد حسام باز بلند شد :

- لعنتی ، بهرام !

زن و شوهر جوانی که کنار خیابان ایستاده بودند ، برگشتند و با تعجب

نگاهش کردند . بهرام به رویشان لبخندی تصنعی زد ، و سر چرخاند سمت انتهای

خیابان . یک پراید نوک مدادی مقابل پایشان ترمز زد . مرد جوان گفت :

- مستقیم !

بهرام گفت :

- در بست !

و به سرعت در عقب ماشین را باز کرد و سوار شد . از لای پنجره ی نیمه باز

صدای غر و لند زن و شوهر را شنید ، اعتنایی نکرد . راننده پرسید :

- کجا برم ؟

بهرام گفت :

- بیمارستان ، کلینیک ... نمیدونم ! برو نزدیک ترین مرکز درمانی که

میشناسی !

به عقب سر چرخاند . از پشت شیشه ی عقب و از پس عروسک شنی سرخ

رنگی که روی خزهای سفید لمیده بود ، حسام را دید که مستأصل و ناتوان تکیه

زده بود به ماشینش و به خیابان نگاه میکرد . پراید راه افتاد ... حسام پشت سرش جا ماند ...

نشسته بود کف اتاق ، زانوهایش را توی بغل گرفته بود و تنش را گهواره وار تکان میداد . گوشش پر بود از صدای زاری و التماس مادرش پای سجاده ی نماز : یا سَيِّدُ یا سَنَدُ یا صَمَدُ یا مَنْ لَهُ الْمُسْتَنْدُ اجْعَلْ لِي فَرَجاً وَ مَخْرَجاً مِمَّا اَنَا فِيهِ وَ اَكْفِنِي فِيهِ وَ اَعُوذُ بِكَ بِسْمِ اللّٰهِ التَّامَّاتِ يا الله يا الله يا الله .

بغض گرفت ، چنگ زد توی موهایش و عمیق نفس کشید . دیگر داشت سه هفته میشد ... از روزی که بهرام رفت و با خود برد همه ی امیدی که به پیدا شدن مهرداد داشت . سه هفته میشد که دفن شده بود توی آن آپارتمان لعنتی ... دفن شده بود توی بی خبری محض ! داشت دق میکرد از حالی که در آن گرفتار بود .

صدای التماس مادرش غلیظ تر شد : اِ هَادِيَ الْمُضِلِّينَ يا ذَلِيلَ الْمُتَحَيِّرِينَ يا خَالِقَ كُلِّ شَيْءٍ يا فَاطِرَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ يا هَادِيَ الْمُضِلِّينَ يا مُفْتِحَ الْأَبْوَابِ يا مُسَبِّبَ الْأَسْبَابِ ...

خشم جوشید توی خورش . همه ی عجز و ناتوانی و ناامیدی اش فوران کرد ، تمام تنش را را به لرزه انداخت . از جا برخاست و از اتاق رفت بیرون . داد زد :

- بسه مامان ... بس کن ! خدا صداتو نمیشنوه ... بس کن !

اشک هایش روی گونه هایش راه گرفتند . جیران کتابش را بست ، نگاه بی فروغش را دوخت به او .

- داری کفر میگی مهناز !

مهناز به حق افتاده بود ، دنیا توی سیلاب اشک هایش میلرزید .

- کفر میگم ... آره ، کفر میگم ! چون دیگه خسته شدم از این وضعیت ... کم آوردم !

جیران دست گرفت روی زانویش ، از جا برخاست .

- هیچی نگو مهناز ... داری کفر میگی ! خدا خودش همه چی رو درست میکنه !

مهناز سرش را به چپ و راست تکان داد .

- هیچی درست نمیشه ، هیچی ! من میدونم ... هیچوقت هیچی بهتر از این نمیشه !

رفت سمت در . جیران صدایش کرد :

- مهناز !

اعتنا نکرد . کفش هایش را پوشید ، دوید از خانه بیرون . برای آسانسور صبر نکرد ، از پله ها پایین دوید . توی تنش بمبی ساعتی بود انگار ، داشت ثانیه های معکوس را میشمرد برای منفجر شدن . توی خاکستری نیم روز میدوید توی

پیاده رو ... مثل ابر بهار اشک میریخت! میدوید و میدوید و به هر کسی که سر
راهش می ایستاد تنه میزد .

ناگهان خود را مقابل در فروشگاه پیدا کرد . معطل نکرد ، اشک هایش را
پس زد و رفت داخل . حس میکرد توی خواب راه میروند ، متوجه حرکاتش نبود .
هیچ کارش را به اختیار انجام نمیداد . تحت تأثیر بمب درونش پیش میرفت .
مردم را کنار زد ، بین تمام قفسه ها را گشت و بلاخره او را دید . ایستاده بود
مقابل قفسه ی مرباها و شیشه های کوچک مربا را جابه جا میکرد .

از شدت خشم نیمه نفس شده بود . دوید به سمتش ، بازویش را گرفت و با
شدت او را به سمت خود برگرداند . شیشه ی کوچک مربا از دست او افتاد کف
زمین و شکست .

- مهرداد کجاست ؟ ... کجاست لعنتی ؟

کاترین آنقدر حیرت کرده بود که نمیدانست چه بگوید . با لهجه ی غلیظ
فرانسوی اش گفت :

- مقدار؟!!

مهناز تنش را محکم و وحشیانه تکان داد :

- آره ، مهرداد! کجاست ؟ کجاست؟!!

کاترین سرش را تکان داد ، طره ای از موهای بورش سر خوردند روی چشم های مبهوتش .

- من نمیدونم !

گریه ی مهناز شدت گرفت . با قدرت بیشتری پنجه هایش را توی گوشت بازوهای او فشرد و گفت :

- میدونی ... یه چیزایی رو میدونی ازش ! همونایی که به بهرام و گفتمی و به من نه ! چی بهش گفتمی ؟ تو از مهرداد چی میدونی !؟

دست سنگینی نشست روی شانۀ اش . سر برگرداند و خود را رو در روی نگهبان عظیم الجثه ی فروشگاه دید . نگهبان چیزی به او گفت و به سمت در خروجی اشاره کرد . احتمالاً از او میخواست که فروشگاه را ترک کند ، اما مهناز از جایش جم نخورد . نگاه نگهبان خشن و عصبی شد . دست گذاشت روی بازوی لاغر او که کاترین خود را وسط انداخت و در حالیکه مهناز را به صورت نامحسوس به عقب میراند ، شروع کرد با نگهبان حرف زدن .

مهناز عمیق نفس کشید ، چند قدم پساپس رفت و تکیه زد به قفسه ی پشت سرش . کاترین نگهبان را دست بسر کرد ، بعد برگشت سمت او و با حرص گفت :

- شما نباید میومدید محل کار من !

مهناز کمی گردنش را کج کرد و با لحنی آرام تر از گذشته گفت :

- من نمیخوام برای تو دردرس درست کنم . من فقط میخوام بدونم تو چی به همسرم گفتی ... همین !

کاترین پوفی کشید ، طره ای از موهای بورش را فرستاد پشت گوشش و گفت :

- چرا از خودشون نمیپرسی ؟

مهناز چیزی نگفت ، فقط نگاهش کرد . کاترین نگاه سردرگمش را به اطراف دوخت .

- من ... نباید با همسرتون حرف میزدم ! خودم رو به دردرس انداختم !

صبر مهناز تمام شد . دست هایش را گذاشت روی شانه های او و با خشم توی صورتش داد زد :

- تو چی از مهرداد میدونی !؟

خشم دوید توی چشم های آبی یخی کاترین ، دست های مهناز را با حرص پس زد :

- هیچی نمیدونم ... هیچی نمیدونم !

او را از سر راهش کنار زد و از مقابل قفسه ی مرباها عبور کرد . مهناز پشت سرش به راه افتاد .

- صبر کن ... کاتی ، به خاطر خدا صبر کن !

و بعد دیگر نتوانست تحمل کند . از پشت چنگ زد به یقه ی لباس کاترین و او را به سمت خود چرخاند . بی توجه به نگهبان که نزدیک در ایستاده بود و او را میپایید ، بی توجه به نگاه مشکوک دیگران ، داد زد توی صورت او و گفت :

- مهرداد رفته ... میفهمی ؟ دیگه داره دو ماه میشه ... مهرداد من رفته و من

لعنتی دستم به هیچی بند نیست ! چرا نمیفهمی ؟ چرا نمیخواهی کمک کنی ؟

از شدت خشم و عصبانیت نیمه نفس شده بود . یقه ی لباس کاترین را رها کرد ، دو قدم به عقب رفت . نی نی سیاه چشم هایش از شدت التماس میلرزید .

- تو رو به خدایی که میپرستی قسم ، چی ازش میدونی ؟ بهم بگو ، چی ازش

میدونی که من نمیدونم !؟

چشم های کاترین به اشک نشسته بود . سرش را به چپ و راست تکان داد :

- اون ... نمیدونم ! اون اعتیاد ...

جمله اش تمام نشده بود که مهناز به سرعت برق گردنش را صاف گرفت و

با بهت و ناباوری زل زد توی چشم های او .

- چی ؟!

دو دست سنگین از پشت روی بازوهایش نشست ، کسی او را به عقب کشید

. نگهبان بود ، با عصبانیت چیزی به او گفت و بعد بدون ذره ای ملایمت او را از

بین جمعیت عبور داد . مهناز صدای کاترین را میشنید که داشت اسمش را تکرار

میکرد . آنقدر گیج بود ، آنقدر مبهوت بود و سردرگم که نمیتوانست چیزی بگوید یا عکس العملی نشان بدهد . مثل عروسکی بی جان و بی اراده دنبال نگهبان تا محوطه ی باز مقابل فروشگاه کشیده شد .

نگهبان دستش را با ضرب رها کرد ، مهناز سکندری خورد و بعد روی چمن های فضای سبز رها شد . زانوی چپش خورد به لبه ی جدول ، درد تا توی دلش پیچید . دست هایش را روی زانوی ضرب دیده اش گذاشت و چشم هایش را از شدت درد بست . نفس هایش عمیق و کشدار شده بود ، چانه اش لرزید و بعد دو قطره اشک داغ از بین پلک های بسته اش روی گونه های سرد و بی رنگش پایین سرید . از بین دندان های کلید شده اش با عجز نالید :

- خدا ... خدا !

چنگ زد به چمن های زیر دستش ، گریه اش شدیدتر شد ... مهرداد معتاد بود ! سنگینی تمام دنیا را روی قلبش احساس میکرد ... مهرداد او معتاد بود !

کف دست هایش را گذاشت روی بازوهایش ، خودش را محکم بغل کرد و از ته قلب اشک ریخت . دلش داغ بود از این غم ، داشت میمرد زیر بار این غم ! چطور میتوانست باور کند این مصیبت جدید را ؟ دوست داشت کسی میبود که دست میکشید روی صورت خیسش ، کسی که زل میزد توی چشم هایش و به او میگفت همه چیز درست میشود ! اما او تنها بود ... آنقدر تنها که حس میکرد خدا را ندارد . باز به یاد خدا افتاد و دلش گرفت . زیر لب زمزمه کرد :

- فکر میکردم تموم شده ... فکر میکردم تمومش کردی !

از خدا دلگیر بود که سرنوشتش را اینقدر تلخ رقم زده بود . از مهرداد دلگیر بود بخاطر تمام حماقت هایش . از بهرام دلگیر بود که رفته بود و حتی نخواستہ بود بداند پشت سرش چه چیزی جا گذاشته .

موبایلش را از توی جیبش در آورد ، با دست هایی لرزان وارد لیست شماره ها شد . از شدت اشک به سختی میتوانست صفحه ی گوشی را ببیند . روی شماره ی بهرام توقف کرد ، اما در آخر ضربه زد روی شماره ی حسام . حدود یک دقیقه صبر کرد ، و بعد صدای خسته و بی حوصله ی حسام توی گوشش پیچید :

- الو ، بفرمایید !؟

مهناز سعی کرد گریه اش را کنترل کند ، اما توی تلاشش چندان موفق نبود

- الو ... آقای فرمند !

کف دستش را گذاشت روی دهانش ، حالت تهوع عجیبی گرفته بود . صدای گریه آلودش حسام را از آن حالت خمودگی خارج کرد .

- بفرمایید خانم ، با کی کار دارید ؟

انگار شناخته بود . مهناز به سختی گفت :

- من ... مهنازم ! همسر بهرام . شناختید !؟

حسام دستپاچه شد .

- مهناز خانم شماييد ؟ اتفاقي افتاده ؟ داريد گريه ميكنيد ؟

مهناز فین فینی کرد . هر چه سعی میکرد نمیتوانست گریه اش را کنترل کند .

- من ... نمیدونم ! نمیدونم چی شده ... یعنی ...

- خواهش میکنم آرام باشید و بهم بگید چرا گریه میکنید ! الان شما کجایید ؟ باز با بهرام ...

مهناز مابین گریه ی دیوانه وارش به تلخی خندید .

- بهرام ؟ نه ... نمیدونم ! بهرام به من زنگ نمیزنه ، باهام قهره ! اون هیچی بهم نیگه ... همیشه همین بوده ... هیچوقت به من هیچی نمیگفت ... هیچی به جز یک مشت دروغ ! ولی شما دوست بهرام هستيد ... اون همیشه به شما همه چی رو میگه !

حسام تلاش میکرد او را از پشت تلفن آرام کند و کمی تسلی بدهد .

- چی شده مهناز خانم ؟ خواهش میکنم آرام باشید ... چند نفس عمیق بکشید !

مهناز بی تاب شد ، سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت :

- آقای فرمند ، خواهش میکنم به من راستشو بگید ... مهرداد معتاده ؟!

حسام خیلی ناگهانی ساکت شد . نفس توی سینه ی مهناز بند آمد ، چنگ

زد توی موهایش . با صدایی تحلیل رفته باز گفت :

- مهرداد معتاده ؟ ... آره ؟!

حسام بلاخره به حرف آمد ، صدایش از شدت استرس میلرزید :

- خواهش میکنم ... مهناز خانم ! هر مشکلی یه راه حلی داره !

- معتاده ؟

- مهناز خانم ...

- آره یا نه ؟!

باز حسام چند ثانیه سکوت کرد و بعد با صدایی آهسته فقط گفت :

- آره !

روح از تن مهناز پر کشید و رفت ، لرزه ی سختی افتاد به شانه هایش .

دستش را گذاشت روی چشم هایش و از ته دل زار زد .

- وای نه ... نه ! خدایا !

صدای حسام را از آن سمت خط میشنید که داشت تند تند حرف میزد و

سعی میکرد او را آرام کند .

- مهناز خانم تو رو خدا گریه نکنید ... به خدا اعتیاد اونقدر هم که شما فکر میکنید چیز وحشتناکی نیست! مهناز خانم ... خواهش میکنم! ترکش میدیم، درست میشه!

مهناز معنی حرف های او را نمیفهمید، فقط تلخ و بی امان گریه میکرد.
حسام باز گفت:

- مهناز خانم، مهرداد ایرانه! بهرام بهتون گفته؟ ما تقریباً پیداش کردیم! این به اندازه ی کافی خوب نیست؟! شمام بیاید ایران، با مادر و پدرتون! اصلاً گیریم با بهرام مشکل دارید، بخاطر مهرداد بیاید! بیاید خونه ی من، قدمتون روی چشمام. مهناز خانم؟

حالت تهوع مهناز اوج گرفت. به سرعت گوشی اش را قطع کرد و به کناری انداخت، بعد سر خم کرد روی چمن ها و از ته دل عق زد و زرداب بالا آورد. نفسش بند آمده بود، کامش تلخ شده بود. تن بی جان و سردش را رها کرد روی چمن ها و زل زد به آسمان سورمه ای شب. از بس اشک ریخته بود احساس میکرد توی چشم هایش خون دلمه بسته است. دیگر نای گریستن نداشت، اما داغ سنگین قلبش هنوز پا برجا بود.

صدای ملودی موبایلش بلند شد. به پهلو چرخید و شماره ی حسام را خواند. لبخند تلخی نشست روی لب های بی رنگش ... چرا انتظار داشت بهرام به او زنگ بزند؟

گوشی اش را از روی چمن ها برداشت ، بدون اینکه تماس حسام را پاسخ بدهد یا رد کند ، آن را توی جیبش گذاشت . به سختی از جا برخاست و به سمت خانه به راه افتاد . شانه های لاغرش پایین آویخته بودند ... در عرض چند دقیقه پیر شده بود !

داشت خوب میدید ... خواب شانزده سالگی اش را ! توی عمارت ، پای سفره ی وسیع هفت سین ایستاده بود و نوک انگشتش را به جداره ی آکواریوم میزد . بیژن میگفت :

- اون ماهی قرمز خوشگله ، اسمش مهنازه !

چشم های طلایی اش میخندید . مهناز با شیطنت گردن کج کرد ، باز انگشتش را کوبید به آکواریوم .

- اون ماهی سیاهه هم تویی !

چشم های بیژن هنوز هم میخندید . بهار نشسته بود کنار سفره ، بین چند بچه ی دیگر ، و تخم مرغ رنگ میزد . دست هایش به رنگ سبز بود . بیژن گفت :

- بریم توی باغ بازی کنیم !

بهار دست های سبزش را بهم کوبید :

- آخ جون ... بریم !

اما مهناز مخالفت کرد :

- مهرداد نیست !

نگاهش را چرخاند بین مهمانان ... هیچ کسی را نمیشناخت . صدای مادرش

را شنید :

- مهناز جان ... مهناز !?

پرسید :

- مهرداد کجاست !?

پدرش و بزرگمهر ایستاده بودند کنار سه مرد دیگر ، حرف میزدند و میخندیدند . بهرام نشسته بود روی صندلی های ته سالن . یک سیگار باریک سفید گوشه ی لبش داشت ، با کسی ورق بازی میکرد . از همان فاصله هم انگار میتوانست صدایش را بشنود :

- تک دل ... باختی پسر !

بعد سر بلند کرد و نگاهش پیچید دور تن مهناز . صدایش پیچید توی گوش

مهناز :

- اعتیاد در هر صورت چیز مزخرفیه ... حالا میخواد به سیگار باشه ، به

شکلات باشه ، یا به یک زن !

مهناز با بی تابی گفت :

- مهرداد نیست! کجاست؟

مادرش باز صدایش کرد، اینبار بلندتر:

- مهناز؟ مهناز؟

اشک توی چشم هایش حلقه بست. بهرام به گریه ی او خندید، ورق های توی دستش را پرت کرد روی میز و گیلان شش را به سلامتی اش بالا برد.

- مهرداد کجاست؟

- مهناز... مهناز...

- مهرداد...

- مهناز... مهناز... مهناز!

ناگهان دستی چنگ زد به بازویش و او را از اعماق خواب بیرون کشید:

- بیدار شو مهناز... بیدار شو خودتو نجات بده!

مادرش بود، سیلی زد توی گوشش.

- بیدار شو... برواز خونه بیرون! خونه آتیش گرفته... آتیش گرفته!

سیلی های در پی مادرش، مستی خواب را از سرش پراند. ناگهان چشم گشود و با یک نفس عمیق دود غلیظی که در فضا موج میزد را توی ریه

هایش کشید . دست گذاشت روی گلویش و از ته دل سرفه کرد ، احساس میکرد
دل و روده اش درهم پیچ خورده است .

جیران مچ دستش را سفت گرفت ، او را به سرعت دنبال خود تا توی
پذیرایی کشاند . مهناز نفس کم آورده بود ، شعله های سرخ و سرکش آتش
مقابل چشم های وحشت زده اش میرقصید . جیغ زد :

- مامان ! مامان !

مادرش را توی آن دود غلیظ نمیدید ، اما صدای فریادش را شنید :

- برو بیرون ... برو از خونه بیرون تا کباب نشدی !

- مامان ... بابا !

دست جیران او را به سمت در هل داد .

- برو بیرون ! برو بیرون !

مهناز جیران بود و غافلگیر . نمیدانست باید چه کند ، حس میکرد دارد
خواب میبیند . کورمال کورمال دوید سمت در خروجی ... توی آن ابر سیاهی که
خانه یشان را در بر گرفته بود نمیتوانست درست جایی را ببیند . از خانه زد بیرون
. هراسان و پرعجله خود را رساند به در واحد روبرویی . کف دستش را محکم به
در کوبید .

- کمک ! کمک !

باز هراسان خود را انداخت پشت در واحد کناری ، باز جیغ زد :

- کمک کنید ... تو رو خدا کمک کنید !

در یکی از واحدها باز شد ، مرد جوان موسرخی توی چارچوب ایستاد . مهناز

داد زد :

- کمک ... آتیشه ! آتیش !

اشاره کرد به در نیمه باز آپارتمانشان و دود سیاه و غلیظی که از لای در

بیرون میزد . وحشت دوید توی چشم های مرد ، مهناز از او رو برگرداند . باز

دوید توی خانه . داد زد :

- مامان ! بابا !

صدای جیغ مادرش را شنید :

- مهناز برو ! برو !

آتش از توی آشپزخانه زبانه میکشید ، رسیده بود به پذیرایی . سر راهش

همه چیز را بلعیده بود . دنیا توی سیلاب اشک های مهناز غوطه میخورد . دست

گذاشت روی دهانش و عق زد ، نمیتوانست نفس بکشد . صدای فریاد مردی را از

سمت در ورودی شنید . باز جیغ زد :

- کمک کنید ... کمک !

صدای زجه های مادرش از توی اتاق بلند شد :

- سوختم ، خدا ... سوختم !

وحشت دوید توی تمام رگ و پی مهناز . به سختی خودش را کشاند سمت اتاق خواب پدر و مادرش . نفس نداشت ، داشت گیج میشد .

مادرش را دید که توی اتاق میدوید و خودش را به در و دیوار میزد ، پیراهن تنش آتش گرفته بود . مهناز جیغ زد :

- مامان !

از سر وحشت نزدیک بود غالب تهی کند . دوید سمت او ، باز گفت :

- مامان !

صدای ناله های پدرش را میشنید . مشت کوبید به شانه های مادرش . جیران افتاد کف زمین .

- سوختم !

مهناز دیوانه شده بود . زجه زد :

- خدا ! خدا !

صدای غریبه ها نزدیک شده بود ، نزدیک تقریباً پشت سرش . دستی قوی و مردانه او را کنار زد ، کسی یک ملحفه ی خیس انداخت روی تن جیران . مهناز افتاده بود گوشه ی اتاق ، توان نداشت دوباره سر پا شود . از شدت وحشت و

گرما دل دل میزد ، نفسش بند آمده بود . دید که آتش تن مادرش خاموش شد و کسی رفت سمت پدرش . خیالش آسوده شد ، از هوش رفت ...

وقتی چشم باز کرد ، خود را در محیطی آرام و کاملاً ناآشنا یافت . صدای بوق های پی در پی و خفیفی به گوشش میرسید ، و نفس هایش عمیق و سرد بود . باز پلک های تنبلش را روی هم گذاشت که ناگهان همه چیز یادش آمد . آتش سوزی خانه ... مادر و پدرش !

با وحشت سر جا نیمخیز شد که دستی مهربان روی شانه اش نشست .

- آرام باش عزیزم !

مهناز فوری سر چرخاند سمت صدا ... سودابه بود ، همسر کیارش ! آنقدر

حیرات کرده بود که نمیتوانست چیزی بگوید . او آنجا چه میکرد ؟!

سودابه لبخند آرامی روی لب هایش نشانده .

- خوبی عزیزم ؟

مهناز چند بار پشت سر هم پلک زد . سودابه شانه های ظریفش را صاف

گرفت و کمی خودش را عقب کشید . برجستگی شکمش حالا کاملاً مشهود بود .

- شناختی منو اصلاً ؟ سودابه ام !

لحنش بوی طنز داشت . مهناز دست برد و ماسک سبز رنگ اکسیژن را از

روی دهان و بینی اش برداشت .

- تو اینجا چیکار میکنی؟!

سودابه سرش را کمی کج کرد ، موهای شـرابی اش ریخت روی شانه ی راستش .

- راستش ، خودمم درست نمیدونم . کیارش پاریسه ، زنگ زد و گفت خونه تون آتیش گرفته !

- آقا کیارش از کجا میدونست ؟

- اینو دیگه نمیدونم !

مهناز گیج بود ، مغزش هنوز کاملاً فعال نشده بود . باز سر جا دراز کشید و دستش را گذاشت روی شقیقه اش . سرش تیر میکشید .

- ببخشید ... توی این اوضاع تو رو هم درگیر کردم !

لبخند مهربان سودابه باز تکرار شد .

- مهم نیست ، پیش میاد دیگه !

باز فکری توی ذهن مهناز خطور کرد . دوباره سر جا نیمخیز شد و با وحشت گفت :

- مامان و بابام ...

اینبار هم دست های سودابه او را گرفت .

- خوبن عزیزم ، نگران نباش !

مهناز سعی کرد دست های او را پس بزند و از روی تخت بلند شود . گفت

:

- باید بینمشون ، واگر نه از فکر و خیال دیوونه میشم !

انگشتانش را گرفت به لبه ی تخت و پاهایش را روی زمین گذاشت ،
ملحفه ی سبز رنگ زیر تنش مچاله شد . توی چشم هایش انگار آتش ریخته
بودند که آنقدر میسوخت . با نوی انگشتان پایش به دنبال کفشی گشت . سودابه
بلافاصله دمپایی های صورتی رنگ را جلوی پاهای او جفت کرد .

- آخه عزیزم ، تو خودتم الان حالت خوب نیست ! گیجی !

جلوی چشم هایش سیاهی رفت ، دست گذاشت روی شانهِ او و کمی به او

تکیه داد .

- من دق میکنم سودابه جان ، اتاقشون کجاست ؟ فقط چند ثانیه بینمشون !

سودابه نفسش را فوت کرد بیرون ، ساق دست سیاه اندودش را گرفت .

- باشه ، بعدش ولی باید برگردی توی تخت !

مهناز سرش را مثل بچه ی حرف شنویی به تندی تکان داد و بعد به دنبال

سودابه توی راهروی خلوت بیمارستان کشیده شد . چشم هایش عجیب میسوخت

، نمیتوانست جایی را ببیند . دست سودابه با ملایمت او را به به جلو پیش میبرد .

پرستار جوانی آن ها را دید و چیزی گفت . سودابه با لحنی پوزشخواهانه پاسخش را داد و به مهناز اشاره کرد . پرستار سرش را تکان داد و از کنارشان رد شد .
سودابه برگشت سمت مهناز و به شوخی گفت :

- دیدی ؟ به خاطر تو دعوام کرد !

مهناز پر استرس نگاهش را دور و برش چرخاند .

- پس ... کجان ؟

- اینجا !

اشاره کرد به در کرمی رنگ روبرویش و بعد در را باز کرد .

مهناز به سرعت رفت توی اتاق ، نفس توی سینه اش بند آمده بود .

- مامان ... مامان جون !

در نگاه اول هیچ چیزی ندید ، نه پدرش که روی تخت سمت چپ خوابیده بود ، و نه پرستار زنی که داشت سرم او را چک میکرد . فقط مادرش را دید که به شکم افتاده بود روی تخت ، و شانه هایش باند پیچی شده بودند .

خودش را رساند به لبه ی تخت خواب و به چهره ی غرق در خواب مادرش نگاه کرد . نمیتوانست به باندهای غرق خون و بتادین روی شانه های او نگاه کند ، دلش ریش میشد . لبش را گاز گرفت و آرام به گریه افتاد . جیران از نفس هایش هم معلوم بود حتی توی خواب درد دارد .

- چرا چشماشو باز نمیکنه ؟ بیهوشه ؟!

تصویر سودابه مقابل چشم های تار بود .

- خوابه عزیزم ، بهش مسکن زدن !

گریه ی مهناز تندتر شد ، قطره های اشک روی صورت دود آلودش راه انداختند . لبش را محکم تر گاز گرفت که به هق هق نیفتد . سر خم کرد و روی انگشت های مادرش را بوسید . باز صدای سودابه را شنید :

- مهناز جان ، پدرتون بیدارن !

مهناز به سرعت سر چرخاند به عقب ، پدرش را دید . دیگر نتوانست خودش را کنترل کند . رفت سمت پدرش و سرش را گذاشت روی سینه ی او . صدای گریه ی بلند و دردناکش اتاق را پر کرده بود .

- بابا ... وای ، بابا ! بدبختی های ما تمومی نداره !

سودابه سرزنشش کرد :

- آروم باش مهناز جان ، پدرتو ناراحت میکنی !

مهناز سرش را بلند کرد و زل زد توی چشم های خیس از اشک پدرش .

- من خواب بودم ، نفهمیدم چی شد ! اومد سراغم و منو به زور از خواب

بیدار کرد ... پرتم کرد سمت در . گفت ، برو خودتو نجات بده تا نسوختی ! منو

نجات داد و خودش رفت توی آتیش !

باز سودابه گفت :

- مهناز جان آرام بگیر ، طوری نشده که !

جلو رفت ، دست گذاشت روی شانه ی مهناز .

- همین حالا از پرستار پرسیدم ، میگفت تو و پدرت فردا صبح مرخصید !

مامانت هم مشکلی نداره ... یکی دو روز دیگه مرخص میشه ! اینقدر گریه نکن

که آقای سپهری ناراحت میشن !

مکثی کرد و بعد برای تلطیف فضا به شوخی گفت :

- منو معرفی نمیکنی به ایشون ؟

مهناز سرش را تکان داد و اسک هایش را از روی صورتش پس زد .

- ایشون سودابه جون هستن ، همسر دوست بهرام !

سودابه با لبخند گفت :

- خوشوقتم !

اما مهدی هیچ واکنشی نشان نداد ، حتی لبخند کوچکی نزد . سودابه گفت :

- خب ، حالا که پدر و مادرت دیدی ! باید برگردی توی تخت دیگه !

مهناز سرش را آرام تکان داد .

- چند دقیقه ی دیگه بمونم پیش بابا ، خودم میام !

سودابه مکئی کرد و سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد . مهناز کامل
چرخید سمت او ، بازویش را با محبت گرفت .

- تو دیگه برو خونه ات ، ببخشید که مجبور شدی با این وضعیت بیای
بیمارستان !

لبخند تشکر آمیزی به لب نشانده . سودابه کف دستش را گذاشت روی دست
او .

- نه بابا ، این چه حرفیه ؟ وظیفه بود ! توی این مواقع به درد هم نخوریم ،
پس کی باید همو بشناسیم ؟

صورت مهناز را بوسید ، نگاه کرد به مهدی .

- با اجازه تون !

و رفت سمت در و از اتاق خارج شد .

مهناز تقریباً ده دقیقه ی دیگر توی اتاق ماند و بعد چون دیگر بیشتر از آن
نمیتوانست روی پاهایش بایستد ، بیرون رفت . بلافاصله نگاهش جلب سودابه شد
که تکیه داده بود به دیوار کریدور و با موبایلش بازی میکرد . تا چشمش به مهناز
افتاد ، به سرعت به سمت او رفت . مهناز پرسید :

- نرفتی هنوز ؟

- نه ، تلفن داشتی از ایران . صبر کردم که بیای بیرون حرف بزنی !

مهناز موهایش را فرستاد پشت گوشش ، با تردید پرسید :

- بهرام بود ؟!

سودابه باز سر خم کرده بود روی موبایلش و تند تند شماره میگرفت .

- نه ، آقایی بود به اسم حسام فرهمند !

وبعد موبایلش را گرفت سمت مهناز . مهناز آه سردی کشید ، موبایلش را از او گرفت و روی گوشش گذاشت . یک دقیقه ای طول کشید تا ارتباط وصل شد ، به محض اینکه اولین بوق خورد ، حسام گوشی را برداشت .

- الو ، خانم فتحی ! مهناز خانم اومدن ؟

مهناز مکثی کرد ، با لحن آرامی گفت :

- سلام !

احساس کرد صدای آزاد شدن نفس حسام را شنید .

- وای ... خودتونید ؟ خدا رو شکر ! حالتون خوبه ؟ پدر و مادرتون ؟

مهناز سرش را تکان داد .

- خوییم ... مامان کمی سوخته ، میگن چیز مهمی نیست !

نگاهی انداخت به سودابه ، چند قدم از او فاصله گرفت .

- همیشه بهم بگید اینجا چه خبره ؟ شما از کجا فهمیدین ؟ سودابه اینجا

چیکار میکنه ؟

لبخند تلخی زد و ادامه داد :

- بهرام اینجا هم واسم پیا گذاشته !؟

حسام به سرعت توضیح داد :

- نه نه ... اینطور نیست ! بهرام به شما اعتماد داره ، خب ... اون ...

مکثی کرد ، مستأصل ادامه داد :

- فکر میکرد اونجا غریبید ، احتیاج دارید به ...

مهناز سرش را تکان داد ، گفت :

- متوجه شدم ، خودتون رو ناراحت نکنید !

و لبش را جوید . حسام گفت :

- میدونم الان حال خوبی ندارید و هنوز توی شوکید ، پس تمام سوالامو

درباره ی اون آتیش سوزی میذارم برای بعد . فقط به یک سوالم جواب بدید ...

فکر میکنید شناسنامه ها و پاسپورتا و مدارک شناساییتون نابود شدن ؟

مهناز تعجب کرد از سوال او ، مردد گفت :

- نه ... نمیدونم !

- نمیدونید؟!

- خب ... فکر نکنم! چرا میپرسید؟

- چون شما باید برگردید ایران، توی اولین فرصت و به محض اینکه حال

مادرتون بهتر شد!

مهناز بی اختیار چنگ زد به لباسش، دل و روده اش از شدت اضطراب بهم

پیچ میخورد.

- آقای فرهمند!

حسام دوید وسط حرفش، لحنش قاطع و دستوری بود.

- خانم خواهش میکنم با من بحث نکنید توی این موقعیت! اونجا دیگه برای

شما امن نیست. درضمن، مهرداد ایرانه ... دیگه لزومی نداره اونجا بمونید! ما

برای اینکه مهردادو گیر بیاریم، به شما نیاز داریم!

مهناز مردد بود. تکیه زد به دیوار سرد راهرو.

- آخه ... بهرام ...

- مشکلات شما و بهرام هر چی که هست، بهتره فعلاً بذاریدشون کنار.

برگردید ایران تا داستان مهرداد حل و فصل بشه. خیلی مسایل هست که شما

ازشون بی خبرید ... من نیاز دارم که ماجرای مهرداد به همین زودی تموم بشه!

بعد از اینکه مهرداد پیدا شد، بهتون قول شرف میدم که اگه بازم نخواستید با

بهرام زندگی کنید خودم طلاقتون رو از شما میگیرم! حالام شما به من قول بدید که
برمیگردید ایران!

مهناز چیزی نگفت ، باز صدای حسام را شنید :

- مهناز خانم!؟

مهناز عمیق نفس کشید .

- قول میدم ... برمیگردم!

حسام گفت :

- تقریباً نیم ساعت دیگه پروازشون میرسه فرودگاه ، نمیخوای بری
دنبالشون ؟

صدایش گرفته بود ، گرفته و بی حالت . بهرام از پس هاله ی دود سیی—
گارش موشکافانه نگاهش کرد . گفت :

- بگو سبحانی بره دنبالشون !

حسام یک لحظه سرش را بلند کرد و نگاه متعجبش را دوخت به او . او در
جریان زندگی خصوصی بهرام بود ، انتظار این سردی و بی تفاوتی را از او نداشت
. با اینحال سوالی که تا روی زبانش سریده بود را قورت داد و سرش را تکان داد

- اوهوم ... زنگ میزنم !

کت تک سورمه ای رنگش را برداشت و به تن کرد ، نگاه کوتاهی انداخت به

ساعت مچی اش . پرسید :

- من دیگه میرم دفترم . کاری نداری باهام ؟

- یه دقیقه بشین !

باز سرش را بلند کرد .

- چی ؟!

بهرام دستش را توی هوا تکان داد و دود سیگارش را پس زد . گفت :

- بشین !

و به مبل کنار میزش اشاره کرد . حسام مکثی کرد ، بعد بی حرف جلو رفت

و روی مبل نشست و پاهایش را روی هم انداخت .

- بفرمایید ... به گوشم !

- چته ؟

حسام بی اختیار یک لنگه ی ابرویش را بالا انداخت .

- چی ؟!

بهرام فیلتر سیگارش را پرت کرد توی جاسیگاری . از پشت میزش بلند شد و رفت سمت پنجره . کرکره های لاجوردی را کنار زد ، پنجره را چهارطاق باز کرد و عمیق نفس کشید ... هوای شهر آلوده بود .

- میگم ، چته ؟ یه مدتیته عجیب تو لبی ... به دوست قدیمیت اعتنایی نمیکنی

!

برگشت سمت حسام ، آرنج هایش را تکیه داد به لبه ی پنجره . ادامه داد :

- اگه به خاطر حرفای اون روزم توی رستورانه ... خب تو که منو میشناسی !
من آدم بی چاک و دهنی ام ! امروز یه چیزی میگم ، فردا کلاً از یادم میره ... نباید
به دل بگیری !

حسام چند ثانیه به چهره ی او که زیر نور تند آفتاب سر ظهر سایه افتاده بود و دیده نمیشد ، نگاه کرد و بعد به تلخی خندید .

- برای همین حرفا خواستی بشینم ؟ خیلی مهمه حال من ؟!

بهرام دست هایش را پایین انداخت و فرو برد توی جیب های شلوارش .
چند قدم به سمت او رفت ، گفت :

- شک داری به این ؟

حسام آه سردی کشید . گفت :

- فقط هشت سالمون بود ... یاده ؟ دبستان شایگان ! تو خاص بودی ، بچه

پولدار بودی ، قلدر بودی ! من ولی پسر سرایدار مدرسه بودم !

بهرام بی حرف فقط نگاهش کرد ، تمام سرزنش هایش را ریخته بود توی چشم هایش . حسام اما نگاهش نمیکرد . چشم دوخته بود به آسمان پشت پنجره ، کف دستش را آرام روی زانویش میکشید .

- با هم پشت یک نیمکت مینشستیم . تو محل من نمیدادی ، اما من میمردم واسه اینکه باهات دوست بشم . آخرش چی توجهتو جلب کرد ؟ اینکه من درسم بهتر از تو بود ، میتونستم بهت تقلب برسونم ! باهام دوست شدی چون فهمیدی به دردت میخورم !

بهرام پر سرزنش گفت :

- بسه حسام ، مزخرف نگو ! من اصلاً هشت سالگیمو یادم نیاد !

- ولی من خیلی خوب یادمه ! یک روز پدرت اومد مدرسه . دید پسرش با یه پسر بچه ی دیگه روی زمین نشستن و با گچ مدام جدول میکشن کف حیاط . یاده ؟ اومد جلو ، اسمم رو پرسید ! تو بهش گفتی اسمم فرهمنده ! احتمالاً از همون لحظه این فکر اومد توی ذهن پدرت که این پسر میتونه تمام عمرش پسر منو سرگرم کنه !

بهرام دیگه از کوره در رفت ، صدایش را بالا برد .

- اینا همش حرف مفتیه ، تمومش کن !

حسام باز آه سردی کشید و از روی مبل بلند شد . کیفش را برداشت و رفت
رو در روی بهرام ایستاد .

- تمومش میکنم ، باشه ! فقط خواستم بهت یادآوری کنم که ما هیچوقت با
هم دوست نبودیم ! چه اون روزا که هشت سالمون بود ... چه حالا که سی و چهار
سالمونه ! من کسی بودم که انگار موظف بود همیشه حواسش به تو باشه .
سرگرمت کنه ، بهت تقلب برسونه !

بهرام از سر حرص دندان هایش را روی هم فشرد و یک قدم از او فاصله
گرفت .

- همه ی این حرفات برای اینه که من اون روز توی رستوران گفتم بهت
شک دارم ... آره ! واگر نه ...

حسام سرش را به چپ و راست تکان داد ، نگاهش عجیب سرد و خسته بود

- نه ... نه بهرام ! من خسته ام ، از این اوضاع خسته ام ! تمام حرفم همینه !
انکار نمیکنم که اگه پدر تو نبود ، شاید من حتی دیپلم رو نمیتونستم بگیرم و می
افتادم به فعلگی . خدا رحمتش کنه ، اما من دینمو ادا کردم . دلم یه استراحت
حسابی میخواد !

- منظورت چیه که دلت استراحت میخواد ؟

- منظورم واضحه! بعد از اینکه ماجرای مهرداد روشن بشه ، میخوام استعفا

بدم!

بهرام خندید ، عصبی و خسته .

- حسام!

- بسه دیگه بهرام! بیست و شش ساله دارم کار میکنم برات ، معافم کن!

اینهمه استرس داره پیرم میکنه .

لبخند خسته ای زد ، ادامه داد :

- اصلاً میخوام بزنم توی کار طلاق! خدا رو چه دیدی ؟ شایدم طلاق خانمت

رو از تو گرفتم!

بهرام سرد نگاهش کرد ، دستش را بالا برد و گذاشت روی شانه ی او .

- خسته ای ... درک میکنم!

دستش را از روی شانه ی او پایین سراند ، چند قدم پساپس رفت . حسام

گفت :

- من باید برم ، کار دارم!

بهرام به او پشت کرد ، باز رفت سمت پنجره .

- برو ، به سلامت! یادت نره به سبحانی زنگ بزنی!

صدای خداحافظی آرام حسام را شنید ، اما پاسخ نداد . نگاهش را دوخت به شهر شلوغ زیر پایش و باز هوای کثیف شهر را توی ریه هایش فرستاد . صدای باز و بسته شدن در را شنید ، حسام رفته بود ...

... در آپارتمان را که باز کرد ، موجی از گرما به همراه بوی خوش غذای دستپخت المیرا به صورتش خورد . یک لحظه چشم هایش را بست و عمیق نفس کشید ... بوی زندگی می آمد ! بی اختیار لبخند زد و وارد شد . تمام چراغ های خانه روشن بود ، صدای جلیز و ولز از توی آشپزخانه می آمد . فیلتر ورودی آپارتمان را طی کرد و وارد نشیمن شد . نگاهش نشست روی روسری ابریشمی مهناز ، تمام تنش داغ شد .

صدای المیرا را از پشت سر شنید :

- سلام آقا ، خسته نباشید !

برگشت سمت آشپزخانه ، نگاه کرد به کفگیر دست المیرا .

- سلام !

المیرا لبخند زد .

- چشمتون روشن آقا ، مهناز خانم برگشتن !

بهرام سری تکان داد و نگاهش را دور و بر خانه چرخاند . پرسید :

- کی اومدن ؟

و یکی دو قدم به او نزدیک شد . المیرا گفت :

- خیلی وقته آقا ، تقریباً پنج ساعتی میشه . من فکر میکردم امروز زودتر

تشریف میارید خونه !

بهرام زبانش را آرام کشید روی لبش . باز پرسید :

- اوضاعشون چطوره ؟!

صدایش آرام بود . دلواپسی نشست توی چشم های المیرا ، چنگ زد توی

صورتش .

- ای وای آقا ... افتضاح ! عین لشکر شکست خورده می مونن !

بهرام اخم کرد .

- چطور ؟!

- خب آقا ، مهدی خان که بیچاره هیچی ! نه میتونه حرف بزنه ، نه حرکتی

بکنه ... جیران خانم که بنده خدا شونه هاش سوخته . خیلی سعی میکرد یه

جوری نشون بده که حالش خوبه ، اما خوب نبود . آخرشم طاقت نیاورد ، رفت یه

ذره استراحت کنه بلکه سوزش تنش بیفته ! مهناز ...

بهرام دوید وسط حرفش .

- مهناز کجاست ؟

- تا نیم ساعت پیش همینجا بودن ، بعد رفتن دوش بگیرن .

بهرام سر تکان داد . المیرا گفت :

- میگم آقا ...

بهرام دستش را توی هوا تکان داد .

- ساعت ده شده ، نمیخواهی میز شامو بچینی ؟!

پشت کرد به المیرا ، رفت سمت اتاق خواب . در را آهسته باز کرد و به داخل سرک کشید ، مهناز را ندید . با خیالی آسوده وارد شد و در را بست . صدای دوش آب را میشنید . لبخندی زد ، کش و قوسی به تنش داد و باز عمیق نفس کشید . بوی عطر شیرین مهناز را با لذت بلعید ، حافظه اش بیدار شد و او را مقابل چشم هایش ترسیم کرد . مهناز برگشته بود ... این یعنی زندگی ! جنب و جوش او را دور و برش احساس میکرد ... در کمد لباسش نیمه باز بود ، دمپایی های روفرشی اش جابجا شده بود ، کیف کوچک لوازم آرایشش روی تختخواب بود ، جعبه های جواهراتش مقابل میز آینه روی هم چیده شده بودند ، رد رژ لب قرمزش افتاده بود روی یک دستمال کاغذی ... زندگی خوب بود ... همین که مهناز بود ، خوب بود !

کتش را از تنش در آورد ، انداخت روی تخت . ساعتش را از دستش در آورد ، گذاشت روی میز آینه . صدای دوش آب قطع شده بود . قلبش توی سی-

نه تند و وحشی تپیدن گرفت ... بعد در حمام باز شد و مهناز پا توی اتاق گذاشت .

همه ی وجود بهرام ، تک تک سلول های تنش میل به برگشتن داشت ... میل به دیدن مهناز ، لمس کردنش ، بسوسیدنش ، اما خود را نباخت . حلقه اش را به آرامی از انگشتش در آورد ، گذاشت کنار ساعتش . نفسش را توی سینه حبس کرد ، بعد با آرامش چرخید سمت مهناز .

مهناز هنوز جلوی در حمام ایستاده بود . حوله ی سفید کوتاهش را به تن داشت ، موهای مشکی خیسش ریخته بودند روی شانه های ظریفش . دست هایش را مشت گرفته بود ، گذاشته بود روی تخت سینه اش . لرزش تنش از چشم بهرام دور نماند . گفت :

- سه ... سلام !

صدایش میلرزید . بهرام مکثی کرد ، تمام تنش یکپارچه آتش بود . یک قدم به سمت او برداشت ، اما سر جا ایستاد . گفت :

- سلام !

و بعد در برابر چشم های مبهوت مهناز ، به سرعت از او چشم گرفت و از اتاق خارج شد .

صدای پر نشاط و زنگدار المیرا توی گوش هایش پیچید :

- خانم جون ... بیدار نمیشید ؟ لنگ ظهره ها !

پلک چشم هایش لرزید ، سر جا غلتی زد و با بدخلقی کوسن لوله را روی گوشش گذاشت . المیرا کوسن را از روی صورتش برداشت و با شیطنت گفت :

- ای وای خانم چتون شده ؟ شما که هیچوقت تا این موقع نمیخواستید !

و بعد صدای کنار کشیده شدن پرده را شنید . دهان دره ای کرد و به زور لای پلک هایش را از هم گشود . با بدخلقی گفت :

- مگه ساعت چنده ؟

- هشت و نیم ، خانم ! آقا بهرام که نیم ساعت پیش رفتن بیرون . مادر و پدرتون ولی سر میز صبحانه منتظر شما !

گفت و پنجره را باز کرد . هوای خوش اردیبهشتی دوید توی اتاق و شامه ی مهناز را نوازش کرد . مهناز کش و قوسی به تنش داد و پلک های مست خوابش را با سر انگشتانش مالید . المیرا رفته بود سمت حمام ، یک دقیقه ی بعد با سبد رخت چرک ها بیرون آمد . مدام لباس های توی سبد را زیر و رو میکرد و زیر لب غر میزد :

- از دست این آقا بهرام ! دو ساعت یه پیرهنی رو میپوشه و پرتش میکنه توی این سبد ! خب رنگ نیمونه به این لباسا که !

مهناز گفت :

- قبل از اینکه بندازیشون توی ماشین لباسشویی ، یقه شون رو با مایع ظرفشویی بشوری ها ! اگه حوصله نداری ، بذار خودم انجام میدم !

نفهمید توی این جمله اش چه چیزی پنهان بود که تمام چهره ی المیرا را خندان کرد .

- وای نه خانم جون ، خودم میشورم ! شما پاشید برید صبحانه بخورید ...
پاشید قربونتون برم !

و از اتاق بیرون رفت .

مهناز متعجب از این شادی او ، باز کش و قوسی به تنش داد و بعد توی بستر نشست . خواب از سرش پریده بود . از روی تخت بلند شد و وسط اتاق ایستاد . از توی آینه ی میز دراور نگاه کرد به تصویر خودش . با اینکه بیست و پنج سالش بود ، با اینکه زندگی سختی را از سر گذرانده و چیزهایی را تجربه کرده بود که حالا حتی تصورشان آزارش میداد ، اما هنوز دختر بچه ای دیده میشد که شاید کمتر از بیست سال سن داشت . با آن موهای مشکی رها و ساق های لاغر و کف پاهای لخت . لبخند پر نشاطی نشست روی لب هایش ، به سرعت از اتاق خارج شد .

جیران و مهدی پشت میز ناهار خوری هجده نفره ای که نزدیک پنجره ی بزرگ انتهای پذیرایی قرار داشت نشسته بودند و صبحانه میخوردند . لبخند روی

لب های مهناز پررنگ تر شد ، لابد المیرا خیلی آن ها را محترم داشته که سر این
میز برایشان صبحانه چیده ! با صدای بلند و پر نشاطی گفت :

- صبح بخیر !

سر جیران برگشت سمت او .

- صبح بخیر عزیزم !

مهناز پیش رفت ، خم شد و گونه ی پدرش را بوسید و کنار او روی یک
صندلی نشست . مادرش شق و رق نشسته بود ، نمیتوانست شانه هایش را به
پشتی صندلی اش تکیه دهد . توی چشم های همیشه مهربانش درد و ناامیدی
موج میزد . پدرش از او هم بدتر بود ، عصبی و بدقلق بود . مهناز نگاه هر دو را
نادیده گرفت ، خود را به کوری زد و پرسید :

- دیشب چطور بود ؟ خوب خوابیدید ؟

جیران گفت :

- خوب بود ، خیلی بهتر از شبایی که توی فرانسه گذروندیم !

چشم هایش را بست و عمیق نفس کشید . وقتی باز شروع کرد به حرف
زدن ، صدایش بغض داشت .

- همین که میدونم زیر آسمونی هستم که مهر دادم نفس میکشه ، بسمه !

آروم میکنه !

قلب مهناز توی سیب نه اش لرزید ، لبش را آرام گزید و بعد برای تغییر
فضا ، ناشیانه شروع کرد به تعارف کردن :

- شما که هنوز چیزی نخوردید ... با من تعارف میکنید؟!!

و ظرف کوچک عسل را کشید مقابل دست مادرش . جیران گفت :

- پدرت چیزی نمیخوره ، اذیت میکنه منو امروز!

مهناز متحیر پرسید :

- چرا؟!!

نگاه کرد توی چشم های پدرش و بعد همه چیز را فهمید . بغض هجوم برد
به گلویش ... پدرش نمیخواست توی خانه ی بهرام ، کنار سفره ی او چیزی
بخورد . با همه ی ناتوانی هایش ، میخواست بجنگد با بهرام ... میخواست نشان
بدهد که هنوز هم عقلش را از دست نداده و همه چیز را درک میکند .

- بابا شما توی خونه ی منید ... من! خونه ی من خونه ی شماست! این کارا

یعنی چی؟!!

جیران گفت :

- فایده ای نداره!

- چرا ، چرا داره!

با دستانی لرزان لقمه ای نان و پنیر و پسته درست کرد و گفت :

- بابا دست منو رد نمیکنه ... محاله رد کنه !

و لقمه را جلوی دهان پدرش گرفت . گفت :

- بخورید بابا ... مرگ من بخورید !

توی نگاهش التماس موج میزد . مهدی چند ثانیه نگاهش کرد و بعد با اکراه

لقمه را به دهان برد و جوید . مهناز نفس حبس شده اش را آزاد کرد ، گفت :

- الهی قربونتون برم !

صدای جیغ کوتاه المیرا را از توی آشپزخانه شنید . دلواپس شد . به سرعت

از جا پرید و رفت سمت پیشخوان .

- چی شد المیرا !؟

المیرا انگشت اشاره ی دست چپش را سفت گرفته بود ، گفت :

- هیچی خانم ، ماهی رو پاک می کردم دستم برید !

نگاه مهناز رفت سمت ماهی بزرگی که روی تخته آشپزخانه رها شده بود ،

و بوی ضحیم آن زیر بینی اش پیچید . ناگهان توی دلش آشوب شد انگار ، کف

دستش را گذاشت روی دهانش و دوید سمت اتاق . با سرعت خودش را رساند به

سرویس اتاق خوابش و توی کاسه ی روشویی عق زد .

نفهمید چند دقیقه گذشت ، آنقدر عرق زده بود که دیگر نای ایستادن نداشت . با زانوهای لرزان از سرویس بیرون رفت و تنش را انداخت روی خوشخوابه ی تخت . حال وحشتناکی داشت . سردش بود و میلرزید ، کامش عجیب تلخ بود و قلبش گاپ گاپ توی سینه میکوبید . نگاه کرد به گچکاری های ظریف سقف و فکر وحشتناکی را که توی مغزش جوانه زده بود ، پرورش داد . آهسته زیر لب زمزمه کرد :

- خدایا ... نه !

چانه اش لرزید ، اشک نشست توی چشم هایش ... او حامله بود ! نفس هایش عمیق و کشدار شدند . ملحفه ی زیر دستش را توی مشتش فشرد و باز تکرار کرد :

- حالا نه ... حالا دیگه نه !

احساس استیصال عجیبی میکرد . دستش را آرام آرام کشید به جای سرد و خالی بهرام ، به بالش مرتب و بدون چروک او . وحشت دویده بود توی تنش ، او را سست کرده بود . روی آرنجش سر جا نیمخیز شد ، تلفن بیسیم را برداشت و شماره ی بهرام را گرفت . توی آن لحظه فقط به او احتیاج داشت ، به او و آن اعتماد بنفس لعنتی اش . میخواست داد بزند و بگوید : بیا حالا درست کن !

فکر آن شب جهنمی توی اتاق هتل لرز تنش را بیشتر کرد . میخواست داد
بزند : لعنتی درست کن ! حالا وقت خوبی برای باردار شدن نبود ... حالا که او
داشت دل میکند از آن زندگی لجن !

تلفن آنقدر بوق خورد تا قطع شد ، اما کسی جوابش را نداد . باز دوباره زنگ
زد ، باز جوابی نگرفت . میخواست برای بار سوم شماره اش را بگیرد که فکری به
ذهنش رسید ... باید اول از بارداری اش مطمئن میشد . فکر کرد فقط یک تهوع
ساده دلیل بر حامله بودن نیست .

چشم هایش را بست و سعی کرد شماره ی مطب دکتر بلوریان را به یاد
بیاورد . با تردید شماره را گرفت و منتظر ماند . صدای نازک منشی که توی
گوشش پیچید ، خیالش راحت شد که اشتباه نگرفته .

- مطب خانم دکتر بلوریان ، بفرمایید ؟

مهناز به تندی گفت :

- سلام خانم . یه وقت ویزیت میخوام ، البته اگه برای امروز باشه خیلی

بهتره !

- برای امروز که اصلاً امکانش نیست خانمم ! امروز تمام وقت دکتر پره !

مهناز با ناراحتی چشم هایش را بست .

- خب ... برای فردا ...

منشی دوید وسط حرفش .

- فردا که جمعه است عزیزم ، مطب تعطیله ! بخواید براتون وقت میذارم

پس فردا .

مهناز گفت :

- خوبه ! پس فردا کی پیام ؟

- اممم ... شما قبل از یازده اینجا باش بفرستمت داخل !

- مرسی خانم !

بی خدا حافظی قطع کرد . نفسش را فوت کرد بیرون و باز شماره ی بهرام را گرفت ، اینبار هم کسی جواب نداد . به تلخی خندید و گوشی را به پیشانی اش کوبید ... جالب بود ! شوهرش با او قهر بود ، شب توی تختش نمیخوابید و تلفن هایش را جواب نمیداد و او حالا باردار بود ! دقیقاً حالا که حتی بهرام را نداشت .

ناگهان خشم پیچید توی تمام تنش ، خورش را به جوش آورد . نگاه کوتاهی انداخت توی آینه ی میز دراور و بعد تلفن بیسیم را با همه ی قدرت پرت کرد سمت انعکاس چهره ی خودش . صدای هزار تکه شدن آینه همزمان شد با صدای گریه ی تلخ و دیوانه وارش ...

وقتی موبایلش توی جیبش لرزید ، هنوز توی آسانسور بود . توی آینه ی تمیز با دقت به خودش نگاه میکرد و موهای سیاهش را با انگشتانش بالا میزد . آسانسور توی طبقه ی هفتم ایستاد ، از آینه رو برگرداند و در حالیکه از اتاق بیرون میرفت نگاه بی تفاوتی به صفحه ی موبایلش انداخت و بعد ... سر جا میخکوب شد ! تماس از ترکیه بود !

بیخودی یاد بیژن افتاد و دلواپس شد . از سال قبل بعد از اتفاقی که بین آنها افتاده بود ، او و بیژن نه همدیگر را دیده بودند و نه تلفنی با هم حرف زده بودند . هر مسئله ای هم پیش می آمد حسام را واسطه قرار میدادند . حالا بهرام نمیدانست روی چه حسابی فکر میکند بیژن پشت خط است . کمی برای پاسخ دادن دو دل شد . هم نمیخواست قهرش با بیژن را تمام کند و هم حالا پشت در آپارتمانش ایستاده بود ... نمیخواست جلوی خانواده از کار حرف بزند . اما سرانجام با تردید پاسخ داد :

- الو ؟

سکوت کوتاهی برقرار شد ... بعد صدای مردد بیژن را شنید :

- سلام !

پوزخندی زد ... حس ششمش اشتباه نکرده بود متأسفانه ... باز با بیژن روبرو شده بود ! زنگ آپارتمان را زد ، پاسخ داد :

- علیک سلام !

نه حالش را پرسید و نه به او این اجازه را داد . بیژن کمی این و پا و آن پا کرد ، انگار خودش هم بابت تماس ناراحت بود :

- ببین ، من اهل مقدمه چینی نیستم ... صاف میرم سر اصل مطلب ... تا این مکالمه زودتر تموم بشه و جفتمون کمتر عذاب بکشیم !

- خب !

در آپارتمان باز شد ، نگاهش گره خورد توی چشم های براق مهناز . مهناز سلام کرد ، بهرام سرش را تکان داد و وارد شد .

- ببین ... رک و پوست کنده بخوام برات بگم ، تو اجازه نداری تنهایی در مورد همه چی تصمیم بگیری ! بابا که بابا بود ، هر تصمیمی میخواست بگیره با کلی آدم مشورت میکرد ... با اون مهدی سپهری بدبخت مشورت میکرد ! تو فکر کردی ...

بهرام دوید وسط حرفش :

- قرار بود مقدمه چینی نکنی !

نگاهش را چرخاند دور تا دور خانه ... کسی را ندید . انگار با مهناز تنها بود . با خیال راحت تری نشست روی کاناپه . بیژن گفت :

- ایتان پاموک اومده بود دیدنم !

یک لنگه ی ابروی بهرام اتوماتیک وار بالا پرید :

- چیکارت داشت ؟

- اومده بود درباره ی همون موضوعی حرف بزنه که چند ماه پیش مستقیم
به خودت گفته بود ...

بهرام سکوت کرد ، منتظر ماند تا بیژن ادامه بدهد . بیژن باز گفت :

- میخواست باهات حرف بزnm ...

بهرام خندید ، خفه و عصبی . بیژن گفت :

- چیه ؟

- فکر میکردم قبلاً جوابشو دادم !

- من با جوابی که بهش دادی مخالفم !

صدای قدم های مهناز را پشت سرش شنید ، برگشت و او را دید که داشت
میرفت توی آشپزخانه . گفت :

- مخالفی؟!!

لحنش هشدار آمیز بود . صدای بیژن بالا رفت :

- تو اصلاً میدونی پای چقدر پول وسطه که ...

بهرام عصبی شد ... چون بیژن را همراه خودش نمیدید . فکر بیژن فقط

محدود به پول بود ... دقیقاً همان چیزی که دیگر نیازی به آن نداشتند !

- پول؟! چی داری میگی؟ پول چه اهمیتی داره آخه احمق؟

صدای بیژن خصمانه شد:

- حرف دهننتو بفهم!

بهرام آنقدر به هیجان آمده بود که هشدار او را نشنید، از روی کاناپه بلند

شد و در حالیکه مدام وسط نشیمن راه میرفت، گفت:

- من و تو پول داریم بیژن... زیاد داریم! مجبوریم یه مقداریشو آب کنیم

تا اذیتمون نکنن. چرا نمیفهمی؟ حرف پول نیست... من قدرت میخوام! من

برای این قدرت مشروعیت میخوام!

بیژن گفت:

- پول با خودش قدرت میاره!

- نه... نه! پول با خودش حساسیت میاره! پول داشته باشی همه برمیگردن

نگات میکنن... از رئیس رؤسا بگیر تا سوپر سر خیابون... همه از خودشون

میپرسن این یارو از کجا اینهمه پول آورده؟ مگه چه استعداد بیشتری داره؟ مگه

چند ساعت بیشتر کار میکنه؟ بعد بهت بدین میشن... بعد سرک میکشن توی

کارات... بعد میکشونت دادگاه!

بیژن صدایش را بالا برد:

- مجبور نیستیم اونقدری توی ایران بمونیم تا دادگاهی بشیم!

بهرام دستش را عاصی توی هوا تکان داد :

- مجبوریم ... معلومه که مجبوریم! حداقل من مجبورم ... باید بمونم ، از میراث پدرم دفاع کنم! میراث پدر من اسمشه ... رابطه هاشه! من همه ی اینا رو ول نمیکنم پیام دنبال دله دزدی با تو و اون مرتیکه ی بی ناموس ... آتان پاموک!

- تو حتی گوش نمیدی بینی اصلاً حرف پاموک چیه!

- من برای اینکه منظور آشغالی مثل اونو بفهمم نیازی به گوش دادن ندارم . ولی تو همینو بهش بگو ... بگو بهرام بدون اینکه پیشنهادو گوش بده دوباره رد کرد .

- بهرام ...

- بهش بگو من هیچوقت زیر بار پیشنهادش نمیروم ، مگر اینکه مجبور بشم ... خب ، بگو اگه میتونه مجبورم کنه!

سکوت کوتاهی برقرار شد . بهرام هیچ حرفی نداشت ، دوست داشت تماس را قطع کند . کم کم داشت از سکوت بیژن حوصله اش سر میرفت که صدایش را دوباره شنید :

- من خیلی خوب منظورت رو میفهمم!

مکث کوتاهی کرد ، باز گفت :

- وقتی میگی به مشروعیت قدرت فکر میکنی ، یا نمیخوای اعتبار و رابطه های پدرمون رو از دست بدی ! درکت میکنم ... میفهمم ! تو داری از برنامه ات برای آینده حرف میزنی ... برای بچه هات !

خندید ، کوتاه و عصبی ، و باز گفت :

- همه ی حرفاتو مو به مو به آتان پاموک منتقل میکنم ، خیالت راحت ! ولی اینو بدون بهرام ... من آدمی که از حالا حمالی بچه های تو رو بکنم ، نیستم !

لحنش خطرناک بود ، همه ی حواس بهرام را بیدار کرد . دهان باز کرد چیزی بگوید ، اما صدای بوق اشغال پیچید توی گوش هایش ... بیژن تماس را قطع کرده بود .

نفسش را فوت کرد بیرون ، موبایلش را پرت کرد روی کانتیر ... مهناز را دید که نشسته بود پشت میز ناهار خوری توی آشپزخانه و به سرامیک ها نگاه میکرد . تاپ و شلوارک اسپرت قشنگی پوشیده بود و پاهایش برهنه بود . لبخند نرم و بی اختیاری روی لب های بهرام نشست ... همیشه عاشق این عادات کودکانه ی مهناز بود . این سبک لباس پوشیدنش و یا پا برهنه توی خانه راه رفتنش . پرسید :

- مادر و پدرت کجان ؟

بدون اینکه دست خودش باشد ، لحنش ملایم و دوستانه شده بود . مهناز از شنیدن صدای او یکه ی سختی خورد ، سرش را بلند کرد ... انتظار او را نداشت انگار .

- رفتن بیرون یه هوایی بخورن !

باز سرش را پایین انداخت .

- تنهایی ؟

- المیرا باهاشون رفت .

بهرام رفت توی آشپزخانه ، پرسید :

- تو چرا باهاشون نرفتی ؟

و در یخچال را باز کرد . مهناز گفت :

- همینجوری ... حوصله نداشتم !

صدایش بغض داشت . بهرام بطری آب را برداشت ، گفت :

- اه ... چرا عزیزم ؟ بعد از هشت ماه اومدی وطن ، نمیخوای بری برای

خودت بگردی ؟

در یخچال را بست ، بطری را به دهان گذاشت و آب نوشید . مهناز اخم کرد

، اما چیزی نگفت . بهرام باز گفت :

- چیه مهناز؟ تو لبی!

مکثی کرد، و بعد با لحنی سنگین ادامه داد:

- ناراحتی از اینکه برگشتی ایران؟!!

مهناز پوست لبش را جوید، با تردید گفت:

- میشه... میشه لطفاً بشینی حرف بزنیم؟

بهرام پوزخندی زد، تکرار کرد:

- لطفاً!

بطری آب را روی سینک ظرفشویی رها کرد، یک صندلی عقب کشید...

صدای سایش پایه های صندلی با سرامیک ها پیچید توی فضا... بعد نشست.

- میشنوم!

دست هایش را روی سینه اش درهم گره زد، مستقیم زل زد به مهناز.

میدانست که این نگاه سرد و غریبه اش چقدر مهناز را آزار میدهد، اما اهمیتی

نداد. مهناز دست هایش را گذاشته بود روی میز، با نمکدان کوچک مکعبی شکل

بازی میکرد. گوشه ی لبش هنوز میان دندان هایش بود. مسلماً حرف های

زیادی برای گفتن داشت... آنقدر زیاد که میدانست باید از کجا شروع کند.

سرانجام سکوتش را شکست:

- خب، من... من نمیدونم چطور بهت بگم... یعنی...

بهرام دوید وسط حرفش :

- میخوای درباره ی مهرداد سوال پرسی؟!

مهناز نگاهش کرد ، مات و مبهوت ... انگار منظورش را نفهمیده بود . بهرام

نیشخندی زد :

- خب آره دیگه ... تو چیز دیگه ای برات مهم نیست ... هیچی غیر از

مهرداد!

مهناز آب دهانش را قورت داد ، سعی کرد از خود دفاع کند :

- من ... من میخوامم ...

بهرام باز حرفش را قطع کرد :

- البته خجالت نکش ... پپرس! هر چی میخوای پپرس!

آرنجش را گذاشت روی لبه ی میز ، خم شد توی صورت مهناز .

- ولی از من جوابی نمیشنوی! خیالت تخت!

بعد به سرعت از جا برخاست ، بی توجه به نگاه مبهوت مهناز از آشپزخانه

بیرون رفت . فکر کرد با مهناز بد رفتار کرده است ... دلش آرام و قرار نداشت .

اما میدانست وقتی با نرمش نتوانست او را رام کند ، باید کمی هم از سلاح سردی

و خشونت استفاده میکرد . صدای عاصی مهناز را از پشت سرش شنید :

- معلومه که منو به خاطر نگرانیم بابت مهرداد مسخره میکنی ... معلومه! تو

چی از عاطفه ی برادری و همخونی میفهمی؟

طعنه ی اول! بهرام دست هایش را مشت کرد تا بر وسوسه ی سیلی زدن به

او غلبه کند ، راهش را ادامه داد .

- البته برای تو دیدن بدبختی مردم عادیه! نمیتونی درک کنی! یه عمره

نشستی نوک صخره ... با آدمای ته دره کاری نداری! فکر کردی منم مثل توام!

طعنه ی دوم! بهرام باز هم راهش را رفت .

- البته تو هم آدم بدبختی هستی ... خیلی بدبختی! اینقدر بدبختی که سعی

کردی همه رو پا به پای خودت بدبخت کنی! اصلاً هم فکر نکردی که به من یا

خانواده ات چه ربطی داره که تو توی بچگی یه غلطی کردی و حالا اینقدر عقده

ای شدی ...

بهرام دیگر نتوانست بی تفاوت بماند . درست در آستانه ی در اتاق ناگهان

برگشت سمت مهناز . برق خشم توی چشم هایش نشست بود . سرش را تکان

داد ، با صدایی خفه و عصبی گفت :

- چی گفتی؟!!

مهناز ایستاده بود توی درگاهی آشپزخانه ، ضربان قلبش با دیدن جنون

چشم های او توی سینه اش کند شد . ترسیده بود ، اما سعی کرد خود را نبازد :

- همونی که شنیدی !

بهرام دو قدم به او نزدیک شد . فک هایش را با همه ی قدرت روی هم میفشرد ، گوشه ی لبش به حالت هیستریک میلرزید :

- جرأت داری یک بار دیگه تکرار کن ...

مکثی کرد ، و اینبار داد کشید :

- یک بار دیگه تکرار کن ...

مهناز دهان باز کرد ، خواست چیزی بگوید . بهرام خودش را به او رساند ، یقه ی لباسش گرفت ... خیلی جلوی خودش را میگرفت که یک کشیده بیخ گوش مهناز نخواباند .

- بین ، من اجازه نمیدم از رازی که بهت گفتم سوء استفاده کنی ...

مهناز سعی کرد خود را از او جدا کند ، ترسیده بود و بغض داشت ... حال بدش بخاطر این بود که خودش میدانست حرف بدی زده است . اما کم نیاورد ، با صدای ضعیفی گفت :

- حرف حق تلخه ، نه ؟

بهرام فک او را میان انگشتانش فشرد ، صورت مهناز از شدت درد مچاله شد

- منو با خودت سر شاخ نکن مهناز ... بد میبینی !

مکثی کرد ، و بعد توی صورت او عربده کشید :

- بد میبینی !

اشک توی چشم های مهناز جمع شد ، خواست چیزی بگوید اما نتوانست . بهرام صورت او را با ضرب رها کرد . مهناز برای اینکه تعادلش را حفظ کند چند قدم به عقب برداشت و بعد گوشه ی میز آشپزخانه را گرفت . انتظار داشت حالا که بهرام خط و نشان هایش را کشیده ، ترکش کند . اما وقتی او را دید که توی آشپزخانه آمد ، ترسید و آنقدر عقب رفت تا به کابینت ها چسبید . نگاه بهرام به خون نشسته بود ، جنون داشت !

- من دیگران رو پا به پای خودم بدبخت کردم ؟ آره دیگه ... حتماً من بدبخت کردم ! اینکه بیژن اینقدر بدبخته از نظر تو دلیلش منم ... اینکه ناهید توی زندگیش با بابام کلی کمبود داشت هم دلیلش منم ! اصلاً دلیل همه ی بدبختی های دنیا منم ! لابد دلیل جنگ جهانی دوم هم منم ! کودکان مظلوم فلسطینی رو هم من میکشم !

فک مهناز از شدت فشار بغض میلرزید . میخواست چیزی بگوید ، اما لال شده بود . توی دلش به خود لعنت فرستاد که هیچوقت اختیار زبانش را نداشت . صدای بهرام بالاتر رفت :

- آره ، من همه ی اینا رو به گردن میگیرم ! اما بی لیاقت ... من واسه ی همه ی دنیا اگه بد بودم ، واسه ی تو که کم نذاشتم ! گذاشتم یا نه ؟! من احمقِ نفهم

که تو رو بیشتر از جونم میخواستم! من هر کاری کردم تا تو آروم باشی . تو فکر کردی من نباشم چی میشه ؟ دِ آخه بی شعور ... من ولت می کردم توی لجنی که مهرداد جونت برات درست کرده بود غرق میشدی !

داد زده بود ، و بعد دست پیش برد و گلدان کریستال روی کانترا را با همه ی خشمش کف آشپزخانه کوبید . گلدان مقابل پاهای مهناز هزار تکه شد ، ده شاخه گل نرگس وسط خرده شیشه ها رها شدند . مهناز پلک هایش را روی هم میفشرد . بدنش از نفرت عمیق و سیاهی میلرزید . نفس توی سینه اش بند آمده بود .

- تو اگه ولم میکردی ، من و مهرداد هیچوقت توی لجن گیر نمی کردیم !

به گریه افتاد . اشک ها روی گونه هایش پایین سریدند ... بغض راه گلویش را آزاد کرد .

- تو منو بدبخت کردی ! تو بابامو به این روز انداختی ... تو ما رو به گدایی

انداختی ! تو ... همه ی این کارا رو تو کردی !

صدایش میلرزید . بهرام سر جا میخکوب شده بود ، مبهوتانه به او نگاه

میکرد . مهناز احساس استیصال عجیبی میکرد ... با بی تابی ادامه داد :

- من از تو ترسیدم ... من مجبور شدم به تو پناه بیارم ! من بهت تن دادم

چون راه دیگه ای نداشتم ! تو زدی توی سرم ... بدبختم کردی ! تو مجبورم

کردی جلوی پاهات زانو بزنم ... بعد دستم رو گرفتی! من اینا رو یادم نمیره
بهرام ... من تا دم مرگ اینا رو یادم نمیره!

به حق هقه افتاده بود . دست هایش را جلوی صورتش گرفت ، از ته قلبش
گریه کرد . حس شکست و حقارت عجیبی کامش را تلخ کرده بود . این حال
نفرت انگیزش را فقط خودش درک میکرد ... نه بهرام ، و نه خدا! اینکه بهرام را
میخواست ، اما بابت این خواستن از خود متنفر بود ... اینکه حتی یک لحظه
نمیتوانست گذشته ها را فراموش کند ... اینکه اینقدر بدبخت و بی پناه بود که
بدون بهرام نمیتوانست زندگی کند ... هنوز هم بدون او نمیتوانست زندگی کند!
حتی نمیتوانست توی این شهر لعنتی سرپناهی برای خانواده اش جور کند تا
پدرش را از زجر زندگی کردن زیر سایه ی سنگین بهرام راحت کند ... این
زندگی حقارت بار نفرت انگیز بود! این دوست داشتن پر از بدبینی تهوع آور بود
!

متوجه حرکت بهرام به سمت خود شد ، تنش را بی اختیار بیشتر به کابینت
های پشت سرش چسباند . دست بهرام حلقه شد دور بازویش ، او را به سمت
خود کشید .

- یواش مهناز ... خرده شیشه ریخته کف آشپزخونه ، کفش نداری!

لحنش آرام بود ، دیگر خبری از گرگ زخمی چند لحظه ی قبل نبود! گریه
ی مهناز شدیدتر شد . بهرام با یک حرکت او را در آغوش کشید و از آشپزخانه
بیرون برد . بغل گوشش آهسته زمزمه کرد :

- تا کی میخوای خودتو با این فکرای بیخود عذاب بدی؟!

او را نشانده روی کانپه ، مقابل پاهایش روی زمین زانو زد . ساق پای چپ
مهناز را گرفت و گفت :

- شیشه رفته توی پات ؟ زخمی شده !

مهناز دست هایش را از روی صورتش برداشت . از پس سیلاب اشکش نگاه
کرد به باریکه ی خونی که روی ساق پایش راه افتاده بود ... سرش را به چپ و
راست تکان داد :

- چیزی نیست !

بهرام با دقت به پای او نگاه کرد ، گفت :

- اوهوم ... چیزی نیست ! یه خراش سطحیه !

و بعد سر خم کرد ، ساق پایش را بوسید و بعد زبانش را به نرمی روی
خراش کشید . مهناز سعی کرد پایش را عقب بکشد ، موفق نشد .

- بذار برم !

- کجا ؟ داشتیم حرف میزدیم !

مهناز با بیزاری نالید :

- تو هیچوقت به حرفای من گوش نمیدی !

بهرام سر بلند کرد ، خیره شد توی چشم های او ... ستاره ای خیس و لرزان
توی سیاهی چشم هایش متولد شده بود .

- تو واقعاً منو مقصر گذشته ها میدونی ؟

مهناز چیزی نگفت .

- ولی من همه ی تلاشم رو میکردم که بهت کمک کنم !

باز مهناز جوابش را نداد . بهرام آه سردی کشید ، از مقابل پاهای او بلند شد
و کنار او روی کاناپه نشست . آشفته بود ، اما سعی میکرد خونسرد دیده شود .

- من برای تو قسم خوردم که هیچی ...

صدای خنده ی تلخ مهناز باعث شد جمله اش را نیمه تمام رها کند . مهناز
کف دستش را کشید روی گونه های خیسش ، گفت :

- میدونم اگه اسم بیژن رو بیارم ، تو باز از کوره در میری ! اما مهم نیست !
یه روزی بیژن بهم گفت که تو حتی به خدا هم دروغ میگی ! راست میگفت ! تو به
همه دروغ میگی ... به من ، به خدا ! اما خواهش میکنم ازت بهرام ... دیگه به
خودت دروغ نگو ! حداقل با خودت صادق باش !

بهرام تکرار کرد :

- بیژن !

و نیشخندی زد . مهناز از سردی نیشخند او بی اختیار به خود لرزید . آب دهانش را به سختی قورت داد ، نگاه کوتاهی انداخت به ساعت ... نمیفهمید چرا دیگران به خانه بر نمیگردند ؟ ته مانده ی نیرویش را جمع کرد ، خواست به اتاقش پناه ببرد ، انگشت های قوی بهرام مچ دستش را شکار کرد :

- بشین !

سرد و سنگین دستور داد ... مهناز سر جا وارفت .

- خیلی زندگی با من آزارت میده ... قبول میکنم ! طلاق میدم !

مهناز یکه ی سختی خورد ، متحیر و ناباور نگاهش کرد . بهرام ادامه داد :

- اما شرط دارم !

مکثی کرد ... برای یک لحظه پلک هایش را روی هم فشرد ، و بعد آهسته

ادامه داد :

- شرطم اینه : هیچوقت حق ازدواج بعد از منو نداری ! حق خروج از کشور

رو هم نداری ! تا آخر عمرت زیر سایه ی منی !

سر چرخاند ، نگاهش کرد ... سرد و بیگانه !

- خب ! موافقی ؟!

مهناز بدون پلک زدن فقط نگاهش میکرد ... باور نمیکرد که حرف های

بهرام حقیقت باشد . اگر مسئله ی بارداری احتمالی اش نبود ، بدون یک لحظه

فکر کردن قبول میکرد . اما حالا ... خیره ماند توی چشم های بهرام ... حس عجیبی تمام تنش را سست کرده بود . آهسته نالید :

- بهرام ، من ...

صدای زنگ آپارتمان بلند شد ... رشته ی نگاهشان از هم گسست . مهناز مثل اینکه از خواب عجیبی بیدار شده باشد بلافاصله از جا پرید و بعد بی هیچ مکثی دوید توی اتاق خوابش . بهرام نفسش را فوت کرد بیرون ، دستی توی موهایش کشید . از جا برخاست ، به سمت در رفت ...

دکتر بلوریان از بالای عینک ظریفش نگاه کرد به چشم های مضطرب او ، و لبخند کم رنگی زد .

- تبریک میگم ... مثبته !

مهناز احساس کرد چیزی از تنش پر کشید و رفت ، نفس های داغش به شماره افتاد . خانم دکتر باز نگاه تاباند به سطور برگه ی آزمایش و ادامه داد :

- سن جنین ده هفته تخمین زده شده ، یعنی تقریباً شما دو ماه و نیمه که بارداری ! برام جالبه که اینقدر دیر متوجه بارداریت شدی !

باز به رنگ پریده ی مهناز نگاه کرد و با اخم کم رنگی پرسید :

- بینم ، مشکلی پیش اومده ؟!

مهناز چنگ زد به گوشه ی مانتویش ، زبان خشکش را توی دهان چرخاند و

گفت :

- خوبم ، من ... راستش این مدت از نظر روانی تحت فشار بودم . فکر

میکردم برای همین دوره هام نظمش بهم ریخته . بعدم ... حالت تهوع آنچنانی

نداشتم مثل سری قبل .

خانم دکتر چند ثانیه خیره خیره نگاهش کرد و بعد برگه ی آزمایش را

انداخت روی میز .

- همسرت کجاست ؟

- بله ؟!

- میگم ... خب ...

مکثی کرد ، نمیدانست منظورش را چطور به او برساند . دستی کشید به گره

ظریف روسری اش و ادامه داد :

- فکر میکنم چندان خوشحال نشدی . بچه رو نمیخوای ؟

- نه نه ... یعنی چرا ! من ...

با کلافگی چشم هایش را بست و آب دهانش را به سختی قورت داد . گفت :

- من فقط استرس دارم . راستش از بارداری قبلیم چندان خاطره ی خوشی

ندارم ، میتراسم ...

خانم دکتر دوید وسط حرفش :

- مگه قبلاً هم تجربه ی بارداری داشتی ؟

- بله ، دقیقاً یک سال پیش !

لبخند تلخی زد ، سرش را پایین انداخت .

- متأسفانه سقط شد !

- دلیلش چی بود ؟

- به شکم ضربه خورد ، چیز خاصی نبود . اگه لازمه سری بعد خلاصه

پرونده ام رو میارم خدمتتون .

دکتر بلوریان دفترچه بیمه ی مهناز را باز کرد و خودنویسش را از توی

جاخودکاری معرق کاری شده برداشت .

- حتماً بیار . برات قرص مولتی ویتامین مینویسم ، حتماً مصرف کن .

حواست به تغذیه ات و اوضاع روحی روانیت و خلاصه همه چیز باشه . از امروز

سلامت بچه ات به سلامتی تو بستگی داره . برات سونوی ان تی و غربالگری خون

مینویسم ، دو هفته دیگه که سه ماهت کامل شد حتماً انجام میدی . در ضمن ...

زیر برگه ها را مهر زد ، دفترچه را بست و به همراه برگه ی آزمایش به

سمت مهناز گرفت . ادامه داد :

- اگه تصمیمتو گرفتی و میخوای این چند ماه رو زیر نظر من باشی ، به خانم منشی بگو برات پرونده باز کنه و فشار خون و وزنت رو چک کنه .

مهناز لبخند لرزانی زد و دفترچه و آزمایشش را از دست او گرفت .

- حتماً بهشون میگم ، ممنون !

با زانوهایی لرزان از جا بلند شد و بند کیفش را روی شانه اش انداخت . از همان لحظه فکر میکرد باید این خبر را چگونه به دیگران بگوید . گفت :

- خداحافظ !

و به سمت در رفت . صدای خانم دکتر را پشت سرش شنید :

- به سلامت عزیزم !

...

آن شب دیرتر از همیشه به خانه برگشت . خسته و بی حوصله کلید انداخت توی قفل در و در را باز کرد . با دیدن چراغ های خاموش خانه توی دلش به خود پوزخندی زد . ساعت دوازده نیمه شب قطعاً کسی در انتظارش بیدار نبود . اما برای او هیچ فرقی نمیکرد ، عادت کرده بود به اینکه هیچ کسی در هیچ ساعتی انتظارش را نکشد .

در را آرام بست و با قدم هایی خسته کریدور را رد کرد . بلافاصله متوجه چراغ های روشن آشپزخانه شد . چند قدم جلو رفت و بعد جیران را دید که پشت میز ناهارخوری نشسته بود و کتابی میخواند . متحیر گفت :

- شما هنوز بیدارید ؟

جیران سرش را بلند کرد .

- سلام ، خسته نباشی !

لبخند کم رنگی نشست روی لب های بهرام .

- سلام ، ببخشید !

جیران کتاب را بست و صاف نشست . یک لحظه چهره اش درهم رفت که مطمئناً به خاطر سوزش شانه هایش بود ، و بعد گفت :

- همیشه همینقدر دیر میای خونه ؟!

چیزی شبیه نیشخند روی لب های بهرام را داغ کرد .

- یه زمانی رأس ساعت هشت شب خونه بودم !

جیران عمیق نگاهش کرد ، انگار متوجه کنایه ی او شده بود . بعد از جا بلند شد و گفت :

- شیر برنج پختم ! بشین برات یه ظرف بکشم !

بهرام گفت :

- ممنون ، میل ندارم ! بیرون شام خوردم !

جیران رفت سمت اجاق گاز . با لحن پر شیطنتی گفت :

- آدم دست مادر زنشو رد نمیکنه آقای محترم ! بشین برات بکشم !

بهرام لبخندی زد . فکر کرد مادر زن مهربانی دارد ، خیلی مهربان تر از
زنش ! گاهی رفتارش مرهم بود روی زخم هایی که مهناز میزد . وارد آشپزخانه
شد و پشت میز نشست . جیران کاسه ی چینی ظریف را مقابل او روی میز
گذاشت . بهرام نگاه کرد به دارچین های روی شیر برنج و بوی خوش شیر و
گلاب را نفس کشید . گفت :

- من به المیرا گفتم هر کاری که داشتید در اختیارتون باشه . شما استراحت
کنید !

- میخواستم خودم درست کنم . مهناز هوس کرده بود ، برایش پختم که
فردا صبحانه بخوره !

بهرام چیزی نگفت . قاشق را چرخاند توی کاسه و کمی شیربرنج مزه مزه
کرد ، کامش شیرین شد . جیران پرسید :

- چگونه ؟

- عالیہ عزیزم !

جیران خندید ... خنده اش به آه عمیقی ختم شد . بهرام نگاه دوخت به

منحنی لب های او ، مطمئن بود قرار است چیز مهمی بشنود . پرسید :

- اتفاقی افتاده ؟

- هیچوقت باور نکردم که تو میتونی اینقدر بد باشی ... اینقدر بد که مهناز

نتونه باهات زندگیشو ادامه بده !

بهرام لبش را کشید بین دندان هایش و بعد قاشق را توی کاسه ی شیربرنج

رها کرد . گفت :

- جیران خانم ، مهم نیست من واقعاً بد هستم یا نه . مهم اینه که مهناز منو

نمیخواد ... برای همین هیچکدوم از خوبی هام به چشمش نمیاد .

جیران گفت :

- مهناز تو رو میخواد ، زندگیشو میخواد !

پوزخندی نشست روی لب های بهرام . جیران ادامه داد :

- من دخترمو خیلی خوب میشناسم ، بهرام ! میدونم که میخوادت ، اما یه

چیزی هست این وسط که خیلی آزارش میده !

- چی آزارش میده ؟ من تمام تلاشمو کردم که این زندگی رو سر پا نگه

دارم ، همیشه ! مهناز ...

جیران به نرمی حرفش را قطع کرد :

- وفاداری مهناز به آدمای دور و برش بی نهایته . اینکه با تو نمیتونه بسازه ،
مطمئن باش یه دلیل محکم داره .

- شما طرف دخترتون هستید !

- آره که طرف اون هستم . اگر نميخواوم زندگيش بهم بخوره ، فقط به
خاطر خودشه ! اما اينالان مهم نيست . من منتظرت نموندم تا ياي و باهات
درباره ي اختلافات با دخترم حرف بزنم . من ...

مکثی کرد ، بلند نفس کشید . بهرام با کنجکاوی چشم ریز کرد . پرسید :

- چیزی شده ؟

جیران مستقیم نگاهش کرد . گفت :

- آره ! مهناز بارداره !

نفس توی سینه ی بهرام گیر کرد ، چیزی توی دلش تکان خورد . جیران
ادامه داد :

- تازه همین امروز صبح فهمیده . ازم خواست به تو بگم .

سبیک گلوی بهرام بالا و پایین رفت . دلشوره ی عجیبی نشسته بود توی
قلبش . پرسید :

- الان ... کجاست ؟

- توی اتاقتون ... احتمالاً خوابیده !

بهرام بلافاصله سر جا نیمخیز شد که توی اتاق برود ، دست جیران نشست روی دست مشتم شده اش .

- بهرام !

بهرام باز سر جا نشست و نگاهش کرد .

- نمیدونم تصمیمتون برای آینده چیه . اما خواهش میکنم باهاش مدارا کن ، به خاطر بچه ات !

بهرام سرش را تکان داد . حسی راه گلویش را بسته بود و اجازه نمیداد حرف بزند . اما به سختی گفت :

- خیالتون راحت ، ممنون بابت اینکه بهم گفتید !

جیران دستش را از روی مشتم او برداشت . بهرام باز از جا بلند شد و رفت سمت اتاق . حال عجیبی داشت ، نمیدانست باید شاد باشد یا ناراحت . پشت در اتاق مکثی کرد و چند نفس عمیق کشید . بعد در را آهسته باز کرد و داخل اتاق رفت .

مهناز خوابیده بود روی تخت . زانوهایش را در آغوش گرفته بود و آرام نفس میکشید . نور نقره ای مهتاب ریخته بود روی تنش ، زیبایی اش نفس بهرام را توی سینه بند می آورد .

بهرام آرام جلو رفت و تنش را روی نیمکت پایین تختخواب رها کرد . چشم هایش را بست و عمیق نفس کشید . ذهنش پر کشید به یک سال پیش . به فرزندی که گوشه ی همین اتاق تبدیل شده بود به یک لخته خون . قلبش داغ شد . اگر آن بچه میماند حالا چند ماهه بود ؟

صدای غلت زدن مهناز را لای ملحفه های تخت شنید و بعد صدای دورگه از خواب و یا شاید گریه اش را :

- اومدی ؟!

به سرعت چشم باز کرد و صاف نشست .

- اومدم !

- چرا اینقدر دیر کردی ؟

میتوانست به او بگوید دیر آمده تا کمتر همدیگر را ببینند . اما جواب داد :

- کارم طول کشید ، ببخشید !

مهری گرم و پر تپش خزیده بود توی قلبش . از جا بلند شد و رفت سمت

مهناز . ادامه داد :

- از فردا سعی میکنم زودتر پیام خونه !

آه عمیقی کشید . کنارش ، روی تخت نشست ، تکیه زد به تاج تختخواب و

پاهایش را دراز کرد . مهناز پرسید :

- مامان بهت گفت ؟

بهرام سرش را تکان داد . مهناز ناله کرد :

- وای بهرام ... وای !

ملافه را کشید روی سرش . بهرام خواست ازش پرسد ، اینهمه ناراحتی برای چیست ؟ نپرسید . سیگاری گذاشت گوشه ی لبش و روشن کرد ... یادش آمد دود سیگار برای زن باردار خطرناک است . سیگار را خاموش کرد .

- چته ؟!

صدای مهناز را از زیر ملافه شنید :

- خیلی میترسم !

لبخند کم‌رنگی نشست روی لب های بهرام . دست پیش برد و ملافه را از روی سر مهناز کنار کشید .

- از چی میترسی ؟ این بچه شکل یک معجزه است ... وسط زندگی شلم شوربایی که ما داریم ! من بهش امید بستم !

مهناز موهای بهم ریخته اش را از روی صورتش پس زد :

- زیادم امیدوار نباش !

بهرام تیز نگاهش کرد :

- ولی بهتره باشم! من توی ناامیدی دست به کارایی میزنم که واسه هیچکی

پیامد خوبی نداره!

مهناز چیزی نگفت ، فقط به او نگاه کرد و چانه اش را لرزاند . دل بهرام

برایش سوخت ، دستش را نوازش وارانه کشید روی صورت او :

- بی خیال! بگیر بخواب ، مامان نی نی!

مهناز لبخند ملال آوری زد . چشم هایش را بست و به او پشت کرد . بهرام

آه سردی کشید . میخواست از جا برخیزد ، لباس عوض کند ، حوصله نداشت .

دکمه هایش را باز کرد ، پیراهنش را با یک حرکت از سر بیرون کشید و کف

اتاق انداخت . صدای ضعیف مهناز را شنید :

- بهرام؟

- جانم؟

- حرفایی که اون شب بهم گفتی ... راست بود؟!!

مکثی کرد ، باز غلت زد به طرف او و با تردید ادامه داد :

- دربارہ ی ... جداییمون!

بهرام چند ثانیه بدون پلک زدن فقط نگاهش کرد :

- آره!

مکثی کرد ، لبش را کشید میان دندان هایش . باز ادامه داد :

- ولی یه شرط دیگه هم به شرطام اضافه شد !

مهناز آهسته پرسید :

- چی ؟!

- بچه مال منه ... چه دختر باشه و چه پسر ! هیچوقت حق نداری ببینیش !

مهناز چیزی نگفت ، چشم هایش را آهسته بست و باز به او پشت کرد . بهرام نفس خسته اش را فوت کرد بیرون ... مسلماً قصد طلاق مهناز را نداشت ، آنقدر سنگ می انداخت جلوی پایش تا پشیمان شود . دلش دود میخواست ! از روی تختخواب بلند شد ، رفت به سمت بالکن ... باید سیگار میکشید !

نشسته بود روی مبل های لیمویی رنگ پایه کوتاه در انتهای سالن کافی شاپ . پاهای بلندش را انداخته بود روی هم ، قهوه اسپرسوی دوبلش را مزه مزه میکرد . صدای موزیک خوش ریتم ایتالیایی پیچیده بود توی فضای نیمه تاریک . صفحه ی موبایلش روشن و خاموش شد . خم شد ، فنجان را گذاشت توی نعلبکی و موبایلش را برداشت :

- جانم ؟

حسام بود :

- سلام! کجایی تو؟ نمیبینمت!

- بیا وی آی پی ... سیگار بکشیم!

- میام الان!

قطع کرد. بهرام باز تکیه زد به پشتی مبل، بی تفاوت نگاه کرد به ورودی. یک دقیقه ی بعد حسام وارد شد، چشم انداخت بین جمعیت تا او را پیدا کند. بهرام دستش را برای او بلند کرد ... دو زنی که کمی آن سوتر نشسته بودند و سیگار میکشیدند، سر چرخاندند و نگاهش کردند. حسام از بین میزها عبور کرد، خود را به او رساند.

- سلام!

بهرام سر تکان داد، نگاهش پس از مدت‌ها پر از آرامش و لبخند بود. حسام

مقابل او نشست:

- چه خبرا؟

- خبرا دست شماست!

لبخند کمرنگی نشست روی لب‌های حسام. کیفش را کنار پایش به پایه ی

میز تکیه زد، پاهایش را روی هم انداخت.

- خودت خبرا رو میدونی ... و البته میدونم که برات خوشحال کننده نیست.

- بیژن رو دیدی؟

- وکیلش رو!

ابروهای بهرام اتوماتیک وار بالا پریدند :

- جداً؟!!

پیشخدمت به میزشان نزدیک شد . روی شلوار کتان مشکی و پیراهن

اسپرت سفیدش یک پیشبند مشکی بسته بود . گفت :

- آقایون چی میل دارن ؟

حسام گفت :

- لطفاً آب!

لبخند روی لب های پیشخدمت ماسید :

- فقط ؟

- فقط !

گفت :

- چشم ، میارم خدمتتون !

و رفت . بهرام با لبخند به مسیر رفتن او نگاه کرد :

- از اون مشتری های رو مخی !

و بعد خم شد ، از توی جعبه ی سفید روی میز یک نخ سیگار برداشت و گوشه ی لب هایش گذاشت . حسام اخم کرد :

- ول کن تو هم بهرام ... شورشو در آوردی با این سیگار کشیدن ! سرطان میگیری میمیری !

بهرام انگار هشدار او را نشنیده بود ، پرسید :

- خب چی میگفت این جناب وکیل ؟

حسام پوفی کشید ، گفت :

- حرف غیر منطقی نشنیدم ازش . فقط میگفت بیژن ارث خودش رو ، خواهرش و مادرش رو میخواد ... به اضافه ی مهریه ی مادرش .

بهرام کام عمیقی از سیگارش گرفت ، دود غلیظ سفید توی صورتش پخش شد . حسام سرزنش آمیز نگاهش کرد :

- تو نباید با این قضیه مشکلی داشته باشی !

- ولی دارم !

حسام سرش را به چپ و راست تکان داد . بهرام گفت :

- اول ، با ارث باباش مشکل دارم ! ارث بابای اونو من به این ترقی رسوندم ! اون روزایی که بیژن دنبال عشق و حالش بود ، من کار کردم ... من جوونیمو

گذاشتم پای ارث بابای اون پوفیوز! و مطمئن باش این دهن کجیشویه روزی
جبران میکنم!

مکثی کرد ، نیشخندی زد ، ادامه داد :

- دوم ، با مهریه ی مادرش مشکل دارم ! البته مهریه حق ناهیده ! منم مهریه
مادرم رو چند سال پیش از خود پدرم گرفتم . منتها عمارت رو بهشون نمیدم !

- توی سند ازدواج عیناً قید شده باغ و عمارت !

- باهاشون حرف بزن ، کارشناس ببن قیمت بزنن عمارت رو ... معادلش
پول بگیره ! من عمارت رو نمیدم به بیژن !

حسام سرش را تکان داد :

- بینم چه میشه کرد ... اما اینو یادت باشه ، این لج و لجبازی ها کار دستت
میده ! اگه کار تقسیم اموال بکشه به انحصار و وراثت دهنهت سرویس میشه ! گفته
باشم !

وقفه ی کوتاهی افتاد بین حرف هاشان . پیشخدمت با لیوان بزرگی آب
برگشت . بهرام نگاه کوتاهی انداخت به یک پر نعنایی که روی لیوان معلق بود .
خم شد و ته مانده ی سیگارش را توی زیر سیگاری سرامیکی انداخت . ذهنش از
مبحث میراث پدری اش ناگهان دور شده بود .

- چند روز پیش ، پشت چراغ قرمز ایستاده بودم ، یکی از این پسر بچه های
تحت پوشش بهزیستی اومد دم ماشینم ... خواست بهم گل بفروشه !

حسام گفت :

- از این بچه ها زیادن !

بهرام سرش را تکان داد :

- زیادن ، میدونم ! خیلی هایشون خاصن ...

انگشت اشاره اش را به نرمی کوبید به پیشانی اش ، ادامه داد :

- مغزن ! استعداد خالصن ! اون بچه هم همینطوری بود ... استعداد داشت !

- از کجا فهمیدی استعداد داشت ؟!

- چون میخواست سرم کلاه بذاره ... آخرشم کار خودشو کرد !

خندید ، ادامه داد :

- من از این بچه های زبون باز و کلاش خوشم میاد ! خیلی باحالن !

حسام خندید .

- همه عاشق معصومیت بچه ها میشن ، تو عاشق حقه بازی شون ؟! معرکه ای

!

شوخی کرده بود ، اما بهرام خیلی جدی پاسخش را داد :

- از دو روز پیش دارم مدام به این فکر میکنم که چرا باید به همچین

استعدادایی دور و برمون باشن و ما ازشون استفاده نکنیم؟ واقعاً چرا؟!

- فکری توی سرته باز؟

بهرام سرش را تکان داد:

- اوهوم! فکر تأسیس یک بنیاد خیریه!

حسام بدون پلک زدن نگاهش کرد، فکر میکرد اشتباه شنیده. تا جایی که به یاد داشت بهرام هیچوقت اهل کارهای خیر و انسان دوستانه نبود... مگر اینکه این هم یکی از آن شوآف های مخصوص خودش بود، برای اینکه به دیگران نشان دهد خیلی خوب است! بهرام با هیجان سر جایش جابجا شد و گفت:

- ببین، من برای آینده نیاز به یک گروه حرفه ای دارم. برای وقتی که نباشم... وقتی که پسرم میشینه پشت میزم... میخوام یک عده آدم نخبه که اتفاقاً بهمون وفادار هستن دور و برشو بگیرن! چی بهتر از همین بچه های محرومی که استعدادهای ویژه دارن؟ ما جذبشون میکنیم... بهشون امکانات میدیم، برای خودمون میسازیمشون... عین یک مشت سرباز! هوم؟! نظرت چیه؟

حسام نگاه کرد به برق پر اشتیاق چشم های او و لبخند تلخی زد. به یاد خودش افتاد... آن خودی که بزرگمهر ساخته بود تا مثل یک سرباز از پسرش محافظت کند! گفت:

- فکر بدی نیست! باید بیشتر برنامه ریزی بشه تا بتونی عملیش کنی!

دست پیش برد ، لیوان آب یخ را از روی میز برداشت و یک نفس سر کشید
... احساس میکرد زیر پوستش مواد مذاب جریان گرفته ، داغ شده بود ! بهرام
گفت :

- بهر حال ، این یک جنبه ی ماجراست . از جنبه های دیگه هم حساب کن ...
ما خانواده ی شناخته شده ای هستیم . اینکه اسممون بچسبه کنار یک بنیاد خیریه
، کلی نما داره ! زهر ثروت و موقعیتمون رو میگیره !

حسام تلاش میکرد عادی باشد ، گفت :

- به نظر منم فکر خیلی خویبه ، البته نباید بی گذار به آب زد که ممکنه
نتیجه ی عکس بده !

- بذار قضیه ی مهرداد تموم بشه ...

- اون موقع که من دیگه وکیلت نیستم ، اما قول میدم گاهی پیام از بچه های
باهوشت سر بزnm !

سعی کرده بود به لحنش رنگ و بوی طنز بدهد . اما بهرام به روی خودش
نیاورد که چه شنیده . فنجان قهوه اش را که به لب برده بود را باز روی میز
گذاشت و گفت :

- آهان ... خوب شد یادم انداختی !

خم شد و از توی جیب کتش یک بلیت بیرون آورد . آن را گرفت به سمت

حسام و گفت :

- بگیرش !

حسام مکثی کرد و بعد با تردید بلیت را گرفت :

- این چیه !؟

- هدیه ی من به تو ! یک مسافرت پنج روزه به دوبی !

حسام نگاه کوتاهی به اطلاعات درج شده توی بلیت انداخت و از سر ناراحتی

چشم هایش را بست .

- بهرام !

- تو گفתי خسته ای ... نگفتی ؟ خب برو مسافرت ... برو خوش بگذرون !

برو ساحل جمیرا ... اووم ! شنا کن قاطی دخترای خوشگلش !

حسام خسته و بی حوصله نگاهش کرد :

- بهرام ... حرف من این نیست ! من ...

بهرام اجازه نداد حرفش را تمام کند . خم شد سمت او و دستش را گرفت .

- من و تو رفیقیم مرتیکه ! اینو توی گوشات فرو کن ... منم عمراً بی خیال

وکیل کار درستی مثل تو نمیشم ! اوهوم !؟

حسام چیزی نگفت ، اما نگاهش هنوز هم سرد و خسته بود . بهرام نفسش را فوت کرد بیرون و نگاهی به ساعت مچی اش انداخت . عدد نه و نیم را که خواند ، به فکر رفتن افتاد . گفت :

- من دیگه باید برم . به زخم قول دادم شبا زودتر برگردم خونه !

حسام لبخند کجی زد .

- خوشحالم برات ، انگار زندگی افتاده روی غلتک !

بهرام کت اسپرت مشکی اش را برداشت و به تن کرد ، گفت :

- آره ! راستی ... نگفتم بهت ؟ دارم بابا میشم !

حیرت نشست توی چشم های حسام .

- جدی میگی ؟ مبارکه !

بهرام با دهانی بسته خندید و برایش چشمکی زد ، بعد از روی مبل بلند شد .

دستش را گذاشت روی شانه ی حسام ، گفت :

- خداحافظ !

و از کنار او عبور کرد و رفت .

کوچه خلوت و تاریک بود ، اما صدای بوق ممتد و گوش خراش ماشینی خط

انداخته بود روی آرامش شب . بهرام نگاهش را در سرتاسر کوچه چرخاند ، کسی

را ندید . با قدم هایی تند و پر عجله رفت سمت ماشینش . بیخود و بی جهت
دلواپس شده بود . نزدیک ماشینش که رسید ، متوجه سبحانی شد که پشت رل
نشسته بود و پیشانی اش را گذاشته بود وسط فرمان ، روی شاسی بوق . پا تند
کرد تا زودتر به او برسد . شیشه تا انتها پایین بود . صدایش کرد :

- سبحانی ؟

سبحانی از جایش تکان نخورد . خودش را رساند به او ، دستش را گذاشت
روی شانه اش و او را به عقب هل داد .

- سبحانی چته ؟ خوبی ؟!

تن بی حال و بیهوش سبحانی سر خورد و مایل شد سمت صندلی کنار ،
صدای بوق بلاخره قطع شد . بهرام حیرت کرد ، سر جایش خشک ایستاده بود و
نمیدانست باید چه کند که ناگهان تیزی چاقویی را درست روی شاهرگش
احساس کرد .

- چیزیش نیست ، نگران نباش ! فقط یکی دو ساعتی میخوابه !

نفس حبس شد توی سینه اش ... مهرداد بود ! صدای پوزخندش را شنید :

- توی زندان یاد گرفتم چطور بزخم که طرف فقط بیهوش بشه !

بهرام چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشید :

- بچه بازی در نیار !

فشار تیزی چاقو روی شاهرگش بیشتر شد .

- امشب قراره بمیری ... فردا هم شب اول قبرته !

ترس تمام تن بهرام را سرد کرد . مهرداد حال طبیعی نداشت ، گفت :

- توی اوج غربت بودم که بهم خبر دادن خواهرمو گرفتی ! همون روزایی

که حالم بدتر از سگای ولگرد بود ... همون روزا بود فهمیدم اشتباه نیست که ازت

متنفرم ! قسم خوردم یه روزی خواهرمو ازت پس میگیرم ...

سرش را نزدیک گوش بهرام برد ، با صدایی که از لذت انتقام میلرزید ادامه

داد :

- دیدی پشش گرفتم !؟

همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد . بهرام چرخید سمت مهرداد و زیر

دستش کوبید ... بعد داغی عجیبی روی پوست گردنش احساس کرد . لبه ی چاقو

شاهرگش را بریده بود !

درد را احساس نمیکرد ، اما خیسی پیراهنش را میفهمید . تصویر وحشت

زده ی مهرداد مقابل چشم هایش لحظه به لحظه سیاه تر و گوش هایش بم تر

میشد . بعد او را دید که پا به فرار گذاشت و بعد ... نقش زمین شد !

نگاه تارش پی موبایلش روی پاتختی بود . پلک هایش داشت سنگین میشد . میلی عجیب و مقاومت ناپذیر به خواب داشت ، اما با این میل مبارزه میکرد . نمیخواست بخوابد . ساعت یک نیمه شب شده بود و از بهرام هیچ خبری نبود . یک هفته بود که به خاطر قولش شب ها زود به خانه برمیگشت . مهناز نمیتوانست حدس بزند که چه چیزی آن شب بهرام را بیرون از خانه نگه داشته است . چندین بار به موبایلش زنگ زده بود ، هیچوقت هم جوابی نگرفته بود .

پلک هایش بی اختیار روی هم افتاد که ناگهان با صدای لرزش موبایلش از جا پرید . منگ بود و سردرگم . به تندی موبایلش را برداشت و بدون نگاه کردن به صفحه اش پاسخ داد :

- الو؟! -

گلویی صاف کرد و دستش را روی پیشانی اش کشید . مست خواب بود ، اما صدای حسام هوشیارش کرد :

- سلام مهناز خانم .

گیج شده بود . گفت :

- سلام !

- ببخشید این وقت شب مزاحمتون شدم . دیدم زنگ زدید به بهرام ، خواستم از نگرانی درتون بیارم .

ذهن خواب رفته ی مهناز کم کم داشت هوشیار میشد . پرسید :

- چیزی شده ؟ بهرام کجاست ؟

- چیزی نیست خانم ، خودتون رو نگران نکنید . بهرام حالش خوبه ... یه درگیری خیابونی پیش اومد که ...

- وای نه ... خدا !

وحشت زده چنگ زد به موهایش و چشم هایش را محکم بست . در یک لحظه بدترین و مسموم ترین افکار به مغزش هجوم بردند . حسام دستپاچه شده بود ، به تندی توضیح داد :

- حالش خوبه ! آرام باشید !

بغض نشسته بود بیخ گلوی مهناز :

- الان کجاست ؟ میتونه با من حرف بزنه ؟

حسام برای پاسخ دادن مکثی کرد ، گفت :

- الان اینجا نیست ! ولی حالش خوبه ، من بهتون اطمینان میدم که ...

- خوب نیست ! دارید به من دروغ میگوید ... حالش خوب نیست !

به گریه افتاده بود ، اما تلاش میکرد حسام صدای گریه اش را نشنود .

- راست میگم مهناز خانم ، آرام باشید ! به خدا خوبه !

مهناز نفسش را عمیق فوت کرد بیرون ، تلاش کرد گریه اش را کنترل کند :

- کجاست دقیقاً ؟ من باید بینمش !

- نیازی به حضور شما نیست ! تا صبح صبر کنید ، من ...

صدایش را کمی بالا برد :

- آقای فرهمند ، خواهش میکنم !

حسام مکثی کرد ، نفس عمیقی کشید و بعد پاسخ داد :

- باشه ، درکتون میکنم ! حاضر باشید ، میام دنبالتون !

- من خودم رانندگی بلام ، میتونم ...

حسام دوید وسط حرفش :

- صلاح نیست این وقت شب تنهایی بیاید ، منتظر بمونید خانم !

مهناز سرش را تکان داد :

- باشه ، منتظرم !

گوشی را قطع کرد . به تندی از جا بلند شد و به سمت کمد لباسش رفت .

توی تاریکی اتاق چیزی نمیدید ، اولین مانتو و شلواری که به دستش رسید را

پوشید و شالی روی سرش انداخت . کیف دستی و موبایلش را برداشت و آهسته

از اتاق بیرون رفت . پدر و مادرش خواب بودند ، نمیخواست آنها را بیدار کند . به

نرمی یک گربه رفت سمت در و کفش هایش را پوشید . نگاه کرد به ساعت موبایلش ، تقریباً بیست دقیقه از تماسش با حسام گذشته بود . نفسش را عمیق فوت کرد بیرون و تکیه زد به دیوار سرد که موبایلش زنگ خورد :

- الو ؟

- سلام ، من دم در منتظرم !

و قطع کرد !

مهناز در را به آرامی باز کرد و از خانه خارج شد .

حسام توی سانتافه ی مشکی اش منتظر او نشسته بود . به محض اینکه مهناز سوار شد ، سیگارش را بیرون انداخت و شیشه ی نیمه باز را کامل پایین کشید .

- سلام مهناز خانم !

توی ماشینش بوی سیگار پیچیده بود ، مهناز حالت تهوع گرفت .

- سلام ! بهرام چی شده ؟

حسام ماشینش را روشن کرد و راه افتاد . گفت :

- چیزی نشده ! زورگیرا جلوشو گرفتن ، خریت کرده باهاشون درگیر شده

!

مهناز از سر وحشت دستش را جلوی دهانش گرفت . حسام به سرعت

توضیح داد :

- اتفاقی نیفتاده واسش ، دستشو چاقو زدن فقط ! باور کنید چیزی نیست !

مهناز بغض توی گلویش را به سختی قورت داد و گفت :

- تو رو خدا تندتر برید ... من دارم میمیرم از استرس !

ماشین سرعت گرفت . مهناز سرش را چرخاند سمت پنجره ، نگاه کرد به تابلوهای بزرگ رستوران ها و فست فودهای وکیل آباد ، سعی کرد برای چند دقیقه به هیچ چیزی فکر نکند . حجمی توی شکمش بود ، درست زیر دنده های سینه اش ... مدام منبسط میشد ، کش می آمد ، نشستن را برایش سخت میکرد . صاف سر جایش نشست و تلاش کرد به اضطراب کشنده ای که توی خونش میجوشید پیروز شود .

حتی آن ساعت شب مقابل در بیمارستان شلوغ بود و پر از هرج و مرج . حسام به سختی توانست برای ماشینش جای پارک پیدا کند . مهناز به تندی از ماشین پایین پرید و توی پیاده رو منتظر او ایستاد . زیر شکمش تیر کشید . دردی بود بی اهمیت ، مثل دردهای ماهانه اش ... اما به یادش آورد که باردار است و باید مراقب خود باشد . حسام با دست به او اشاره کرد :

- بفرمایید !

مهناز عمیق نفس کشید و محتاط تر از گذشته به راه افتاد . حسام زیادی
خونسرد بود ... خونسردی اش داشت کم کم مهناز را به شک می انداخت . دست
هایش را پشت کمرش بهم قلاب کرده بود و با آرامش راه میرفت . گفت :

- واقعاً امنیت توی این شهر نیست ... زورگیرا و گردن کلفتا راست راست
توی شهر میگردن و جلوی مردمو میگیرن !

مکثی کرد . پوست آبمیوه ای که جلوی راهش افتاده بود را شوت کرد
سمت جدول خیابان و ادامه داد :

- البته بهرام هم حماقت کرد باهاشون در افتاد . اما خدا رو شکر اتفاق
خاصی نیفتاد ، یعنی ... همه چی ختم بخیر شد !

قلب مهناز گاپ گاپ توی سینه اش تپیدن گرفت :

- منظورتون چیه ؟!

- هیچی !

مهناز به سختی آب دهانش را قورت داد و باز نگاهش را دوخت به روبرو .
احساس میکرد تمام حرف های حسام ، حتی این آرامش عجیبش ، مقدمه چینی
است برای یک خبر وحشتناک . گفت :

- آقای فرهمند میشه ازتون خواهش کنم تندتر راه برید ؟

و منتظر پاسخ حسام نماند ، به گام هایش سرعت بخشید . قلبش انگار داشت توی سینه آب میشد ، دست و پایش به طرز واضحی میلرزید . سبحانی را دید که با سر باندپیچی شده روی صندلی های پلاستیکی کنار دیوار نشسته بود و با مأمور پلیس حرف میزد . بهادرخان را دید که با دلواپسی مدام کریدور بیمارستان را بالا و پایین میکرد و عصایش را توی هوا تاب میداد ، و بعد پسرهایش را

چیزی توی قلبش ویران شد ، تنش در عرض صدم ثانیه ای یخ بست . بی اختیار دستش را روی سینه اش گذاشت و سر جا ایستاد . حسام برگشت سمت او ، نگرانی توی چشم هایش بیداد میکرد .

- مهناز خانم؟! -

مهناز احساس میکرد از درون تهی شده است ، نمیتوانست روی پاهایش بایستد . خودش را به سختی کشاند تا نزدیک ترین صندلی و سرش را با بیچارگی بین دستانش گرفت . حجم توی دلش بی قرارتر شده بود ، مدام کش می آمد و آزارش میداد . چشم هایش را محکم بست ... یک قطره اشک داغ سر خورد روی گونه ی بی رنگش .

کسی کنارش نشست ، تنش بوی سیگار میداد ... حسام بود .

- مهناز خانم اینقدر استرس نداشته باشید ... چیزی نشده که !

مهناز سر بلند کرد ، دنیا توی سیلاب اشک هایش میلرزید . گفت :

- آقای فرهمند ، بهرام ...

لبش را با همه ی قدرت بین دندان هایش فشرد تا به هق هق نیفتد . رد اشک را توی چشم های حسام دید :

- چیزی نشده بهرام ... حالش خوبه ! یه درگیری ساده بود ... دستش رو چاقو زدن . پسر عموهاش اومدن بهش خون بدن ، همین !
مهناز کف دستش را با وحشت گذاشت روی دهانش .

- مگه چقدر خون از دست داده ؟

حسام خیلی دوست داشت بگوید ، تقریباً تمام خون تنش را . اما به دروغ پاسخ داد :

- زیاد نیست ! ... خانم شما باردارید ، باید خیلی مراقب خودتون باشید !

حال مهناز وخیم تر از آنی بود که بخواهد بابت تذکر حسام خجالت بکشد . نگاه خیسش را با التماس دوخت توی صورت او .

- میخوام بینمش !

حسام سرش را به چپ و راست تکان داد .

- الان امکانش نیست !

- چرا امکانش نیست ؟ من باید بینمش !

- مهناز خانم ...

بهدار خان صدایش کرد ، حسام با یک عذرخواهی زیر لبی از کنار او بلند شد و رفت سمت بهادر خان . مهناز باز سرش را میان دستانش گرفت و گریه کرد . قلبش داغ بود ، دوست داشت بمیرد . میدانست اتفاق خیلی بدی افتاده ... اتفاقی خیلی تلخ تر و هولناک تر از یک درگیری ساده یا یک زخم سطحی . میدانست حسام به او دروغ میگوید .

کسی کنارش شست . سرش را بلند کرد و بهادر خان را دید .

- آروم باش خانوم !

چانه اش را تکیه داده بود به دسته ی عصایش ، نگاهش را دوخته بود به عکس کودکی که انگشت اشاره اش را گذاشته بود روی تیغه ی بینی اش . مهناز سرش را به چپ و راست تکان داد .

- چطوری آروم باشم ؟ بهرام ...

- به خاطر اون آروم باش ! به خاطر امانتی که دست تو داره . تو بچه ی بهرام رو توی شکمت داری ، نوه ی بزرگمهر رو ! باید مراقب خودت باشی . زن خوب زنیه که میدونه کی برای شوهرش اسک بریزه ، کی براش بجنگه !

مهناز دستش را کشید روی شکمش که هنوز صاف بود . گفت :

- من نمیدونم برای بهرام زن خوبی بودم یا نه . من فقط میدونم که اون روی تخت بیمارستانه و من نمیتونم برم خونه راحت و بی خیال زندگیمو بکنم !

- نبایدم بری خونه و بی خیال زندگی تو بگنی . قبل از تو ، همشیره ها اینجا بودن ، جفتشون رو با توپ و تشر فرستادم خونه شون . اما تو رو خودم گفتم به حسام که خبرت کنه و بیاد دنبالت . تو زن بهرامی ... باید همراهش باشی ! چه روی تخت شاهی ، چه روی تخت بیمارستان ! اما نباید خودتو بازی ... محکم باش !

مهناز عمیق نفس کشید :

- درد من اینه که میدونم دارید یه چیزی رو ازم مخفی میکنید . من میدونم یه چیزی خیلی بدتر از چاقو خوردن دست بهرام اتفاق افتاده . فکر میکنید با این مخفی کاریا دارید بهم لطف میکنید ، دیگه از دلم خبر ندارید !

اینبار بهادر خان سر چرخاند و عمیق نگاهش کرد . توی چشم هایش غم و ناامیدی موج میزد .

- حق با توئه ... اتفاق بدی افتاده ! به موقع همه چیزو میفهمی ، خودتو برای هر چیزی آماده کن ! اما ... مهم اینه که هنوز زنده است و نفس میکشه ! نه ؟!

چیزی توی دل مهناز آوار شد ، رنگ از رخسارش پرید . بهادر خان از جا برخاست ، گفت :

- به فرزند میگم یه پولی بده به پرستارا ، واست یه تخت توی همین بیمارستان جور کنن . میری استراحت میکنی ، فردا مطمئناً روز سخته !
و باز عصایش را تاب داد توی هوا و از مهناز دور شد ...

... نور طلایی رنگ آفتاب از لای کرکره ها به داخل تابیده و کف اتاق میرقصید که مهناز بیدار شد .

برای چند دقیقه همانطور بی حرکت سر جا ماند و نگاه غمگین و ماتم زده اش را به سقف دوخت . دیگر آن جوش و خروش شب قبل را نداشت ، اما عجیب غمگین و ناامید بود .

به سختی روی آرنجش نیمخیز شد و توی بستر نشست . شب خوبی را توی اتاق استراحت پرستاران و روی تخت سفت و سردشان نگذرانده بود . سردرد بدی داشت و تمام استخوان های تنش باد کرده بودند انگار . تمام شب را هم به حالت خواب و بیدار بسر برده بود . او شب بیداری را دوست نداشت ... شب بیداری آن هم توی بیمارستان ، او را به یاد روزهای تلخ خودکشی پدرش و بعد هم تصادف او می انداخت .

نوای آرامشبخش پیانو توی گوشش پیچید . نگاه چرخاند سمت موبایلش و شماره تلفن خانه را خواند . جواب داد :

- الو ؟ سلام !

جیران بود . گفت :

- سلام مامان جان ، خوبی ؟ سر صبحی کجا رفتید تو و بهرام ؟ المیرا اومده

واسه صبحونه بیدارتون کنه ، میگه هیچکدومتون نیستید !

- من ...

ساکت شد . مردد بود درباره ی اتفاقات دیشب چیزی به مادرش بگوید یا نه

. جیران با بدبینی پرسید :

- تو چی ؟ اصلاً دیشب بهرام برگشت خونه یا نه ؟

مهناز دستپاچه گفت :

- آره آره ! ما با همیم الان ، خب ...

مکثی کرد ، بعد ادامه داد :

- برمیگردم خونه ، برات توضیح میدم !

و از روی تخت پایین پرید و وسط اتاق ایستاد . جیران پرسید :

- مهناز جان چیزی شده ؟ نگرانم کردی ...

- نه عزیزم ، میخوای چی بشه ؟ من باید برم ، نمیتونم تلفنی حر بزنم .

کاری نداری فعلاً ؟

جیران با تردید گفت :

- نه ، به سلامت !

مهناز پوفی کشید و موبایلش را توی جیب شلوارش سراند . به سرعت رفت سمت روشویی گوشه ی اتاق و آبی به صورتش زد . شالش را پوشید و دستی به مانتوی چروکیده اش کشید . سر و وضع مناسبی نداشت ، اما توی آن موقعیت هیچ چیزی برایش مهم نبود . کیفش را از روی تخت برداشت و از اتاق بیرون رفت .

راهروی بیمارستان نسبت به شب قبل شلوغ شده بود . مهناز رفت سمت میز اطلاعات . از پرستاری که پشت کانتر نشسته بود و با موس صفحه ای را بالا و پایین میکرد ، پرسید :

- ببخشید خانم ، من باید از کی حال همسرم رو پیرسم ؟

پرستار نیم نگاهی به سمت او انداخت .

- همسر شما دیگه کیه ؟

مهناز دست هایش را گذاشت لبه ی کانتر . از شدت استرس قلبش توی

سینه میجوشید انگار . گفت :

- بهرام شاهین فر !

پرستار ابروهایش را بالا انداخت و بعد از مکثی طولانی گفت :

- خوبه ... علایم حیاتی‌ش تقریباً نرماله ! امروز صبح منتقل شده بخش !

مهناز با گیجی فقط نگاهش کرد . متوجه منظورش از علایم حیاتی نشده بود . فکر میکرد چاقو خوردن دست بهرام چه ارتباطی به علایم حیاتی اش دارد ؟ خواست چیزی پرسد که صدای حسام را از پشت سرش شنید :

- مهناز خانم ؟

مهناز به سرعت به عقب سر چرخاند . حسام از بین جمعیت گذشت و به او نزدیک شد . سر و وضعش مرتب بود ، اما خستگی از چشم هایش میبارید .

- صبحتون بخیر ! کی بیدار شدید ؟

- من ... چند دقیقه ای میشه ! آقای فرهمند این خانم چی میگن ؟ درباره ی علایم حیاتی بهرام و ...

حسام دوید وسط حرفش :

- توضیح میدم خدمتتون ... چند لحظه تشریف میارید بریم بیرون ؟

مهناز نگاه سرگردانش را دور و بر چرخاند . لرز بدی افتاده بود توی تنش ، دندان هایش آرام بهم میخوردند .

- نه ، من باید برم پیش بهرام !

- میریم حالا ! بهرام الان بهش مسکن زدن ، خوابه ! چند لحظه با من تشریف بیارید بیرون ، یه هوایی به سرتون بخوره . یه چیزایی هم لازمه قبل از اینکه بهرام رو ببینید بهتون بگم .

مهناز مکثی کرد ، آب دهانش را با استرس قورت داد و گفت :

- بریم !

نشسته بود روی نیمکتی توی محوطه ی سرسبز بیمارستان ، با کف دست شکمش را ماساژ میداد . حسام را دید که با یک نایلون کوچک به سمت او می آمد ، فوری دستش را از روی شکمش برداشت و صاف نشست . حسام روبروی او ایستاد و یک قوطی رانی هلو و یک بسته کیک به سمت او گرفت .

- بفرمایید ... صبحانه که نمیخورید ، لااقل اینا رو میل کنید .

مهناز قوطی رانی را گرفت ، چون حس میگرد فشار خونش نرمال نیست و به شیرینی آن احتیاج داشت . اما کیک را رد کرد و گفت :

- ممنون ، میل ندارم !

حسام اصرار نکرد . پوفی کشید و با فاصله کنار او روی نیمکت نشست . مهناز جرعه ای از رانی را نوشید و نفس عمیقی کشید ... بوی خوش گل های بنفشه مشامش را پر کرد . گفت :

- آقای فرهمند ، من به شنیدن خبرای بد عادت دارم ! خواهش میکنم بهم

بگید چی شده ، میخوام همه چی رو بشنوم !

حسام چند لحظه سکوت کرد و بعد با احتیاط گفت :

- دست بهرام چاقو نخورده !

مهناز چیزی نگفت ، انتظارش را داشت . حسام پای چپش را انداخت روی پای راستش ، کلمات را توی ذهنش جفت و جور کرد و ادامه داد :

- خب ... راستش ... گردنش زده بودن ! شاهر گشو !

مهناز مثل آدم های سیلی خورده چشم هایش را محکم بست و نفسش را توی سینه حبس کرد .

- من وقتی رسیدم اونجا ، تقریباً همه ی خونش رو از دست داده بود . داشت میمرد ، یعنی ... تقریباً مرده بود !

نفس های مهناز به شماره افتاده بود ، بغض گلویش را میخراشید . به سختی گفت :

- خب ؟!

- لازم بود بهش خون بدن ، اما گروه خونیش اوی منفیه ... سخت پیدا میشه ! زنگ زدم به بهادر خان . نیم ساعت بعد همه شون اومدن بیمارستان تا بهش خون بدن . عمه هاش ، پسر عموهاش ... حتی خود بهادر خان ! بعدشم که ... شما اومدید !

- الان ... خوبه ؟!

حسام سر چرخاند ، نگاه کرد به نیمرخ بغض کرده ی او . گفت :

- به نظرتون کسی که تا پای مردن رفته و برگشته میتونه خوب باشه ؟

مهناز لبش را محکم گاز گرفت تا جلوی شکستن بغضش را بگیرد . سرش را پایین انداخت و با انگشت سبابه و شصتیش پیشانی دردمندش را فشرد . حسام گفت :

- من اینارو نمیگم که شما خودتون رو بازیید . بهرام الان برگشته ... زنده است ! حتی دیگه توی کما نیست ! این خیلی خوبه ! خوب بودن اینو منی میفهمم که تمام دیشب توی راهروهای این بیمارستان راه رفتم و منتظر بودم هر آن بهم بگن کار تمومه !

- من ... گوش میدم به حرفاتون !

حسام بلند نفس کشید . باز سر چرخاند و نگاه کرد به روبرو .

- بهرام حالا خیلی تحلیل رفته ، ضعیف شده ! نیاز به زمان داره تا مثل گذشته بشه .

- من خوبش میکنم . همش ... پرستاریشو میکنم ! من توی این موقعیت تنهاش نمیذارم !

حسام با درماندگی گفت :

- فقط این نیست !

مهناز تمام تلاشش را میکرد تا بغضش را پس بزند . گفت :

- هر چی هست ... به من بگید . من الان آمادگی شنیدن هر خبر بدی رو

دارم !

- خب ... چیز مهمی نیست . فقط ممکنه یه مدتی نتونه حرف بزنه ، در ضمن

...

مکثی کرد . لب هایش را روی هم فشرد و با نگرانی اضافه کرد :

- سخته هم ... کرده !

مهناز مثل برق گرفته ها صاف نشست و نگاه پر وحشتش را دوخت به او .

- مغزی ؟

حسام به سرعت توضیح داد :

- نه ... قلبی ! بخیر گذشته خانم ، خودتون رو ناراحت نکنید !

مهناز نفس عمیقی کشید . چشم هایش را محکم بست و بعد یک قطره اشک

روی گونه اش سر خورد . حسام با ناراحتی صدایش کرد :

- مهناز خانم !

مهناز گفت :

- وقتی گفتید سخته ... یاد پدرم افتادم! بعد از تصادفش ... سخته ی مغزی کرد! نمیدونم چرا ، شاید ... از ترس دو بار مردن و دو بار برگشتنش ... اوج بدبختی بود!

کف دستش را کشید روی صورت خیسش . ادامه داد :

- مدام توی راهروهای بیمارستان میدویدم ... از اورژانس سمت آی سی یو! از پیش بابام سمت مامانم! خیلی سخت گذشت ... خیلی! اون روزا همش توی دلم بهرام رو نفرین میکردم . میگفتم ... اگه خدا هم بی خیالش بشه ، من نمیشم! من انتقامم رو میگیرم! یه روزی میرسه که میخندم به بدبختیش ، اما ... من حتی تصور نمیکردم این اتفاق بیفته! فکر نمیکردم یه روزی هم برسه که توی بیمارستان بشینم و ... برای بهرام اشک بریزم!

حسام با ناراحتی گفت :

- بهرام رو ببخشید مهناز خانم ... ببخشیدش!

مهناز دوباره کف دستش را کشید روی گونه های خیسش ، اشک هایش را پس زد . گفت :

- میخوام بینمش!

حسام بلافاصله از جا برخاست .

- حتماً!

مهناز از روی نیمکت بلند شد . قوطی نیم خورده ی رانی را انداخت توی سطل زباله . به نظر آرام میرسید ، اما چشم هایش هنوز ماتم زده بودند . حسام روبرویش ایستاد ، گفت :

- مهناز خانم ، من یکی دو ساعتی باید از بیمارستان برم بیرون ولی قول میدم زود برگردم . شما مراقب خودتون هستید ؟ من خیالم راحت باشه ؟
مهناز به تمام دلسوزی های برادرانه ی او لبخند غمگینی زد ... از آن لبخندهایی که در پیش صد بغض سنگین نشسته بود . گفت :

- مراقبم !

حسام خواست چیزی بگوید ، موبایلش زنگ خورد . مهناز معطل نکرد :

- با اجازه تون ... خداحافظ !

پشت کرد به او . چمن کاری های محوطه را دور زد ، رفت سمت در ورودی . صدایی از پشت سرش شنید :

- مهناز !

سر جا ایستاد . صدا باز گفت :

- مهناز وایستا !

صدا صدای مهرداد بود . آدرنالین خورش بالا رفت ، تپش قلبش تند شد . به سرعت به عقب چرخید ، اما ... کسی را ندید !

نگاهش را بین جمعیت چرخاند ، به امید پیدا کردن مهرداد . مطمئن بود که صدایش را شنیده . به سرعت از سه پله ی مرمری جلوی در بیمارستان بالا رفت تا شاید در آن ارتفاع کم بهتر بتواند او را پیدا کند ... اما باز هم او را ندید .

نفس عمیقی کشید . نمیتوانست به خود بقبولاند که اشتباه کرده یا خیالات برش داشته ، اما انگار چاره ای نبود . سرش را پایین انداخت و رفت داخل بیمارستان ...

بیدار شدنش را از پرش پلک های بسته اش فهمید ، از بهم خوردن نظم نفس هایش . فوری از روی صندلی بلند شد و کنار تخت او ایستاد . بهرام تکان خفیفی خورد ، اخمی درد آلود نشست روی پیشانی اش . نگاه مهناز جلب شد سمت انگشتانش . انگار میخواست دستش را بلند کند ، اما قدرتش را نداشت .

بلاخره چشم هایش را باز کرد و نگاه گنگش را دوخت به مهناز . مهناز داغ شد ، گر گرفت . گفت :

- س ... سلام !

پشت دستش را آهسته کشید روی گونه ی سرخش ، بی دلیل دستپاچه شده بود . خجالت میکشید از نگاه گیج و ناآشنای بهرام ... نگاهش آنقدر بیگانه بود که انگار مهناز را نمیشناخت . بهرام سعی کرد تکانی به خود بدهد . مهناز با دستپاچگی دستش را گذاشت روی شانه ی او .

- تکون نخور!

بهرام بی حرکت ماند، زل زد به او. مهناز لب زیرینش را آهسته گزید.

گفت:

- چیزی میخوای؟ چیزی لازم داری برات بیارم؟

نگاه سرگردانش را دور تا دور اتاق چرخاند، چیزی به ذهنش رسید. فوری

گفت:

- آب... میخوای؟ تشنه ای؟!

منتظر رد یا تأیید او نشد. فوری رفت سمت یخچال کوچک گوشه ی اتاق و یک بطری آب معدنی کوچک برداشت. دکتر به او گفته بود که بهرام تا مدتی نمیتواند غذا بخورد یا چیزی بنوشد. یک دستمال تمیز برداشت و از آب سرد بطری خیس کرد. رفت سمت بهرام، روی سرش خم شد و دستمال را آرام کشید روی لب هایش. بهرام حتی یک لحظه از او چشم برنمیداشت. لبخند لرزانی زد، گفت:

- خوبه؟

صدایش از بغض میلرزید. بهرام چشم هایش را چند ثانیه بست و عمیق نفس کشید. مهناز دستمال را کنار گذاشت، اما از او فاصله نگرفت. انگشت هایش را لغزاند بین موهای سیاه او... آخ که چقدر دلتنگ بود! دلتنگ نوازش هایشان... دلتنگ بوسه هایشان... دلتنگ تک تک روزهای خوبشان!

- خوب میشی بهرام ... خیلی زود خوب میشی !

یک قطره اشک روی گونه اش سر خورد . بهرام خیره خیره نگاهش میکرد ... ستاره ی فناپذیر چشم هایش از شوق میلرزید . لبخندی نشست روی لب هایش ... کاش میتوانست دست های مهربان مهناز را ببوسد . مرگ آنقدرها هم که فکر میکرد بد نبود ، وقتی چنین بهشت روح نوازی را موعود می آورد !

آرامش جاری شد توی خون مهناز ، مابین گریه اش خندید .

- واسه چی میخندی دیوونه ؟ حالا هم بی خیال خل بازیات نمیشی ؟

لبخند بهرام پر رنگ تر شد ، صدای خنده ی مهناز پیچید توی اتاق . پر شیطنت نگاهش کرد و خواست چیزی بگوید که کسی آهسته به در کوبید . مهناز به سرعت کمر صاف کرد و اشک هایش را پس زد . گفت :

- بفرمایید !

در باز شد ، حسام داخل اتاق آمد . گفت :

- سلام ! مزاحم نیستم ؟

مهناز گفت :

- اختیار دارید ، بفرمایید !

حسام رفت سمت تخت بهرام ، دستش را گذاشت روی شانه ی او .

- حالت چگونه رفیق؟ کی بیدار شدی؟

مهناز همانطور که تلاش میکرد پرده را کنار بزند و پنجره را باز کند، جواب

داد:

- چند دقیقه ای میشه بیدار شده!

- ولی خوب عزرائیلو گذاشتی سر کار!

صدای اعتراض مهناز بلند شد، حسام خندید. گفت:

- یه مدتی هم باید قرص آهن و مولتی ویتامین و جیگر و این جور چیزا

بخوری.

صدایش را پایین آورد، ادامه داد:

- عین دخترا!

و برای بهرام چشمکی زد. مهناز با نگرانی گفت:

- فعلاً که دکتر گفته چیزی نباید بخوره!

- خب... مسئله ای نیست! زخم گردنش بهتر بشه باز همه چی برمیگرده به

روال گذشته!

مهناز آهسته زمزمه کرد:

- امیدوارم!

و سرش را پایین انداخت و نگاه کرد به بهرام . حسام گفت :

- سبحانی توی راهرو منتظر شماست ! تشریف نمبیرید خونه ؟

مهناز از سوال ناگهانی او جا خورده بود . گفت :

- نه ! چرا باید برم ؟

حسام سرفه ای کرد . گفت :

- سه ساعته که اینجاید ، خسته شدید مطمئناً !

- نه ، من ...

حسام حرفش را قطع کرد :

- مهناز خانم ! تشریف ببرید خونه چند ساعتی استراحت کنید . تقریباً همه ی شهر فهمیدن چه مشکلی برای بهرام پیش اومده ، مطمئناً وقت ملاقات اینجا خیلی شلوغ میشه ، لازمه شما هم برای خوشامدگویی به مهمانان باشید ! پس تشریف ببرید خونه که برای ساعت دو انرژی سر پا ایستادن رو داشته باشید
لااقل !

و چون مهناز را هنوز مردد میدید ، اضافه کرد :

- من پیش بهرام هستم ، مراقبشم !

مهناز مکثی کرد . دلش نمیخواست بهرام را ترک کند ، اما فکر کرد باید به خانه برگردد تا هم دوشی بگیرد و لباس عوض کند ، و هم پدر و مادرش را در جریان این اتفاق بگذارد . پوفی کشید و گفت :

- باشه ، پس من میرم خونه .

به بهرام نگاه کرد و با لحن نرمی ادامه داد :

- زود برمیگردم !

کیفش را برداشت ، خداحافظی کرد و از اتاق بیرون رفت .

حسام تا جلوی در برای بدرقه ی او رفت . بعد از بسته شدن در به سرعت برگشت سمت بهرام . نگاه بهرام قفل ماند توی چشم های مضطرب او ... حالا دیگ اندکی از خونسردی چند ثانیه ی قبل را در او نمیدید .

- باور کن نمیخواستم اجازه بدم خانمت سه ساعت توی بیمارستان بمونه .

میدونم نگرانشی ، اما چاره ای نبود . درگیر بودم !

بهرام فقط نگاهش میکرد . حسام مکثی کرد و بعد مضطربانه ادامه داد :

- خیلی چیزها هست که باید بدونی ، اما حالا نه ! وقتی خوب شدی ، وقتی ...

تونستی حرف بزنی ! فقط به یک سوال من جواب بده ... اونیه که تو رو زخمی کرد ، مهرداد بود ؟

بهرام یکه ی سختی خورد . حسام با سماجت پرسید :

- مهرداد بود ؟ آره ؟!

بهرام یک بار چشم هایش را بست و باز کرد ، حسام پاسخش را گرفت .
نفس عمیقی کشید و با خستگی سرش را پایین انداخت .

- حدششو میزدم !

بهرام بی تاب شد ، با همه ی ضعفی که توی تنش پیچ میخورد ولی تکانی به
خود داد . ناتوانی طعم تلخی داشت ... تلخ تر از مردن بود . حسام سر بلند کرد و
با مهری برادرانه دستش را گذاشت روی دست او .

- آروم باش بهرام ... چیزی نشده ! همه چی مرتبه ، خب ؟ تو فقط زودتر

خوب شو !

وقت ملاقات بود و اتاق شلوغ . آقایانی با ظاهر شیک و اتو کشیده و سبدهای
گل به ملاقات بهرام می آمدند که اکثرشان برای مهناز ناشناخته بودند . وقتی از
حسام پرسید آن ها چه کسانی هستند ، فقط پاسخ داده بود از دوستان و آشنایان
کاری .

چند نفری هم خانم آمده بودند . مادرش بود با همیلا و شمیلا ، بهار هم از
اصفهان آمده بود و مدام اشک میریخت . شوهرش که انگار خودش را توی آن
جمع زیادی غریبه میدید ، کنار بهار ایستاده بود و شانه ی او را مدام نوازش
میکرد .

مهناز سمت چپ تخت بهرام روی یک صندلی نشسته بود ، به جز سلام و خوشامدگویی چیزی نمیگفت . خسته بود ، غمگین بود ، و بسیار ناامید . صدای بهادر خان را میشنید که آن سمت تخت ایستاده بود و درباره ی وضعیت بهرام حرف میزد . سر چرخاند و نگاه کرد به بهرام . چشم هایش بسته بود ، اما اخم محو روی پیشانی اش نشان میداد که بیدار است . مهناز دستش را پیش برد و روی دست سرد او گذاشت . فشار خفیف انگشتانش مهناز را متوجه کرد که اشتباه نکرده و او بیدار است . آه سردی کشید ، سرش را بلند کرد و نگاه دوخت به روبرو . حسام نزدیک در ایستاده بود تا به مهمانان خوشامد بگوید . تا نگاه بغض آلود مهناز را به روی خود دید ، لبخند کم رنگ و اطمینان بخشی زد . لبخندش تسلی بخش تر از تمام احوالپرسی های دیگران بود .

وقت ملاقات تمام شده بود و جمعیت اتاق را ترک کردند . مهناز برای بدرقه ی بهادرخان تا دم در اتاق رفت ، بعد برگشت سمت بهار و به او توپید :

- بسه دیگه بهار ! آخه چقدر گریه میکنی !؟

بهار فین فینی کرد . حامد قاب کائوچویی عینکش را روی بینی اش مرتب کرد و گفت :

- نه اتفاقاً گریه کنه ، خوبه براش ! از صبح زود که این خبرو شنید تا همین حالا که اومدیم بیمارستان یک قطره هم اشک نریخت ، حسابی منو ترسونده بود سکوتش !

بهار با دستمال بینی اش را گرفت و از روی صندلی اش بلند شد :

- آقای فرهمند ، گروه خونی منم اوی منفیه ! چطوری میتونم به بهرام خون

بدم ؟

حسام چشم از روی زمین برداشت ، با اخم محوی نگاه کرد به تن ظریف او

و پرسید :

- شما خون بدید ؟!

- آره ! چه اشکالی داره ؟!

حامد او را از عذاب پاسخ دادن نجات داد :

- بهار خانم شما کم خونی داری عزیزم ، نمیتونی به کسی خون بدی !

مهناز از کنار میز گرد وسط اتاق که حالا پر از دسته های گل شده بود ، رد

شد و رفت سمت تخت بهرام . روی سرش خم شد و آهسته گفت :

- همه رفتن ! نمیخوای چشماتو باز کنی ؟

هیچ واکنشی از او ندید . لبش را کشید بین دندان هایش ، خواست باز چیزی

بگوید که دستی نشست روی بازویش .

- چیکارش داری مامان ؟ خوابه بنده خدا ، بیدارش نکن !

مهناز سر چرخاند سمت مادرش ، نگاه کرد توی چشم های سرخ او و دست

هایش که لرز خفیفی داشت . پرسید :

- حالت خوبه ماما ؟ هنوز توی شوکی که قربونت برم !

جیران با بی حوصلگی پاسخ داد :

- چیزی نیست ، نگران نباش ! امشب برنامه ات چیه ؟

- متوجه منظورت نمیشم !

- امشب میمونی بیمارستان یا ...

مهناز اجازه نداد جمله اش را تمام کند ، با قاطعیت گفت :

- معلومه که میمونم !

جیران اخم کرد ، با تردید گفت :

- آخه تو ... با این وضعیت ...

منظورش بارداری او بود . مهناز با ملایمت دست گذاشت روی بازوی او ،

گفت :

- چمه مگه ماما ؟ من که حال خوبه ، مشکلی ندارم . بارداری مرض نیست

که آدمو از پا بندازه !

- این چیزا رو به من نگو! من خودم شبای زیادی توی بیمارستان موندم ،

میدونم چقدر خسته کننده است !

بحثشان با ورود پرستار به داخل اتاق نیمه تمام ماند . پرستار رفت سمت تخت
ت بهرام و بعد از تزریق یک آمپول مسکن توی کیسه ی سرم ، به دیگران گفت

:

- خانما آقايون ، وقت ملاقات تموم شده ها ! اتاق رو خلوت کنید لطفاً !

حسام چنان نگاه کرد به حامد که انگار از قبل حرف هایشان را با هم زده اند

، و گفت :

- خب ... حامد خان ! زحمت رسوندن خانما می افته گردن شما !

حامد گفت :

- اختیار دارید !

بهار اعتراض کرد :

- من میخوام پیش داداشم بمونم !

مهناز خسته از این کشمکش های بیهوده روی صندلی اش نشست و آهسته

کمرش را ماساژ داد . حسام رفت سمت او ، آهسته گفت :

- مهناز خانم ، شما هم تشریف ببرید خونه ! خسته شدید حتماً !

- من خسته نیستم ، میخوام باشم !

حسام لبش را گزید ، کمی این پا و آن پا کرد . گفت :

- باشه پس ... شما باشید فعلاً ، من یکی دو جا کار دارم . ساعتای هفت و نیم

هشت برمیکردم .

مهناز نگاه کرد به مادرش . جیران گفت :

- خیلی مراقب خودت باش !

مهناز لبخند مطمئنی به روی او زد ، از روی صندلی بلند شد و همانطور که به

سمت بهار میرفت ، گفت :

- ای بابا بهار ، چقدر چونه میزنی ! پاشو برو خونه امروز استراحت کن ، فردا

صبح تا ظهر تو پیشش باش ! خوبه ؟

برای بدرقه ی دیگران دم در اتاق ماند ، آن ها را با نگاهش آنقدر دنبال کرد

تا در پیچ راهرو گم شدند . نفس عمیقی کشید و باز برگشت داخل اتاق . نگاهش

قفل ماند توی چشم های نیمه باز بهرام ، لبخند عمیقی نشست روی لب هایش .

- حالت بهتره ؟

رفت سمت او ، کش و قوسی به تنش داد . حجم توی شکمش باز کش آمد و به دنده های سینه اش فشار آورد . بی اختیار اخم کرد ، دستش را گذاشت روی شکمش .

- آخ ... اذیت میکنه !

زل زد توی چشم های بهرام و به کنایه ادامه داد :

- بچه ی باباشه دیگه !

توی سکوت مطلق بهرام ، یک دنیا حرف نشسته بود . مهناز چشم هایش را بست و عمیق نفس کشید . وقتی باز به او نگاه کرد ، دوباره مهربان شده بود .

- دلت میخواد لمسش کنی ؟

بهرام تحت تأثیر داروی بیهوشی که به او تزریق شده بود ، لبخند تنبلی به لب نشانده . مهناز پیش رفت ، دست او را گرفت و گذاشت روی شکمش .

- اینجاست ... درست زیر دستته !

گردن آویزش از زیر یقه ی حریر مانتو بیرون خزید ، مقابل سینه اش افتاد ... نگاه بهرام محو شد ... تک تک سلول های تنش را برق گردنبنده مادرش سوزاند ...

یادش نمی آمد دقیقاً چند ساله بود اولین باری که فهمید ناهید مادر بهرام

نیست ...

پدر و مادرش نشسته بودند کنار هم و درباره ی شخص مجهولی به اسم

"فرشته خدایامرز" حرف میزدند . مهناز نشسته بود کف زمین ، پازل جدیدی که

خریده بود را میچید ، اما حواسش رفته بود پی حرف های دیگران . یکدفعه

گردنش را صاف گرفت ، بی مقدمه دوید وسط بحثشان :

- فرشته کیه ؟

پدرش جمله اش را نیمه تمام رها کرد ، نگاه چرخاند سمت او :

- دخترعموی من ... مادر بهرام !

چشم های سیاه مهناز از شدت حیرت گرد شدند :

- داداش بهار ؟!

مهدی فقط سرش را تکان داد .

- مگه ناهید جون مامانشون نیست ؟

جیران خنده اش گرفت :

- ناهید جون مادر بیژن و بهاره ... مادر بهرام یه خانم دیگه است !

- خب ... حالا کجاست ؟

جیران نگاهش را پایین انداخت ، بیخودی دستپاچه شده بود . لبش را کشید
بین دندان هایش و با مکثی نسبتاً طولانی پاسخ داد :

- خب ... فوت کرده !

همان شب وقت خواب بود که مهناز دست مادرش را گرفت و از او خواست
تا به جای قصه های همیشگی اش درباره ی مادر بهرام برایش حرف بزند . جیران
کنار تختخوابش روی زمین نشست ، با مهربانی پرسید :

- خب ... چی دوست داری برات تعریف کنم ؟

چشم های سیاه و درشت مهناز توی تاریکی اتاق برق میزد :

- در موردش برام حرف بزن ! مثلاً بگو چه شکلی بود ؟

لبخند نشست روی لب های جیران :

- خیلی خوشگل بود ! چشمای قشنگی داشت ، موهایش مشکی بود ... وقتی

میخندید روی لپاش چال می افتاد !

مهناز لبخند عمیقی زد :

- مثل من ؟

جیران انگشت اشاره اش را آهسته روی چال گونه ی او کشید .

- مثل تو !

مکت کوتاهی کرد ، و بعد برای اینکه حرف را عوض کند ادامه داد :

- یه نقاشی بزرگ توی تالار کتابخونه ی عمارت هست ... دیدی ؟

مهناز کودکانه سرش را تکان داد :

- همون دختره که لباس سفید پوشیده ؟

- آره ، همون ! نقاشی مادر بهرامه !

مهناز حیرات زده سر جایش نیمخیز شد :

- واقعاً؟!!

جیران سرش را تکان داد ، خواست چیزی بگوید که مهدی از بیرون اتاق

صدایش کرد :

- جیران خانم ... نمیای بخوابی ؟

جیران صدایش را کمی بالا برد ، پاسخ او را داد :

- میام عزیزم !

و بعد دستش را روی بازوی مهناز گذاشت و تلاش کرد او را دوباره سر

جایش بخواباند :

- بقیه اش بمونه برای بعد ، عزیزم !

به مهناز فرصت اعتراض نداد ، روی پیشانی او را بوسید و از اتاق خارج شد .

اما مهناز تمام شب را درباره ی فرشته خیال پردازی کرد .

دو هفته ی بعد ، وقتی به همراه خانواده اش به عمارت رفت ، هنوز هم ذهنش درگیر بود . پدر و مادرش با ناهید و بزرگمهر توی اتاق نشیمن نشسته بودند ، چای مینوشیدند و حرف میزدند . او با دوستان همیشگی اش قایم موشک بازی میکرد . بیژن گفت :

- تا سی میشمرم ، بعد چشمامو باز میکنم ها !

و بعد برگشت به عقب و پیشانی اش را به تنه ی پر گره درختی تکیه داد :

- یک ... دو ... سه ...

بهار دوید توی باغ تا پشت درختها پنهان شود ، مهرداد قصد داشت توی آشپزخانه پنهان شود ... او اما هیچ ایده ای برای پنهان کردن خود نداشت . هراسان دوید داخل ساختمان ، وسط سرسرا ایستاد ... صدای حرف زدن دیگران را از توی نشیمن میشنید . فکر کرد شاید بهتر باشد پشت مبلهای نشیمن پنهان شود ... اما نگاهش میخکوب در بسته ی کتابخانه شد و به یاد پرتره ی فرشته افتاد . وسوسه افتاد به جانش ... دوست داشت دوباره آن نقاشی را ببیند ، اینبار با دقت بیشتری .

بازی را از یاد برد ، دوید به سمت کتابخانه ... در را با احتیاط باز کرد و وارد شد . بلافاصله بهرام را دید که توی صندلی راک قدیمی لمیده و با چشم های بسته سیگار میکشید ... غریبه ترین عضو خانواده ی شاهین فر !

او برخلاف همه ی اعضای خانواده ی شاهین فر ، آدم مهربان و خونگرمی نبود و معمولاً توی ضیافت های خانوادگی شرکت نمیکرد . مهدی زیاد از او خوشش نمی آمد ، این را مهناز از روی غریزه فهمیده بود . یکی دو باری هم از روی حواس پرتی جلوی زن و بچه هایش به بهرام القابی مثل پسره ی بی شرف یا آشغال کله ی روانی داده بود . حالا این آشغال کله ی روانی نشسته بود روی صندلی راک قدیمی ، چشم هایش را بسته بود و خیلی آرام تاب میخورد .

با ورود مهناز هیچ عکس العملی از خود نشان نداده بود ، انگار اصلاً متوجه او نشده بود . مهناز لبش را کشید بین دندانهایش ، دو قدم پساپس رفت ... میخواست خیلی بی سر و صدا کتابخانه را ترک کند . صدای بهرام را شنید :

- بهت در زدن یاد نداده بابات ؟!

مهناز سرخ شد :

- ببخشید ، نمیدونستم شما اینجاید !

بهرام چشم هایش را باز کرد ، کام عمیقی از سیگار نیم سوخته ی بین انگشتانش گرفت . از پس دود پیچ در پیچ خیره شد به او و پوزخندی زد .

- حالا چیکار داشتی ؟

چقدر تلخ حرف میزد! مهناز مجبور شد توضیح بدهد :

- داشتیم قایم موشک بازی میکردیم ... میخواستم قایم شم!

- اینجا؟!!

مهناز فقط سرش را تکان داد . بهرام سر جایش کمی جابجا شد ، خم شد و ته مانده ی سیگارش را توی زیر سیگاری خاموش کرد . مهناز از پس در شیشه ای و کشویی بیژن را دید که شمردن را تمام کرده بود و داشت به سمت ساختمان می آمد . بهرام گفت :

- خیلی خب ... بیا برو قایم شو!

صدای بیژن از توی سرسرا بلند شد :

- بچه ها ... کجا رفتید ؟ ... من اومدم ها!

بهرام ادامه داد :

- بیژن هم اینورا پیداش شد ، خودم با تیپا پرتش میکنم بیرون!

مهناز صدایش را نشنید ... غرق شده بود توی تصویر زنی سفید پوش که توی یک قاب بزرگ طلایی نشسته بود و به طرز خارق العاده ای زیبا بود . چند قدم پیش رفت ، پرسید :

- این خانمه کیه ؟

بهرام رد نگاه او را گرفت ، رسید به نقاشی مادرش . لبخندی تلخ نقش لب

هایش شد :

- اون ... یه فرشته !

- یک فرشته ی واقعی ؟

بهرام سرش را تکان داد :

- اوهوم !

- ولی فرشته ها بال دارن !

بهرام گفت :

- خب ... اون هم بال داشت !

مکثی کرد ، باز لبخند زد ... اینبار آنقدر تلخ که مهناز بی اختیار برای او دل

سوزاند .

- بال داشت که پرواز کرد ... خیلی سال پیش !

عصبی شده بود انگار ، با بی حوصلگی دستش را توی هوا تکان داد :

- مگه نمیخواستی قایم بشی ؟ خب ... برو دیگه ! منو چرا نگاه میکنی !؟

برق شیئی توی دستش توجه مهناز را جلب کرد ، بی توجه به بد اخلاقی او

پیش رفت ... پرسید :

- اون چیه؟! -

بهرام انگار از سماجت او حیرت کرده بود ، انگشتانش را باز کرد ... نگاه
مهناز بین گردنبند الماس توی دست او و گردنبندی که توی نقاشی به گردن آن
زن زیبا آویخته بود ، مدام در نوسان بود . پرسید :

- گردنبند اون فرشته دست شماست ؟

بهرام فرصت نکرد چیزی بگوید . در کتابخانه یک ضرب باز شد و بیژن
دوید داخل :

- سک سک ! گرفتت مهناز ! حالا تو گرگی !

و جلو دوید و بازوی لاغر مهناز را محکم گرفت

ماشینش را برد داخل باغ ، لابلای درختان هرس نشده و پر شاخ و برگ
پارک کرد و پیاده شد . نگاهش را دور تا دور باغ کهنه گرداند ... صدای خنده
های بلندی از توی ساختمان می آمد .

رحیم در باغ را پشت سرش بسته بود و میدوید سمت او . حسام از بالای
عینک دودی اش نگاهش کرد .

- خوش اومدین آقا !

- چه خبر ؟

رحیم ایستاد کنارش ، چند لحظه صبر کرد تا نفسش بالا بیاید و پاسخ داد :

- سلامتی آقا! همه چی امن و امانه !

حسام از لای شیشه ی نیمه باز عینک دودی اش را انداخت روی داشبورد

ماشینش . پرسید :

- این پسره در چه حاله ؟

راه افتاد سمت در چوبی ساختمان . رحیم یک قدم پشت سر او قدم

برمیداشت ، گفت :

- اوضاعش خیلی بیرخته آقا! تا همین پیش پای شما داشت عر میزد .

- چیزی دادین بهش مصرف کنه ؟

- نه آقا ، هیچی ! طبق دستور خودتون ، خم‌سار نگه داشتیمش !

صدای انفجار خنده باز از داخل ساختمان بلند شد . حسام دیگر معطل نکرد ،

در را باز کرد و رفت داخل .

دو نفر از پسرهای شهریار نشسته بودند کف زمین ، ورق بازی میکردند . تا

حسام را دیدند ، به سرعت ورق ها را ریختند روی زمین و از جا بلند شدند .

- سلام آقا !

حسام به سمت رحیم چشم غره رفت ، به آن ها توپید :

- چه خبره اینجا؟ بزم راه انداختین؟

عذرخواهی زیر لبی یکیشان را شنید، اما خود را به نشنیدن زد. باز گفت:

- مگه من نگفتم دو نفرتون بمونید؟

یکی از پسرها که از بقیه لاغرتر بود، به تندی گفت:

- آقا من جنس آوردم برا رحیم خان! الان میرم!

حسام سرش را تکان داد:

- خیلی خب... زودتر برو!

بعد باز برگشت سمت رحیم:

- پسره کجاست؟

رحیم گفت:

- اونجاست آقا... توی اون اتاق آخریه!

از کنار حسام رد شد و رفت سمت در قهوه ای رنگ انتهای سالن. قفل در را

با کلیدش باز کرد و کنار کشید. گفت:

- آقا این پسره جون نداره خودشو جمع و جور کنه، اما بازم مراقب خودتون

باشید!

حسام سرش را تکان داد ، با گوشه ی ابرو اشاره کرد به پسر مواد فروش و

گفت :

- اینو زودتر ردش کن بره !

و بعد در را باز کرد و توی اتاق رفت .

مهرداد گوشه ی اتاق ، روی موکت کثیف دراز کشیده بود و تنش را مثل
سگ کتک خورده ای توی خودش جمع کرده بود . با شنیدن صدای باز و بسته
شدن در اتاق هم کنجکاو نشد به عقب برگردد و ببیند چه کسی وارد شد .

حسام وسط اتاق ایستاد . نوری از لابلای تخته چوبهایی که به پنجره زده
بودند میتابید و چشمش را می آزرده . پرسید :

- زنده ای ؟

بلاخره مهرداد تکانی به خود داد ، چرخید سمت او و گفت :

- جنس آوردی برام ؟

حسام چیزی نگفت ، نگاه مهرداد عصبی و خشن شد . گفت :

- اگه نیاوردی پس هری !

حسام هنوز آرام بود . دست هایش را جلوی سینه اش بهم گره زد و با

خونسردی گفت :

- داشتی بهرام رو میکشستی! توقع داری جنستو جور کنم؟

- اگه اینجا بمونی شک نکن تو رو هم میفرستم پیشش!

حسام خندید .

- خیلی خودتو دست بالا میگیری ، عملی! تو حتی نمیتونی دماغتو بالا بکشی

، اونوقت ...

ناگهان مهرداد مثل فنر از جا جست و حمله کرد سمت حسام ، تا قبل از

اینکه او چیزی بفهمد یقه ی پیراهنش را گرفت و او را به دیوار کوبید .

- گورتو گم میکنی یا ...

حسام غافلگیر شده بود ، او را با یک حرکت به عقب هل داد . مهرداد مثل

عروسکی بی اراده پرت شد روی زمین . رحیم آهسته به در زد و گفت :

- آقا؟!!

حسام کمی صدایش را بلند کرد :

- چیزی نیست رحیم ، نگران نباش!

مهرداد عاصی و متنفر نگاهش کرد و سر جایش نیمخیز شد . خواست باز به

سمت او حمله کند که حسام به سرعت دست هایش را گرفت و او را به شکم

روی زمین خواباند . مهرداد با ته مانده ی انرژی اش سعی کرد خود را آزاد کند ،

داد زد :

- ولم کن ... ول کن کثافت !

حسام چیزی نگفت . مهار کردن مهرداد کار ساده ای نبود ، اما بدون اینکه چیزی بگوید او را آنقدر در همان حالت نگه داشت تا از تک و تا افتاد .

- من آدم صبوری هستم ! صبرم اونقدر زیاده که تونستم اینهمه سال با یکی مثل بهرام کار کنم و صدامم در نیاد ! اما بر حسب اتفاق توی این مدت مسایلی پیش اومده که دیگه داره صبرم رو لبریز میکنه ! از منم وقتی به مرحله ی جوش میرسم باید ترسید !

مکثی کرد ، مهرداد را روی زمین رها کرد و از کنار او برخاست .

- ببین پسر جون ، رک و راست بهت میگم ... یا عین بچه آدم حرف میزنی و جواب سوالامو میدی ، یا اینقدر میزنمت که خون بالا بیاری .

چشم های نیمه باز مهرداد داشت بسته میشد . حسام چرخه توی اتاق زد ،

پرسید :

- کی بهت گفت بهرامو بکشی ؟ کی بهت دستور داد ؟

- هیشکی !

حسام خندید ، خفه و عصبی .

- نه ... مثل اینکه تو نمیخواهی با من راه بیای !

- کسی به من دستور نداده ، من واسه کشتن اون کثافت نیاز به دستور

نداشتم . اما مطمئنم خیلی ها از خبر مردنش شاد میشن !

حسام تکیه زد به دیوار ، آه سردی کشید . گفت :

- کیا مثلاً ؟ یکیش خواهرت ... آره ؟ حتماً از خبر اینکه برادرش قصد داشته

بیوه اش کنه ، خوشحال میشه !

مهرداد خندید و با دست به او اشاره کرد نزدیک تر برود . حسام جلو رفت

و باز کنار او روی زمین زانو زد . مهرداد صاف خیره شد توی چشم های او .

- فکر میکنی خیلی اونو میشناسی ؟

حسام چیزی نگفت . مهرداد ادامه داد :

- تو مشاورشی خیر سرت ؟ حتماً از همه ی جیک و پوکش خبر داری !

لبخند احمقانه ی روی لبش محو شد ، گوشه ی چشم هایش چین افتاد .

گفت :

- اینم بهت گفته که خودش این بازی رو شروع کرد ؟ منو دزدید تا خواهر

بدبختمو دوباره بندازه به دست و پای خودش !

باز خندید .

- بشین یه ذره فکر کن ... تو آدم باهوشی هستی ! فکر کن و بین چرا

خواستم خواهرمو بیوه کنم !

حسام هنوز توی شوک بود که مهرباد ساق دست او را گرفت و با التماس

گفت :

- بگو برام جنس بیارن ... بگو بیارن ! دارم میمیرم لعنتی !

آستین لباسش را به تندی بالا زد و رگ دستش را نشان داد . گفت :

- ببین اینارو ... دارن منو میخورن ! میبینیشون؟! بگو برام جنس بیارن !

خدا لعنتت کنه ... بگو بیارن !

نالاه ای کرد و باز در خود پیچید . حسام آنقدر شوکه بود که تا چند دقیقه فقط به او نگاه میکرد . باور نمیکرد که بهرام چنین کاری را بدون هماهنگی با او انجام داده باشد . پس آنهمه گشتن ، آنهمه زمین و زمان را بهم کوبیدن چه معنایی داشت ؟

نفسش را فوت کرد بیرون ، فکر کرد حرف یک معتاد را تا این حد جدی گرفتن کار احمقانه ایست . اما در عین حال توی دلش اعتراف میکرد نسبت به بهرام مشکوک شده . برای چند ثانیه دندان هایش را روی هم فشرد و بعد با احتیاط پرسید :

- بیژن بهت گفت بیای سراغ بهرام ؟

مهرباد اصلاً صدایش را نشنید ، توی دنیای درد آور خودش غرق بود .

حسام دستش را بالا برد و سیلی بی رحمانه ای تو گوش او کوبید .

- بیژن بهت گفت ، عملی ؟

مهرداد نزدیک بود به گریه بیفتد :

- بگم آره ، راحت میشی ؟ آره ! آره ! آره !

حسام تکان سختی خورد . با اینکه انتظار این پاسخ را داشت ، اما باز هم شنیدن این واقعیت کثیف برایش سخت بود . بیژن به کجا رسیده بود ؟ به توطئه ی قتل علیه بهرام ؟ اگر کسی جلوی او را نمیگرفت تا کجا پیش میرفت ؟ مهرداد باز نالید :

- دارم میمیرم ! دارم میمیرم لعنتی ! تو مگه رحم نداری ؟

حسام از صدای ناله ی او به خود آمد . دستی کشید توی موهایش و از کنارمهرداد بلند شد . یقه ی لباسش را مرتب کرد و از اتاق بیرون رفت ، برای آن روز دیگر کافی بود .

صدای ناله ی مهرداد از پشت در بسته هم می آمد . حسام سعی کرد آن بهت ته نگاهش را پس بزند و عادی باشد . رو به رحیم گفت :

- جنس این پسره جوهره ؟

رحیم بلافاصله دست کرد توی جیبش .

- بله آقا ، جوهره .

- خیلی خب ... پیر بده بهش !

رحیم رو کرد به پسر جوانی که نزدیک در خروجی ایستاده بود .

- کامی برو بده بهش !

حسام تذکر داد :

- زیاد بهش ندی باز اور دوز کنه بمونه رو دستمون !

کامی گفت :

- خیالتون راحت !

و توی اتاق رفت .

حسام نگاه کرد به در بسته ی اتاق ، صدای ناله های مهرداد قطع شده بود .
با دست به رحیم اشاره کرد که جلو بیاید ، و خودش آرام آرام رفت سمت در
خروجی . رحیم شانه به شانه اش ایستاد .

- به گوشم آقا !

- هوشو داشته باش رحیم ... این پسره یه ذره سفارشیه !

- فضولی نباشه ، ولی ... میشه پپرسم کیه ؟

حسام سرش را تکان داد ، با صدایی تو دماغی گفت :

- برادر خانم بهرام خانه !

رحیم یک قدم به عقب رفت . حسام ادامه داد :

- خیلی مواظبتش باش که فرار نکنه ، اما کتکشم نزن . جنسشم سر موقع بهش بده ، به خورد و خوراکش هم برس .

- چشم آقا !

حسام آب دهانش را قورت داد . از توی جیبش دسته ای اسکناس بیرون آورد و گذاشت کف دست رحیم . گوش نداد به تشکرهای پشت سر هم او ، در را باز کرد و از ساختمان خارج شد ...

سر ظهر بود که بلاخره به خانه رسیدند . جیران خسته و عرق ریزان نشست روی کاناپه و با شالش خود را باد زد . مهناز اما حالش خوب بود .

- وای خدا چقدر گرمه ... داشتم میبختم توی خیابونا !

مهناز لبخندی زد ، کنترل کولر گازی را برداشت و درجه اش را بیشتر کرد .

المیرا پرسید :

- خب حالا چی شد نتیجه ی سونوگرافی ، خانم جون ؟

لبخند مهناز پررنگ شد . جواب داد :

- فعلاً هیچی !

- بچه دختره یا پسر ؟

- معلوم نیست هنوز المیرا ، ماه سومشه !

برگشت سمت او و ادامه داد :

- دو روز دیگه آزمایش خونم جوابش آماده میشه میرم دکتر ، اما دکتر

سونوگرافی میگفت همه چی نرماله و مشکلی نیست !

جیران با فکری شیرین به وجد آمد ، گفت :

- الهی دور سرش بگردم ... صدای قلبشو شنیدم !

المیرا خندید . مهناز پرسید :

- بهرام و بابا در چه حالن ؟

- آقا مهدی که خوابن فکر کنم ، اما آقا بهرام بیدارن .

مهناز به تندی به آن ها پشت کرد و رفت سمت اتاق . قلبش گاپ گاپ توی

سینه میتپید ، دوست داشت زودتر درباره ی فرزندشان با بهرام صحبت کند .

در را آهسته باز کرد و وارد شد . بهرام طبق معمول تمام آن ده روز سر جایش

دراز کشیده ، اما چشم هایش باز و هوشیار بود . مهناز لبخندی زد .

- سلام !

جلو رفت ، روی لبه ی تخت خواب کنار دست او نشست .

- خوبی ؟!

بهرام لبخندی زد . آن روزها خیلی بهتر از همیشه بود ، گاهی میتوانست چیزی بخورد ، گاهی سر جایش بنشیند . اما ضعیف بود ، بدجوری هم ! انگار خونی که از دست داده بود قرار نبود به آن زودی ها جبران شود . مهناز گفت :

- رفتم سونوگرافی ان تی ... دکتر میگفت همه چی خوبه !

انگشت اشاره اش را کشید روی بینی اش ، ادامه داد :

- میگفت اگه تیغه ی بینی جنین تشکیل شده باشه ، یعنی مشکلی نداره .

تیغه ی بینیشو دیدم ... حتی صدای قلبشو شنیدم !

با هیجان کف دست هایش را بهم کوبید . گفت :

- اصلاً میخوای عکسشو نشونت بدم ؟ میخوای ؟!

بهرام به نشانه ی موافقت یک بار چشم هایش را بست و باز کرد . مهناز به تندی پاکتی سفید و نارنجی از توی کیفش بیرون آورد . از توی پاکت برگه ی گلاسه ای خارج کرد و تای آن را باز کرد . برگه را جلوی صورت بهرام گرفت و گفت :

- ببینش ... خوشگله ، نه ؟!

بهرام مات و ناباور نگاه کرد به دو عکس کوچکی که با منگنه روی برگه ی سونوگرافی نصب شده بود . یکی از عکس ها تصویر نامفهومی داشت ، اما دیگری کاملاً واضح بود . تصویر نیمرخ جنینی بود که تیغه ی بینی و چانه اش خیلی واضح

دیده میشد . چیزی توی قلب بهرام تکان خورد ، همه ی تنش با فکر اینکه آن عکس فرزند اوست داغ شد . چشم هایش را بست و نفس عمیق و پر آرامشی کشید .

مهناز برای چند ثانیه با شیفتگی به عکس نگاه کرد و بعد برگه را گذاشت روی پاتختی . گفت :

- بهرام ... ده روزه که حرف نزدی ! دلت نمیخواد چیزی بگی ؟

بهرام فقط با مهری داغ نگاهش میکرد . مهناز به شوخی اخم کرد و انگشت اشاره اش را توی صورت او تکان داد :

- اصلاً خوبه که نمیتونی حرف بزنی ... حرف میزدی باز دعوامون میشد !
بذار من برات حرف بزنم !

آه سردی کشید ، نگاهش را به نقطه ی نامعلومی دوخت و گفت :

- خیلی از دستت ناراحتم ، بهرام !

نیش اشک را توی چشم هایش حس میکرد . باز نگاه کرد به بهرام :

- خیلی اذیتم کردی !

و چون لبخند پر شیطنتی روی لب های بهرام دید ، باز انگشت اشاره اش را جلوی صورت او تکان داد و هشدارگونه گفت :

- منم هر چی اذیت کردم ، نوش جونت !

خواست دستش را عقب بکشد که بهرام مچ دستش را توی هوا گرفت .
قدرتش زیاد نبود ، اما مهناز آنقدر تعجب کرده بود که نمیتوانست دستش را پس
بکشد . بهرام دهان باز کرد و با صدای نامفهومی گفت :

- نوش جونم ! ... دوستت دارم !

لرز عمیقی سر تا پای مهناز را فرا گرفت . تنش یخ بست و بعد ناگهان گر
گرفت . ناباورانه زمزمه کرد :

- میتونی ... حرف بزنی ؟

صدایش لرزش اندکی داشت . بهرام سرش را به چپ و راست تکان داد ،
یعنی نه ! اشاره کرد به مهناز .

- برای تو ... فقط !

مهناز نفسش را بریده بریده فوت کرد بیرون ، حال عجیبی داشت .
خوشحال بود از اینکه صدای بهرام را میشنود ... نمیتوانست حال عجیبش را
توجیه کند . انگار حالا که بهرام بهتر شده بود و میتوانست حرف بزند ، مهناز هم
خود را موظف میدانست که برگردد به نقطه ی ابتدای فاصله ها .

لبش را گاز گرفت ، نگاهش را با شرم انداخت پایین . خواست دستش را از
دست بهرام بکشد بیرون که باز صدای گرفته ی بهرام را شنید :

- نرو !

مهناز مکئی کرد ، باز نگاهش را بالا کشید تا چشم های براق بهرام . تپش

قلبش تندتر شده بود ، نزدیک بود از حال برود . گفت :

- برم ... بگم به مامان اینا ... خوشحال میشن بشنون !

مچ دستش را با تلاش نرمی از بین انگشتان بهرام بیرون کشید و از روی تخ-

ت بلند شد . نگاه نمیکرد به بهرام ، ادامه داد :

- زود میام !

و به تندی از اتاق بیرون رفت . نگاه پر حسرت بهرام پشت در بسته جا ماند

. صدایش را میشنید که داشت با مادرش و المیرا حرف میزد ، لبخند تلخی زد به

تمام مصنوعی بودن شادی او . چشم هایش را بست ... آه کشید ...

... دکتر داشت چیزی را توی برگه ای یادداشت میکرد ، حسام بالای سرش

دست به سینه ایستاده بود و به حرکت تند خودکار او روی تن کاغذ نگاه میکرد

. بهرام اما حواسش به آن دو نبود ، داشت از پنجره ی چهار طاق باز به آسمان

نارنجی اول خرداد نگاه میکرد . حوصله ی کسی را نداشت ، عجیب بدخلق و

عصبی بود . مدام به دیشب فکر میکرد که مهناز با حس عجیبی ، حسی مابین شرم

و خودداری و بی میلی از او فاصله گرفته و پشت به او خوابیده بود .

صدای دکتر را شنید که داشت برای حسام توضیح میداد :

- ایناش ... اسمشو توی این کاغذ نوشتم! داروی بسیار مفیدی هستش ،
یعنی معجزه میکنه ! منتها متأسفانه توی بازار ایران پیدا نمیشه !

و بعد صدای حسام را که میگفت :

- مهم نیست دکتر ، من پیدا میکنم دارو رو ! ممنون از لطفتون !

اگر قدرتش را داشت ، حتماً از جا بلند میشد و دکتر را با اردنگی از خانه اش بیرون می انداخت . خنده اش میگرفت به حالی که در آن گرفتار شده بود !
نزدیک دو هفته بود که بسته شده بود به آن تخت لعنتی ، نمیتوانست حرف بزند ، نمیتوانست حرکتی بکند . شده بود مثل زن باردار استراحت مطلق که مدام برایش قرص آهن و ویتامین تجویز میکردند و سوپ ماهیچه میپختند ! خلقش ثابته به ثابته تنگ تر میشد ... دیگر داشت حالش از آن مدل زندگی کردن بهم میخورد !

با دستی که روی شانه اش فرود آمد ، به خود آمد و نگاهش گره خورد توی چشم های حسام . دکتر رفته بود ، نفهمیده بود کی .

- چته ؟ باز اخمات تو دهنته !

زهر خند بهرام پاسخ سوالش را داد . نفس عمیقی کشید ، گفت :

- تحمل کن ، بلاخره دوباره سر پا میشی ! میگم بچه ها این قرص رو برات

بیارن ، سر یک ماه خوبت میکنه !

ناگهان چیزی یادش آمد ، لبخندی نشست روی لب هایش . گفت :

- راستی ، خانمت میگفت دیروز یکی دو جمله حرف زدی ! آره !؟

بهرام با بی حوصلگی نگاهش را از او گرفت . حسام باز گفت :

- مثل اینکه حوصله ی منو نداری !

چند ثانیه صبر کرد تا شاید بهرام عکس العملی نشان بدهد ، اما هیچ حرکتی

از او نداشت . نفسش را فوت کرد بیرون ، گفت :

- باشه ، پس من رفع زحمت میکنم !

خواست از جا برخیزد که بهرام برگشت سمت او . با صدای خش دار و

ضعیفش گفت :

- بشین !

حسام از لحن جدی او یکه ی سختی خورده بود . مکثی کوتاهی کرد ،

نشست روی لبه ی تختخواب . بهرام به سختی میتوانست حرف بزند ... اما حرف

زد :

- برام بگو !

- چی رو ؟

- هر چیزی که باید بدونم !

حسام زل زد توی چشم های او ... زبانش را کشید روی دندان هایش .

- خب ... نمیدونم باید از کجا شروع کنم !

صدای المیرا وارد خلوتشان شد ، توجهشان را جلب کرد :

- آقای فرهمند ، چی میل دارید براتون ...

حسام دوید وسط حرفش :

- هیچی خانم ... تنهامون بذارید لطفاً !

المیرا از سردی لحن او یکه ی سختی خورد ، لبش را کشید بین دندان

هایش :

- بله ، ببخشید !

خواست از اتاق خارج شود ، حسام باز گفت :

- درو پشت سرتون ببندید !

المیرا رفت ، در را بست . حسام هنوز هم به در بسته نگاه میکرد ، حس

غریبی داشت . حالا وقت اعتراف بود انگار ! چشم هایش را برای چند ثانیه بست

و نفس عمیقی کشید . بعد دوباره برگشت به سمت بهرام ... نگاهشان درهم قفل

شد .

در تازه رنگ شده را با دست به عقب هل داد و وارد حیاط شد . نگاه متحیر به اشک نشست اش مدام بین حبابی های تمیز چراغ ها و درخت شاهتوت هرس شده ی وسط باغچه و تاب سفید گوشه ی حیاط میچرخید . نفس هایش از شدت شوق و هیجان عمیق و کشدار شده بود .

- وای مامان ... مامان !

یک دور چرخید ، چشم هایش را بست و عمیق نفس کشید .

- مامان خونه مون ... خونه ی خودمون !

بیشتر از آن نتوانست تحمل کند ، از پله های ورودی دوید بالا . صدای بهرام را پشت سرش شنید :

- مراقب باش !

دستگیره را پایین کشید ، در نیمه شیشه را گشود ، پا گذاشت داخل خانه . بوی خوش خانه ، خانه ای که تمام دوران کودکی و نوجوانی اش را در آن گذرانده بود ، خانه ای که شاهد سال ها خاطرات تلخ و شیرینش بود ، چنان حال خوشی به او میداد که دوست داشت های های اشک بریزد .

چرخه زد توی نشیمن زیبایشان ، نگاه کرد به پاسیوی پر گل و گیاه و پیانوی سفید کنار دیوار . قلبش دیوانه وار میکوبید . آنقدر گیج بود که حضور دیگران را از یاد برده بود ، حس میکرد دارد روی ابرها راه میرود .

رفت سمت کریدور منتهی به اتاق خواب ها . در تک تک اتاق ها را باز کرد ... اتاق پدر و مادرش ، اتاق مهرداد ، اتاق زیبا و نورگیر خودش . همه چیز زیادی خوب بود ، شبیه یک رویای دوست داشتنی . صدای خنده های از ته دلشان توی گوشش پیچید ... نوای خوش پیانو و بعد پدرش که داشت شعر میخواند و با مادرش میرقصید . قطره اشکی از گوشه ی چشمش سر خورد پایین ... آرامش جاری شد توی خونش .

صدای مادرش را از پشت سر شنید :

- من ... نمیدونم چی بگم ، یعنی ... باورم نمیشه !

برگشت سمت او ، نگاهش کرد که وسط خانه ایستاده بود و هاج و واج به در و دیوار نگاه میکرد . رفت سمت او ... همدیگر را در آغوش کشیدند ، هق زدند در آغوش هم .

سبحانی گفت :

- ای بابا دیگه گریه نکنید خانما ... مام گریه مون میگیره !

مهناز مابین گریه اش به خنده افتاد ، از آغوش مادرش جدا شد و گفت :

- اشک شوقه آقای سبحانی !

سبحانی مهدی را روی مبل جابجا کرد ، دست هایش را روی پاهایش

گذاشت و با خنده ی مودبانه ای گفت :

- میدونم خانم ، ایشا... همیشه به شادی ! آقا مهردادم پیدا بشن و ...

صدای شکستن قلب مادرش را شنید . دستش را گذاشت روی شانه ی او ،

گفت :

- مامان جون برو بشین قربونت برم !

جیران اشک هایش را با پشت دست پس زد ، رفت سمت مبل ها . نگاه

مهناز همراه او کشیده شد تا چشم های براق و پر لبخند بهرام . گرم شد ، پر از

شوق خندید . به سرعت اشک هایش را پس زد و با لحن شادی گفت :

- خب ... من برم چایی بذارم ... اصلاً چیزی توی آشپزخونه پیدا میشه ؟

رفت توی آشپزخانه .

صدای سبحانی باعث شد بهرام به اجبار از در آشپزخانه چشم بگیرد .

- آقا امر دیگه ای نیست با من ؟

- نه ، ممنون . میتونی بری .

جیران تعارف کرد :

- تشریف داشته باشید چای میل کنید !

سبحانی گفت :

- ممنون ، رفع زحمت میکنم . با اجازه تون ...

و رفت .

صدای جیغ مسرت بخش مهناز از توی آشپزخانه بلند شد :

- وای ... یخچال پره ! از این شکلات فندقی هام هست !

لبخند روی لب های بهرام پر رنگ تر شد . زبانش را مثل گربه ی در کمینی

روی دندان هایش کشید و تصمیم گرفت سراغش برود که جیران گفت :

- من ... واقعاً نمیدونم چطور ازت تشکر کنم .

بهرام به او نگاه کرد و تلاش کرد ذهنش را از مهناز منحرف کند . گفت :

- من کار به خصوصی نکردم .

چشم های جیران از اشک تر بود ، مشخص بود خیلی جلوی خودش را

میگیرد که با صدای بلند گریه نکند .

- چرا ... کاری که برای ما کردی خیلی بزرگ بود ! کمتر دامادی پیدا میشه

که چنین لطفی رو ...

بهرام به نرمی حرفش را قطع کرد :

- فکر میکنم داماد هیچ تفاوتی با پسر برای شما نداره .

جیران با محبت نگاهش کرد . گفت :

- ایشا... مهردادم پیدا میشه ... بعدش دیگه هیچی از خدا نمیخوام !

بهرام لبخند غمگینی زد . مهناز وارد جمع شد ... چای آورده بود با قند و شکلات . لبخند روی لب هایش باز بهرام را به هیجان آورد ...

نیم ساعت بعد بهرام عزم رفتن کرد . به خوبی حال مهدی و جیران را میفهمید ، میدانست آن ها به خلوت احتیاج دارند . با اینکه نمیتوانست از مهناز دل بکند ، اما از جا برخاست .

- خب ... با اجازه منم کم کم رفع زحمت کنم .

بلافاصله جیران و مهناز از جا بلند شدند . جیران صادقانه تعارف کرد :

- هنوز زوده میخوای کجا بری ؟

بهرام در پاسخ دادن مکثی کرد . چشم هایش برای چند لحظه به طرز وحشتناکی سیاهی رفت ، اما سعی کرد دیگران متوجه حال او نشوند . گفت :

- ممنون ، باید برم . یه خرده کار عقب افتاده دارم که ...

- پس برای شام برگرد !

بهرام رفت سمت در خروجی ، گفت :

- مزاحم نمیشم ، باشه یه وقت دیگه !

روی پاشنه ی پایش به عقب چرخید و به مهناز و جیران که برای بدرقه

دنبالش راه افتاده بودند گفت :

- شما بیرون نیاید .

جیران گفت :

- آخه ...

- تعارف نداریم با هم عزیزم ! بفرمایید پیش آقا مهدی .

به مهناز اشاره کرد و گفت :

- شب میام دنبالت !

و برای اینکه به او فرصت مخالفت نداده باشد ، به سرعت خداحافظی کرد و از خانه خارج شد .

پاشنه ی کفش هایش را جا انداخت و از پله ها پایین رفت . صدای باز و بسته شدن در نیمه شیشه ی خانه را پشت سرش شنید . به عقب چرخید و مهناز را دید .

لبخند کم رنگ و شرمگین مهناز حالش را عوض کرد . مهناز از پله ها آرام پایین آمد ، گفت :

- عجله داری ؟

بهرام آب دهانش را قورت داد .

- نه !

مهناز آمد رو به روی او ایستاد . بهرام پرسید :

- کاری داشتی ؟

- نه ، همینطوری اومدم !

بهرام عمیق نفس کشید ، به نرمی بازوی مهناز را گرفت و او را به سمت تاب راهنمایی کرد .

- بریم بشینیم .

مهناز مخالفتی نکرد . با هم رفتند و روی تاب نشستند . بهرام دست چپش را روی لبه ی تکیه گاه تاب دراز کرد و مهناز به نرمی به بازوی او تکیه زد . نگاه هر دویشان به آسمان بود . بهرام باز بلند نفس کشید ، گفت :

- من از حیاط خونه ی شما خاطره ها دارم !

مهناز خندید . بهرام ادامه داد :

- نمیدونم چند سالت بود ... شاید چهارده پونزده ساله بودی ! یه روز اومدم در خونه تون که چند تا کاغذ به پدرت بدم . صدای خنده های تو و مهرداد از توی حیاط می اومد ! بلند میخندیدین ... جیغ و ویغ میکردین !

مهناز کمی سر جایش جابجا شد تا صورت او را ببیند .

- احتمالاً آب بازی میکردیم !

بهرام خندید .

- آره! بابات گفت بهتون قول داده شام ببرتتون پیتزا کندز ، به شرطی که ماشینشو بشورین! زیرزیرکی خواستم توی حیاط رو دید بزنم که بابات کامل اومد توی کوچه و درو بست !

مهناز از خنده ریشه رفت ، نگاه بهرام مات ماند روی منحنی لب های او .

- بابات از همون اولشم با من مشکل داشت ... اوج بدبختی بود که من دخترشو عین جونم میخواستم !

مهناز گفت :

- من میدونم چرا !

سرش را پایین انداخت ، گوشه ی لبش را به دندان گرفت . بهرام دست پیش برد ، چانه ی او را به نرمی نوازش کرد :

- از کجا میدونی ؟

- صداشو شنیدم ! اونا فکر میکردن من خوابم ... با هم حرف میزدن . مامان خیلی خوشحال بود ، اما بابا ...

مکثی کرد . با یادآوری آن شب سخت نفس غمباری کشید ، گردنش را صاف گرفت و به نقطه ای نامعلوم چشم دوخت . عجیب بود ... چقدر احساساتش

نسبت به آن روز درباره ی بهرام تفاوت کرده بود! زمان چه معجزه ی بزرگی بود!

- میگفت تو افراط کاری! توی هر احساسی زیاده روی میکنی! هم توی عشق ... هم توی نفرت!

بهرام زل زده بود به نیمرخ زیبای او . تمام ذهنش گیر کرده بود توی جمله ی آخر مهناز . زمان زیادی از سکوت مهدی میگذشت ... آنقدر زیاد بود که او دیگر تقریباً تن صدایش را از یاد برده بود . اما یک چیز را هیچوقت فراموش نمیکرد ، و آن اینکه مهدی سپهری همیشه درست میگفت!

موبایلش توی جیبش لرزید ، او را از افکارش بیرون کشید . نگاه کرد به پیام حسام :

- سفارشت انجام شد!

همین! بهرام چشم هایش را بست ، نفس عمیقی کشید . مهناز متوجه دگرگون شدن حالش شد ، صدایش کرد :

- بهرام!؟

بهرام دوباره چشم باز کرد ، از روی تاب بلند شد . گفت :

- من دیگه میرم ... کاری نداری؟

مهناز فقط سرش را به چپ و راست تکان داد . طره ی موی سیاهش از پشت گوشش لغزید و توی صورتش فرود آمد . بهرام گفت :

- مراقب خودت باش !

انگشت اشاره اش را آرام به شکم مهناز زد .

- مراقب مامانت باش بیعی !

مهناز دوباره به خنده افتاد . بهرام او را خیلی کوتاه در آغوش گرفت و روی موهایش را بوسید .

- خداحافظ !

رفت سمت در . مهناز صدایش کرد :

- بهرام !

بهرام سر جا ایستاد ، نگاهش کرد :

- جانم ؟

شرم عجیبی ریخته بود توی دل مهناز ، انگار نه انگار که از این مرد باردار بود . خودش را همان مهناز هفده ساله ای تصور میکرد که یک روز توی همین حیاط و روی همین تاب تحت تأثیر یک حس ناب و جادویی به او قول نامزدی داد . لبش را آرام گزید ، دوستت دارمی که تا روی زبانش سر خورده بود را قورت داد . گفت :

- هیچی ، مرسی بابت تمام امروز !

بهرام خندید . گفت :

- مراقب مادر و پدرت باش ...

در را باز کرد ، انگشت اشاره اش را زد به پیشانی اش . ادامه داد :

- فکرای خوبی توی سرم دارم !

دستش را برای مهناز تکان داد ، رفت توی کوچه و در را پشت سرش بست

. نگاه مهربان مهناز پشت در بسته جا ماند ، قلبش اما همراه او رفت ...

آپارتمان توی سکوت مطبوع صبحگاهی غرق بود .

تنها صدایی که به گوش میرسید صدای حرکت کند اما بی وقفه ی صندلی

راک ناهید بود . ناهید این کار را دوست داشت ... اینکه پنجره ی بزرگ اتاقش را

چهار طاق باز کند و روی صندلی محبوبش بنشیند ، چشم هایش را ببندد و اجازه

دهد نور مهربان خورشید روی صورتش برقصد ... و آزادانه فکر کند به همه ی

چهل و هشت سال سنی که پشت سر گذاشته بود .

هرگز مثل اوقاتی که چشم هایش را میبست پیر دیده نمیشد ، و هرگز مثل

این اوقات احساس آرامش نداشت .

تازگی ها زیاد فکر میکرد به گذشته ها . بزرگمهر میگفت هر وقت آدم به بزرگ ترین بن بست زندگی اش رسید به عقب نگاه میکند و گذشته ها را به یاد می آورد ، بدون هیچ حس خشم و یا لذتی ! میگفت وقتی به این بن بست رسیدی و دیدی هیچ حسی به گذشته نداری ، بفهم قرار است توی همین نقطه از سرنوشت پیر شوی و بعد بمیری ! بزرگمهر سالها قبل به این بن بست رسیده بود ... شب عروسی اش با ناهید ، وقتی نو عروسش روی لبه ی تختخواب نشسته بود و از شرم و عشق میلرزید ... او بی هدف به یک نقطه نگاه میکرد و فکر میکرد به زن مرده اش ، بدون اینکه نه عشق موج بزند توی رگ هایش و نه نفرت ... او سال ها پیش توی بن بست بزرگ زندگی اش گیر کرده بود ، و آنقدر همانجا ماند تا از دنیا رفت !

حالا انگار نوبت ناهید بود که بمیرد !

گذشته حتی یک لحظه رهایش نمیکرد . خیلی وقت بود آن ناهید سر زنده و زیبای شانزده هفده ساله را که احمقانه دل بسته بود به پسر عموی متأهلش ، از یاد برده بود . چقدر زجر کشیده بود ... اشک ریخته بود ... و بعدها از مرگ همسر معشوقش چه لذت آمیخته به حس گناهی را تجربه کرده بود !

حالا که به آن روزها فکر میکرد همه چیز برایش به طرز وحشتناکی بیگانه و بی تفاوت بود . انگار آن دختر بچه ی عاشق پیشه اصلاً خود او نبود ... انگار در تمام طول زندگی اش فقط تماشاگر یک فیلم کمدی رومانتیک بوده است . کمدی ... چون وقتی فکر میکرد آن عشق داغ و سوزنده در اثر گذشت زمان تبدیل به

چه نفرت سیاهی شده بود ، خنده اش میگرفت . کابوس سیاه زندگی ، از صبح ازدواجش شروع شده بود . وقتی فهمید هنوز پرتره ی باشکوه فرشته توی تالار کتابخانه نصب است و هیچوقت هم قرار نیست پایین کشیده شود ... وقتی صدای حرف زدن شوهرش با پسر شش ساله اش را از پشت در اتاق خوابش شنید ... وقتی شب ازدواجش بهترین و هیجان انگیزترین شب زندگی اش محسوب میشد و شوهرش برای لمس او هیچ رغبت و اشتیاقی نداشت ... وقتی به این حقیقت تلخ رسید که بزرگمهر تا ابد همسر مرده اش را بیشتر از او دوست خواهد داشت ...
متنفر شد ! سرد شد !

همه ی زندگی مشترکش را انگار توی یک نبرد بزرگ گذراند . میخواست بیژن را آنقدر بزرگ تربیت کند که خار شود و توی چشم بزرگمهر فرو رود ، موفق نشد .

حالا نشسته بود روی صندلی راک محبوبش ، زیر نور خورشید ، توی سرزمین تبعیدی ! همه چیزش را باخته بود ... جوانی اش را ، احساسات و آرزوهایش را ... دقیقاً حالا که دیگر هیچ چیزی برای از دست دادن نداشت ، پس از سال ها حس آرامش میکرد !

تلنگر کوتاهی به در اتاقش نواخته شد ، پلک چشم هایش لرزید . جواهر ، کلفت ایرانی اش توی اتاق آمد :

- خانم ... همه ی کارا رو کردم ، شیرینی ها رو گذاشتم توی فر . اجازه هست برم بازار خرید ؟ یخچال خالیه !

ناهید تکانی به خود داد . دست هایش را روی دسته های صندلی گذاشت و از جا برخاست . لبخند بی دلیلی نشسته بود روی لب هایش .

- نه ، برو . من حواسم به شیرینی ها هست !

- خدا خیرتون بده خانم . من زودی برمیگردم !

دو قدم عقب رفت ، هیکل ریزه اش پشت در گم شد . ناهید به سمت پنجره رفت . کمی خم شد ، با دقت نگاه کرد به گلدان های رنگارنگ کاکتوسش که روی هره ی پنجره چیده شده بودند . انگشت اشاره اش را با احتیاط روی خارهای نازک کشید . صدای جواهر را از بیرون شنید :

- خانم کاری ندارید ؟ من رفتم !

صاف ایستاد ، از اتاقش بیرون رفت :

- نه ، به سلامت !

صدای بهم کوبیده شدن در ورودی را شنید . جواهر رفته بود ... حالا او و بیژن تنها شده بودند . کش و قوسی به تنش داد . نگاه کرد به ساعت دیواری ... ساعت ده و ربع بود ، باید کم کم بیژن را بیدار میکرد .

در اتاق را با احتیاط باز کرد ، سرک کشید به داخل و وقتی بیژن را غرق در خواب توی تختخوابش دید ، وارد شد .

از بیژن راضی بود ، چون مدتها بود اسمی از مهناز نمیبرد . هر چند هنوز هم حسرت کهنه ای توی چشم هایش سو سو میزد ، اما همین که اختیار زبانش را به دست گرفته بود هم نعمتی بود . سرش توی کار خودش بود . اگر سیاه مستی های گاه و بیگاهش را هم ترک میکرد ، عالی میشد .

به سمت تختخواب رفت . سر راهش خم شد ، پیراهن او را که کف اتاق افتاده بود برداشت و با اخم آن را بررسی کرد .

- بیژن جان ، مامان ... بیدار شو !

پیراهن چروکیده را با نارضایتی روی دسته ی صندلی رها کرد . رفت سمت پنجره ، پرده را کامل کنار زد و پنجره را باز کرد . نور تایید توی اتاق . از آنجا میتوانست منظره ی پارک بزرگ روبروی آپارتمان و جنب و جوش کودکان را ببیند .

- بیژن ؟!

از اینکه هیچ عکس العملی از او ندید ، نگران شد . برگشت به سمت او و بعد ... بغض و خشم وحشتناکی قلبش را توی سینه اش درهم فشرد . بیژن روی شکم افتاده بود ، گوش راستش کاملاً به متکا چسبیده بود ... گاهی فراموش میکرد گوش چپ پسرش کر است ! فراموش میکرد که توی درگیری های سال گذشته بهرام با شلیک یک گلوله درست بیخ گوش بیژن ، او را کر کرده بود ... و هر بار با یاد آوری مجدد نفرت بیشتری توی دلش شعله میکشید .

بغضش را به سختی قورت داد . دستش را روی بازوی عریان پسرش گذاشت و او را تکان داد :

- پسر عزیزم ... بیژن ؟

بیژن بلافاصله واکنش نشان داد . پلک هایش را باز کرد و هراسان سر جا نیمخیز شد .

- چی شده ؟!

صدایش گرفته بود . مادرش را دید ، باز با خیال راحت خودش را سر جا رها کرد .

- نمیخوای بیدار شی ؟

- بی خیال ، مامان ! امروز ...

ناهید دوید وسط حرفش :

- بیخود ! لنگ ظهره ، پاشو یه نگاه به ساعت بنداز ! تا کی میخوای بخوابی ؟

- سرم درد میکنه !

- پاشو برو یه آبی بزن به صورتت ... منم بهت قرص میدم !

بیژن دیگر چیزی نگفت . ناهید صاف ایستاد ، نگاهی به دور و بر اتاق انداخت .

- من میرم به سر به شیرینی ها بزنم ، باز من رفتم تو نگیری بخوابی ها !

لبخندی زد ، دو قدم پساپس رفت :

- گفتم جواهر برای صبحانه ات شیرینی تازه بپزه !

روی پاشنه ی صندل های طبی اش چرخید ، رفت به سمت در . بیژن

صدایش کرد :

- مامان ؟

دستش را گذاشت روی دستگیره ی در نیمه باز ، سر چرخاند و از روی شانه

اش به عقب نگاه کرد :

- جانم ؟

بیژن لبخند خواب آلودی به لب داشت :

- دوستت دارم !

ناهید خندید ، با سبکبالی ، و از اتاق خارج شد . بوی خوش شیرینی های

خانگی تمام فضای آپارتمان را آکنده بود . رفت توی آشپزخانه ، در فر را باز کرد

و نگاهی به داخل آن انداخت ... شیرینی ها کاملاً پف کرده و پخته شده بودند .

دستکش های نارنجی فر را از توی کشوی آشپزخانه برداشت و به دست کرد .

خم شد تا سینی شیرینی ها را بردارد که صدای زنگ آپارتمان را شنید .

برای چند لحظه سر جا خشکش زد . از شنیدن صدای زنگ حیرت کرده بود ، چون آنها هیچوقت صبح روزهای تعطیل میهمان نداشتند . فکر کرد شاید جواهر است ، اما برای برگشتن او هم هنوز زود بود .

نفس عمیقی کشید . تلاش کرد بر ترس عجیبی که قلبش را داشت ذوب میکرد غلبه کند . دستکش ها را از دستش خارج کرد و روی میز کوچک توی آشپزخانه انداخت . از یاد برد که فر را خاموش کند . گوشه ی دامن مشکی اش را گرفت و به تندی به سمت در رفت .

- کیه !؟

مردی به زبان ترکی چیزی گفت . ناهید لبش را گاز گرفت . منظور او را نفهمیده بود ... با اینکه یک سالی میشد توی ترکیه زندگی میکرد ، اما هنوز زبانشان را نمیفهمید . از توی چشمی به بیرون نگاه کرد ... فقط تصویر یک مرد غریبه را دید . دستش را روی دستگیره گذاشت و بعد از مکثی نسبتاً طولانی بلاخره در را باز کرد .

بلافاصله نگاهش روی قامت حسام فرهمند ثابت ماند ... چیزی در اعماق وجودش تکان خورد ، نفسش بند آمد . حسام لبخندی مودبانه بر لب داشت :

- روزتون بخیر ، خانم !

لرز وحشتناکی توی تن ناهید نشست ... نگاهش را از صورت حسام گرفت و بین دو مرد غریبه ی همراهش چرخاند . چشم هایش را بست و بعد طی یک

تصمیم ناگهانی ، تلاش کرد در راه روی آنها بیند ، اما در بسته نشد ... یکی از مردهای غریبه پایش را لای در گذاشته بود .

حسام با همان لحن مودب و خونسرد پرسید :

- بیژن خان منزل تشریف دارن ، سر کار خانم ؟

ناهید از شدت وحشت نیمه نفس شده بود :

- به شما مربوط نیست ، آقای فرمند !

- میتونم خواهش کنم ایشون رو صدا کنید ؟

- نه !

- ما همینجا منتظر میمونیم !

ناهید از شدت خشم مشتش را به در کوبید :

- گورتون رو از اینجا گم کنید ، لعنتی ها !

حسام با حرکت خفیف سرش به همراهش اشاره ای کرد . مرد غریبه تنه ی ملایمی به در زد و در حالیکه تلاش میکرد به ناهید آسیبی نرساند ، در را کاملاً باز کرد . ناهید جیغ از ته دلی کشید :

- شما حق ندارید وارد خونه ی من بشید !

حسام پا توی کریدور ورودی گذاشت :

- احمد ... آقای شاهین فر رو پیدا کن ، به ایشون اطلاع بده که من اومدم !

دو غریبه ی همراه حسام وارد آپارتمان شدند و بدون لحظه ای مکث به سمت اتاق ها دویدند . ناهید پشت سرشان رفت ، آشفته بود ... دور خودش میچرخید :

- شما حق ندارید ... حق ندارید که ...

صدای حسام را پشت سرش شنید :

- خانم ، این رفتار خصمانه برازنده ی شما نیست ! من دوست خانواده ی شما هستم !

ناهید به سمت او چرخید ، نگاه تیز و نفرت بارش را پرت کرد توی صورت آرام او .

- تو هیچوقت دوست ما نبودی و هیچوقت هم دوست ما نمیشی ! تو سگ بهرامی ... دنبال اون حرومزاده دم تکون میدی !

حسام از توهین او خود را نباخت ، بر عکس لبخندی زد و گفت :

- بهرام خدمت شما سلام گرمش رو رسوند ... خواست بگم تقاضای شما درباره ی دریافت مهریه تون ، بدون چون و چرا پذیرفته میشه !

صدای داد بیژن از پشت در یکی از اتاق ها بلند شد . سر هر دو نفر به سمت صدا چرخید . ناهید به سرعت به سمت اتاق بیژن دوید . حسام پاتند کرد ،

زودتر از او خودش را توی اتاق انداخت و در را پشت سرش قفل کرد . ناهید
مشت کوبید به در بسته :

- باز کنید درو ... بازش کنید ! چی میخواید از پسر من لعنتی ها !؟

حسام روی پنجه ی کفشش چرخید به عقب ، نگاه کرد به بیژن . بیژن روی
تختخواب نامرتبش با بالاتنه ی عریان نشسته بود ... از چشم های نیمه بسته اش
مستی میبارید .

- باز که اینورا پیدات شد !

حسام لبخندی زد :

- مثل همیشه از دیدنت خوشحال شدم ، بیژن خان !

نفرت توی نگاه نیمه هوشیار بیژن درخشید :

- باز بهرام تو رو فرستاده سراغ من ... تا با نیش زبونت دیوونه ام کنی ،
عقرب !

مشت کوبیدن های ناهید به در بسته تمامی نداشت . اینبار بیژن را صدا
میکرد :

- بیژن ... بیژن جان ، مامان ؟ زنگ میزنم پلیس !

حسام خندید ، گفت :

- گفتمی بهرام ... نمیدونی چقدر دلش برات تنگ شده!

و به یکی از همراهانش اشاره کرد :

- یه دست لباس تر و تمیز از توی کمدش بیار بیرون! زودتر جمع و جورش

کنید ...

نگاهی انداخت به ساعت مچی اش ، اضافه کرد :

- زیاد وقت نداریم!

ناهید هنوز هم بیژن را صدا میکرد ، اینبار به گریه افتاده بود . حسام پرسید

:

- مدارکت کجاست ؟

بیژن گفت :

- من با تو هیچ قبرستونی نمیام!

- میای!

- نمیام! فکر کردی اینقدر احمقم که با پاهای خودم ...

حسام دوید وسط حرفش :

- معلومه که نه!

با نگاهش دور و بر اتاق را بررسی میکرد ، ادامه داد :

- ولی تو اختیاری از خودت نداری! مجبوری بیای ... چون بهرام احضارت کرده!

احمد از توی رگال یک دست لباس بیرون کشید و روی تخت انداخت . بیژن نیشخندی زد :

- باز چه خوابی برام دیده ؟

حسام به سردی پاسخ داد :

- به تلخی خوابی که تو براش دیده بودی ، نیست! مدارکت کجاست؟!

بیژن زل زده بود به او :

- درکش میکنم ... میدونی ؟ این یه حس دو طرفه است !

حسام به احمد اشاره کرد :

- لباسشو تنش کن ... خودش هنوز مسته ، تلو تلو میخوره !

احمد کاور براق را از روی لباس ها کنار کشید . بیژن گفت :

- منظورم همین نفرتیه که به همدیگه داریم !

پوزخندی زد :

- هرچند ... به سختی همیشه برای این حسی که بین ما دوتاست اسم نفرت رو گذاشت! یه چیزی بالاتر از نفرت ... سیاهتر از اونه! میدونی؟ آرزوی مرگه!
من آرزوی مرگشو دارم ... و اونم مطمئناً همینطور!

احمد اعتنایی به فحش رکیک بیژن نشان نداد، به زور پیراهن را توی تن برهنه ی او کشید. همراه دوم حسام، صدایش کرد:

- آقا ... توی این کشو پر از کاغذه! به نظرم میشه مدارک شناسایی ایشون رو پیدا کرد.

حسام سرش را تکان داد، به سمت کشوی مورد نظر رفت. گفت:

- تو خیلی ابلهی بیژن، که فکر میکنی بهرام آرزوی مرگت رو داره!

بیژن احمد را به عقب هل داد، از جا برخاست و داوطلبانه شلوارش را پوشید

- نداره؟

- نه ... راستشو بخوای بهرام معمولاً هیچوقت آرزو نمیکنه!

روبروی میز بزرگ گوشه ی اتاق ایستاد، نگاهی انداخت توی کشوی شلوغ

... بعد برگشت به سمت بیژن و ادامه داد:

- اون فقط اراده میکنه ... و به دست میاره! همین!

شانه هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت و باز لبخندی زد . نگاه بیژن توی صورت خونسرد او مات ماند . حسام برگشت سمت میز ، دستش را فرو کرد توی شکم کشو .

در حینی که مشغول جمع و جور کردن مدارک شناسایی بیژن برای خروج از کشور بود ، صدای فحاشی بیژن و صدای گریه ی بی امان ناهید را از پس سرش میشنید . عصبی بود ، اصلاً حس خوشی نداشت . احمد پرسید :

- آقا نمیریم ؟

با بدخلقی تمام کاغذهای جامانده توی کشو را زیر و رو کرد تا مطمئن شود چیزی از قلم نیفتاده . بیژن هنوز هم داشت به آنها توهین میکرد . میگفت می آید ایران تا به بهرام نشان دهد عددی نیست ! بعد ناگهان نگاه حسام رو عکسی قدیمی توی کشو میخکوب شد ... عکس لای بر گهای یک دفترچه ی کوچک پنهان شده بود ، فقط قسمت کوچکی از آن دیده میشد . عکس را به آرامی از لای بر گهای دفترچه بیرون کشید ، و بعد نگاهش روی لبخند مهناز گیر کرد !

تصویر قدیمی بود ، شاید بیشتر از ده سال از ثبت آن میگذشت . مهناز توی باغ عمارت تکیه زده بود به تنه ی درختی ، با طنازی رو به دوربین میخندید . حس عجیبی توی رگ های حسام پیچید ... قلبش داغ شد . بعد از سالها دلش برای بیژن و مهناز سوخت . فکر کرد یک عشق بچگانه و پاک چطور تبدیل به این لجنزار مهلک شد ؟

کسی دست روی بازویش گذاشت ، او را از افکارش بیرون کشید :

- آقا ... داره دیر میشه !

حسام فوراً عکس را توی جیب کتش پنهان کرد ، نفسش را فوت کرد بیرون

- بریم !

و بعد زودتر از دیگران از اتاق بیرون رفت و بی توجه به گریه و زاری ناهید
آپارتمان را ترک کرد .

صدای خنده و گفتگوی زنان همراه شده بود با هوهوی یکنواخت سشوار ،
پیچیده بود زیر گوش مهناز . مهناز چشم هایش را بسته بود ، صورتش را سپرده
بود به دست آرایشگرش و تلاش میکرد از بین تمام سر و صداها فقط به ترانه ی
قدیمی که پخش میشد دقت کند و همراه با خواننده بخواند : برای خواب
معصومانه ی عشق کمک کن بستری از گل بسازیم ، برای کوچ شب هنگام
وحشت کمک کن ...

- تموم شد ، خوشگلم !

صدای سیمین جون تمرکزش روی متن موزیک را بهم زد . فوری چشم

هایش را باز کرد و گفت :

- بینمشون؟!

سیمین جون از روی میز شلوغ کارش آینه ی کوچک ستاره شکل را برداشت و به او سپرد . گفت :

- ایندفعه یه مقداری برات نازک تر برداشتم! بهت میاد ، چشمت بیشتر جلوه میکنه . خودتم میپسندی ؟

مهناز نگاه کرد به ابروهای نازک و خوش فرمش ، لبخندی زد :

- عالی شده ، مرسی !

سیمین جون آدامس نعنایی اش را از یک سمت دهانش به آن سمت دیگر میراند ، گفت :

- خواهش میکنم ، عزیزم ! میخوای واسه موهاتم رنگ بذارم ؟

نگاهی دقیق و کارشناسانه به موهای مشکی او انداخت ، ادامه داد :

- شرابی محشرت میکنه !

مهناز از روی صندلی بلند شد و گره پیشبند صورتی رنگ را باز کرد .

- مرسی عزیزم ، اما نه !

- واه ... چرا ؟

مهناز سرسری پاسخ داد :

- همینطوری ... همسرم خوشش نیامد !

و نگاهش را سرتاسر سالن بزرگ آرایشگاه گرداند ... مادرش را ندید .

سیمین جون گفت :

- خب عزیزم ، شما برو یه استراحتی بکن . چند دقیقه ی دیگه سر کیمیا

جون خلوت شد ، شما برو برای کار ناخنت .

مهناز از پلکان مارپیچی وسط سالن بالا رفت . مادرش را دید که روی مبل

های بنفش سیر وسط سالن نشسته بود ، آلبوم مخصوص رنگ مو را ورق میزد و

همزمان قهوه اش را مینوشید . مهناز جلو رفت ، روی مبل کنار او نشست ... هر

دو بهم نگاه کردند ، لبخند زدند .

- انتخاب کردی رنگت رو ؟

جیران آلبوم را به او سپرد ، گفت :

- نمیدونم ... ببین نظر تو چیه ؟

مهناز آلبوم را ورق زد و با تردید گفت :

- دکلره کن موهاتو ... بعد دودی بزن روش !

جیران با بی میلی سرش را به چپ و راست تکان داد :

- نه ، خیلی روشنه !

- اما خوشگلت میکنه !

جیران فقط لبخندش را پررنگ تر کرد ، جوابش را نداد . مهناز آلبوم را

بست و روی میز گذاشت . گفت :

- خب ... چه خبرا ؟ بابا خوبه ؟ کجاست الان ؟

حس غریب و خوشایندی نشست توی مردمک قهوه ای چشم های جیران .

فنجانش را روی میز گذاشت و بعد با هیجان دست مهناز را گرفت :

- وای مهناز ... بهت نگفته بودم ! سه روز پیش با پدرت رفتم هایپر مارکت

سر خیابون ، خرید کردم واسه خونه ! آقای توسلی ما رو شناخت ... یادته توسلی

رو ؟

مهناز سرش را تکان داد :

- آره ، صاحب مغازه !

- کلی باهامون حال و احوال کرد و ازمون پرسید این چند سال کجا رفته

بودیم که خونه مون خالی بود ؟ خلاصه ... حوصله ات رو سر نبرم ! بعد از ظهر

همه ی همسایه های قدیمی اومدن دیدنمون ! فکرشو بکن ... همه ی دوستانمون ،

همه ی کسانی که باهاشون رابطه داشتیم ! خانم شهبهانی و شوهرش ... یادته

تاسوعا عاشورای هر سال روضه میگرفت میرفتیم خونه شون ؟ آقای کیانی ...

خانم رمضان زاده و شوهرش ! فرزانه جون ... آقای ناصری !

مهناز سرش را تکان داد ... یادش می آمد! همه ی همسایه های قدیمی را یادش می آمد! فرزانه جون زن تنهای محل بود ... هیچوقت بچه دار نشد ، شوهرش برایش هوو آورد! مهناز طعم شیرینی های خانگی او را خیلی دوست داشت! با دخترهای آقای کیانی دوست بود ... یاد بازی های بچگی اش افتاد . خانم رمضان زاده مدیر دبستانش بود! هر اسمی که از زبان مادرش میشنید ، بیشتر توی خاطرات خوش گذشته غرق میشد . نگاه جیران حالتی گرفته بود که انگار باز جوان شده بود ... ادامه داد :

- همه ی دوستای بابات توی محله ، بازنشسته شده بودن . کلی برنامه ی دسته جمعی داشتن ... امروز هم قرار بود برن پارک ، اومدن دنبال پدرت !

مهناز گفت :

- خیلی خوبه ... همه چیز شکل گذشته ها شده ! بابا ...

سکوت کرد ... لرزش صدایش به او هشدار میداد که بهتر است جمله اش را کوتاه کند . جیران سرش را به چپ و راست تکان داد :

- همه چیز وقتی خوب میشه که مهرداد برگرده !

- زندگی بدون مشکل همیشه ... هیچوقت بدون مشکل نمیشه !

جیران گفت :

- یه زمانی که از وسط یک زندگی خیلی خوش و بدون غصه افتادم توی لجنزار فقر و بدبختی ... با خودم فکر میکردم از این بدتر هم ممکنه ؟ واقعاً ممکنه؟! اینکه خونه ی خوشگلم رو از دست داده بودم ، همه ی ثروتم رو از دست داده بودم ... دختر نازپرورده ام میرفت سر کار تا خرج بخور و نمیر زندگی رو در بیاره ... به خدا گفتم ، دیگه چه هنرایی بلدی؟! دو هفته ی بعد مهرداد قتل کرد ... و من فهمیدم ، فقر فقط فقره ! خدا اگه بخواد کسی رو بدبخت کنه ، راهکارهای عجیب زیادی بلده !

مهناز یاد یکی از خاطرات گذشته افتاد ، لبخند تلخی زد . گفت :

- میدونی مامان ؟ یادمه پیش دانشگاهی بودیم ، بعد یک روز مدرسه همه ی ما رو سوار یک مینی بوس کرد و برد سمت دانشگاه فردوسی تا دانشکده ی ادبیات رو از نزدیک ببینیم و برای بهتر درس خوندن ترغیب بشیم ! یادمه مینی بوس از توی خیابون باهنر رد شد ... من اون روز برای اولین بار بود فهمیدم اون درهای بزرگی که بلوار باهنر بهشون منتهی میشد ، یکی از ورودی های دانشگاه بعد حنا ...

خندید ، تلخ و بی تفسیر ... دستش را کشید روی صورت تازه اصلاح شده اش . ادامه داد :

- حنا یه یکی از دوستای من و بهار بود ... حنا یه نگاه میکرد به ویلاهای دو طرف خیابون ... یادمه با صدای بلند گفت خیلی دوست داره بدونه آدمایی که پشت این دیوارا زندگی میکنن شبا چه خوابی میبینن؟! گفت ، یعنی این آدمای

واقعاً رویای تعبیر نشده هم دارن؟! من خندیدم ، خواستم بگم باید این سوال رو از بهار پرسه ! برگشتم سمت بهار ... و بعد دیدم نگاهش چقدر سرد بود ! انگار توی دلش این افکار ابتدایی و پیش پا افتاده ی ما رو مسخره میکرد ! من اون روز اصلاً نفهمیدم چه مرگشه ! خب ... مگه ایرادی داشت که خونه اش توی اون محله بود ؟ ایرادی داشت که اینقدر خوشبخت بود؟! حالا فهمیدم ایرادشو ، مامان ! خانواده ...

مکثی کرد . دستش را توی هوا تکان داد ، گفت :

- خانواده ، همون چیزی بود که بهار همیشه فقدانش رو حس میکرد ! من حالا دردش رو میفهمم ... حالا که خودم هم یکی از اون اعیون نشینا هستم و قاعدتاً نباید هیچ رویای تعبیر نشده ای داشته باشم ... اما دارم ! مهم نیست خونه ی آدم کجاست ... مهم اینه که خانواده دور هم جمع باشن ! خانواده تنها رمز خوشبختیه !

جیران گفت :

- خیلی خوبه که ارزش خانواده رو میدونی !

لبخند نرمی به لب نشاند ، دست مهناز را بین دست هایش گرفت ... ادامه

داد :

- میخوای این خانواده رو برای بچه ی تو راهیت حفظ کنی ؟

مهناز نگاه سردرگم و مرددش را توی چشم های مهربان او دوخت .

- نمیدونم ... واقعاً نمیدونم! وقتی بهرام بهم گفت بعد از بدنیا اومدن بچه اگه بخوام میتونم طلاق بگیرم ، حالا صرف نظر از اون شرطای عجیب و غریبش ، توی دلم مطمئن بودم که جدا میشم ... اما حالا ...

سکوت کرد ، شانه هایش را انداخت بالا . جیران گفت :

- خیلی سال پیش ، هنوز وقتی یک تازه عروس بودم ، با پدرت دعوا شد . برای قهر رفتم خونه ی مامانم ، کلی پیشش گریه کردم و از مهدی بد گفتم ! مامانم هیچی نگفت . شب که مهدی اومد دنبالم ، مامانم با روی باز ازش استقبال کرد و منو به زور فرستاد خونه ام !

مهناز خندید . گفت :

- مامان بزرگم مثل خودت داماد دوست بوده ها !

جیران با صراحت زل زد توی چشم های او ، گفت :

- هیچوقت با خودت فکر کردی چرا همه ی مامانا داماد دوستن ؟

مهناز سرش را به چپ و راست تکان داد ، جیران پاسخ داد :

- چون چاره ی دیگه ای ندارن !

مهناز چیزی نگفت . لبش را کشید میان دندان هایش و سرش را پایین انداخت . توی دلش اعتراف کرد که از حرف های مادرش سر در نمی آورد .

اینکه یک زن مغرور مثل مادرش مجبور باشد به دوست داشتن دامادش تظاهر کند ، برایش یک مسئله ی لاینحل بود . جیران گفت :

- میدونی مهناز ؟ گاهی فکر میکنم از همه همیشه گذشت ... از همه ی دنیا ، اما از داماد همیشه گذشت ! داماد بد از پسر بد خیلی بدتره ! پسر آدم بد باشه باهاش دعوا میکنی ... از خونه ات میندازیش بیرون ...

مهناز دوید وسط حرفش :

- داماد رو همیشه بیرون کرد ؟

جیران بلافاصله پاسخ داد :

- همیشه ! چون اگه بره دخترت رو ، ناموست رو با خودش میبره ! مجبوری با داماد بسازی ... هیچ راه دیگه ای نیست ! اینو من حالا فهمیدم ! تو با شوهرت اختلاف داشتی ، خودم رو زدم به کوری ! بهرام جلوی چشمم زد توی گوشت ، بازم خودم رو زدم به کوری ! من همیشه اینقدر بی غرور نبودم ، مهناز ! من به خاطر تو ...

- بهرام هیچوقت نمیذاره کار به جایی بکشه که من مجبور بشم بین شما و اون یه نفر و انتخاب کنم ! اون ...

- مهناز تو شاید ترس نداشته باشی از خراب شدن زندگیت ، اما من میترسم ! من میترسم مهناز ، چرا نمیفهمی ؟ من میدونم ، طلاق چاره ی کار تو نیست ! تو نمیتونی بهرام رو از زندگیت حذف کنی ! نمیتونی مهناز ، چرا نمیفهمی !؟

مهناز چیزی نگفت ... نگاهش را تا روی جلد آلبوم های روی میز پایین سراند . همه ی حرف های مادرش را قبول داشت . او نمیتوانست بهرام را از زندگی اش حذف کند ، چه میخواست و چه نمیخواست ! مهم نبود که بهرام را دوست داشت یا از او متنفر بود و یا هر حس مزخرف دیگری که نسبت به او داشت ... بهرام پیوند خورده بود با همه ی زندگی او . با گذشته ی او و حالا به خاطر فرزندی که توی شکم داشت ، حتی با آینده ی دورش ! مهم نبود ... هیچ چیزی مهم نبود ! او نمیتوانست بهرام را از زندگی اش حذف کند !

صدای قدم هایی را از سمت پله های ماریچی شنید ، سرش را بلند کرد .
سیمین جون آمده بود بالا .

- خانم سپهری انتخاب کردین رنگتون رو ؟

جیران گفت :

- مهناز میگه موهام رو دکلمه کنم و بعد دودی بزنم !

نگاه پر محبتی به مهناز انداخت ، مهناز لبخند زد . سیمین جون گفت :

- به نظر منم خیلی خوب میشه ! دوست دارید ، امتحان کنیم ... اگه خوشتون

نیومد ، تیره ترش میکنم براتون !

جیران سرش را به علامت موافقت تکان داد ، از روی مبل بنفش رنگ بلند

شد . گفت :

- من به سلیقه ی دخترم اعتماد میکنم ...

انگشت اشاره اش را جلوی چشم های مهناز تکان داد ، به شوخی گفت :

- وای به حالت اگه موهام خراب شه !

سیمین جون و مهناز هر دو خندیدند . سیمین باز آدامس نعنایی اش را توی

دهانش چرخاند ، رو به مهناز گفت :

- تو هم برو پایین عزیزم ، کیمیا جون منتظرته !

مهناز سرش را تکان داد ، از روی مبل بلند شد . سیمین جون زودتر از بقیه

از پله ها پایین رفت . جیران برگشت سمت مهناز ، برایش توی هوا بوسه ای

فرستاد و بعد پشت سر سیمین جون پایین رفت . مهناز چشم هایش را بست ، به

صدای قدم های مادرش را توی پلکان گوش کرد ...

غرق در خوابی شیرین بود که دستی نشست روی شانه اش و تکانش داد .

در عالم مستی خواب فکر کرد این دست متعلق به بهرام است ، صورتش را بیشتر

توی بالش نرم فرو کرد و نالید :

- ولم کن تو رو خدا ... خوابم میاد !

اما دست مزاحم از روی شانه اش کنار نرفت .

- مهناز خانم ... بیدار شید تو رو خدا ! مهمون دارید !

صدا متعلق به المیرا بود . مهناز به سختی لای پلک هایش را از هم گشود ...

مستی خواب داشت کم کم از سرش میپیرید .

- چی ؟

المیرا با دلشوره ادامه داد :

- مهمون دارید ! ناهید خانم اومدن دیدنتون !

مهناز ناگهان سرش را از روی بالش برداشت .

- ناهید !؟

موهای بازش را از روی صورتش پس زد ، نگاه کرد به ساعت روی پاتختی

... فقط پنج دقیقه از هشت گذشته بود .

- مگه ناهید ایرانه !؟

المیرا پچ پچ گونه پاسخ داد :

- نمیدونم خانم ! آقا بهرام صبحانه خوردن و رفتن . دو دقیقه هم از

رفتنشون نگذشته بود که زنگو زدن . من فکر کردم آقا بهرام چیزی جا گذاشته

باز برگشته خونه ... ناهید خانم رو که دیدم همینطوری هاج و واج نگاهش کردم !

بهم متلک انداخت ، گفت : شناختی !؟

مهناز به حرف های او گوش نمیداد ، دلشوره افتاده بود به جانش . ناهید این

وقت صبح بی دلیل برای دیدن او نیامده بود ... بدتر اینکه ، بی دلیل صبر نکرده

بود تا بهرام خانه را ترک کند و بعد بیاید! ملافه ها را از روی ساق های عریانش
پس زد، از روی تخت بلند شد. گفت:

- خیلی خب ... بین ...

سکوت کرد، تلاش کرد ذهنش را متمرکز کند.

- نباید زیاد منتظر بذارمش!

در حالیکه تلاش میکرد صدای تحرکاتش بیرون نرود، به تندی رفت سمت
سرویس تا مسواک بزند. وقتی بیرون آمد، دید المیرا تختخواب را مرتب کرده
و برایش لباس بیرون گذاشته. به تندی لباس پوشید و بعد پشت میز دراورش
نشست. المیرا گفت:

- خانم میخواید کمکتون کنم؟

مهناز برس را برداشت، کشید توی خرمن موهایش. المیرا باز پرسید:

- خانم جواهراتتون رو لازم ندارید؟

مهناز موهایش را پشت سرش جمع کرد، گفت:

- چرا چرا! اون نیم ست یا قوت کبودم رو بیار برام!

و دست پیش برد، قوطی کرم مرطوب کننده را برداشت. دلیل اینهمه
استرس را نمیفهمید. کاش بهرام بود ... کاش برمیگشت! او نمیخواست خودش

را وارد دشمنی های عجیب و غریب خانواده ی شوهرش کند . المیرا به سمت او آمد ، جعبه ی کوچک نیم ست را روی میز گذاشت .

- عجله کنید خانم ، خیلی وقته منتظر شماست !

مهناز رژ لب کالباسی اش را روی لب هایش غلتاند . گفت :

- میام الان ! تو برو ازش پذیرایی کن !

المیرا از اتاق بیرون رفت . مهناز گردن آویزش را دور گردنش انداخت و گوشواره های کوچک را به لاله ی گوش هایش آویخت . از روی صندلی کوچک بلند شد ... انگار همه چیز مرتب بود . یاد حلقه اش افتاد . حلقه ی ازدواجش را از روی پاتختی برداشت و روی انگشتش نشانده . حالا مطمئن بود که همه چیز مرتب است !

به سمت در رفت . دستش را روی دستگیره گذاشت ... نفس عمیقی کشید ... و بعد دستگیره را پایین فشرد و از اتاق خارج شد .

چند قدمی که پیش رفت ، توانست ناهید را ببیند که روی انتهای ترین مبل سالن پذیرایی نشسته و به فکر فرو رفته بود . با دیدن حالت سرد و رسمی او حس دلشوره اش شدت گرفت . گوشه ی دامنش را توی مشتش مچاله کرد و تلاش کرد تا لرزش خفیف دستانش را مهار کند .

- خیلی خیلی خوش اومدین ، ناهید خانم !

لحن صدایش زیادی اغراق آمیز بود . ناهید سرش را صاف گرفت و بعد از مکثی کوتاه تمام قد ایستاد .

- ممنون !

مهناز سر جا میخکوب شد . لحنش سرد بود . فکر کرد برای دیده بوسی پا پیش نگذارد ، بهتر است . با دست ناهید را دعوت به دوباره نشستن کرد و خودش روی مبل روبروی او نشست . هر دو زن در سکوت بهم نگاه میکردند . مهناز از نیشخند عصبی نهفته توی چشم های عسلی او فهمید کارش را خوب انجام داده و با آن ظاهر آراسته و زیبا هر چه که میخواست به ناهید برساند ، رسانده !

- تو همه ی مهموناتو همینقدر منتظر خودت میذاری ؟ اصلاً کار درستی نیست عزیزم !

مهناز عصبی از سردی لحن او ، به تندی پاسخ داد :

- خیر ! معمولاً کسی این وقت صبح برای مهمونی نمیاد !

ناهید خیلی کوتاه پاسخ داد :

- حق با توه ، من بد موقع اومدم !

- منظورم این نبود ! من ...

ناهید اجازه نداد جمله اش را تمام کند ، به تندی گفت :

- مبارکه !

و به شکم او اشاره کرد . مهناز کف دستش را روی برجستگی کوچک شکمش کشید .

- ممنون !

- از قبله بیشتر دوستش داره ؟!

مثل اینکه کسی توی صورت مهناز تف کرده باشد ، چشم هایش را به تندی بست و نفسش را توی سینه حبس کرد . انتظار این طعنه ی عجیب را از ناهید نداشت ... داغ شده بود ، حس میکرد گونه هایش سرخ شده اند . ناهید ادامه داد :

- خوشحالم برات ... انگار بعد از سالها به آرامش رسیدی !

مهناز به تندی پاسخ داد :

- منم همین فکرو میکردم ، ولی ...

سکوت کرد و مستقیم به او خیره شد . ناهید باز هم نیشخند سرد و پر طعنه اش را تکرار کرد و سرش را پایین انداخت . المیرا با فنجان های قهوه وارد شد . مهناز برای اینکه لرزش دست هایش را پنهان کند ، یک فنجان برداشت . اما ناهید دست المیرا را رد کرد .

- من برای پذیرایی اینجا نیومدم ... خودتم میدونی! من اگه مجبور نبودم

هیچوقت پامو توی خونه ی بهرام نمیداشتم!

مهناز گفت :

- حالا که مجبور شدید ، کاش وقتی تشریف میاوردید که خودشم هم حضور

داشت !

و کمی از قهوه ی داغ را مزه مزه کرد . ناهید با عصیت سر جایش جابجا

شد :

- چی ؟ هرگز ! امکان نداره بتونم دوباره باهش روبرو بشم ! حرف زدن با

اون هیچ فایده ای نداره ! نه اینکه بخواد عصبی بشه و داد و بیداد راه بندازه ، نه !

اون اصلاً گوش نمیده ... به حرفای دیگران گوش نمیده ! اما تو ... تو فرق میکنی ،

مهناز ! تو روی اون نفوذ داری !

مهناز گفت :

- ندارم ! ... و ترجیح میدم توی کاری که بهم مربوط نیست دخالت نکنم !

ناهید از شدت خشم دندان قروچه ای کرد :

- اما مجبوری ... چون پای بیژن وسطه !

مثل اینکه جریان قوی برق از تن مهناز عبور کند ، سر جا خشک ماند . حسی
مجهول و ناخوشایند مثل مواد داغ مذاب توی قلبش شروع کرد به جوشیدن ...
کلمات بی هیچ فکری توی مغزش کنار هم چسبیدند ، از دهانش بیرون ریختند :

- پسر شما به من مربوط نیست !

- هست ... تا ابد ، هر اتفاقی که بین بهرام و بیژن بیفته به تو مربوطه ! تو
آتیش انداختی وسط این خانواده ... تو انتقام تمام بدبختیای خانواده ات رو داری
یک جا از همه ی ما میگیری !

مواد مذاب توی تمام تن مهناز پخش شد ، از چشم های بیرون ریخت .
صدایش را بالا برد :

- شما اجازه ندارید به من توهین کنید !

لرزش صدایش به او هشدار داد که سکوت کند . اشک نشسته بود توی
چشم های پر از نفرتش . همه ی تنش میلرزید . اگر میتوانست همان لحظه از جا
برمیخواست و ناهید را از خانه اش بیرون میکرد ، اما انگار همه ی عضلات تنش
فلج شده بودند که نمیتوانست تکانی به خود بدهد . ناهید با حرکت تندی از جا
برخاست :

- نباید عصبی بشیم ، عزیزم ... نه ! الان وقتش نیست !

به سختی تلاش میکرد صدایش را کنترل کند . تند و سریع به سمت مهناز
قدم برداشت و دستش را روی شانه ی او گذاشت :

- ببین عزیزم ... من قصدم آزار تو نبود! من اومدم ازت کمک بگیرم!

مهناز خواست چیزی بگوید ، ناهید مهلت نداد . روی مبل کنار او نشست و همانطور که دو دست او را سفت میان انگشتانش گرفته بود ، به تندی گفت :

- بیژن اینجاست !

خبر آنقدر شوکه کننده بود که مهناز برای چند لحظه بدون پلک زدن فقط نگاهش کرد . ناهید نفسش را با خستگی فوت کرد بیرون ، ناامیدانه ادامه داد :

- پیش بهرام !

مهناز ناباورانه زمزمه کرد :

- ممکن نیست !

و فکر کرد توی این مدت بهرام هیچ حرفی در این باره نزده بود ... هیچ رفتار مشکوکی از خود بروز نداده بود ! هیچ چیزی ! ناهید گفت :

- چرا ، ممکنه ! من مطمئنم ! شش روز قبل اون مشاور کثافتش اومد ترکیه و بیژن رو با خودش برد . سعی کردم باهاشون تماس بگیرم ... هیچکدوم جوابم رو نمیدادن ، نه بهرام و نه فرهمند !

نفسش را فوت کرد بیرون ، دست های مهناز را رها کرد .

- آخر مجبور شدم پای بهار رو به این ماجراها باز کنم . بهار از اصفهان اومد مشهد ... رفت دفتر فرهمند ! تنها چیزی که تونست از زبون فرهمند بشنوه ، این

بود که بهتره اجازه بدیم دو تا برادر مسایل اقتصادی و کاریشون رو خودشون حل
کنن!

مهناز زبانش را روی لب های رژ خورده اش کشید ، به سختی گفت :

- به نظر منم حق با آقای فرهمنده! ما دخالت نکنیم ، بهتره!

ناهید با آشفتگی دست هایش را توی هوا تکان داد ... مهناز نگاه کرد به رگ
های آبی و برجسته ی روی دست ها او . چقدر پیر شده بود!

- نه نه ... من نمیتونم! بهرام برای پسر من خطرناکه! من اینو از همون
لحظه ی اول فهمیدم! بهرام تمامیت میخواد ... توی هر چیزی! بیژن همیشه
مزاحمش بوده! اون ...

مهناز دوید وسط حرفش :

- فکرتون مسمومه ، ناهید خانم! نیازی به اینهمه دلواپسی نیست! اونا
برادرن!

ناهید خندید ، عصبی و پر از بغض :

- برادر! ... مسخره است! برادر!

- ناهید خانم ...

ناهید دوباره دست های مهناز را گرفت ، اجازه نداد حرفی بزند . زل زد توی
چشم های او . گفت :

- گوش بده مهناز ... من هیچی ازت نمیخوام! من خوشحالم که زندگیت رو
براه شده ، نمیخوام بازم همه چیزو بهم بریزم . هنوزم بابت اتفاقات پارسال عذاب
وجدان دارم ، اما این آخرین خواهشه ... فقط ازت میخوام پیغامم رو به شوهرت
برسونی !

مهناز کمی جا خورده بود ، گفت :

- چه پیغامی ؟

- بهش بگو من میدونم بیژن پیش اونه ! بگو مسایل کاری و اقتصادی و
ناموسی بین اونا به من هیچ ربطی نداره ... بگو ناهید گفته ، من فقط پسر رو
میخوام ! خیلی زود ... همین حالا !

مهناز دوید وسط حرفش :

- ناهید خانم ، به نظرم ما دخالت نکنیم بهتره ! شما بهرامو میشناسید ، حرف

کسی رو ...

ناهید دست های او را با هیجان و بی تابی تکان داد و با قاطعیت گفت :

- بهش بگو پسر رو بهم برگردونه ... البته این لطفش بی پاسخ نیمونه !
بهش بگو من عمارت رو بهش میبخشم ! خیلی خوب میدونم دردش چیه و چقدر
اون عمارت براش مهمه . نه تنها من ، که بیژن و بهار هم سهم پدریشون رو بهش
میبخشن ... اونوقت به آرزوی دیرینه اش میرسه ... میتونه منو از خونه ی مادرش
بیرون کنه !

- ناهید خانم ...

ناهید صدایش را کمی بالا برد :

- گوش بده مهناز ... خوب گوش بده حرفامو! بگو خودم بیژن رو تضمین میکنم! بیژن هیچ خطری برای آرزوهای کثیف بلند بالاش نیست! من آدم کمی نیستم ... اون میدونه! من یک شاهین فرم ... و مهم تر ، من ییوه ی بزرگمهرم! برای خودم قدرتی دارم!

مهناز دیگر برای اینکه او را آرام کند هیچ تلاشی از خود نشان نمیداد . ساکت و بی حرکت سر جا نشسته بود و زل زده بود به دهان او . ناهید هنوز هم پر هیجان و مسلسل وار حرف میزد :

- بهش بگو از همه ی گیر و گورای قضاییش با خبرم! میدونم دستش با کیا توی یک کاسه است! توی زندگیم با بزرگمهر اگه هیچوقت خوشبخت نشدم ، اما تونستم اونقدری اطلاعات جمع کنم که حالا از پس پسر لعنتی گردن کلفتش بر پیام! بگو بیژن رو بهم برگردونه ، واگر نه با همه ی نیرو از پا میندازمش! من سندهایی دارم که نشون میده خیلی از اموالشون غصبیه! اصلاً مال خودشون نیست! بگو من میتونم حتی پای پدر مرده اش رو به دادگاه باز کنم! بگو ... همه ی اینا رو بهش بگو!

چند لحظه سکوت کرد ، به نظر از تک و تا افتاده بود . تکیه زد به پشتی مبلش و نفسش را خسته و ناامید فوت کرد بیرون .

- من فقط پسر رو میخوام مهناز ... بیژن همه ی زندگی منه ! بگو همه ی زندگی رو بهم برگردونه ... تا من پامو از زندگی بکشم بیرون !

مهناز حال عجیبی داشت . بر خلاف چند لحظه ی قبل حالا سردش شده بود . دندان هایش چیلیک چیلیک بهم میخورد . سعی میکرد مغزش را از همه ی حرف های ناهید خالی کند . ناهید دشمن بهرام بود ... مطمئناً به نفع او حرف نمیزد ! اموال غصبی ... عجب مزخرفی ! او داشت توی چه لجنزاری زندگی میکرد ؟ قرار بود فرزندش را توی چه لجنزاری بزرگ کند ؟

- چرا اینقدر نگرانید ؟ بهرام ... اون کاری با بیژن نداره ! اونا برادرن !

ناهید پوزخند تلخی زد :

- نگرانم ، چون بهرام رو خیلی خوب میشناسم !

مکثی کرد . پلک های سوزان و خسته اش را برای چند ثانیه روی هم فشرد ، و بعد از جا برخاست . قصد رفتن کرده بود . مهناز دوست داشت برای بدرقه اش تا دم در آپارتمان برود ، اما نمیتوانست . مطمئن بود که زانوهایش تحمل وزن تنش را ندارند .

- بابت همه چیز ممنونم ! متأسفم که دوباره بهم ریختی !

مهناز چیزی نگفت ... مغزش خالی تر از آنی بود که بتواند کلمات را پشت سر هم بچیند و حرفی بزند . ناهید کیف دستی مشکی اش را برداشت ، به سمت در رفت ... اما نیمه های راه پشیمان شد :

- راستی ...

مهناز تکانی به خود داد ، گردن چرخاند به سمت او . ناهید ادامه داد :

- شاید برات جالب باشه که بدونی ... برادر تو هم حالا پیش بهرامه !

نگاه مهناز مات و ناباور شد . ناهید نیشخندی زد :

- انگار حالا تو هم مثل من نگران شدی !

دستش را تکان داد ، روی پنجه ی پا به عقب چرخید . به مهناز پشت کرد و به سمت در رفت . دو دقیقه ی بعد صدای باز و بسته شدن در به گوش مهناز رسید و بعد ... خودش را سر جا رها کرد ...

جیران میهمان داشت . بعضی از دوستان و همسایه های صمیمی را برای شام دعوت کرده بود . آقایون همراه با مهدی توی نشیمن نشسته بودند ، اخبار ساعت ده شب را تماشا میکردند و درباره ی مسایل سیاسی نظر میدادند . خانم ها توی آشپزخانه میچرخیدند و درباره ی مد و آشپزی و مشکلات زنانه حرف میزدند .

مهناز پشت میز کوچک آشپزخانه نشسته بود ، با دقت خیارهای سالاد را برش میداد . گوشی موبایلش دست به دست بین دیگران میچرخید ، تصویر بهرام روی اسکرین موبایلش میدرخشید . هر کسی یک نظری میداد . خانم کیانی گفت :

- ماشا... مهناز جانم چه شوهر برازنده ای داری! خوشبخت باشید الهی!

فرزانه خانم گفت:

- چه لب و دهن خوش ترکیبی داره!

خانم رمضان زاده سر کج کرده بود، با دقت به عکس نگاه میکرد:

- والله این مهناز خانم تا وقتی شاگرد ما بود که اینقدر بزنم به تخته شیطان

بود ...

با انگشت اشاره به گوشه ی میز کوبید، ادامه داد:

- من میگفتم رو دست جیران میمونه، کسی نمیگیرتش!

همه خندیدند، مهناز بیشتر از همه خندید. فرزانه خانم گفت:

- اینا همه از شانس جیرانه ... از بس شانس داره این زن! الله اکبر!

صدای خنده ها اوج گرفت. جیران انگشت اشاره اش را توی هوا تکان داد:

- تا چشت در آد!

خانم کیانی در قابلمه ی مرغ ها را برداشت، کمی از غذا را چشید. گفت:

- آره به خدا، این حرفا رو تو نگی پس کی بگه؟ داماد خود شیرین نصیبش

شده ... کادوی تولد براش بن سای میاره!

و اشاره کرد به گلدان کوچک بن سای روی پیشخوان . خنده ی توی نگاه
جیران پررنگ تر شد . خانم رمضان زاده دستش را روی شانه ی مهناز گذاشت .
گفت :

- مهناز جان قدر شوهرت رو بدون عزیزم ! خیلی آدم بزرگواریه که با
شیطنتای تو ساخته صداشم در نیومده !

مهناز با لبی خندان پاسخ متلک او را داد :

- اِوا خانم رمضان زاده ... این حرفا چیه ؟ من سمت شما گچ رنگی پرت
میکردم سمت شوهرم که پرت نمیکنم !

خانم رمضان زاده خودش را به نشنیدن زد ، جیران به مهناز چشم غره رفت
. بعد برای اینکه بحث را عوض کند ، گفت :

- حالا خارج از شوخی ، خیلی آدم خوبیه ! فرشته است !

مهناز توی دلش بابت این تشبیه مادرش پوزخندی زد ، و بعد خیارهای
برش خورده را روی ظرف سالاد چید . خانم کیانی گفت :

- قدرشو بدون ، جیران جون ! به خدا همچین آدمایی این روزا کمیابن ! منم
دختر بزرگه ام رو شوهر دادم رفت ... اما چه رفتنی ؟ روز در میون قهر میکنه
میاد خونه ی باباش !

جیران با تأسف سر تکان داد :

- چرا آخه ؟

- خدا لعنت کنه شوهرش رو ، دست روی دخترم بلند میکنه ! بهش خرجی نمیده ... وسط دعوا فحش خواهر و مادر میده ! خدا لعنتش کنه ! هر چی به این دختره میگم یه بچه بیار براش بلکه آدم شد این دیوونگیا از سرش افتاد ... گوش نمیده ! میگه من طلاق میخوام ! باباشم که با طلاق مخالفه .

فرزانه خانم دستش را با بی حوصلگی توی هوا تکان داد ، گفت :

- اینا همه حرفه ، عزیز دل ! مرد خوب و بد نداریم ... همه عین همدیگه ان !
مردا قلق دارن ... باید قلقشون دستت بیاد !

مهناز از پشت میز بلند شد ، رفت سمت سینک تا دست هایش را بشوید .

گفت :

- قلقشون چیه ، فرزانه خانم ؟

فرزانه خانم با دقت نگاه کرد توی چشم های او ، انگشت اشاره اش را کشید

روی پلک چشم هایش :

- برای داشتن یه مرد باید بعضی وقتا کور باشی ...

لبخندی زد ، دست جلو برد و گوشواره ی مهناز را آهسته لمس کرد .

- بعضی وقتا هم کر !

مهناز خیره ماند توی چشم های قهوه ای او ، لبخند لرزانی به لب نشاند .
بیخودی حالش بد شده بود ... ذوب شدن قلبش را وسط قفسه ی سینه اش
احساس میکرد . جیران خودش را به او رساند ، با نگرانی دستش را گذاشت روی
شانه اش .

- خوبی خوشگلم ؟ رنگت پرید یهو !

نگاهی معنادار بین سه زن رد و بدل شد . مهناز لبخند لرزانش را تکرار کرد

:

- چیزی نیست ! بوی غذا حالم رو بد کرد .

و باز یک صندلی عقب کشید و پشت میز نشست . خانم رمضان زاده گفت :

- خب بریم از آشپزخونه بیرون حرف بزنیم . حق داره خب ... بارداره !

خانم کیانی گفت :

- چقدر بد ویاری مهناز جان ... حتماً خیلی اذیت میشی !

زن ها باز سراغ خاطرات بارداریشان رفته بودند . مهناز با بی حوصلگی پلک
چشم هایش را روی هم فشرد . دوست داشت از آن محیط فرار کند ، دیگر
تحمل آنهمه وراجی را نداشت . صدای زنگ موبایلش توی گوشش پیچید . با
امیدواری چشم هایش را باز کرد و اسم بهرام را روی اسکرین موبایلش خواند .

- جانم ؟

زن ها خیلی ناگهانی سکوت کرده بودند ، به مکالمه ی او گوش میدادند .

- سلام خوشگلم . دم درم الان . میای پایین یا پیام بالا ؟

مهناز پوس لبش را جوید :

- میام الان ... دو دقیقه ی دیگه میام !

و بعد بدون خداحافظی تماس را قطع کرد . خانم کیانی گفت :

- شوهرت بود ؟

مهناز گفت :

- بله !

و صندلی را عقب کشید و از جا بلند شد . فرزانه خانم گفت :

- میاد بالا ؟

مهناز پاسخ داد :

- نه ، باید بریم ... کار داریم !

خانم رمضان زاده پرسید :

- شام نخورده ؟

جیران توضیح داد :

- قرار گذاشتن شام امشب رو بیرون بخورن !

فرزانه خانم شروع کرد بابت ولخرجی های جوان های امروزی گلایه کردن .
مهناز خودش را به نشنیدن زد و از آشپزخانه بیرون رفت . مردها هنوز پای
تلویزیون نشسته بودند . اگرچه اخبار تمام شده بود ، اما بحث سیاسی آنها
کماکان پا برجا بود . آقای کیانی اظهار نظر کرد :

- مملکت داری بلد نیستن که !

مهناز به نگاه خیره ی پدرش لبخند زد ، توی اتاقش رفت تا لباس بپوشد .
امشب قرار بود با بهرام حرف بزند ... درباره ی همه ی چیزهایی که از ناهید
شنیده بود .

پانچوی نازک مشکی اش را پوشید . تازگی ها با این مدل مانتوها راحت بود .
بابت برجستگی کوچک شکمش خجالت میکشید ... اما با پانچو دیگر کسی
شکمش را نمیدید .

فکر میکرد ... مدام فکر میکرد . اما هنوز نمیدانست باید با چه جمله ای
بحث را شروع کند . احساسات توی قلبش زنده بودند ... مدام درهم می آمیختند
و توی خونش پیچ میخوردند . اما کلمات توی مغزش بهم نمیچسبیدند .

موهایش را یک بار باز کرد و دوباره بست . رژ لب سرخش را با دقت روی
لب هایش غلتاند

تحمل نداشت ... دیگر تحمل دعوا و درگیری نداشت . داد کشیدن های بی وقفه ... تهمت زدن هاشان ، تهدید کردن هاشان . بعد اشک هایش ، تنهایی هایش ... بعد اضطراب کشنده اش ! پاسخ احتمالی بهرام را به تمام علامت های سوال توی ذهنش حدس میزد . احتمالاً میگفت بیژن به او مربوط نیست ! اول آرام میگفت ... بعد داد میکشید . لگد میکوبید به در ، ظرف میشکاند ... بعد یک گوشه مینشست و سیگار پشت سیگار میکشید . هر کاری میکرد اما جوابی به مهناز نمیداد . میدانست ... او را خیلی خوب میشناخت !

موبایلش باز هم زنگ خورد ... باز بهرام بود .

- کجایی ؟ نمیای چرا ؟

گفت :

- میام ... الان میام !

شال نازک مشکی اش را روی سرش مرتب کرد . آخرین نگاه را به تصویر مضطرب خودش توی آینه انداخت . زیر لب زمزمه کرد :

- کور باش ! کر باش ! همین ... فقط همین !

اما خدا میدانست که این کار ساده ای نبود . نفسش را فوت کرد بیرون . کیفش را از روی تختخواب برداشت ، از اتاق بیرون رفت .

کوچه تاریک و خلوت بود . بهرام تکیه زده بود به بدنه ی ماشینش ، سیگار میکشید . مهناز را که دید ، سیگارش را انداخت کف زمین . با صدای بلند گفت :

- دیگه داشتم میرفتم ها ... چقدر دیر کردی !

مهناز توی نگاه خندان او خیره شد ، لبخند نامطمئنی به لب نشانده . برای اینکه حال بدش را پنهان کند ، شوخی کرد :

- جرأت داشتی بری ؟

بهرام دستش را گرفت و روی انگشتانش را بوسید .

- نه والله ! رئیس شمایی !

مهناز دستش را از توی دست او بیرون کشید ، ماشین را دور زد تا سوار شود . در را که باز کرد ، بهرام گفت :

- مواظب باش !

مهناز جعبه ی طلایی رنگ شکلات را روی صندلی دید ، خنده ای عمیق صورتش را پوشانده .

- مال منه ؟

جعبه را برداشت ، روی صندلی نشست .

- دستت درد نکنه !

مهناز روبان دور جعبه را کشید ، در جعبه را باز کرد . شکلات های کاکائویی
با زرورق های رنگی و شکل های مختلف ... شیه قلب و کفشدوزک و گل کنار هم
چیده شده بودند .

بهرام گفت :

- اختصاصی مال مهناز خانم ... قابل شما رو نداره خوشگلم !
و باز دست مهناز را گرفت و اینبار خطوط کف دستش را بوسید .

مهناز همه ی آن احساسات داغ را میدید ، اما درکشان نمیکرد . توی دنیای
خودش غرق بود . یکی از شکلات ها را برداشت و بویید ... رایحه ی خوش
شکلات پیچید زیر بینی اش . صدای ناهید توی گوش هایش منعکس شد ... بیژن
! مهرباد ! اموال غصبی !

- خب ... حالا کجا بریم ؟

صدای بهرام او را از افکار بی سر و تهش بیرون کشید . شکلات را دوباره
توی جعبه برگرداند ، نگاه کرد به بهرام .

- نمیدونم !

لب رژ خورده اش را جوید و بعد اضافه کرد :

- حالا فعلاً به دوری بزنیم ... من گرسنه ام نیست هنوز !

بسیار تلاش کرده بود ظاهر شادش را حفظ کند . اما انگار بهرام فهمیده بود چیزی این وسط درست نیست ... بعد از مکثی طولانی نگاهش را از نگاه گریزان مهناز گرفت و بعد به راه افتاد .

برای مدتی فقط صدای سکوت بود که مابینشان شنیده میشد . مهناز سر چرخانده بود و از شیشه ی نیمه باز به نورهای رنگی تعبیه شده بین چمنهای کنار بزرگراه نگاه میکرد . توی ذهنش مدام به دنبال سررشته ای میگشت تا حرف زدن را شروع کند و هر چه بیشتر میگذشت کمتر به نتیجه میرسید . بالاخره این بهرام بود که سکوت را شکست :

- توی فکری ، عزیزم !

مهناز "عزیزم" لطیف او را توی هوا گرفت ، مثل یک تکه الماس براق ، و آن را وسط افکار سیاه و بی سر و تهش نشان داد . اعتماد به نفس میگرفت وقتی میفهمید برای بهرام ارزشمند است . حال بهتری پیدا میکرد . عجیب بود ... اینکه برای مقابله با بهرام از خود او نیرو میگرفت واقعاً عجیب بود !

- نگران مهردادام !

صادقانه گفته بود . بهرام نگاه کوتاهی به سمت او انداخت ، اما چیزی نگفت . مهناز نگاه مغمومش را تا روی جعبه ی شکلات پایین سراند ، گوشه ی ربان را گرفت و ادامه داد :

- دیشب خوابش رو دیدم ، یعنی ... من هر شب خوابش رو میبینم ! خیلی

نگرانشم !

مکثی کرد . نوک زبانش را روی لب هایش کشید و با احتیاط پرسید :

- خبری نداری ازش ؟

بهرام خیلی کوتاه پاسخ داد :

- نه !

انگار کسی یخ پاشید روی تن مهناز ، شانه های لاغرش به لرزه افتاد ... گفت
نه ! داشت دروغ میگفت و این عمق فاجعه بود ! چشم هایش را یک بار محکم
بست و باز کرد ... عاجزانه تلاش میکرد افکارش را منسجم کند و حرفی بزند .

- بهرام ، من ... من زندگی الانم رو دوست دارم ، از وضعیتم راضی ام !

بهرام متفکرانه سرش را تکان داد :

- اووم ... خیلی خوبه !

مهناز ادامه داد :

- من نمیخوام همه چی بهم بریزه ... یعنی ...

- چرا باید بهم بریزه ؟

خیلی سریع پرسید ... آنقدر سریع که مهناز نتوانست پاسخی برایش پیدا

کند . تته پته کنان گفت :

- خب ... چون ... من ... یعنی ، مهرداد ...

بهرام باز دوید وسط حرفش :

- اتفاقی افتاده که من لازمه بدونم ؟

مهناز به تندى پاسخ داد :

- نه !

دستپاچه و عصبی شده بود ، دوست داشت داد بزند . برعکس او بهرام هنوز

آرام بود . با آرامش راهنما زد و کنار خیابان توقف کرد . کمی توی صندلی اش

جایجا شد تا بتواند راحتتر مهناز را ببیند . گفت :

- دوباره میپرسم ... اتفاقی افتاده که من باید ...

مهناز اینبار کمی صدایش را بالا برد :

- نه ... میگم نه !

بهرام چند لحظه سکوت کرد . چشم هایش را بست و نفسش را حبس کرد

و تلاش کرد آرام بماند .

- مهناز جان ؟

لحنش نرم و گوشنواز بود ، مهناز دوباره احساس کرد که در حاشیه ی امن
داستان ایستاده . خود بخود از آن حالت تدافعی خارج شد ، به نگاهش رنگ
استیصال داد . بهرام ادامه داد :

- تو عزیز دل منی ! تو تنها کسی هستی که برای من مهمی ... فقط تو ! اما
حتی تو نباید سعی کنی سر منو شیره بمالی ! این یه توهینه !
لبخندی زد ، دستش را توی هوا تکان داد ... مهناز خیره شد به بند نقره ای
ساعت او .

- اصلاً ... تو منو میشناسی ! من خودم دروغ زیاد میگم ، اما عادت مسخره ای
که دارم اصلاً تحمل دروغ شنیدنو ندارم ! ... و یک چیز دیگه ... تو رو خیلی خوب
میشناسم ! وقتی میخوای یه جوری سرم کلاه بذاری یا بهم دروغ بگی ، مهربون
میشی ! پس با من همیشه رو راست باش ... اینطوری خیلی بهتره !

مهناز چیزی نگفت ... نزدیک بود به گریه بیفتد . چقدر از دست خودش
عصبی بود ... به همین زودی همه چیز را لو داده بود ! باید قبول میکرد که اصلاً
باهوش نیست ... و یا اینکه در برابر بهرام اینقدر احمق است ! سرش را تکیه زد
به تکیه گاه صندلی ، دستش را کشید روی پیشانی خنکش ، و بعد شروع کرد به
اعتراف :

- خیلی خب ... باشه ! تو ازم میخوای من همیشه راستشو بگم ، پس تو هم
قول بده جواب منو میدی ! همه ی قضیه اینه که امروز ناهید اومده بود دیدنم !

بهرام چیزی نگفت ، به نظر اصلاً شوکه نشده بود . مهناز با قوت قلب

بیشتری ادامه داد :

- خیلی چیزا گفتم ... مهم نیست ! ولی میگفت بیژن و مهرداد پیش تو

هستن !

بهرام خندید ... خنده اش مهناز را به وحشت انداخت .

- و تو باور کردی حرفشو !

- نه نه ... من بهش گفتم که داره اشتباه میکنه ! تو ... خب ، تو اگه مهردادو

پیدا میکردی به من میگفتی ! ولی اون خیلی اصرار داشت ! آخه اون ... نمیدونم !

نمیدونم به چی فکر میکنه ؟ اما خیلی بی قراری میکرد ! دلم براش سوخت !

- دلت برای من نمیسوزه ؟

بهرام پرسید ... بعد آرنجش را گذاشت روی فرمان و کمی به سمت مهناز

خم شد . در سیاهی فناپذیر چشم هایش ستاره ای بی تفسیر متولد شده بود .

- دلت نمیسوزه که اینقدر دوستت دارم ؟ اینقدر سعی میکنم بهت نشون

بدم اون کثافتی نیستم که تو تا حالا تصور میکردی ... و تو اجازه میدی هر ننه

قمری بیاد جلوی چشمت بهم توهین کنه و ...

مهناز دوید وسط حرفش :

- بهت توهین نکرد بهرام ... و من ازت دفاع کردم !

بهرام لبخند عجیبی زد :

- دفاع کردی ... میدونم ! اما ته دلت حق رو به اون دادی !

مهناز چیزی نگفت ... چیزی به ذهنش نرسید که بگوید . لبش را با ناراحتی
گزید و بعد باز سر چرخاند به سمت پنجره . صدای نفس عمیق بهرام را شنید ...
بعد ماشین به نرمی به راه افتاد . بابت همه چیز ناراحت بود . بابت اینکه بهرام را
ناراحت کرده بود ... یا اینکه نتوانسته بود به پاسخ مطلوبش برسد ... شب خیلی
مزخرفی بود ! با صدای آهسته ای پرسید :

- کجا میریم ؟

بهرام کوتاه پاسخ داد :

- خونه !

- مگه قرار نبود بریم رستوران ؟

- فکر میکنم دلیل این قرار همین بود که تو پیغام ناهید رو بهم برسونی ...

حالا دیگه دلیلی نداریم !

مهناز سر چرخاند سمت او ، با ناراحتی به نیمرخ اخم آلودش نگاه کرد .

- من بهش چی بگم ؟

پاسخی نشنید . ادامه داد :

- گفتم بهت بگم حاضره عمارت رو بهت ببخشه! میگفت مطمئنم که این

کارو دوست داری!

باز هم بهرام چیزی نگفت.

- تهدیدت هم کرد ... میگفت ... مهم نیست چی میگفت! ولی ازت خواهش

کرد بیژن رو بهش برگردونی!

و چون باز با سکوت محض بهرام رو برو شد، با استیصال نالید:

- بهرام اون منتظر جواب منه! چی بهش بگم؟

اینبار بهرام پاسخ داد:

- هیچی بهش نگو!

رسیده بودند نزدیک خانه. بهرام راهنما زد، پیچید توی خیابان. مهناز

پرسید:

- یعنی چی که بهش هیچی نگم؟

- یعنی اصلاً دوباره توی خونه راهش نده!

- من نمیتونم بهرام! اون زن مادرته، من نمیتونم بهش توهین ...

اینبار بهرام صدایش را بالا برد:

- اون کثافت مادر من نیست!

مهناز سکوت کرد . بهرام نفس عمیقی کشید ، ماشین را روبروی برج ایستاد .
دستش کشید توی موهایش :

- خیلی خب ... تو نمیخواه چیزی بگی ! خودم جوابش رو میدم !

مهناز فقط سرش را تکان داد . ناراحت بود . بحث تمام شده بود ، اما او هنوز
حتی یک کلمه درباره ی مهرداد از بهرام نشنیده بود . اعصابش تحت فشار بود .
بهرام گفت :

- پیاده شو ، برو بالا ... منم میام تا نیم ساعت دیگه !

مهناز خواست پرسد کجا میرود ، اما نپرسید . مطمئن بود برای این سوال
هم جواب درستی نمیگیرد . بی هیچ حرفی دستگیره را کشید و در را باز کرد .
خواست پیاده شود ، بهرام مچ دستش را گرفت :

- مهناز ...

مهناز مکثی کرد ، سر چرخاند عقب و نگاهش را توی چشم های او تاباند .
بهرام ادامه داد :

- دنیا پر از خبرای بده ... اما من یک خبر خوب برای تو کنار گذاشتم ! فقط

تو مال من باش ...

لبخندی زد ، سر خم کرد و روی نبض مهناز را بوسید . مهناز داغ شد ...
انگار کسی زیر پوستش آتش گداخته بود . یک خبر خوب ... برای او ! این یعنی
مهرداد خوب بود ! سر ذوق آمده بود ، کودکانه خندید .

- مرسی ... من ...

فکر کرد چه بگوید تا احساساتش را به او نشان دهد ، چیزی به ذهنش
نرسید . سرانجام گفت :

- منتظرتم ، زود برگردی !

بهرام دستش را رها کرد . مهناز پیاده شد . از شادی توی پوستش نمیگنجید
... جعبه ی شکلات را به سینه اش چسباند ، رفت سمت در . انعکاس تصویر
خندان خود را توی خورشید طلایی نقاشی شده روی در میدید . چند قدم که پیش
رفت در اتوماتیک وار باز شد ... خورشید از وسط شکافت ! صدای تیک آف
بلندی از پس سرش شنید ... به عقب سر چرخاند ، بهرام دیگر نبود

وقتی از حمام خارج شد ، عقربه های ساعت دیواری روی عدد ده جفت شده
بودند . پوفی کشید ، همانطور که موهای کوتاهش را با کلاه حوله اش خشک
میکرد موبایلش را از روی کانتر شلوغ برداشت . پنج تماس بی پاسخ از بهرام
داشت با یک پیام خیلی کوتاه : خونه ای ؟

اخم کمرنگی نشست وسط ابروهایش ، لبش را کشید بین دندان هایش .
نمیتوانست بفهمد بهرام در آن وقت شب با او چه کاری دارد . انگشتش روی
صفحه ی موبایل به رقص آمد ... خیلی زود تماس برقرار شد .

- خونه ای ؟

مثل اکثر اوقات در وقت اضطراب ، سلام و احوالپرسی را کنار گذاشته بود .

حسام لبش را جوید :

- سلام ! آره !

- پس چرا جوابم رو نمیدادی ؟

- حموم بودم . چی شده مگه ؟

- باز کن درو ... اومدم بالا ، بهت میگم !

حسام با تعجب پرسید :

- اینجایی ؟

و به سمت آیفون رفت ، تصویر بهرام را روی صفحه ی نمایشگر دید . گفت

:

- خوش اومدی !

دکمه ی گرد آیفون را فشرد ، در را باز کرد . بهرام تماس را قطع کرده بود . موبایلش را دوباره روی کاغذهای درهم و برهم پهن شده روی کانتر پرتاپ کرد ، رفت توی اتاق خوابش . حوله را روی تختخواب نامرتب انداخت ، به تندی تیشرت و شلواری پوشید .

صدای زنگ آپارتمان بلند شد . از اتاق بیرون رفت . سر راه پیراهن آبی رنگش را از کف زمین برداشت و روی دسته ی مبل انداخت . صدای زنگ آپارتمان دوباره تکرار شد . اینبار صدایش را بلند کرد :

- اومدم بابا !

بی خیال جمع و جور کردن خانه شد ، در را باز کرد . بلافاصله بهرام شروع کرد به غر زدن :

- چته بابا ؟ دو ساعته علافم کردی ... دیگه داشت اون روی سگم بالا میومد

!

بی رودر بایسی او را کنار زد ، وارد آپارتمان شد . حسام در را بست ، پشت سر او کریدور ورودی را طی کرد و توی نشیمن برگشت .

- از این ورا ؟

بهرام پیراهن آبی رنگی را که دو دقیقه ی پیش حسام روی دسته ی مبل گذاشته بود کف زمین انداخت ، خودش را روی مبل رها کرد . نفس خسته اش را فوت کرد بیرون و بعد بدون مقدمه چینی رفت سر اصل مطلب :

- تو با ناهید حرف زدی ؟

پای راستش را روی پای چپش انداخت ، عصبی زل زد توی نگاه وارفته ی
حسام . لب هایش را روی هم فشرد ، ابرویش را کج کرد :

- هوم ؟!

- نه !

پاسخ حسام کمی نامطمئن بود . بهرام انگار جوابش را برعکس شنیده باشد ،
سوال بعدی را با اطمینان بیشتری پرسید :

- چیا بهش گفتی ؟

حسام تکرار کرد :

- من باهاش حرف نزدم ... هیچی بهش نگفتم !

بهرام ناگهان مثل تپه ای باروت از شدت عصبانیت منفجر شد ، از جایش
پرید و داد کشید :

- پس از کدوم قبرستونی میفهمه که بیژن پیش منه ؟ هان ؟!

حسام متحیرانه نگاهش کرد ... عجب سوال احمقانه ای !

- خب معلومه ... چون بیژنو جلوی چشمش خفت کردم و آوردم ایران !

بهرام مشتش را کوبید به دسته ی مبل ، گفت :

- آره! اما بیژن توی این شش روز سه بار با مادرش تلفنی حرف زده ...

توی این سه بار بیشتر از ده بار گفته حالش خوبه و خیلی زود برمیگرده ترکیه!

پس دلیل اینهمه ترس و وحشتش چیه؟

مکثی کرد، سرش را به چپ و راست تکان داد، با تأسف ادامه داد:

- طبیعی نیست ... اصلاً طبیعی نیست!

حسام هنوز هم از اصل ماجرا چیزی نفهمیده بود. چند قدم پیش رفت،

نشست روی مبلی روبروی بهرام. دستی کشید توی موهای خیسش.

- بینم ... اصل قضیه چیه؟ چی باعث شده اینقدر بهم بریزی؟

بهرام از بین پلک های نیمه بازش نگاه خسته ای به او انداخت، گفت:

- امروز صبح رفته پیش مهناز ... منو تهدید کرده!

ابروهای حسام اتوماتیک وار بالا پریدند.

- چی گفته؟

- نمیدونم ... نشد پرسم! مهناز خیلی کوتاه در موردش حرف زد، چون به

خیال خودش نمیخواه این گره کوری که افتاده بین ما رو کورتر کنه.

انگار چیز مهمی به ذهنش رسیده باشد، انگشت اشاره اش را توی هوا تکان

داد و اضافه کرد:

- اما بهش گفته عمارت رو بهم میده ... اگه بیژنو بهش برگردونم !

حسام انگشت اشاره اش را روی لبش کشید ، با تردید گفت :

- خب ... عجیب نیست ! دلواپسی های یک مادر !

مکثی کرد ، دستش را گذاشت روی دسته ی مبل و از جا برخاست . با لحنی

که خیلی هم مطمئن نبود ، ادامه داد :

- ترسیده ... معلومه که ترسیده ! هر کس دیگه ای هم که بود میترسید ...

تو که خودت میدونی ! زن ها معمولاً توی هر مسئله ای زیادی شلوغش میکنن ...

مخصوصاً وقتی پای بچه شون وسط باشه ...

از بین وسایل بهم ریخته ی روی کانتیر جعبه ی سفید سیگار را پیدا کرد و دو

نخ بیرون کشید ، رفت سمت بهرام .

- البته ... پیش زمینه ی بدی هم که از تو توی ذهنش داره ! دعوای پارسالو

یادته ... زدی گوش بیژنو کر کردی ! حق داره که ترسیده ! من فکر کردم باید

آرومش کنیم ... واگر نه دنیا رو خبر میکنه !

نشست روی مبل کنار بهرام . بهرام گفت :

- اینهمه آسمون ریسمون بهم بافتی که چی ؟ دقیقاً چه غلط کردی ؟

حسام آب دهانش را قورت داد ... خیلی تلاش میکرد خونسردی اش را

حفظ کند .

- بهار خانم که او مد دفترم ، نتونستم ردش کنم ! خیلی غافلگیر شدم ... فکر کردم شاید بهتره ...

بهرام عصبی خندید . حسام ساکت شد ، سرش را پایین انداخت و زل زد به دو نخ سیگار سفید بین انگشتانش .

- بهار خانم ... خدای من ! بهار خانم ! این پسره وسط تمام بدبختیای من شوخیش گرفته ... داره به من میگه بهار خانم ! ...

حسام با آرامش پرسید :

- سیگار ؟

بهرام صدایش را نشنید انگار ، دست هایش را با هیجان توی هوا تکان داد و گفت :

- تو قراره منو به فاک بدی به خاطر بهار خانم ؟ آره ؟! تو برای من کار میکنی یا برای خواهرم ؟ ... خب بگو تا تکلیفم رو بدونم !

حسام اخم کرد ، گفت :

- ببین بیخودی شلوغش نکن ! من چیزی به ایشون نگفتم . یک خواهر بود که نگران برادرش بود . من فقط خواستم از نگرانی درش بیارم !

بهرام خنده ی عصبی اش را تکرار کرد :

- تو بیخود کردی که خواستی خواهر منو از نگرانی در بیاری ، مرتیکه !
میدونی چه کافی دادی اصلاً؟! حالا ناهید یه رازی ازت میدونه که میتونه باهاش
همه ی زندگی منو بفرسته رو هوا! بیخودی نیست که تهدید کرده ... دستش پره
!

حسام گفت :

- بهرام !

- افتادی توی تله ی خرس ، حسام ! حالا ناهید خرت میکنه ، سوارت میشه

...

اینبار حسام داد زد :

- بهرام !

بهرام ساکت شد . حسام با کلافگی سیگارها را پرت کرد کف زمین . عصبی
بود ، چون خیلی بهتر از بهرام نقطه ضعف لعنتی اش را میشناخت . نقطه ضعف
هر مردی یک زن بود ... همیشه یک زن تمام معادلات دنیا را بهم میزد ! یک زن
میتوانست محکم ترین دوستی ها را خراب کند ... یا بدترین نفرت ها را به
دوستی تبدیل کند . حتی تسخیر ناپذیرترین مردها را هم یک زن از پا در می
آورد . زن واقعاً گاهی حتی از یک بمب اتم مخرب تر بود !

- میدونم حرفم رو باور نمیکنی ، چون خیلی خوب میشناسمت ... تو وقتی

ذهنت نسبت به کسی خراب بشه ، دیگه همیشه درستش کرد ! حالا هم ذهنت

درباره ی من خراب شده ، حرفامو باور نمیکنی ... اما من وظیفه دارم تا لحظه ی
آخری که همکارتم ، باهات صادق باشم ... حالا هم صادقانه میگم ، چیزی به بهار
خانم نگفتم !

نگاه عجیب و کاونده ی بهرام بلافاصله میخکوب شد توی چشم های او .

- مطمئنی ؟

حسام دستش را پشت گردنش کشید ، گفت :

- مطمئنم ! من بچه نیستم که یک زن بتونه از زیر زبونم حرف بکشد . اومد
دفترم ... بی خبر اومد ، غافلگیرم کرد ... گفت میدونه که در جریان همه ی
کارهای تو هستم . من خب ... دلم سوخت ! خواستم ایشون رو آروم کنم . گفتم
بهتره توی مسایل مالی بین دو تا برادر دخالت نکنیم .

بهرام هنوز هم فقط نگاهش میکرد ... بعد از مکثی طولانی خم شد و یکی از
سیگارها را از روی زمین برداشت .

- فقط همین ؟

- آره !

- آتیش داری ؟

حسام نگاه کرد به دست هایش ، یادش آمد فندق را همراه خودش نیاورده . از جا برخاست ، به سمت کانتینر رفت . بهرام نفس عمیقی کشید ، کش و قوسی به تنش داد . بعد خیلی عادی پرسید :

- پس قضیه ی مهرداد رو تو بهشون نگفتی !

حسام ناگهان سر جا خشکش زد ... برای چند ثانیه فکر کرد اشتباه شنیده . بعد ناگهان به عقب چرخید .

- چی ؟!

بهرام سیگارش را توی هوا تکان داد :

- فندق !

حسام گیج شده بود .

- منظورت چیه ؟ قضیه ی مهرداد ...

بهرام دوید وسط حرفش :

- اول فندق !

حسام زیر فشار استرس و خشم دندان قروچه ای کرد ، اما چیزی نگفت . فندق را به بهرام داد و سر جای قبلی اش برگشت . بهرام نگاه کوتاهی انداخت توی چشم های منتظر او ، سیگارش را بین انگشتانش چرخاند .

- به مهناز گفته که مهرداد پیش منه !

سیگار را گذاشت بین لب هایش .

- میدونه که مهرداد پیش منه !

فندک را روشن کرد ، شعله ی کوچک آبی را گرفت زیر سیگار ... عمیق کام گرفت .

- از کجا میدونه ؟ هووم ؟!

از پس دوده‌های سفید نگاه کرد به حسام . حسی عجیب حسام را سر جایش میخکوب کرده بود . انگار کسی زده بود بیخ گوشش ... هنوز توی شوک بود ! خودش را عقب کشید ، تکیه زد به پشتی مبل ، سرش را به چپ و راست تکان داد . بهرام باز از سیگارش کام گرفت .

- فکر میکردم تو به بهار خانمت گفتی !

چشم های مبهوت حسام توی چشمخانه ی سر چرخید ، نگاه کرد به آرامش ترسناک بهرام .

- شاید گفته باشم !

- نگفتی !

خم شد ، خاکستر سیگارش را توی لیوان چای نیم خورده ی روی میز تکاند

. ادامه داد :

- اگه میگفتی ، همه چیزو از ته انکار میکردی !

نفس عمیقی کشید ، باز تکیه زد به پشتی نرم مبل ، چشم هایش را با خستگی بست . حس عجیبی داشت ... نوعی بی تفاوتی وحشت آور ! انگار رسیده بود به جایی که دیگر نباید به هیچ چیز و هیچ کسی رحم میکرد . اینهمه قدرت داشت ... عجیب بود که برای همه ی افراد خانواده اش بی ارزش بود ! انگار خانواده اش او را به زور تحمل میکردند . زنش ، برادرش ، و نامادری اش !

برادرش میخواست به جای او بنشیند . میخواست قدرتش را ، ثروتش را ، حتی شاید زنش را تصاحب کند . با وسوسه ی آتان پاموک نقشه ی قتلش را کشید . مهرداد را ربود و وانمود کرد این کار بهرام بوده است ... بعد آزادش کرد ، با یک ذهن نیمه دیوانه و جیب پر از پول ! با خیال راحت منتظر خبر مرگ برادرش نشست . اسلحه ی گرم به مهرداد نداد تا اگر گیر افتاد کسی از او نپرسد اسلحه از کجا آورده !

همه ی اینها را خودش اعتراف کرده بود ... بدون اینکه حتی ذره ای از کارهایش پشیمان باشد . او گند زده بود به همه چیز ... گند زده بود به برادری ! حالا همه از خدا برایش حرف میزدند و از بخشش ! همه مزخرف میگفتند !

ناهید لعنتی ماجرای مهرداد را میدانست ... این یعنی از همه چیز باخبر بود ، و بعد می آمد توی خانه ی بهرام و زنش را تهدید میکرد و میترساند !

ناهید ... وای ، ناهید ! به او که فکر میکرد ، همه ی جانش پر از نفرت میشد .
ناهید همیشه توی ذهنش شیهه یک افعی زخمی آماده برای زهر پاشیدن بود .
بیخودی یاد یکی از خاطرات دوران کودکی اش افتاد

سیزده یا چهارده سال بیشتر نداشت ... با پدرش و بیژن توی استخر بود .
بزرگمهر سعی میکرد به بیژن هم مثل بهرام شنا کردن بیاموزد . تیوپ بادی را
دور کمرش انداخته بود و مدام تلاش میکرد به او بفهماند پاهایش را چطور تکان
دهد . بیژن ذوق کرده بود ، دست هایش را میکوبید به سطح آب و قهقهه میزد .

ناهید روی یک صندلی نشسته بود ، با دقت به آنها نگاه میکرد . بهرام شنا
کرد به سمت بیژن ... ناهید سر جایش نیمخیز شد .

- بلد نیستی شنا کنی ، بچه غورباقه ؟ خودم یادت میدم ! بین ... اینجوری !

دست پیش برد ، پس گردن بیژن را گرفت ، سرش را فرو برد توی آب .
ناهید جیغ کوتاهی کشید ، دوید به سمت استخر . بزرگمهر به سرعت شنا کرد ،
خودش را به آنها رساند . داد زد :

- ولش کن بهرام ... چیکارش داری ؟

بیژن را از بهرام جدا کرد . قاطعانه گفت :

- دیگه حق نداری برادرت رو اذیت کنی ! مفهومی؟!!

بیژن گریه میکرد . ناهید خودش را رسانده بود به لبه ی استخر .

- بیژن ... بیژن جانم! خوبی مامان؟

و خصمانه ترین نگاه زندگی اش را پرت کرد توی صورت بهرام . بزرگمهر
به او اطمینان داد :

- چیزی نشده ... با هم شوخی میکردن!

اما ناهید دست بر نداشت .

- شوخی میکردن؟ بس کن بزرگ! داشت بچه ام رو میکشت! بدش به من

... بده!

و باز با تنفر به بهرام نگاه کرد . بزرگمهر کمر بیژن را گرفت ، او را به سمت
لبه ی استخر هدایت کرد . ناهید پسرش را از آب بیرون کشید و سفت در
آغوش فشرد . بیژن چسبیده بود به گردن او و میلرزید ، هر چند که دیگر گریه
نمیکرد . ناهید حوله را دور تن خیس پسرش پیچاند ، به سرعت ساختمان را دور
زد و از دیدرس خارج شد . بزرگمهر دستش را حلقه زده بود دور شانه های بهرام
، نگاه غمگینش همراه ناهید و بیژن رفته بود . بهرام صدایش کرد :

- بابا؟!

- داره بیژن رو ازمون جدا میکنه ، بهرام! داره پسرمو ازم میگیره!

سالها بعد نگاه غمگین و دلواپس او از همه ی خاطرات خوب و بد بهرام جدا

شد ، پشت پلک های بسته اش جان گرفت ... نگاه غمگین و دلواپس بزرگمهر!

با حس داغی روی ساق دستش به خود آمد ، چشم هایش را باز کرد ...
خاکستر سیگارش ریخته بود توی آستین لباسش . سیگار را خاموش کرد ،
دستش را تکاند . حسام پرسید :

- میخوای ... چیکار کنی ؟

صدای دو رگه بود ، بهرام فقط نگاهش کرد ... سرد و خطرناک .

- بیژن ...

سرفه ای کرد ، باز ادامه داد :

- میدونم ... حماقت کرده ! اما ...

بهرام دوید وسط حرفش :

- ولی من باید ببخشمش ... آره ؟!

پوزخندی زد . حسام گفت :

- چاره ی دیگه ای نداری !

بهرام با آرامش سرش را تکان داد .

- میدونم !

- مثل تف سر بالا میمونه ! بخوای نخوای برادرته ... بد و خوبش میرسه به

خودت !

- اینم میدونم !

و لبخندی زد ... حسام از وحشتی گنگ و ناشناخته به خود لرزید .

- میبخشمش ... ولش کن بره !

حسام چند ثانیه بدون پلک زدن نگاهش کرد . سعی میکرد ذهن بهرام را بخواند ... کار سختی نبود خواندن ذهن خط خطی او ! اما نمیتوانست باور کند ... واقعاً نمیتوانست !

- چی توی ذهنته ؟

- هیچی ! ولش کن بره ! خدا بین من و بیژن قضاوت میکنه ... فقط خدا !

آتش جهیده بود زیر پوست حسام ... ترسی مجهول و پانگرفته مثل شن های روان توی تنش به حرکت در آمد . آب دهانش را به سختی قورت داد :

- بهرام ، منو نییچون ... خب ؟ هر کاری که خواستی بکنی بهم بگو ! تو ... تو نمیتونی ... تو نمیفهمی ... بعضی خطاها رو همیشه جبران کرد ... بعضی غلطارو نمیتونی برگردی عقب و درست کنی ! بهرام ... این ... این اشتباه محضه ! این ...

ذهنش یاری اش نمیکرد ... کلمات را گم کرده بود . دستش را مشت کرد ... دیگر نتوانست آرام بماند ... داد کشید :

- بیژن هر کثافتی که هست برادرته !

با پنجه ی پا کویید به میز جلو مبلی ... میز واژگون شد و بعد صدای خرد شدن شیشه اش توی سکوت دنباله دار و بی رحمانه ی بهرام پیچید .

بهرام هنوز سر جای خود نشسته بود ، با آرامش نگاه میکرد به خشم حسام . صورتش را انگار از سنگ تراشیده بودند ، هیچ حسی در آن خوانده نمیشد ... سرد بود ! انگار تصمیمش را گرفته بود ! باز تکرار کرد :

- ولش کن بره !

حسام چشم هایش را محکم بست .

- بهرام ... خدایا ، بهرام !

با درماندگی سرش را میان دستانش فشرد ... داشت دیوانه میشد از فکر آینده ! بهرام چطور میتواندست اینقدر بی رحم باشد !؟

- یا نه ... خودم میام آزادش میکنم ! دوست دارم قبل از اینکه برگرده ترکیه ، بینمش !

لبخندی زد ، تکانی به شانه هایش داد .

- چته حسام ؟ دارم میگم بخشیدمش ... همونطوری که تو میخوای ! دیگه چه مرگته !؟

حسام سر بلند کرد ، نگاه مستأصل و خسته اش را دوخت به او . بهرام دستش را توی هوا تکان داد :

- مهردادو رو به راه کن ... میخوام تحویلش بدم به خانواده اش! با ساسان
عامریان حرف بزن ... بیرش دادسرا، ازش رضایت بگیر و پرونده رو برای
همیشه ببند!

حسام لبش را گاز گرفت، سرش را به چپ و راست تکان داد. با صدای
ضعیفی گفت:

- زنت میفهمه رضایت ندادن ساسان تا حالا تقصیر تو بوده! ممکنه ...

بهرام به سرعت پاسخ داد:

- میخوام که بفهمه!

نیشخندی زد:

- میخوام همه بفهمن ... همه جایگاه خودشون رو بشناسن!

نگاه سرش را از توی چشم های درمانده ی حسام گرفت، از جا برخاست.
نگاهی انداخت به ساعت مچی اش، راه افتاد سمت در:

- شب بخیر!

حسام صدایش کرد ... آخرین کلماتی که توی ذهنش میچرخید را به زبان
آورد:

- بیژن برادرته ... چه بخوای و چه نخوای! اینو هیچوقت یادت نره!

بهرام سر جا ایستاد ، از روی شانه اش به عقب نگاهی انداخت :

- من اگه یه روز چشم راستم آزارم بده ، بدون هیچ عذاب وجدانی از حدقه
درش میارم ! شب بخیر !

طول کریدور را با چند قدم بلند طی کرد و بعد از آپارتمان حسام خارج شد

...

مست کرده بود !

صدای موزیک تند ترکی توی فضای بسته و پر از بوی سیگار و عرق تن
دیسکو پیچیده بود ... رقاصه های میرقصیدند و قهقهه میزدند ... مردها را
میبردند توی هیروت !

نشسته بود پشت میزی در انتهای سالن ، در تاریک ترین و دنج ترین نقطه
ی دنیا . پشت سر هم مینوشید ... سرش و همه ی تنش داغ شده بود ... انگار به
جای خون ، آتش توی رگ هایش جاری بود .

فقط به همین نیاز داشت انگار ... به همین سیاه مستی های گاه و بیگاهش ...
مینوشید ... مینوشید و مینوشید ... بعد معلق میماند توی فضای تاریک و بی روزنی
... در بی وزنی خالص . خاطرات میمردند ... مغزش کار نمیکرد ... همه ی دنیا را
از یاد میبرد !

دستی به نرمی کشیده شد روی بازویش ... سر بلند کرد ، نگاه خمارش را
دوخت توی چهره ی نازیبای زن رقاص .

- وای ... ببین کی اینجاست ! چه پسر خوشتیپی ! دلم برات رفت !

و انگشت اشاره اش را با طنازی کشید روی لب های بسته ی او . بیژن
دستش را با سستی پس زد .

- خفه شو !

- چی شده ، آقا خوشتیپه ؟ عاشق شدی ، هان ؟ قالت گذاشته رفته با یکی
دیگه ؟!

غش غش خندید .

- بگو کیه ؟ عشقت کیه ؟ خیلی خوشگله ؟!

انگار جریان قوی برق از تن بیژن رد شده باشد ، تکان سختی خورد . باز
تکرار کرد :

- خفه شو !

زن دست برنمیداشت :

- خب بگو کیه ... خوشگله ؟ موهاش مشکیه ؟ طلاییه ؟ ... چشماش چی ؟

تصویر مهنراز رنگ می‌گرفت توی ذهن نیمه هوشیارش ... تصویر موه‌های

مشکی او ... چشم‌هایش! آن چشم‌های درشت و بی‌نظیر!

- خفه شو! خفه شو!

- دلت رو برده؟ خیلی خوشگله؟ اسمش چیه؟

- خفه شو!

- اسمش رو بگو دیگه! اسم عشقت چیه؟

- خفه شو! خفه شو! خفه شو!

و بعد ناگهان همه‌ی حس خشم و نفرت سرکوب شده‌اش فوران کرد ... از

جا پرید ... زن را با همه‌ی قدرت به عقب هل داد ... عربده زد:

- خفه شو کثافت ... خفه شو!

باز خواست به سمت او برود، دو نفر او را گرفتند ... نگهبانان دیسکو بودند

... او را کشاندند به سمت در خروجی ... هنوز هم داد میزد:

- خفه شو! خفه شو! خدا لعنتت کنه ... خفه شو!

وقتی به خود آمد، کنار جوی آب زانو زده بود ... زرداب بالا می‌آورد و هق

هق میکرد ... گریه میکرد برای آن زنی که در وجودش بود ... زیر پوستش،

همراه او نفس میکشید ... اما او را نداشت! گریه میکرد برای این درد بی‌درمان

... برای این سرطان بدخیم!

در عالم خواب و بیداری خاطره ی آن شب را به یاد آورد . چشم باز کرد ...
قطره اشکی داغ از گوشه ی چشمش فرو ریخت . نور مقابل چشم های تارش کف
زمین میرقصید ... تن سست از ناامیدی اش را تکان داد و بعد او را دید ... بهرام را
!

فکر کرد هنوز هم خواب است و دارد کابوس میبیند . چشم هایش را بست ،
پلک های سوزانش را مالید ... دوباره چشم باز کرد و دوباره او را دید .

نشسته بود روی تنها صندلی اتاق ، پاهایش را روی هم انداخته بود . نور از
لابلای تخته چوبهای کوبیده شده به پنجره توی اتاق میتابید ، صورتش را برده بود
توی سایه ...

بیژن پوزخند تنبلی زد ... پس بلاخره افتخار داده ، آمده بود به دیدنش !
درست بعد از هفت روز !

- خوابم یا بیدار ؟ خودتی ؟!

روی آرنجش نیمخیز شد ، سعی کرد ملافه ها را کنار بزند و توی تختخواب
بنشیند . توجهی به بهرام نداشت ، اما با گوش هایش تمام حرکات او را دنبال
میکرد . صدای نفس عمیقش را شنید ... بعد صدای جیر جیر صندلی قدیمی آمد ،
انگار از جا بلند شده بود . دیگر نتوانست تظاهر به بی تفاوتی کند ، سرش را بلند

کرد . بهرام سه قدم به او نزدیک شد ... بعد چهره اش از پس سایه ها بیرون آمد

- خودِ خودتی ! لعنت بهت ! لعنت بر شیطون !

بهرام چیزی نگفت . سر جایش صاف و محکم ایستاده بود ... دست هایش را فرو کرده بود توی جیب هایش شلوارش ، سرد و برنده نگاهش میکرد . برای چند لحظه هر دو بهم نگاه کردند ... تنها صدایی که سکوت را میشکست ، صدای خنده های مردانه و آهنگ عربی قدیمی بود که از بیرون به گوش میرسید . بیژن بلاخره به حرف آمد :

- میدونستم اینقدر دیر میای سراغم ... خیلی خوب میشناسمت ! اینم یه مدل زجر روانیه دیگه !

لبخندی زد ... دستی کشید به ته ریشش . ادامه داد :

- یادم میاد چند سال پیش که مهدی سپهری رو هم کله پا کردی ، بیست و چهار ساعت کامل چپوندیش توی یک اتاق ... توی بی خبری محض ! بعدم که رفتی سراغش همینطوری وایستادی و بر و بر نگاهش کردی ... میخواستی اعتراف کنه ، در حالیکه خودت بهتر از همه خبر داشتی بی گناهی ! میخواستی مجبورش کنی همون چیزی رو بگه که تو دوست داشتی بشنوی ! راستی ... خیلی وقته خبری ازش ندارم ! حالش خوبه !؟

بهرام هنوز هم ساکت بود و فقط نگاهش میکرد . بیژن از سکوت او کلافه

شد ، دستش را توی هوا تکان داد :

- چرا خفه خون گرفتی پس ؟ چرا هیچی نمیگی ؟ از مهدی سپهری همون

چیزی رو شنیدی که دوست داشتی ... حالا بگو ، از من دوست داری چی بشنوی ؟

هووم؟! التماس ؟ میخوای التماس کنم ؟ بگم منو ببخش !!

خندید ... تلخ و بی تفسیر . سرش را به چپ و راست تکان داد .

- نه نه نه ... تو اینا رو ازم نمیخوای ! اینقدر باهوش هستی که از یه آدم به ته

خط رسیده این انتظارات بی جا رو نداشته باشی ! من هیچی برای از دست دادن

ندارم ... از همون لحظه ی تولدم ... از وقتی خدا خواست و با تو برادر شدم ! ...

سیگار داری ، برادر ؟ بدجوری هوس کردم !

بهرام چند قدم پساپس رفت . جعبه ی سیگار و فندکش را از روی لبه ی

پنجره ی مسدود برداشت و پرت کرد به سمت او . بیژن بسته ی سیگار را توی

هوا قاپید . یک سیگار برای خودش روشن کرد و دود سنگینش را با ولع توی ریه

هایش کشید . یکی از مردهای بیرون اتاق با لودگی شروع کرد به خواندن :

- حیبی ! حیبی ! حیبی ! نور عینی !

- میدونی ؟ زندگیم شده شیه شاهزاده های بخت برگشته ی عثمانی ! وقتی

یکی از برادرا به سلطنت میرسید ، اونای دیگه کشته میشدن ... اگر زنده

میموندن همه ی عمرشون رو توی قفس زندگی میکردن ... عین یک حیوون!
عین من!

خندید ، باز سیگار را به لب هایش چسباند . بهرام بلاخره سکوتش را
شکست :

- چرا؟! -

بیژن از پس دودهای پیچ در پیچ به او نگاه کرد . بهرام گفت :

- ادامه بده ... بازم حرف بزن ! دلشو بهم بگو ! اگه تونستی قانعم کنی ،
منم شاید تونستم ببخشم!

بیژن اخم کرد ، با بی حوصلگی دستش را توی هوا تکان داد و دودها را از
جلوی صورتش کنار زد .

- من دنبال بخشش تو نیستم ... بفهم اینو ! من دشمنتم !

- چرا دشمن منی ؟

- چرا؟! -

عصبی شد ، آنقدر زیاد که نتوانست سر جا بماند . سیگار را پرت کرد روی
زمین ، با یک حرکت از روی تختخواب جست زد و درست سینه به سینه ی بهرام
ایستاد .

- این چه سوال احمقانه اییه که میپرسی؟! یه نگاه به خودت بنداز ... ببین!
تو چی داری که از من بهتر باشی؟ ازم باهوش تری؟ اصیل تری؟ چشم و ابروی
قشنگ تری داری؟ سوادت بیشتره؟ یا جربزه ات؟ دِ آخه چرا باید صاحب همه
ی اون چیزایی باشی که من میخوام؟ ...

داد کشید ... از بهرام فاصله گرفت . مشتش را بی هدف توی هوا پرتاپ کرد

- چرا لامصب؟ چرا؟! تو بابا رو داشتی ... صاحب همه چی شدی! صاحب
احترام ، قدرت ، نفوذ ... همه ی اینا برات کافی نبود! بعد رفتی سراغ مهناز و
صاحب اونم شدی!

بهرام دستش را مشت کرد تا بر وسوسه ی خرد کردن دندان های بیژن
غلبه کند ، و با همه ی قدرت عربده کشید :

- اسم زن منو نبر ، کثافت!

صدای خنده و گفتگو پشت در بسته خیلی ناگهانی فروکش کرد . بهرام
دستش را کشید پشت گردنش ... کلافه بود! اگر چیزی دم دستش بود ، حتماً
خردش میکرد . باز هم شروع کرد به حرف زدن ... اینبار آنقدر آرام که آدم های
بیرون صدایش را نشنوند .

- من با هر اخلاق گهت میتونم کنار پیام بیژن ... با این حماقتت ... نفهمیت!
با بی بند و باریت! با کینه ی بیخودی که ازم توی دلت داری! حتی با دست به

یکی کردند با دشمنم ... حتی با اینکه خواستی منو بکشی! اما با این یکی
هیچوقت کنار نیام!

به بیژن نزدیک شد، انگشت اشاره اش را با حرص و نفرت به شقیقه ی او
کوبید.

- من مغز اون کثافتی که به زن من فکر کنه رو منفجر میکنم! حواست به
خودت باشه، احمق لعنتی!

بیژن گفت:

- این کارو بکن! اگه فکر میکنی میتونی چیزی رو عوض کنی ...

هنوز حرفش تمام نشده بود، بهرام دو دستش را دور گردن او حلقه کرد ...
او را با همه ی قدرت کوباند به دیوار. بیژن تلاش نکرد خودش را خلاص کند ...
ساکت و بی حرکت زیر دست های او ایستاد، با لبخندی مضحک زل زد به بهرام.
انگار خشم و نفرت بهرام مایه ی تفریحش بود!

بهرام خیره ماند توی چشم های عسلی او ... بعد کم کم از هر حسی خالی
شد ... آهسته لب زد:

- انگار حق با توئه بیژن ... بین من و تو همه چی تموم شده!

دست هایش را از دور گردن او پایین سراند، یک قدم به عقب برداشت.

- همه چیز تموم شده ... و دیگه درست بشو نیست!

لبخند تلخی زد ، وسط اتاق ایستاد . سرگردان بود ... کف دستش را روی

صورتش کشید . بعد خیلی بی مقدمه گفت :

- خیلی خب ... حالا برو !

آب دهانش را به سختی قورت داد . بیژن پرسید :

- کجا؟!

- برو عمارت ... مادرت منتظرته ! بعد فقط بیست و چهار ساعت وقت داری

ایرانو ترک کنی و برگردی به چاله روغنی که توی ترکیه واسه خودت ساختی !

نگاهی به ساعتش انداخت :

- زمانت از همین حالا شروع شد !

بیژن از سر جایش تکان نخورد ، گفت :

- با حرفام قانعت کردم ؟

- نه !

- منو بخشیدی ؟

- نه !

برگشت به سمت بیژن . لبخند زد به نگاه بی خیال و تمسخر آلود او ... شانه

هایش را بالا انداخت .

- بخشیدن کار خداست ، بیژن ... و من خدا نیستم !

بیژن با دهانی بسته خندید .

- خوشحالم حداقل شعورت میرسه خودتو جای خدا جا نزن !

- البته !

خم شد ، بسته ی سیگار و فندکش را از روی تختخواب نامرتب برداشت ...

ادامه داد :

- خدا بودن دست و بال آدمو برای بعضی کارا مینده ! من ترجیح میدم

خودم باشم !

انگار ضربه ی آخر را زده بود . نگاه بیژن روی نقطه ای نامعلوم ماسید ...

بعد کف زمین نشست و پس سرش را به دیوار چسباند . بهرام از پس غبارهای

پراکنده ای که زیر اشعه های خورشید پررنگ شده بودند ، به سختی میتوانست

او را ببیند . گفت :

- خدانگهدار ، برادر ! یادت باشه چی گفتم ... فقط بیست و چهار ساعت

وقت داری که برگردی ترکیه ! فقط بیست و چهار ساعت !

رفت بیرون ، در را پشت سرش نیمه باز رها کرد . بیژن صدای او را میشنید

که داشت با آدم های بیرون اتاق بگو بخند میکرد ... حسی تلخ و مسموم راه

گلویش را بست . به یکباره خالی شده بود ... نمیتوانست از جا تکان بخورد ...

صدای استارت ماشینی را از توی باغ شنید ... لابد بهرام بود که داشت آنجا را ترک میکرد ... برمیگشت به خانه ، کنار زنش ! زنی که عاشقش بود !

باز همه چیز تمام شده بود ... برای بار هزارم ! یک بازی دیگر تمام شده بود و باز او باخته بود ! هنوز مهناز متعلق به بهرام بود ... هنوز همه ی چیزهای خوب متعلق به بهرام بود ! و او ... بعد از هفت روز حبس خانگی دوباره برمیگشت به تبعید ... با دست های خالی ! باز مثل همیشه !

نشسته بود توی تاب سفید ، با پنجه ی کفشش آهسته آهسته خود را تکان میداد . آفتاب تند مرداد ماهی مستقیماً وسط سرش میتابید . دستش را سایه بان چشم هایش کرده بود ، مهنازش را تماشا میکرد .

مهناز پیراهن بلند سفید پوشیده بود ، موهای سیاهش را ریخته بود روی شانه ی راستش ... دور و بر درخت شاهتوت میچرخید و ظرف کوچکش را پر از میوه میکرد ... اما انگار داشت زیر نور خورشید میرقصید ! بهرام همه ی تن چشم شده بود ، او را تماشا میکرد ...

مهناز به او نگاه کرد و خندید ... نگاه بهرام سر خورد توی چال گونه اش . بعد مهناز به او نزدیک شد ...

- ساکتی ! داری به چی فکر میکنی ؟

نشست روی تاب ، پای چپش را زیر تنش جمع کرد ، ظرف شاهتوت را به طرف بهرام گرفت . بهرام دست او را رد کرد و خیلی جدی گفت :

- داشتم به نظریه ی نسبیت انیشتین فکر میکردم !

مهناز برای چند لحظه منظورش را نفهمید ، متحیر نگاهش کرد . بهرام نتوانست آن ظاهر جدی را حفظ کند ، لبخندی زد .

- شوخی کردم بابا ! داشتم به یه چیز خفن تر فکر میکردم ...

سرش را کمی به مهناز نزدیک تر کرد ، با لحنی مرموز انگار که میخواست چیز مهمی را بگوید ادامه داد :

- به چال لپای تو !

مهناز با دهانی بسته خندید ، بعد یک شاهتوت از توی ظرف برداشت و به دهان برد . نگاه بهرام اینبار روی لب های سرخ و بنفش او ثابت ماند .

- حالا هم دارم به یه چیز خیلی خیلی خفن تر فکر میکنم !

- ایندفعه به چی ؟ به قانون جاذبه ی نیوتون ؟!

و غش غش خندید ... صدای خنده اش توی ظهر ساکت تابستانی پیچید ، دل بهرام لرزید .

- به من نمیاد فیزیکدان بشم ؟

- چرا ... و اتفاقاً فعلاً برات بهتره که به همون فیزیک فکر کنی!

- چرا اونوقت؟!

- چون دکترم اینطوری میگه!

شانه هایش را بالا انداخت و با لبخند نگاه کرد به بهرام ... روی گونه هایش باز چال افتاده بود ... لعنت بر شیطان! بهرام آهسته لب زد:

- خب ... یه فکری براش میکنیم! اصلاً دکترا رو عوض میکنیم!

و بعد خم شد و لب های سرخ مهناز را بوسید . احساسی داغ و عجیب توی رگ های مهناز موج گرفت ... چشم هایش را بست ، خلسه مانند خندید . بهرام موهای سیاهش را نوازش کرد .

- هیچ زنی به زیبایی تو ندیدم!

فکری توی ذهن مهناز جرقه زد ، سرش را تکیه زد به بازوی بهرام ... گفت :

- حتی وقتایی که نبودم؟!

درست زده بود به هدف! حالا بهرام دوست داشت پودر شود و کف حیاط

بریزد!

- هنوز فکرت پیش اون عکسا مونده؟!

مهناز گفت :

- نه !

- بذار توضیح بدم !

- مثل اون شب توی هتل ؟!

بهرام کلافه نفسش را فوت کرد بیرون ... طبق انتظارش لحظات رومانیکشان همیشه خیلی داغ و پر شور ، اما خیلی زود تمام شده بود . انگشت اشاره اش را جلوی صورت مهناز تکان داد ، گفت :

- تو کلاً زیاد با من پایه نیستی ... اما از وقتی این بچه گوسفند اومده دیگه همه چی رو رسماً تعطیل کردی ها ! حواست باشه !

و به شکم برجسته ی او اشاره کرد . مهناز خیلی تلاش کرد تا توانست برای اسم بچه گوسفند نخندد . تکیه اش را از بازوی بهرام برداشت و خیلی حق به جانب گفت :

- هیچی نداری بگی چرا عصبانی میشی و هی روی بچه ام اسم میذاری ؟!

- دارم ... حرف دارم ! میخوام توضیح بدم !

- خب ، بگو ! میشنوم !

- یکیشون عاشق ماشینم شده بود !

حیرت نشست توی چشم های مهناز .

- جدی؟! -

- اون وکیل احمقت بهت نگفته بود؟

مهناز توهین او را نشنیده گرفت و سرش را به چپ و راست تکان داد .

بهرام گفت :

- ماشینو پارک کرده بودم گوشه ی خیابون که اومد طرفم ... از اون دخترای

کم سن و سال بود . گیر داد سوارش کنم و یه دوری توی خیابونا بچرخونمش !

مهناز اخم کرد :

- تو هم که بدت نیومد انگار!

گونه هایش داغ شده بود ، انگار کسی محکم زده بود توی صورتش . حسی

ناخوشایند آزارش میداد ... جنین حرکاتش را شروع کرده بود ... مدام لگد

میکوبید به جداره ی رحمش .

- چرا اتفاقاً ، کلافه ام کرده بود! میخواستم برم ... نشست روی کاپوت!

مجبور شدم سوارش کردم تا سر خیابون بردمش!

نگفت که توی همین مسیر کوتاه چقدر با او بگو بخند کرده است . نگاهی

کرد به مهناز که انگار خرمالوی نارس قورت داده بود ، و ادامه داد :

- بیخودی واسه من قیافه نگیر! خودت خواستی بشنوی! منم که مقصر

نیستم اینهمه پلنگ ریخته توی این شهر ... بعدم ، به جون تو مهناز که میدونی

خیلی عزیزی دختره پایه ی همه چی بود ... ولی ردش کردم رفت ! من فقط تو
رو میخوام دیوونه !

و سعی کرد به شوخی بینی مهناز را بکشد . مهناز دست او را پس زد ، خیلی
جدی گفت :

- بقیه ؟

- دومی یک تصادف بود ... با یه ماشین پر از خانومای اونجوری ! و ناگفته
نماند که مقصر هم من بودم بدبختانه ! تجربه بهم ثابت کرده با زن خیابونی نباید
در افتاد ! صاحب ماشین رو به یک شام دوستانه دعوت کردم و خسارتش رو
خیلی محترمانه بهش پرداختم ! سومی هم یک شام کاری بود !

مهناز هنوز به همان حالت شق و رق نشسته بود ، با دلخوری به روبرو نگاه
میکرد . بهرام شانه هایش را بالا انداخت .

- چته مهناز ؟ باورت نشد ؟ همه ی قصه همین بود ... من که اهل خیانت
نیستم !

مهناز گفت :

- چرا ، باورم شد ! تو امام زاده ای !

و نگاه پر طعنه ای به او انداخت . بهرام گفت :

- این یک مریضی بدخیمه ! یک مدل سرطان مردونه است !

- چی؟

- همین... سرطان تک همسری! بعضی مردای مریض مثل من هستن که فقط به یک زن میتونن فکر کنن... ژنتیکی مریضن! هیچ کاریشون هم نمیشه کرد!

اینبار مهناز کمی قانع شده بود... نگاه کرد به او و لبخندی زد. بهرام دست پیش برد و چال گونه‌ی او را لمس کرد.

جیران پنجره‌ی پذیرایی را چهار طاق باز کرد، تا کمر خم شد بیرون.

- مهناز... بهرام! کجااید؟

مهناز ظرف شاهتوتش را برداشت، از جا برخاست و با سبکبالی به سمت او رفت.

- چی شده مامان؟

- خبری از تون نیست! داشتید چیکار میکردید؟

مهناز با شیطننت گفت:

- شما داشتید چیکار میکردید!؟

بهرام خندید. جیران لنگه دمپایی روفرشی اش را به شوخی پرت کرد به سمت او... مهناز از خنده ریسه رفته بود.

- داره منو میزنه !

بهرام گفت :

- به نظرم حقته !

جیران محبت آمیز نگاهش کرد . مهناز گفت :

- خودشیرین !

و لنگه دمپایی مادرش را به سمت او پرتاپ کرد . بهرام لنگه دمپایی را توی

هوا قاپید . جیران گفت :

- من داشتم قرآن میخوندم ! یاد خوابی افتادم که چند سال پیش دیدم .

مهناز پرسید :

- چه خوابی ؟

و یک شاهتوت توی دهانش گذاشت . جیران نگاه کرد به آسمان آفتابی .

- به یقین پس از هر سختی آسانست !

مهناز مبهوتانه نگاه کرد به او ... خاطرات توی ذهنش جان گرفتند . بهرام اما

از حرفش سر در نیاورد ... لنگه ی دمپایی را آهسته کوبید به کف تاب .

- ناهار آماده نیست ؟

جیران نم اشکش را زدود ، با شادی عجیبی لبخند زد .

- چرا قربونت برم ، الان میزنم !

به مهناز اشاره کرد :

- بیا کمک !

و باز برگشت داخل . گوشی بهرام توی جیبش لرزید ... مهناز پرسید :

- تو نمیای ؟

بهرام نگاه کرد به شماره ی حسام ، دستش را توی هوا تکان داد :

- میام ! تو برو ...

و تماس را بر قرار کر کرد :

- الو ؟

مهناز از پله ها بالا رفت ، پشت در نیمه شیشه پنهان شد . حسام گفت :

- پشت دریم ! چیکار کنیم ؟

بهرام دستش را کشید پشت گردنش .

- بفرستش بیاد !

تماس را قطع کرد ، رفت سمت در . در را که باز کرد ، مهرداد را دید .

تیشرت سفید تمیز و شلوار جین خوش فرمی پوشیده بود ... تازه از ماشین حسام

پیاده شده بود و داشت به سمت خانه می آمد . بهرام را توی چارچوب در دید ، پا
سست کرد :

- سلام !

حسام بوق زد ... بهرام برایش دستی تکان داد .

- علیک سلام ! بیا داخل !

مهرداد به زمین نگاه میکرد . کمی عجیب بود ... اما انگار از بهرام خجالت
میکشید ! بهرام خودش را از مقابل در کنار کشید ، مهرداد وارد حیاط شد . نگاه
مشتاق و خجالت زده اش مدام بین دیوارهای آجری و باغچه ی سرسبز و درخت
شاهتوتش میچرخید . بهرام دستش را گذاشت روی شانه ی او ، دهانش را به
گوشش چسباند :

- یادت باشه پسر جون ... اگه الان زنده ای فقط برای اینه که مهناز اینطور
میخواد ! از امروز عین سایه مراقبتم ... دست از پا خطا کنی ...

در نیمه شیشه ی سالن باز شد ، مهناز بیرون آمد .

- بهرام پس چرا نمیای ؟ مامان داره غذا رو میکشه ...

سکوت کرد ... نگاهش ماسید توی صورت مهرداد و قلبش از حرکت ایستاد
. بهرام دستش را از روی شانه ی مهرداد برداشت ، یک قدم از او فاصله گرفت .

- اینم خبر خوبی که قولش رو داده بودم ... همین حالا رسید !

مهناز انگار صدایش را نشنید ... هنوز ناباورانه به مهرداد نگاه میکرد . بعد

دهان باز کرد :

- مامان ... بابا ! مهرداد برگشته !

صدایش کم رمق بود ... بعد ناگهان سیلاب اشک به چشم هایش هجوم برد .

- مهرداد برگشته ! مهرداد برگشته خونه !

بهرام باز بیخ گوش مهرداد گفت :

- باز گشت افتخار آفرینت رو تبریک میگم ! برو جلو !

و مهرداد را کمی هل داد . مهرداد ناگهان از جا پرید ... پرواز کرد به سمت مهناز ، او را سفت و سخت در آغوش کشید . صدای ناله ی جیران به هوا بلند شد ... خواهر و برادر دویدند داخل .

بهرام هنوز ایستاده بود وسط حیاط ... لنگه دمپایی جیران را بین انگشتانش میچرخاند . از توی خانه فقط صدای گریه میشنید ... هر چهار نفرشان گریه میکردند . درست مثل گریه ی چند سرباز از نفس افتاده پس از اعلان آتش بس !

نفس راحتی کشید ... آتش بس ! تا بعد از تولد پسرش همه جا آتش بس

بود ! این خیلی عالی بود !

رفت داخل خانه ... دیگران دور هم جمع شده بودند ، گریه میکردند . بهرام با حوصلگی نشست روبروی تلویزیون و شبکه ها را عوض کرد . قرآن عروسی جیران هنوز روی میز باز بود : فَاِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا ... اِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا

صدای خنده و گفتگوی کسانی که در طبقه ی پایین بودند ، خیلی گنگ و نامفهوم به گوش میرسید ... اما مشخص بود که خانه قیامت است .

کمی استرس داشت . هیچوقت تا آن روز خانم شاهین فر بودنش را جدی نگرفته بود . قبلاً مهناز سپهری بود ... بعد شد زن بهرام ! فقط همین ! حالا اما اوضاع فرق میکرد ... شده بود بانوی عمارت قدیمی ... مادر فرزند بهرام !

سرویس جواهراتش را که شب عروسی از بهرام هدیه گرفته بود به گردن و گوش هایش آویخت ، کمی عطر پاشید به نبض هایش ... بعد دو قدم عقب رفت و پیراهن سبز زمردی اش را توی تنش برانداز کرد .

راضی بود که توانسته اندک شکمی که بعد از زایمان برایش باقی مانده بود را لابلای حریرهای نرم پیراهن بپوشاند . جیران میگفت این چیزها طبیعی است و به مرور زمان اندامش دوباره روی فرم می آید ... اما او پس از گذشت تقریباً چهار ماه دیگر امیدی به بهبود نداشت . نفسش را فوت کرد بیرون ، از تصویر خودش توی آینه رو برگرداند ، چرخید به سمت بهرام ... بهرام پشت پنجره ایستاده بود ، به باغ نگاه میکرد .

- بهرام ، دیر شده ! همه ی مهمونا اومدن ، نمیخوای بریم ؟

بهرام انگار صدایش را نشنید ، هیچ پاسخی نداد . مهناز به سمت او گاه برداشت ، از کنار شانه اش گردن کشید و نگاهی به بیرون انداخت . کنجکاو شده بود بداند چه تصویری بهرام را اینقدر در خود غرق کرده است ؟ ... اما به جز درخت های تازه شکوفه زده و جوان های در حال قدم زدن چیز دیگری ندید .

- بهرام ؟

- بچه بودی ... توی این باغ بازی میکردی ! من خیلی خوب یادمه ... پشت همین پنجره تماشات میکردم !

از پنجره رو برگرداند ، نگاه کرد به مهناز ... محبتی داغ و عمیق نشسته بود ته چشم هایش .

- حالا خانوم شدی ... خوشگل شدی ... مال من شدی !

و پشت دستش را نوازش وارانه روی گونه ی مهناز کشید . مهناز لبخند زد .
بهرام ادامه داد :

- زمان چقدر سریع میگذره ... سریع و بی معنی !

توی نگاهش حسی عجیب بیدار شده بود ... مهناز با این احساس بیگانه بود . سعی کرد کشفش کند ، اما نتوانست . آب دهانش را قورت داد ... باز لبخند لرزانی به لب نشاند .

- بریم ؟

اینبار بهرام مخالفت نکرد ، رفت سمت آینه . دستی کشید توی موهایش ...
رنگ کراواتش را با رنگ پیراهن مهناز هماهنگ انتخاب کرده بود . پرسید :

- بچه کجاست ؟

- پیش المیرا ! امروز سرم خیلی شلوغ بود ، زیاد ندیدمش !

بهرام گفت :

- به به ... مادر نمونه !

با دهانی بسته خندید و بعد به سمت مهناز برگشت .

- بریم !

هر دو از اتاق بزرگی که یک زمانی اتاق خوابشان بود ، خارج شدند ... صدای
همهمه ی میهمانان واضح تر شد ، اضطراب مهناز عمق گرفت . با حسرت نگاه
کرد به خونسردی ذاتی بهرام .

بهرام بی توجه به حال او از کنار پرتره های پدرش و پدربزرگش گذشت ،
کنار نرده های کنده کاری شده ایستاد و به پایین نگاه کرد . سرسرا پر از رفت و
آمد بود ...

سینه اش از غروری سنگین شد که هرگز تجربه نکرده بود . احساس
عجیبی بود وقتی به این فکر میکرد که حالا عمارت کاملاً متعلق به خود اوست .

دیگر هیچکسی در آن سهمی نداشت ... نه ناهید ، و نه خواهر و برادرش . عمارت کاملاً متعلق به او بود ... و او برای اولین بار پس از فوت بزرگمهر تصمیم گرفت سنت پدرش را به جای بیاورد و یک جشن بزرگ نوروزی برگزار کند .

همه چیز عالی بود ... خیلی خیلی عالی ! دقیقاً به همان شکلی که همیشه توی رویاهایش میدید .

ناگهان به یاد مهناز افتاد ، چرخید به سمت او :

- خوبی ؟

مهناز به تندی گفت :

- آره آره ... فقط ...

مکثی کرد ... بعد از تک و تا افتاد . صادقانه اعتراف کرد :

- راستش ... نه ! استرس دارم !

بهرام چنان متحیر نگاهش کرد که انگار استرس مهناز یک مسئله ی غیر

عادی و دور از انتظار بود ... بعد سرش را تکان داد و گفت :

- خب ... استرس نداشته باش !

مهناز لب های رژ خورده اش را روی هم فشرد تا با صدای بلند به خنده

نیفتد ، و گفت :

- مرسی بابت نصیحت عمیقت !

بهرام به تندی مچ دست او را گرفت ، با قدم های بلند به سمت پلکان رفت و او را هم دنبال خود کشاند .

- بدو بریم ... حرف نباشه !

- صبر کن بهرام ... آروم تر ! با این کفش نمیتونم پشت سرت بدوم !

بهرام اعتنایی به اعتراض او نشان نداد ، از پله ها پایین رفت . مهناز تلاش میکرد مچ دستش را آزاد کند . باز غر زد :

- دستم رو شیکستی ... با توام ! یواش تر !

همان لحظه از پاگرد پله ها گذشتند ... همه ی آدم هایی که توی سرسرا در حال رفت و آمد بودند بی اختیار سر جا ایستادند تا میزبانشان را تماشا کنند . مهناز به سرعت متانتش را پیدا کرد ... لبخندی نشانید روی لب هایش ... و بعد بلافاصله صدای رعد تشویق دیگران توی سرش فرود آمد .

پس از آن همه چیز خیلی محو و مبهم شد ... مهناز بعدها هر چه کرد نتوانست جزئیات دقیق آن میهمانی را به خاطر بیاورد .

انگار توی مه غلیظی قدم برمیداشت ... گیج بود ! شلوغی عجیب و غریب و غافلگیر کننده ی عمارت گیجش کرده بود . انگار همه ی مردم شهر دعوت

بودند ... همه ی آن کسانی که میشناخت و همه ی آنهایی که هیچوقت توی زندگی اش ندیده بود .

بلافاصله مراسم معارفه و خوشامد گویی شروع شد و او توی ذهنش عاجزانه تلاش میکرد اسامی را به حافظه ی ضعیفش بسپارد . بهرام دستش را گذاشته بود روی گودی کمر او ، یک نفس و بی امان حرف میزد :

- عزیزم ، ایشون آقای کیانی هستن ... از دوستای خیلی خوب من ! ایشون هم آقای میرزا پور ! آقای مظفری از کارمندان شایسته ی شرکت و همسر محترمشون ! به به ... جناب کشوری ! حضورتون باعث افتخاره ... با همسرم آشنا بشید ! خانم و آقای زرباف ... آقای دکتر صدر ... !

و مهناز همه ی اسامی را بلافاصله از یاد میبرد . همه به او صمیمانه تبریک میگفتند و او خیلی گرم از لطفشان تشکر میکرد ، هر چند دلیل این تبریک ها را نمیدانست ! بعدها یادش آمد که این تبریک ها به خاطر تولد فرزندش بوده است .

بعد از دقایقی توانست از بهرام جدا شود و نفس راحتی بکشد . از بس بیخودی لبخند زده بود ، گونه هایش درد میکرد . اما میدانست که تازه اول راه است . اینبار به سمت جمعیت خانم ها رفت و با آنها شروع به خوش و بش کرد ... به عنوان میزبان تقریباً توانسته بود خوب از پس اوضاع بر آید .

مادرش هم بود ... کت و دامن خوش دوخت یشمی پوشیده بود و موهای دودی اش را پشت سرش جمع کرده بود . خودش را به مهناز رساند و بیخ گوشش با هیجان زمزمه کرد :

- چقدر خوشگل شدی مهناز ... وای خدا! همه دارن بهت نگاه میکنن !

و از سر هیجان چنان بازوی مهناز را میان انگشتانش فشرد که نزدیک بود مهناز از درد به گریه بیفتد .

ناهید هم بود ... مهناز برایش سری تکان داد و متقابلاً پاسخ مشابهی گرفت . میدانست که از دو روز پیش فقط مخصوص شرکت در این جشن به ایران برگشته و توی هتل ساکن شده بود . این خواسته ی بهرام بود که هم او و هم بیژن بیایند ... باید می آمدند ، چون از نظر او فاش شدن اختلافات خانوادگی پیش دیگران یک فاجعه محسوب میشد . ناهید اطاعت کرده و آمده بود ، اما بیژن سرپیچی کرد . به حسام گفته بود برای حرف بهرام تره خرد نمیکند ، و نیامد . بهرام وقتی حرف او را فهمید هیچ عکس العملی نشان نداد ... فقط شانه ای بالا انداخت و به کارهای خودش مشغول شد .

همه چیز در عین تحرک و شلوغی بسیار منظم برنامه ریزی شده بود .

سفره ی هفت سین بزرگ توی پذیرایی چیده شده بود . بهار به بچه ها تخم مرغ های پلاستیکی میداد و تشویقشان میکرد تخم مرغ ها را رنگ کنند ... مهناز را دید و برایش بوسه ای توی هوا فرستاد . مهناز برایش دست تکان داد ، بعد

چشم هایش اتوماتیک وار به دنبال حسام فرهمند گشت . تجربه ثابت کرده بود در چنین مواقعی حسام بیشتر دور و بر بهار میپلکد ... و او را دید ! کمی آن سوتر در خود فرو رفته و سیگار میکشید .

مردی مسن از توی جمعیت صدایش را بلند کرد :

- با این لباس زیبا مثل یک تکه زمرد میدرخشید ، خانم شاهین فر !

مهناز به او نگاه کرد و لبخند زد . مطمئن بود قبلاً بهم معرفی شده اند ، هرچند اسمش را مثل بقیه به یاد نمی آورد . مرد نیمه هوشیار گیلانش را بالا برد :

- به افتخار بانوی سبزپوش !

و مایع کهربایی را یک سر نوشید . سبحانی خودش را به او رساند :

- خانم ... گل هایی که سفارش داده بودید همین الان رسید ! فرموده بودین توی کدوم اتاق بذاریمشون ؟

مهناز یادش نمی آمد گل آرایی کدام بخش ناقص مانده بود ، بی حواس گفت :

- بیرشون تالار کتابخونه !

سبحانی به تندی از او فاصله گرفت و بیرون رفت ... دو دقیقه ی بعد کارگر گلفروشی با یک بغل گل رز وارد شد و با راهنمایی خدمتکاران به سمت کتابخانه رفت .

مهناز دوباره توی جمع چرخید . بهرام را دید که با زن جوانی در حال گفتگو بود . دقت که کرد زن را شناخت ... ماندانا سعودی بود ! بهرام به نگاه خیره ی او چشمکی زد ... دو دقیقه ی بعد ماندانا با ظاهری ناراضی و بغض آلود از بهرام جدا شد و به سمت سرویس بهداشتی رفت .

زنی که لباس سنگینی از مخمل ارغوانی پوشیده بود ، صدایش را بلند کرد :

- خانم شاهین فر ... قرار نیست امروز آقا زاده رو ببینیم ؟

مهناز خیلی کوتاه پاسخ داد :

- البته ، حتماً !

بعد به خدمتکاری که در حال خالی کردن زیر سیگاری ها بود دستور داد خود را به المیرا برساند .

چند دقیقه ی بعد المیرا از میان جمعیت گذشت و مستقیم به سمت مهناز آمد . پسربچه توی بغلش بود و پاهای کوچکش را مدام تکان میداد ... انگار از دیدن آنهمه آدم کنار هم به وجد آمده بود ! شلوارک مشکی لی و بلوز آستین کوتاه سفیدی به تن داشت و به طرز غم انگیزی شیهه پدرش بود ! هر کسی به هر کاری که مشغول بود ، برای چند لحظه ای از فعالیت باز ایستاد و گردن کشید تا

فرزند جدید خانواده را ببیند ... بچه قبل از اینکه به دست مادرش برسد توسط
بهار شکار شد :

- وای الهی قربونش برم ... تپلی خوشگل !

و تند تند شروع کرد به بوسیدن او ... بچه میان دست های عمه اش غش
غش میخندید .

بهرام نشسته بود روی یک صندلی ، سیگار میکشید و بالذت و افتخار به
پسرش نگاه میکرد . جیران بچه را از بهار گرفت و بوسید ... بعد سعی کرد دست
های کوچک او را از دهانش بیرون بکشد .

- نکن شاهکار جان !

بلافاصله زنی انگار چیز عجیبی شنیده باشد ، گردنش را صاف گرفت و
پرسید :

- شاهکار ؟

و زنی یگر هم تکرار کرد :

- شاهکار !؟

انگار این سوال همه بود ... چون همه با حیرت چشم دوخته بودند به مهناز .
مهناز بلافاصله توضیح داد :

- سلیقه ی پدرشه !

و لبخند ناراحتی به لب نشانند . هنوز هم بعد از چهار ماه وقتی به اسم پسرش فکر میکرد ، از خشم گر میگرفت . چقدر سر اسم با همدیگر جر و بحث کرده بودند ... مهناز یک لیست بلند بالا از اسامی تهیه کرده بود که هیچکدامشان با حرف ب شروع نمیشد . بهرام این اواخر دیگر سکوت کرده بود ... حتی روی اسم آرشام تقریباً با مهناز به توافق رسیده بود . اما لحظه ی آخر وقتی مأمور ثبت احوال پرسیده بود میخواهد چه اسمی روی پسرش بگذارد ، گفته بود شاهکار ! مهناز سه روز کامل فقط اشک ریخت تا بالاخره راضی به این پیشامد شد . شاهکار ... یک اسم عجیب که فقط به مغز آدمی مثل بهرام خطور میکرد !

دختر جوانی که لباس آبی پوشیده بود ، چانه اش را بالا انداخت و خیلی دقیق اظهار نظر کرد :

- شاهکار شاهین فر ! ... خیلی زیبا و آهنگینه ! تبریک میگم بهتون !

طبق انتظار مهناز یک بار دیگر اسم بهرام مسئله ی غیر ممکن را ممکن کرد ... زن ها یکی پس از دیگری نظرشان را عوض کردند و اسم شاهکار را زیبا و آهنگین خواندند !

مهناز بچه را در آغوش گرفت و کنار بهرام نشست . عکاس با دوربین بزرگش منتظر بود تا تصویرشان را ثبت کند . با انگشتانش موهای سیاه شاهکار را مرتب کرد و او را روی پاهایش نشانند . کنترل کردن دست های شاهکار تقریباً غیر ممکن بود ... بچه داشت دندان در می آورد و مدام انگشتانش را گاز میزد . مهناز حسابی کلافه شده بود ، اما بهرام گفت :

- ولش کن ... بذار هر کاری میخواد بکنه !

بعد عکس ثبت ش در حالیکه دست های شاهکار همچنان توی دهانش بود .

دختر بچه ای دوید به سمت آنها ، سعی کرد توجه بچه را به خود جلب کند .
شاهکار بلاخره رضایت داد دستش را از توی دهانش بیرون آورد ، بعد بلافاصله
چنگ زد به حلقه ی گوشواره ی دختر . مرد میانسالی که به نظر پدر دختر بچه بود
یا با او نسبتی نزدیک داشت ، به شوخی گفت :

- هوی ... یره ! چته !؟

مهناز هاج و واج ماند ، بهرام با صدای بلند خندید :

- آقای مشیری هستن ... یک مشهدی اصیل !

مرد خندید و بعد مودبانه سرش را پایین انداخت .

- خیلی خیلی خوشوقتم ، خانم !

مهناز به او لبخند زد و بعد تصادفاً نگاهش افتاد به ناهید . اگر چه لبخند به

لب داشت ، اما به صورت وحشتناکی از همه کس و همه چیز بیزار بود .

بقیه ی روز تکرار بود ... تکرار صحنه های بی اهمیت . مردی مغموم توی

سایه نشسته بود و سیگار میکشید ... حسام فرمند بود ! بهار و شوهرش بین

جمعیت میرقصیدند و با صدای بلند میخندیدند ... ناهید توی فکر بود و جیران با

زن ها خوش و بش میکرد ... دختری نوجوان بند کفشش پاره شده بود ، دوستش به او میخندید ... مردها بحث سیاسی میکردند ، نیمی طرفدار سلطنت بودند و نیمی پیرو جمهوری ... زنی لیوان شربت آلبالو را روی دامن پیراهنش ریخت ... میدان رقص شلوغ شد ... خدمتکارها توی جمع میگشتند ، پوست های میوه و ته سیگارها و دستمال های پر از لکه های رژ لب و ریمل را جمع میکردند ... ریتم آهنگ شادتر شد ، میدان رقص شلوغ تر شد ... جوان ترها توی باغ قدم میزدند ، بچه ها هنوز داشتند تخم مرغ پلاستیکی رنگ میکردند و توی سبد بزرگ وسط سفره میگذاشتند ... بوی سنبل های بنفش و صورتی توی فضا پیچیده بود ... گرمای داخل ساختمان داشت مهناز را ذوب میکرد ، دوست داشت برود توی باغ بگردد ... مهدی توی صندلی چرخدارش نشسته بود ، نگاهش پی شاهکار بود که هنوز هم دست به دست میان جمعیت میچرخید ... چشم های سیاه بچه حتی از همان فاصله برق میزد ...

یکی از خدمتکارها وسط سالن بزرگ ایستاد ، مهناز نگاهش کرد ... بیخودی توجهش به مدل موی شیک او جلب شده بود .

- خانم ها آقایون ... باید خدمتتون اعلام کنم که فقط پونزده دقیقه ی دیگه به تحویل سال باقی مونده !

هممه ای غریب و فرح بخش توی جمعیت افتاد . صدای محکم فرهاد توی سالن پیچید : بوی عیدی بوی توپ ... بوی کاغذ رنگی ...

سبحانی برای بار دهم ، شاید صدم در آن روز وارد ساختمان شد ... اما اینبار ورودش با همیشه تفاوت داشت ... خیلی دستپاچه و مصیبت زده بود . مهناز توی جمع زنان نشسته بود و به شوخی هایشان میخندید ، اما نگاهش پی او بود ... دید که سبحانی خودش را به حسام رساند و چند جمله ی کوتاه کنار گوشش زمزمه کرد . مهناز سفید شدن ناگهانی چهره ی حسام را به وضوح دید ... بعد هر دو سالن را ترک کردند . هیچ کسی متوجه آنها نشد .

بوی تند ماهی دودی وسط سفره ی نو ... بوی یاس جانماز ترمه ی مادر بزرگ ...

ولوله افتاد توی دل مهناز ، حالش دگرگون شد . با چشم دنبال بهرام گشت و او را دید که قاطی بقیه ی آقایان ایستاده بود و به چیزی میخندید .

با اینا زمستونو سر میکنم ... با اینا خستگیمو در میکنم !

شاهکار از بس توی جمع گشته بود ، خسته شده بود ... یک ریز نق میزد . مهناز با دست به المیرا اشاره کرد ... المیرا بچه را به او سپرد .

- خانم چیزی میل ندارید براتون بیارم ؟

- نه !

- یه دونه شیرینی ... یا میوه !

- نه !

- آخه رنگ به روتون نیست ... لااقل یه لیوان شربت ...

- نه !

حسام برگشت توی سالن ، چیزی به وضوح توی چهره اش تغییر پیدا کرده بود . با اینحال خیلی تلاش میکرد ظاهرش را حفظ کند . مستقیم به سمت بهرام رفت ... باز هم تکرار پچه های درگوشی ، و بعد عذرخواهی کوتاه بهرام از جمع و بالا دویدن از پلکان به همراه حسام و سبحانی ...

شادی شکستن قلک پول ... وحشت کم شدن سکه ی عیدی از شمردن زیاد ... بوی اسکناس تا نخورده ی لای کتاب ...

اولین کسی که متوجه رفتار غیر عادی آنها شد ، ناهید بود . با نگرانی پرسید

:

- چی شده ؟

نگاهی با مهناز رد و بدل کرد ، بعد با دلواپسی چنگ زد به گردنبندهش . سعی میکرد حفظ ظاهر کند ... بعد از جا برخاست و مستقیم به سمت پلکان رفت ... مهناز با اضطراب پسرش را به تخت سینه اش چسباند و شقیقه ی گرمش را بوسید .

فکر قاشق زدن یه دختر چادر سیاه ... شوق یک خیز بلند از روی بته های

نور ... برق کفش جفت شده تو گنجه ها ...

بهار کنار او نشست ، دامن پیراهنش را روی پاهایش مرتب کرد . آهسته

بغل گوشش زمزمه کرد :

- چه خبره ؟

مهناز گفت :

- نمیدونم !

و نگاه دلواپسش را از پلکان گرفت و به روی زمین دوخت . کم کم دیگران

داشتند متوجه غیر عادی بودن جمع میشدند . یکی از خانم ها پرسید :

- ناهید جان کجا رفتن با این عجله ؟

بهار دست سرد مهناز را میان انگشتانش فشرد ، پاسخ داد :

- تلفن داشتن ... از ترکیه !

و بعد برای اینکه اوضاع را عادی جلوه دهد ، با انگشت اشاره گونه ی

شاهکار را نوازش کرد :

- تو چطوری ، خوشتیپ خان ؟

عشق یک ستاره ساختن با دولک ... ترس ناتموم گذاشتن جریمه های عید

مدرسه ... بوی گل محمدی که خشک شده لای کتاب ...

بهار آهسته کنار گوش مهناز زمزمه کرد :

- من میرم بالا ببینم چه خبره ! تو طبیعی باش کسی چیزی نگه !

و بعد در حالیکه لبخند دلنشینی به لب نشانده بود ، از جا برخاست تا به دیگران ملحق شود .

بوی باغچه بوی حوض ... عطر خوب نذری ... شب جمعه پی فانوس ، توی کوچه گم شدن ... توی جوی لاجوردی هوس یه آبتنی ...

یکی از خدمتکارها کنار مهناز ایستاد ، خم شد و با صدایی لرزان زمزمه کرد

:

- خانم همین حالا تشریف ببرید بالا ... یه اتفاقی افتاده که ...

انگار بندی توی دل مهناز پاره شد ، ناگهان چنان اضطراب بی سابقه ای به دلش افتاد که اگر جلوی خودش را نمیگرفت همانجا از حال میرفت . شاهکار را در آغوش مادرش رها کرد ، از جا برخاست ... گوشه ی دامنش را کمی بالا گرفت تا بتواند راحت تر قدم بردارد ، و بعد تند و تیز به سمت پلکان رفت .

هر چه پله ها را بیشتر بالا میرفت ، صدای موزیک و خنده ی دیگران گنگ تر و صدای گریه و شیون دو زن واضح تر میشد ... ترس همه ی تن مهناز را سست کرد ، زانوهایش بی اختیار بهم میخوردند . به سختی قدم به جلو میگذاشت . هیچ کسی توی کریدور نبود ... صدای گریه ی دلخراش دو زن حالا خیلی واضح

از توی یکی از اتاق ها به گوشش میرسید ... صدای گریه ی بهار و ناهید بود !

مهناز سر جا میخکوب شد ، نگاه ترسانش را توی راهرو چرخاند . صدای شکستن شیشه ای از پشت یکی از درهای بسته بلند شد و بعد بلافاصله صدای فریاد بهرام به هوا برخاست :

- چطوری ؟ ... من دارم میگم ، چطوری این اتفاق افتاد ؟ چرا حالا به من میگن اگه دیشب ...

حسام دوید وسط حرفش :

- من هنوز خودم نمیفهمم !

صدای فریاد بهرام بلندتر شد :

- حالا من باید چه غلطی بکنم ؟

در یکی از اتاق ها باز شد ، صدای گریه ی دو زن واضح تر شد ... مهناز قدم تند کرد تا خودش را به بهار و ناهید برساند ، اما درست دم در سینه به سینه ی المیرا برخورد کرد . المیرا هم داشت اشک میریخت ، بی صدا اما بی وقفه .

- چی شده المیرا ؟

- خانم ...

گریه اش شدت گرفت ، دستش را روی چشم هایش گذاشت . مهناز از روی شانه ی او بهار و ناهید را دید ... ناهید از شدت عجز مدام به گونه هایش چنگ می انداخت .

- میگم چی شده ؟

- خانم ... بیژن خان ...

بندی توی دل مهناز پاره شد :

- بیژن ، چی ؟

در یکی از اتاق ها با ضرب باز شد ، مهناز فوری به عقب سر چرخاند ... دید که اول بهرام و پشت سر او حسام و سبحانی از اتاق بیرون دویدند و به طبقه ی پایین رفتند . صدای ناله ی ناهید بلند شد :

- پسر م ... مهناز ! بیژن ! بیژن مرده ! بیژن رو کشتن مهناز ... بچه ام رو کشتن !

ضربه آنقدر کاری بود که مهناز برای چند لحظه دردش را حس نکرد . سر چرخاند و مبهوتانه به ناهید چشم دوخت ... فکر کرد اشتباه شنیده ! همه ی تنش فلج شده بود ... ناهید دست هایش را با بی تابی توی هوا تکان داد :

- بیژن رو کشتن ! بیژن نازنینم ... پسر مظلومم !

مهناز دو قدم به عقب برداشت ... لبخند ناباوری نقش لب هایش بود ... هنوز هم مطمئن بود اشتباه شنیده ! توپ تحویل سال شلیک شد ، صدای جیغ و هورا به اوج خود رسید ... سال نو آغاز شده بود ...

داشت خواب میدید ... خواب شیرینی بود !

توی خوابش باز بچه شده بود ... باز همان پیراهن پر از تور و حریر صورتی
رنگی را به تن داشت که به مناسبت تولد هفت سالگی اش هدیه گرفته بود ... باز
توی باغ بود و با سه همراه همیشگی اش بازی میکرد !

همه چیز به همان زیبایی گذشته ها بود . سرسبزی دیوانه کننده ی باغ ،
رایحه ی خوش گل های درهم و برهم و چمن های خیس خورده ، صدای جیغ و
داد گنجشک ها !

با مهرداد و بهار و بیژن داشت بازی میکرد ... مدام به هوا و زمین میپريدند و
با صدای بلند میخندیدند . نگاهش مدام پی بیژن بود . دوست داشت به او نزدیک
شود ، با او حرف بزند ، لمسش کند ... اما با بی منطقی خاص همه ی رویاها
نمیتوانست . بعد برگشت به عقب ، پیشانی اش را تکیه زد به تنه ی پر گره
درختی و شروع کرد به شمردن ... یک ، دو ، سه ... صدای خنده و هیاهوی بچه ها
پشت سرش محو و محوتر میشد . انگار داشتند میرفتند تا خود را پنهان کنند .
بعد کم کم صدای هیاهوی گنجشک ها و سایش برگ درختها به روی همدیگر
قطع شد و سکوت مرگ همه جا را فرا گرفت .

شمردن را تمام کرد ، برگشت به عقب و بعد سر جا میخکوب شد ...
هیچکسی نبود ! باغ سوخته بود ... درخت ها سوخته بودند ... همه مرده بودند
انگار ! مهناز سراسیمه دوید وسط درخت ها :

- بهار! بیژن! مهرداد!

صدایش مابین درخت های سوخته پیچید و پیچید و پیچید و باز به گوش
خودش رسید . ترس همه ی تنش را بی حس کرده بود :

- مهرداد! بیژن! بیژن!

باز کسی جوابش را نداد ... باغ متروکه بود ... انگار ماهها و سالها بود که
زندگی از آن رخت بر بسته بود . از پله های مرمری جلوی عمارت بالا دوید ...
روی مهتابی پوشیده از خاکستر بود ... رفت داخل .

- بیژن!

وسط سرسرا ایستاد ... چلچراغ بزرگ آویخته به سقف خاموش بود . خود را
یافت که لباس زمردی حریرش را پوشیده بود ... همان لباسی که به تن داشت
وقتی به او گفتند بیژن مرده!

- بیژن! بیژن!

غم عجیبی همه ی وجودش را در بر گرفت . دیگر بچه نبود ... دیگر با بچه
ها بازی نمیکرد ... هیچ چیزی مثل آن سالها نبود ... دیگر بیژن مرده بود!

- بیژن! بیژن! بیژن!

کف دست هایش را حایل صورتش کرد و گریست ... تلخ و بی امان ! حالا
صدای هق هق او بود که زیر طاق بلند سرسرا پیچیده بود . بیژن مرده بود ...
خدایا ، باور نمیکرد ! بیژن دیگر نبود ! نبود !

... دستی نشست روی بازوی عریانش ، او را با ملایمت تکان داد .

- خانم جون ... بیدار نمیشید ؟

لای پلک هایش را باز کرد ... اولین چیزی که دید ، حلقه ی سفید ازدواجش
بود که کنار بقیه ی جواهراتش با بی حوصلگی روی پاتختی رها شده بود . دوست
داشت فکر کند همه چیز یک کابوس بوده ... یک کابوس خیلی خیلی وحشتناک .
خبر مرگ بیژن ... اما کابوس نبود ! بوی حلوا پیچیده بود توی اتاق . حس تهی
شدن داشت .. نمیتوانست از جا برخیزد ... نمیخوانست روزی را شروع کند که
میانست بیژن زیر سقف آسمان نیست . المیرا باز گفت :

- مهناز خانم ؟

و ملافه ها را از روی تن او کنار زد . مهناز پرسید :

- بهرام نیست ؟

صدای خش دارش را حتی خودش نشناخت . المیرا گفت :

- نه خانم . دیشب نیومدن خونه !

اصلاً متوجه نشده بود! نفس غمبارش را فوت کرد بیرون ، سر جا غلتی زد و

توی بستر نشست .

- شاهکار ...

المیرا روبدوشامبر ارغوانی رنگ او را روی شانه هایش انداخت ، گفت :

- اونم خوبه خانم! نگرانش نباشید ، حواسم بهش هست !

دست هایش را فرو برد توی آستین های روبدوشامبرش ، پاهایش را از کنار تختخواب پایین آویخت . دنبال دمپایی های رو فرشی اش گشت ، پیدا نکرد . با پای برهنه رفت و پشت پنجره ایستاد . توی باغ پر از رفت و آمد بود ... کارگرها داشتند لامپ های رنگی را از بین درخت ها جمع میکردند . مردی از در عمارت خارج شد ، توی راه باریکه ی شنی قدم برداشت ... پشت سرش گاری پر از گل های رز و لیلیوم و سنبل را به سمت در خروجی باغ میکشید .

- نمیخواستم بیدارتون کنم ، خانم جون ... دیدم دیشب چقدر سخت

خوابیدید . اما مجبور شدم . دیگه کم کم رفت و آمدا ...

- المیرا ؟

- جانم ؟

- راسته ؟!

لبش را کشید میان دندان هایش . مردمک چشم هایش میلرزید . بغض
سفت و سختی نشسته بود بیخ گلویش ، داشت خفه اش میکرد ... اما نمیتوانست
گریه کند .

- چی خانم جون ؟

- بیژن ...

المیرا منظورش را فهمید ... پیش رفت ، شانه های لاغرش را گرفت ، او را به
سمت خود چرخاند .

- خدا الهی صبرتون بده خانم ... راسته ! هیچی دروغ نیست !

به گریه افتاده بود . دست کشید روی گونه های بی رنگ مهناز ، با غم و
تأسف خیره شد توی چشم های خشکش .

- خانم شما اصلاً گریه نکردید ... حتی یک قطره اشک نریختید ! الهی
قربونتون برم اینجوری دق میکنید آخه !

مهناز به او نگاه کرد ... دوست داشت گریه کند ... ای کاش میتوانست ! این
سکوت سرد داشت خفه اش میکرد . اما غم توی دلش آنقدر سنگین بود که حتی
نمیتوانست گریه کند .

- من ...

چانه اش لرزید ... فکرش آنقدر پراکنده بود که نمیتوانست احساساتش را در غالب کلمه بگنجانند . احساسات عجیب او را در خود فرو بلعیده بود ... درست مثل یک سیاهچاله ی عمیق فضایی . دو قدم به عقب برداشت ... خود را از بین دست های المیرا بیرون کشید .

- من باید زودتر آماده بشم ، برم پایین !

گریه ی تلخ المیرا شدیدتر شد . مهناز به تندی از او رو برگرداند ، رفت به سمت میز دراور ... زل زد به تصویر بی رنگ خود و چشم های شیشه ای اش ... هیچ خبری از آن زن زیبا و دلفریب زمردی پوش نبود ... انگار او هم مرده بود !

- چشمام ... چشمام ورم کرده ! باید کمپرس کنم ... وقتشو ندارم !

از آینه فاصله گرفت ، چرخى توى اتاق زد :

- لباس چى بپوشم ؟ هیچى ندارم !

نگاهش افتاد به در نیمه باز کمد و لباس های تیره ای که از رگال آویخته بود . دستش را گذاشت روی تخت سینه اش ... قلبش چه تند میزد ! انگار میخواست سینه اش را از هم بشکافد !

- رفتی برام لباس آوردی ؟ چقدر ... خوبی تو ! همه ی کارا رو انجام میدی

... قبل از اینکه ازت بخوام !

گریه‌ی المیرا تبدیل به هق هقی بی‌امان شده بود. مهناز فقط نگاهش میکرد... بغض توی گلویش داشته خفه اش میکرد، اما نمیتوانست گریه کند. اینهمه مصیبت در طول زندگی اش دیده بود... خودکشی پدرش... بعد تصادف او! خون ریختن مهرداد، آوارگی اش... همیشه گریه میکرد. آنقدر گریه میکرد تا بلاخره یک روز تسکین می‌یافت. حالا گریه نمیکرد... به تسکین امیدی نداشت. شاید این هم یک لعنت خدایی بود... لعنتی که پس از بیژن برایش باقی ماند!

- فکر کنم تب دارم! میرم دوش بگیرم شاید بهتر شدم. سشوارمو آماده کن، لباسامو...

صدای گریه و شیونی طوفانی از طبقه‌ی پایین به هوا برخاست. زن‌ها گریه میکردند، دیوانه وار! مهناز دستش را گذاشت روی گردنش... نگاهش را از المیرا گرفت، به سمت حمام پاتند کرد...

وقت ناهار بود که بهرام به عمارت بازگشت.

مهناز پشت یک میز کوچک روبروی بهار نشسته بود... هر دو در سکوت سنگین و خفه‌کننده‌ای به بشقاب‌های خالی نگاه میکردند. نه حرفی میزدند، نه چیزی میخوردند... انگار حضور همدیگر را از یاد برده بودند. اگر به عنوان میزبان مجبور نبودند در جمع حضور داشته باشند، حتی یک ثانیه هم آنجا

نمیمانند . بعد مهناز بهرام را از لای در سالن دید که توی مهتابی ایستاده بود ...
سبحانی تند تند حرف میزد و او با بی حوصلگی سرش را تکان میداد .

عمه هایش ، همیلا و شمیلا ، او را دیدند . به تندی از پشت میز بلند شدند و
به سمت در رفتند ... یک دقیقه ی بعد صدای شیونشان به هوا برخاست . هر دو
خواهر روی نوک پنجه هایشان بلند شده بودند ، دست انداخته بودند دور گردن
بهرام و در آغوشش عاجزانه اشک میریختند . بهرام صبورانه ایستاده بود و
کمرشان را نوازش میکرد ، اما چیزی نمیگفت .

چند دقیقه ی بعد هر سه توی سالن برگشتند . همه ی میهمان ها به احترام
حضور بهرام دست از خوردن کشیدند و از روی صندلی هایشان بلند شدند ... بعد
با دعوت بهرام مجدداً سر جا نشستند و باز مشغول شدند .

بهرام لباس رسمی سر تا پا مشکی پوشیده بود . آنقدر خسته و عزادار بود
که دل هر بیننده ای را به رقت می آورد ... اما سعی میکرد ظاهرش را حفظ کند و
محکم باشد . بین میزها میگشت و به میهمانانش خوشامد میگفت .

مهناز با نگاه سردش او را دنبال میکرد ... بهرام بین همه ی میزها گشت تا
بلاخره به میز آنها رسید .

- اوضاع رو براهه ؟

چه سوال احمقانه ای ! کسی پاسخش را نداد . باز گفت :

- چرا هیچی نخوردید؟ وسط اینهمه بدبختی باید دلواپس غذا نخوردن شما
دو تا هم باشم؟

باز پاسخی نشنید. نفس خسته اش را فوت کرد بیرون، کف دستش را روی
صورتش کشید، بعد نشست پشت میز. اول بشقاب مهناز را برداشت، دو کفگیر
برنج سفید و یک تکه ماهیچه برایش کشید. بهار پرسید:

- حرفایی که شنیدم، راسته؟

صدایش از بغض میلرزید. بهرام بشقاب مهناز را روی بین دست های او،
روی میز گذاشت... بشقاب بهرا را برداشت.

- چی شنیدی؟

- میگن بیژن... میگن عادی نمرده!

بهرام بشقاب او را هم مقابلش گذاشت، تکیه زد به پشت صندلی اش.
چقدر خسته و درمانده بود!

- نمیدونم!

- چطور نمیدونی؟

- نمیدونم!

- میگن خودکشی کرده!

اینبار بهرام مکثی طولانی کرد ، و بعد باز گفت :

- نمیدونم !

بهار نگاه خیس و خشمگینش را توی صورت خسته ی او دوخت .

- آخه چطور نمیدونی ؟ تو ...

- تا نرم ترکیه ، هیچی نمیتونم بگم !

بهار مدتی در سکوت نگاهش کرد ... احساسی توی چشم هایش شکسته بود

. بهار سرزنده و خوشبخت همیشگی برای همیشه رفته بود !

- کی میری ؟

- امشب !

بهار دیگر چیزی نگفت ، سرش را پایین انداخت و باز هم بی صدا اشک

ریخت . از دیروز حتی برای یک لحظه هم گریه اش بند نیامده بود ... چقدر مهناز

به حالش غبطه میخورد !

- تو چطوری ؟

بهرام پرسید ، مهناز نگاهش کرد .

- میشه برم ؟

- کجا ؟

- بالا ... پیش شاهکار!

- نه!

قاطعانه گفته بود ، مهناز متحیر نگاهش کرد .

- ناهارتو بخور ، بعد برو!

- میل ندارم!

سبحانی به سمتشان آمد ، کنار گوش بهرام چیزی زمزمه کرد . مهناز

صدایش را شنید :

- آقای فرمند پشت خط هستن!

بهرام برگشت ، به پشت سرش نگاهی انداخت . میهمانان ناهارشان را تمام

کرده بودند . گفت :

- بگو نیم ساعت دیگه زنگ بزنه!

سبحانی رفت . بهرام از روی صندلی اش بلند شد ، انگشت اشاره اش را به

حالت تأکیدی روی میز کوبید ، گفت :

- ناهارتون رو بخورید ... با جفتتون هستم! بخواید ادا در بیارید ،

میفرستمون زیر سِرُم!

و بعد از آنها دور شد و به سمت در رفت تا افرادی که آماده ی رفتن شده بودند را بدرقه کند

هیچ چیزی وحشتناک تر از این بهرام ساکت نبود !

حسام نزدیک در ایستاده بود ، مابین پسرعموها و پسرعمه های بهرام ، میهمانانی که برای حضور در مراسم چهلمین روز فوت بیژن مدام در رفت و آمد بودند را خوشامد میکرد . مثل همیشه حواسش به همه چیز بود .

صدای گریه ی تلخ بهار را میشنید و ناراحت بود که چرا شوهرش کنارش نیست تا آرامش کند . نگاه مات و یخ زده ی مهناز را میدید و نگران بود که چرا او مثل بهار گریه نمیکند . جای خالی ناهید را میدید و عمیقاً متأسف بود برای مادر داغدیده ای که هیچ چیزی نتوانسته بود توی آن چهل روز سکوت تلخش را بشکند .

همه چیز را میدید و حواسش به همه چیز بود . اما یک طرف ذهنش درگیر سکوت سرد و طولانی بهرام بود . بهرامی که داد نمیزد ، فحاشی نمیکرد ... نشسته بود روی یکی از مبل های پذیرایی ، به نقطه ای روی زمین نگاه میکرد و نمیکرد ... بهرامی که سعی نمیکرد به دیگران دستور دهد ... بهرامی که حتی سیگار نمیکشید ! فکری ذهنش را مشغول کرده بود ، اما او حتی حسام را در افکارش شریک نمیکرد ! عجیب و خطرناک بود ... این تجربه را حسام پس از سالها دوستی و همکاری با او کسب کرده بود .

دید که یکی از میهمانان چیزی به بهرام گفت ، بعد بهرام با بی میلی از آن حالت ساکن و مجسمه وار خود خارج شد و پاسخی داد . همان لحظه میهمانان تازه ای وارد ساختمان شدند :

- خیلی تسلیت میگم ...

حسام به زور نگاهش را از بهرام گرفت ، به سمت تازه واردان برگشت و با همه دست داد .

- خیلی خوش اومدین ... ممنونم ! بفرمایید !

و بعد برای خدمتکاری که به او فنجان قهوه تعارف کرده بود ، سرش را به چپ و راست تکان داد .

صدای هیاهویی از توی باغ بلند شد . از همان جایی که ایستاده بود ، گردن کج کرد تا بیرون را ببیند . دید چند نفر از کارگرها پایین پله های مرمَر جمع شده بودند ، با هم بحث میکردند . یکی از پسرعموها پرسید :

- چه خبره بیرون ؟

حسام دوباره صاف ایستاد ، خسته و کلافه گفت :

- نمیدونم ، چیز مهمی نیست ! سبحانی ساکتشون میکنه !

خوشحال بود که سبحانی هست و به او کمک میکند ، خسته بود و به معنای واقعی دیگر نمیکشید . اما هر چه منتظر ماند ، خبری از سبحانی نشد .

داد و بیداد کارگرها اوج گرفته بود . یکی از پسر عمه ها غر زد :

- چه مرگشونه؟! خونه رو گذاشتن رو سرشون !

حسام دوست داشت داد بزند ، بگوید به جای این اراجیف برو ببین چه خبر شده ! اما به سختی خودش را کنترل کرد ، از کنار دیگران گذشت و بیرون رفت .

دو نفر از کارگرها پایین پله ها ایستاده بودند ، با هم داد و بیداد میکردند ...
بقیه دورشان حلقه زده بودند و به بحثشان گوش میدادند . آنقدر حواسشان پرت بود که حسام را توی مهتابی ندیدند .

- تو چرا حرف آدمیزاد حالت نیست ؟ میگم من برنداشتم ، من نرفتم توی آشپزخونه ... من اصلاً اونجا کاری نداشتم !

- خفه خون بگیر ، مرتیکه ی دزد ! خودم دیدم ...

- دزد باباته ! هوی !

- چه خبره اینجا ؟

حسام پرسید ... سعی کرده بود صدایش را بالا نبرد . همه ناگهان برگشتند به سمت او ... یعد یکی از کارگرهای با سابقه ی عمارت از پله ها بالا دوید .

- آقا من به چشم خودم دیدم که این پسره ی تازه به دوران رسیده ، رفت توی آشپزخانه و چند تا قاشق نقره دزدید !

کارگر متهم صدایش را بالا برد :

- تو چشات آلبالو گیلای میچینه !

حسام پر از طعنه گفت :

- جدی؟!!

و خیره شد به او ... دید که کارگر جوان زیر نگاه تند و تیز او رنگ باخت .

- اصلاً ... بیاید جیامو بگردید ! تف به ذات آدم نامرد ! میخواد نون زن و

بچه ام رو آجر کنه ، آقا !

دو مرد و یک زن از در ساختمان خارج شدند ، حسام برگشت به سمت آنها :

- خیلی خیلی خوش اومدین ... توی شادیاتون جبران کنیم !

زن گفت :

- بازم تسلیت میگم ، خدا صبر بده به مادرش !

و یکی از آقایان اضافه کرد :

- مراقب آقای شاهین فر باشید ... خیلی تنها شدن !

حسام کلافه و عصبی بود . نمیدانست باید به بدرقه ی میهمانانش برسد یا

ماجرای دزدی را حل و فصل کند . برگشت به سمت کارگرها ... بیخودی با گره

کراواتش ور میرفت . اگر از دست هایش کار نمیکشید ، ممکن بود همانجا بی

اختیار خود زنی کند !

- اینجا رو خلوت کنید ... زود باشید! برگردید سر کارتون!

کارگر با سابقه خواست اعتراض کند :

- آقا این مرتیکه دزده! فکر کرده میتونه به همین راحتی ...

حسام با بدخلقی دوید وسط حرفش :

- مگه نمیبینی ، آدم حسابی ؟ اینهمه کار ریخته سرم! وقت فکر کردن به

این دله دزدیا رو ندارم!

همه ی کارگرها دنبال کارشان رفتند ، کارگر جوان زودتر از بقیه از آنجا

دور شد . باز یک زن و دو مرد میانسال از در ساختمان خارج شدند و باز حسام

مشغول بدرقه ی آنها شد . همزمان سبحانی را دید که با عجله به سمت او می آمد

، موبایلش توی دستش بود . حسام دیگر تاب نیاورد ، به او توپید :

- معلومه کجا غیبت زده ؟ قیل و قال کارگرا باغ رو برداشته بود ... داشت

آبرومون رو میبرد!

- آقا از رستوران زنگ زدن ، گفتن غذا سر وقت آماده نمیشه! احتمالاً نیم

ساعتی تأخیر دارن .

حسام خسته و مستأصل توی چشم های او زل زد ... دیگر نزدیک بود به

گریه بیفتد! توی آن چهل روز از هر سمتی تحت فشار بود ... بهرام توی لاک

خودش فرو رفته بود و عملاً هیچ کاری نمیکرد . این حسام بود که شرکت را سر

پا داشت و یا به مسایل مربوط به مجلس ختم میرسید ... او بود که مراقب ارزش سهام شرکت بود ، چهارچشمی هوای دارایی های بیژن را داشت تا کسی سوء استفاده نکند ، پاسخ همه ی تسلیت ها را میداد ، لیست میهمانان را مینوشت ، کارت دعوت و دسته گل سفارش میداد ، کارگرها را هدایت میکرد ... زندگی را میچرخاند ! وسط این بلبشو دیگر نمیتوانست نگران دیر کردن ناهار مراسم باشد !

صدای خرد شدن سنگریزه های کف باغ را زیر چرخ های ماشینی شنید ... به عقب چرخید . حیرت زده خیره شد به شیشه های دودی ماشینی که وارد باغ شده بود و داشت به سمت ساختمان می آمد . کمی عجیب بود ، چون معمولاً غریبه ها حق نداشتند ماشینشان را وارد باغ کنند ، مگر اینکه خیلی خاص و سفارشی بودند .

ماشین درست روبروی پله های منتهی به مهتابی توقف کرد . راننده از پشت رل پیاده شد و در عقب را باز کرد ... بعد اول آتان پاموک و پشت سرش مترجم او پیاده شدند .

حسام مات و مبهوت نگاهشان میکرد ... انگار دو آدم فضایی را در حال خروج از سفینه یشان دیده بود . توی این چهل روز میهمانان زیادی برای شرکت در مراسم فوت بیژن حاضر شده بودند . بعضی ها که نتوانسته بودند خودشان را برسانند ، با یک تماس تلفنی تسلیت گفته بودند . آتان پاموک از آنهایی بود که نه آمده بود و نه تماسی گرفته بود . حالا بعد از چهل روز خیلی بیخودی سر و کله

اش پیدا شده بود ... با آن کت و شلوار مشکی مارکدار و ظاهر شاهانه ... از پله ها بالا آمد و درست روبروی حسام ایستاد . چیزی به زبان ترکی گفت ، مترجمش ترجمه کرد :

- تسلیت خالصانه ی ایشونو پذیرا باشید ، آقای فرمند !

حسام چند بار پشت سر هم پلک زد ، انگار زبانشان را نمیفهمید . بعد گفت :

- خیلی ... خوش اومدین ! خواهش میکنم بفرمایید !

مطمئن نبود که توانسته به درستی از او استقبال کند یا نه . آب دهانش را قورت داد ، بعد از سر راه کنار رفت .

خشم عجیبی توی دلش میجوشید . دوست داشت آتان پاموک را تکه پاره کند ! بی دلیل یا با دلیل او را مقصر مرگ بیژن میدانست . دست هایش را مشت کرد ، وارد سالن شد .

آتان پاموک را دید که با همان غرور لعنتی اش به سمت بهرام میرفت ... نگاه بهرام بلافاصله از زمین کنده شد و روی صورت پاموک ثابت ماند .

حسام نفسش را توی سینه حبس کرد ... دلهره افتاد به جانش . از واکنش بهرام میترسید . فکر میکرد اگر او به پاموک به چشم یک مقصر نگاه میکند ، پس بهرام حتماً همین نظر را دارد . حالا مطمئناً تاب دیدن آتان پاموک را نداشت ، آن هم وقتی که هنوز داغدار برادر جوانش بود . از بهرام هیچ بعید نبود که بی توجه

به زمان و مکان آتان پاموک را نقش بر زمین کند و بعد با چاقوی میوه خوری
روی صورتش خط بیاندازد!

حسام مثل دونده هایی که پشت خط شروع منتظر سوت داور هستند ، سر
جا خیز برداشته بود ... اما بر خلاف تصورش بهرام خیلی سرد اما محترمانه با
پاموک دست داد و به او خوشامد گفت .

پاموک از برابر بهرام گذشت ، رفت در انتهای سالن روی یک صندلی
نشست و با مترجمش مشغول حرف زدن شد . بهرام با بی حوصلگی نگاهش را
توی سالن چرخاند و بعد برای اولین بار با حسام چشم توی چشم شد . نگاهش
آرام و پر از حس اعتماد به نفس بود . سرش را خیلی خفیف جنباند ، یعنی خیالت
راحت ! یعنی من میدانم چه کنم !

حسام نفس حبس شده اش را خیلی نرم آزاد کرد ... یعد بی دلیل لبخند زد .
خدا را شکر ... وسط اینهمه مشکلات خیالش راحت شد ، عقل بهرام هنوز سر
جایش بود !

.....

نشسته بود روی یکی از صندلی ها ، سرش را عقب رانده و چشم هایش را
بسته بود ... خستگی از هر نفسش میبارید . دوست داشت بی توجه به همه ی
رفت و آمدها همانجا دراز میکشید و سه روز پشت سر هم میخوابید . دستی
نشست روی شانه اش ... فوری چشم باز کرد ، بهرام را دید .

- داغونی ، رفیق !

لبخندی تلخ و بی معنا نقش لب هایش بود . صندلی حسام را دور زد و روی یک صندلی ، کنار او نشست . حسام دستی کشید به گردن دردناکش :

- یه چیزی بدتر از اون ! حس میکنم همه ی فیرام در رفتن !

بهرام با قدرشناسی نگاهش کرد :

- نمیدونم اگه تو رو نداشتم ، چیکار میکردم ! اما خوشحالم که همه چی فعلاً

تموم شد ... من از فردا هستم ، تو چند روزی برو استراحت !

- کارای من تمومی نداره ... خودت که میدونی ! از امروز باید برم دنبال

منشی جدید !

بهرام یک لنگه ی ابرویش را بالا انداخت ، پرسید :

- مگه قبله چشم بود ؟

خدمتکاری با فنجان های قهوه به آنها نزدیک شد . بهرام دستش را رد کرد

، اما حسام به امید اینکه خواب از سرش بیفتد ، یک فنجان برداشت .

- مشکلی نداشت ، اما دو ماهه که ازدواج کرده . شوهرش از همون اول

مخالف کار کردنش بود . حالا از ده روز پیش که دادم کارتای مراسم امروز رو

برام پشت نویسی کرد ، شوهرش گیر داده که داری از زخم بیگاری میکشی ! منم

گفتم منشی جدید استخدام شد ، زنش میتونه بره !

بهرام سرش را به نشانه ی تفهیم تکان داد ، اما چیزی نگفت . برای مدتی هر دو ساکت بودند . فقط صدای جنب و جوش کارگرها می آمد که داشتند سالن را جمع و جور میکردند ، به همراه صدای گریه ی شاهکار و صدای مهناز که سعی داشت با قربان صدقه او را آرام کند . حسام قهوه اش را مزه مزه کرد و بعد گفت :

- خیلی نگران بودم !

بهرام پرسید :

- چرا ؟

- میترسیدم یه چیزی بار پاموک کنی !

لبخند کجی زد ، ادامه داد :

- خوب ظاهر تو حفظ کردی ! راضی ام ازت !

بهرام سرش را با تأسف به چپ و راست تکان داد :

- این چیزا دردی ازم دوا نمیکنه ، واگر نه دوست داشتم خرخره اش رو

بجوم ! اگه قدرتش رو داشتم ، حتماً این کارو میکردم !

حسام باز جرعه ای از قهوه اش را نوشید . صدای گریه ی شاهکار بند آمده

بود ، انگار خوابیده بود . بهار داشت با تلفن حرف میزد و مدام تکرار میکرد که

خیلی زود به اصفهان برمیگردد . از توی آشپزخانه صدای خنده ی دسته جمعی

بلند شد . زندگی از سر گرفته شده بود ... همه داشتند برمیگشتند به روال سابق .
خاک سرد بود و داغ دل دیگران را سرد میکرد ... بیژن توی سردابه اش آرام
آرام میپوسید و خاطراتش نیز توی ذهن دیگران کمرنگ و کمرنگ تر میشد !

- ممکنه که آتان پاموک یه مشکلاتی رو ایجاد کرده باشه ، اما خودت
میدونی که توی مرگ بیژن بی تقصیره . بیژن خودکشی کرده ... و این به هیچ
کسی مربوط نیست !

توی دلش خدا را شکر کرد که روز آخر عکس مهناز را از توی کشوی میز
بیژن برداشت تا پلیس ترکیه چیزی از انگیزه ی او نفهمد .

- خودکشی نبود !

بهرام خیلی ناگهانی گفت ، حسام متحیر نگاهش کرد :

- خودکشی بود ... یک مرگ خودخواسته ! اوردوز کرده بود ...

بهرام باز تکرار کرد :

- خودکشی نبود !

- اما پلیس اینطوری تشخیص داده که ...

- خب پلیس مزخرف گفته !

صدای باز و بسته شدن دری از طبقه ی بالا به گوش رسید ، بعد ناهید صدا

زد :

- بهار !

برای اولین بار توی آن چهل روز ، حرف زده بود ... هر چند صدایش آشفته

بود .

- بهار ! بهار !

- خودکشی یک آبنبات چوبی بود که تونست نق نق پلیسو بند بیاره ، اما من

...

- بهار کجایی ؟ ... بهار !

بهرام نفسش را فوت کرد بیرون ، دستش را توی هوا تکان داد . بعد کمی

خم شد به سمت حسام و با لحنی مرموز ادامه داد :

- بیژن خودکشی نکرده ! ... اینو فقط من میدونم و ناهید !

ناهید به گریه افتاده بود :

- بهار ! کجایی ؟ بهار !

ناگهان صدای جیغ بهار بلند شد :

- وای ... مامان !

حسام و بهرام هر دو سر بلند کردند ، نگاه دوختند به طبقه ی بالا . صدای

قدم های تندی از پلکان می آمد . بهار به گریه افتاده بود و مدام اسم مادرش را

تکرار میکرد ... شاهکار باز شروع کرده بود به نق زدن ... بعد مهناز تا کمر از پلکان خم شد :

- بهرام بدو بیا بالا ... حالا مادرت خوب نیست! داره خون بالا میاره!

هیشکی به من هیچی نگه ، من خودم به اندازه ی کافی بابت تأخیرم به خودم بد و بیراه میگم!

باور کنید ، من کاغذ و قلمم همه جا همراهمه . توی خونه ، توی اتوبوس ، موقعی که منتظرم آب جوش بیاد ، وقتی توی آرایشگاه معطمم که نوبتم بشه ... همش مینویسم! اما وقت تایپ کردنم محدوده!

بهر حال ببخشید!

اینم پست امروز ... فقط یکی دیگه مونده!

قیل و قال همه جا را برداشت ... ناگهان هر کسی هر گوشه ی عمارت که بود به سمت طبقه ی دوم هجوم برد . بهرام نفهمید با چه سرعتی از پله ها بالا دوید ، خودش را به طبقه ی بالا رساند . از پس تنه های خدمتکاران ناهید را دید ، افتاده بود کف زمین ... عرق میزد . بهار یک نفس جیغ میکشید و گریه میکرد و مهناز ... مهناز را نمیدید! خدمتکارها را کنار زد ، روی زمین نشست ... کنار بدن مچاله شده از درد ناهید .

- چی شده ؟ چی ...

نمیفهمید باید چه بگوید . صدای یکی از خدمتکارها را شنید :

- قرص خوردن ، آقا !

دستی به طرفش دراز شد ، قوطی سفیدی را به او سپرد ... دیازپام بود ! از شدت خشم دندان قروچه ای کرد .

- این کارا یعنی چی ؟ ... یعنی چی آخه ؟

حسی تلخ و مسموم راه تنفسش را مسدود کرد ... دوست داشت داد بزند ، زمین و زمان را بهم بریزد . چقدر همه چیز بهم ریخته و شلوغ بود ... انگار قیامت شده بود ! شاهکار گریه میکرد ... حسام سعی داشت جمعیت را کنترل کند :

- اینجا جمع نشید ... برگردید سر کارتون ! یکی زنگ بزنه اورژانس ... یکی هم اون بچه رو ساکت کنه !

- بیژن مرده ... اینو بفهم ! مرده و دیگه برنمیگرده ... دِ آخه بفهم !

ناهید تکانی به خود داد ... دست خون آلودش را پیش برد ، چنگ زد به یقه ی پیراهن مشکی او ... بعد سر بلند کرد . التماس توی چشم هایش بیداد میکرد ... اشک و خون با هم صورتش را پوشانده بود .

- میخواستم خودکشی کنم ... میخواستم بمیرم! بعد از بیژن دیگه این زندگی رو نمیخواستم! دیگه امیدی به هیچی نداشتم ... اما من ... حتی من نتونستم تحمل کنم!

باز عق زد ... باز خون بالا آورد . بهرام خشمگین و عصبی شانه اش را فشرد .

- ساکت باشه ، هیچی نگو ... باید بری بیمارستان !

ناهید با ته مانده ی قدرتش یقه ی لباس او را تکان داد ... گفت :

- بین بهرام ... از زندگی همیشه برید! از این زندگی کثافت دل کردن سخته ! حتی پیرزنی مثل من نمیتونه دل بکنه ... بیژن ...

باز مکث کرد و باز خون بالا آورد . صدای گریه ی شاهکار اوج گرفته بود ... بهرام قوطی خالی قرص را بی هدف پرت کرد سمت خدمتکارها ... داد کشید :

- یکی بره اون بچه رو ساکت کنه !

- بیژن جوون بود ، بهرام ... خیلی جوون بود! امید داشت ... آرزو داشت ... کلی کارای عقب افتاده داشت ... بیژن خودکشی نکرده! بیژن رو کشتن! میفهمی ؟ کشتنش !

صدای گام های تند و تیزی از سمت پلکان به گوش رسید . بهرام سر چرخاند ، دو مرد سفید پوش را دید .

- چه اتفاقی افتاده ؟

- باید مسدوم سریعاً منتقل بشه بیمارستان !

- جمعیت را متفرق کنید ، لطفاً ! دور مریض رو خلوت کنید !

باز حسام سعی کرد خدمتکارهای کنجکاو را سر کارشان بفرستد ، اینبار با

کمی توپ و تشر :

- مگه اومدین سینما؟! چتونه ؟ اینجا نمونید ... برگردید سر کارتون !

دو پزشک اورژانس سعی میکردند ناهید را توی برانکارد بخوابانند ، ناهید

هنوز یقه ی لباس بهرام را رها نکرده بود .

- قاتلشو برام پیدا کن !

- بعداً حرف میزنیم ...

- تو رو به روح پدر و مادرت ... التماس میکنم ، قاتل بیژن رو پیدا کن !

بیژن ...

بهرام شانه های لاغر ناهید را گرفت ، مستقیم نگاهش کرد ... نی نی چشم

هایش از شدت بغض میلرزید . برای اولین و احتمالاً آخرین بار بود که عمیقاً

برای ناهید دل میسوزاند ... از ته قلبش آرزو کرد که ای کاش کاری از دستش

ساخته بود ، برای آرام کردن یک مادر داغدیده .

- حرف میزنیم با هم ، باشه ؟ باشه ؟!

توان ناهید به پایان رسید ، دستش از روی یقه ی بهرام سر خورد پایین ...
بلافاصله بهرام را کنار زدند ، ناهید را روی برانکارد خواباندند . علایم حیاتی اش
را چک کردند ، بعد سریعاً او را پایین بردند . بهرام همراهشان رفت .

بهار هنوز دیوانه وار اشک میریخت ... برای اینکه همراه مادرش باشد مدام
التماس میکرد . اما فقط به یک نفر اجازه ی همراهی با بیمار را میدادند ، و آن
یک نفر بهرام بود . آمبولانس به حرکت افتاد ، آژیر کشان باغ را ترک کرد .
صدای آژیرش توی مغز رو به جنون مهناز منعکس میشد . دو دستی چنگ زد
توی موهایش ... گریه نفسش را بند آورده بود ... نمیدانست باید چه کند ، هنوز
گیج بود ... بعد صدایی مهربان نامش را خواند :

- بهار خانم ؟

به عقب چرخید ... حسام را دید و برای اولین بار در تمام آن سالها توی
چشم های او خیره شد .

- آروم باشید خواهش میکنم ... من میرسونمتون بیمارستان !

نشسته بود روی صندلی های سبز توی کریدور بیمارستان ، پاهایش را روی
هم انداخته بود ... با بدخلقی به سر و صدای ازدحام مردم گوش میکرد .

بهار مدام طول کریدور را قدم میزد ، با موبایلش صحبت میکرد . گاهی از مقابل حسام رد میشد ، آنوقت حسام میتوانست کلمات نامفهومی از مکالمه ی طولانی او با شوهرش بشنود .

- همیشه عزیزم ... اصلاً همیشه ! توضیحش سخته ، وقتی همدیگه رو دیدیم

...

باز از مقابل حسام رد شد ... بعد صدایش توی جیغ های بی وقفه ی کودکی چهار پنج ساله گم شد . حسام نگاهی به ساعت مچی اش انداخت . دعا میکرد زودتر سر و کله ی بهرام پیدا شود . بدجوری بلاتکلیف بود ... میخواست خداحافظی کند و برود . باز صدای بهار به او نزدیک شد :

- مامانم بهتر بشه ، حتماً میام ! اصلاً با مامانم میام ... هوم؟! چطوره ؟ ... آره

خب ...

باز دور شد و باز صدایش محو شد . اینبار حسام سر بلند کرد ، به قامت باریک او چشم دوخت . فکر کرد چقدر از او دور است ... چقدر کم او را میشناسد . شاید بهتر بود میگفت اصلاً او را نمیشناسد ! توی ذهنش همیشه او را دوست داشت . دوست داشت نزدیکش باشد ، تماشایش کند ، صدای حرف زدن و خندیدنش را بشنود ... اما هیچوقت هیچ حرفی با او نداشت . حتی وقتی خیلی نزدیک هم بودند با هم حرف نمیزدند ... حتی زیاد بهم نگاه نمیکردند !

بهار به انتهای کریدور رسیده بود ، خیلی ناگهانی روی پاشنه ی کفشش به عقب چرخید و نگاه خیره ی حسام را غافلگیر کرد . حسام اول جا خورد ، اما بعد خیلی عادی نگاهش را از او گرفت و باز سرش را پایین انداخت .

صدای تق تق کفش های بهار را شنید که داشت به او نزدیک میشد ... بعد حضورش را نزدیک خود حس کرد ، اما باز نگاهش را از روی سرامیک های کف زمین برداشت .

- چرا نیومد بهرام ؟ نکنه اتفاقی افتاده ؟

- حدود ده دقیقه ی قبل بهش زنگ زدم .

- چی میگفت ؟

- نشد زیاد حرف بزیم ... اما اوضاع مرتبه !

صدای نفس راحت بهار را شنید .

- ببخشید تو را خدا ... شما هم معطل شدید اینجا ! خواهش میکنم برگردید

...

حسام خیلی محکم اما محترمانه دوید وسط حرفش :

- من خسته نیستم خانم ... و شما رو هم تنها رها نمیکنم اینجا !

بهار دیگر چیزی نگفت . حسام کمی این پا و آن پا کرد ... بعد چرخید به سمت او . بهار با فاصله ی یک صندلی کنارش نشسته بود ، بی هدف به دیوار نگاه میکرد ... چقدر محزون و ناامید بود !

- از وقتی یادم میاد شما روح زنده و تپنده ی خانواده بودید ... شاد بودید ... بی دغدغه ... مدام به همه لبخند میزدید ! حالا توی این اوضاع هیچ چیزی ناامید کننده تر از غم توی چشمای شما نیست !

مبهوت از تمام اعترافاتى که غیر مستقیم به زبان آورده بود ، لبخند تلخی زد ... ادامه داد :

- غم شما منو میترسونه ... حس میکنم اوضاع خیلی بده ! خیلی خیلی بدتر از اون چیزی که به نظر میاد !

بهار سر چرخاند و به او نگاه کرد ... توی نگاهش حس عجیبی پنهان بود .

- از وقتی یادم میاد ، دوست داشتم بازیگر بشم ! عاشق این کار بودم ... عاشق نقش بازی کردن برای دیگران ! سیزده سالم که بود ، یه شب سر میز شام به پدرم گفتم که چه آرزویی دارم . بهم گفت : غلط کردی ! شامتو بخور !

با یادآوری خاطره ی آن شب ، به تلخی خندید . بعد دستش را کشید پشت پلکش ، نم اشکش را از مژه هایش زدود .

- هیچوقت بازیگر نشدم ، اما خب ... نقش بازی کردن برای دیگران رو هم هیچوقت فراموش نکردم ! من نقش بازی میکردم ... نقش دخترای احمق رو !

میخندیدم ، خوش میگذروندم ... به روی خودم نمیاوردم که چقدر حالم از زندگی بهم میخوره ... از اون لجنزاری که اسمش زندگی بود ... بابام و بهرام درستش کرده بودن ، اسمش رو گذاشته بودن قدرت !

نفس عمیقی کشید ، سرش را به چپ و راست تکان داد ... طره ی موی خرمایی اش روی پیشانی اش ریخت ، زیباترش کرد !

- من اشتباه نکردم ، آقای فرهمند ... اشتباه نکردم که خودم رو از این لجنزار بیرون کشیدم !

لب هایش را روی هم فشرد ، مقاومت میکرد جلوی شکستن بغضش را بگیرد . بعد بی دلیل به روی دختر نوجوانی که کمی آن سوتر ایستاده بود و به آنها نگاه میکرد ، لبخند زد . حسام هنوز هم مات و مبهوت نیمرخ رنگ پریده ی او بود ... آهسته گفت :

- نه ... اشتباه نکردید !

بهار با برگشت ، به او نگاه کرد . حسام خیره شد توی عسلی های لرزان و دلربای او ... ادامه داد :

- شما قابل احترام ترین آدمی هستید که دیدم ... چون فقط شما شهادت اینو داشتید که همه چیزو رها کردید ، همونطور زندگی رو ساختید که دوست داشتید ! رفتید دنبال آرزوهاتون !

لبخند تلخ و پر حسرتی به لب نشانده . زمزمه کرد :

- خوشبختی یعنی همین ... خوش به حالتون که اینقدر خوشبختید !

هر دو برای مدتی طولانی بهم خیره شدند . آنقدر غرق نگاه هم بودند که متوجه حضور بهرام نشدند . فقط وقتی که بهرام جلو رفت و بی مقدمه روی صندلی مابین آنها نشست ، به خود آمدند . بهار که هنوز هم تحت تأثیر نگاه تلخ و در عین حال پر تحسین حسام بود ، با گیجی پرسید :

- مامانم ... حالش چگونه ؟

بهرام بدخلق و عصبی بود ... دست هایش را روی سینه اش بهم گره زد ، خیره به دیوار روبرو پاسخ داد :

- بد نیست !

- میشه برم بینمش ؟

- آره ، برو ! فقط امشب بیمارستان میمونه ... تو هستی یا اینکه ...

بهار دوید وسط حرفش :

- معلومه که هستم ! اما چرا باید بمونه ؟

بهرام دستی کشید توی موهایش ، کمی از آن حالت خشک و عبوس خارج شده بود . نیم نگاهی به بهار انداخت و بعد تصمیم گرفت کامل توضیح دهد :

- خب ... چیز مهمی نیست ! معده اش رو شستشو دادن و خطر رفع شده .

اما تا تثبیت حالش باید تحت نظر پزشک باشه . احتمالاً دو روزی بستری بمونه .

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و ادامه داد :

- حدود دو ساعت دیگه منتقلش میکنم بخش .

بهار نفس راحتی کشید ، و بعد از روی صندلی بلند شد . نگاه حسام و بهرام همراه او کشیده شد بالا .

- پس من میرم پیشش . بازم ازتون عذر میخوام ، آقای فرهمند ... به دردرس افتادین !

نگاه بهرام حالتی گرفت ، انگار هر آن امکان داشت لیچاری بار حسام و حس خیرخواهی اش کند . اما به سختی جلوی زبانش را گرفت . حسام از جا برخاست ، با همان حالت مودبانه ی مخصوص خودش پاسخ داد :

- کار ویژه ای انجام ندادم ، سرکار خانم ! خدا نگهدار !

بهار به آنها پشت کرد ، به سمت اورژانس رفت . حسام هنوز سر جا ایستاده بود ... او را آنقدر با نگاهش بدرقه کرد تا از جلوی چشم هایش محو شد ...

از لای در نیمه باز میتوانست داخل دفترش را ببیند . خدا را شکر کرد که کسی منتظرش نبود . هر چند او به صورت محدود و برای یک سری آدم های خاص کار میکرد ... اما همه ی مراجعانش مثل بهرام آدم را عصبی میکردند ... تحمل کردنشان همیشه صبر ایوب میخواست . وارد که شد ، دختر جوانی را دید

... نشسته بود روی مبل روبروی میز منشی و به پوی صورتی اش غذا میداد!
آنقدر سرگرم موبایلش بود که متوجه ورود او نشد. حسام نگاه کرد به جای خالی
منشی اش، صدایش را بالا برد:

- خانم اسماعیلی؟

دختر جوان گردنش را صاف گرفت، موهایش را بیشتر فرو برد توی مقنعه
ی مشکی اش، زیر چشمی او را پایید. خانم اسماعیلی از توی آبدارخانه بیرون
آمد، لیوان بزرگ سرامیکی اش را توی دستش گرفته بود.

- سلام آقای فرمند... خسته نباشید!

دختر جوان ناگهان از جا جست، به حالت خبردار ایستاد:

- سلام!

حسام متحیر نگاهش کرد، سرش را تکان داد:

- سلام! بفرمایید... راحت باشید!

چیز بیشتری نگفت، از او رو برگرداند... رفت سمت اتاقش:

- چه خبرا، خانم اسماعیلی؟ کسی از صبح سراغ منو که نگرفته؟

خانم اسماعیلی لیوانش را روی میزش گذاشت، پشت سر او قدم برداشت.

- چرا، آقای زنگ زدن و سراغتون رو گرفتن.

- اسمش؟!

- معرفی نکرد . اما لهجه ی خیلی بدی داشت ، انگار ایرانی نبود !

فکر حسام مشغول لهجه ی بد مرد ناشناس شد . سعی کرد توی ذهنش حدس بزند آن مرد چه کسی بود ... جز دار و دسته ی آتان پاموک هیچ اسم دیگری به ذهنش نرسید . اما از ته دل امیدوار بود که اشتباه حدس زده باشد . درست مقابل در اتاقش رسیده بود که متوجه شد خانم اسماعیلی پشت سرش می آید . به عقب چرخید ، مقابل او ایستاد .

- اتفاقی افتاده ؟

- نه ، هیچی ! فقط ...

کمی این پا و آن پا کرد ... بعد ادامه داد :

- بابت منشی جدیدتون ...

- کسی رو پیدا کردین ؟

- خب بله ، یه چند نفری اومدن . سه تاشون م شرایط مورد نظر شما رو

داشتن . منتها ...

مکثی کرد ، با حرکت خفیف سر به پشت سرش اشاره کرد و با صدای زمزه

مانندی ادامه داد :

- ترمه شرفخانی رو من میشناسم! از دوستای خواهرم هستن . دختر خوبی

... زود همه چیزو یاد میگیره!

حسام دوید وسط حرفش :

- چون دوست خواهر شماست؟!!

خانم اسماعیلی به سرعت توضیح داد :

- نه نه ، اصلاً! بقیه هم فرم پر کردن ، میتونید شرایطشون رو مطالعه کنید .

ترمه لیسانس مترجمی داره . تاپیش خوبه ... کلاً دختر جالبیه ! یعنی ...

باز مکث کرد و باز با لحنی آهسته اضافه کرد :

- به حقوق این کار خیلی احتیاج داره!

حسام چیزی نگفت ، از روی شانه ی او نگاه کرد به دختر جوان . به نظر بیست و یک یا دو سال بیشتر نداشت . با آن مانتوی اسپرت کوتاه و مقنعه ی مشکی و کفش های آل استار ظاهری شبیه به دانشجویهای ترم اول پیدا کرده بود . به نظر کمی هم دستپاچه بود . هنوز سر جایش ایستاده بود و منتظر و امیدوار به آنها نگاه میکرد .

حسام آنقدر خیره اش ماند تا اینکه ترمه سرش را پایین انداخت و معذب

مقنعه اش را روی سینه اش مرتب کرد . با این کارش حسام به خود امد ، گفت :

- شرایط کاری رو براشون توضیح دادید ؟

خانم اسماعیلی پاسخ داد :

- بله !

حسام به طعنه پرسید :

- دو روز دیگه مدعی نشه دارم ازش بیگاری میکشم !

خانم اسماعیلی از خجالت سرخ شد :

- آقای فرهمند ... من که گفتم عذر میخوام !

- خب منم گفتم خواهش میکنم !

ترمه از متلک حسام سر در نیاورد ، اما گفت :

- من هیچ مشکلی با کار سنگین ندارم !

حسام نگاهش کرد ... فکر کرد احتمالاً کار کردن با دختر خجالتی و

آماتوری مثل او خیلی سخت بود . اما بیخودی دلش خواست استخدامش کند .

گفت :

- میدونم ، خانم !

مکثی کرد ، لبخند نرمی به لب نشاند :

- شما استخدامید !

انگار پایش را از روی خرخره ی او برداشته بود ، ترمه دستش را روی قلبش گذاشت و بی اختیار خندید . خانم اسماعیلی پر از حس قدردانی به حسام نگاه کرد :

- مطمئنم پاسخ این لطفتون رو به نحو احسن می‌ده !

حسام سرش را تکان داد :

- امیدوارم !

و بعد دوباره به طرف اتاقش به راه افتاد . اما صدای قدم های شخصی غریبه را شنید که وارد دفتر شد و بعد صدایش کرد :

- آقای فرمند ؟

صدای مترجم پاموک را شناخت ، از ناراحتی چشم هایش را برای چند لحظه بست و بعد باز به عقب چرخید . مرد غریبه سرش را تکان داد :

- خیلی وقته منتظر شما هستیم ! خوشحالم که بلاخره تشریف آوردید !

حسام پرسید :

- اتفاقی افتاده ؟

- هنوز نه ... اما اگه دیر بجنبیم ، ممکنه یک فاجعه رخ بده !

حسام بی هیچ حرفی فقط نگاهش کرد ، انتظار توضیح بیشتری داشت . اما
مرد گفت :

- آقای پاموک توی ماشینشون منتظر شما هستن ، میخوان باهاتون حرف
بزنن !

ولوله افتاد توی دل حسام ، اما ظاهرش را حفظ کرد :

- در چه مورد ؟

- خودشون توضیح میدن !

حسام دوست نداشت قبول کند ، اما فکر کرد رد کردن پاموک دلیلی ندارد
... زیاد هم عقلانی نیست . سرش را تکان داد :

- بسیار خوب ... بفرمایید بریم !

و بعد از بین دو زن متعجب گذشت و همراه با مترجم بیرون رفت

وقتی چشم باز کرد ، آسمان خاکستری را پشت پنجره دید . خیالش راحت
شد که هنوز وقت زیادی برای خوابیدن دارد ، ولی بعد سر جا غلتی زد و متوجه
جای خالی مهناز شد .

برای چند لحظه قلبش از تپش ایستاد . روی آرنجش نیمخیز شد و نگاهی به
دور و بر انداخت :

- مهناز؟

پلک های سوزانش را روی هم فشرد ، خواب از سرش پریده بود . ملحفه را از روی پاهایش کنار زد ، از تختخواب پایین آمد .

- مهناز کجایی؟

ترس مثل موجی خروشان توی خورش به جریان افتاده بود . آب دهانش را به سختی قورت داد ، از اتاق بیرون رفت . توی نشیمن و پذیرایی کسی را ندید ...
ترس غلیظ تر شد .

پا تند کرد به سمت اتاق شاهکار ... در نیمه باز را با شدت به داخل هل داد
... حلقه ی حیوانات نصب شده روی در ، کف زمین افتاد ... بعد او را دید !

توی فضای خاکستری اتاق ، نشسته بود روی فرش اسفنجی . پیشانی اش را به نرده های باریک تختخواب چسبانده بود ، انگشت های کوچک شاهکار را نوازش میکرد .

- مهناز؟!

مهناز به خود آمد ، سرش را به عقب چرخاند و به او نگاه کرد . بهرام جلو رفت ، کنار او نشست .

- اینجا چیکار میکنی؟

- هیچی !

- هنوز ساعت چهاره! بیخوابی زده به سرت عزیزم؟

مهناز گفت:

- نه!

و برای چند لحظه بدون پلک زدن خیره ماند توی چشم های او... بهرام فهمید که دارد دنبال دروغ قابل قبولی میگردد.

- شاهکار گریه میکرد، اومدم پیشش!

بهرام نگاه کوتاهی به پسرش انداخت.

- الان که خوابه!

مهناز چیزی نگفت. بی حوصله سر چرخاند، پیشانی اش را دوباره به نرده ها چسباند. بهرام نفس عمیقی کشید... فضای اتاق بوی عجیبی میداد. بویی مخلوط از رایحه ی خاص شیر خشک و قطره های شیرین مولتی ویتامین، پودر صابون، گل های مینیاتوری و تنفس خوشبوی بچه. گفت:

- پاشو بریم بیرون!

- تو برو بخواب، منم میام!

بهرام بازوی لاغر مهناز را گرفت، او را به سمت خود کشید.

- من بدون تو خوابم نمیبره! پاشو بریم!

مهناز اخم کرد، با بی میلی همراه او رفت. بهرام بازویش را حلقه زده بود. دور شانه های او، او را به سمت کاناپه ی ماتیکی روبروی تلویزیون هدایت کرد. خودش نشست و مهناز را روی پاهایش نشانده.

- چی شده؟

- هیچی!

بهرام انگشت اشاره اش را کشید روی استخوان ترقوه ی او، بعد مشغول بازی با یقه ی لباس خواب او شد.

- یه مدتی حالم گرفته بود، سرم شلوغ بود... اینقدر توی خودم فرو رفته بودم که کسی رو نمیدیدم. نمیدونم باورت میشه یا نه، اما الان یادم نیست کیا برای مجلس ختم اومدن و کیا کوتاهی کردن... باید همه رو سر وقت از حسام پپرسم! توی جمع بودم، با بقیه حرف میزدم، اما هیچ کسی رو نمیدیدم!

لبخند زد، تلخ و متأسف.

- اما تو با بقیه فرق داری... تو رو میدیدم! حتی وقتی پیشم نبود، حواسم

بهت بود!

گونه ی سرد مهناز را نوازش کرد، ادامه داد:

- حواسم بود که توی این چهل و دو رو اصلاً توی چشمم نگاه نکردی!

حواسم بود که اصلاً اشکی نریختی! سفت و سخت حواسم بهت بود!

مهناز آب دهانش را قورت داد، خیره نگاه کرد به او... چشم هایش توی

سایه و روشن آن وقت صبح، برق میزد.

- داشتم خواب میدیدم!

بهرام مراقب بود که این رابطه ی مستقیم چشمی را بهم نزند.

- خواب بدی بود؟

مهناز گفت:

- نه!

و لبش را گاز گرفت. با همه ی قدرت تلاش میکرد جلوی شکستن بغضش

را بگیرد.

- پس چرا ناراحتی؟

- نمیخواستم بیدار شم!

دیگر نتوانست تاب بیاورد، چشم هایش را بست... بعد چند قطره اشک

آرام و بی وقفه روی گونه هایش فرو لغزیدند.

- خواب قدیم رو میدیدم... دلم نمیخواست به این زودی بیدار شم!

بهرام لبخند تلخی زد ، کف دستش را کشید روی گونه ی خیس مهناز .

- یعنی زندگی با من اینقدر بده که تو حاضری توی رویا بمونی ، اما ...

مهناز دوید وسط حرفش :

- نه نه ... بحث این نیست ! نمیدونم چطور بهت بگم ... واقعاً نمیدونم ! اما ...

بهرام ... بیژن مرده !

به هق هق افتاد ... کف دست هایش را جلوی صورتش گرفت . پس از چهل و دو روز برای اولین بار بود که اشک میریخت ... برای اولین بار بود که باور میکرد بیژن مرده ... برای اولین بار درد کشنده ی این ضربه را احساس میکرد .

بهرام پرسید :

- هنوز با این غم کنار نیومدی ؟

صدایش خسته بود . مهناز سرش را به چپ و راست تکان داد .

- غم نیست ، بهرام ... یه چیزی بدتر از اونه ! نمیدونم اسمش رو چی بذارم !

بهرام هنوز هم او را نوازش میکرد ... اینبار موهای سیاهش را به بازی گرفته

بود .

- میفهمم !

- نه ، نمیفهمی !

- میفهمم ، چون مثل توام ! میدونی ؟ ... بعضی وقتا احساسات اینقدر شدید

میشن که دیگه همیشه اسمی روشن گذاشت !

چانه ی مهناز را میان انگشتانش گرفت ، سرش را کمی بالا برد ... باز هر دو

بهم خیره شدند .

- من و تو همدردیم ... توی دردی که نمیدونیم اسمش چیه ! اما زمان ...

باز لبخند تلخی زد :

- زمان معجزه میکنه مهناز ! زمان همه چیزو درست میکنه ! من مطمئنم !

مهناز صورت خیسش را چسباند به تخت سینه ی او ، از ته قلبش اشک

ریخت . بهرام دیگه چیزی نگفت ... بزرگترین دلداری برای مهناز ، سکوت بود !

او را در آغوشش نگه داشت و موهایش را نوازش کرد .

کم کم صدای گریه ی مهناز کم رmq و بعد از مدتی خاموش شد . انگار به

خواب رفته بود . بهرام صورت خیس او را بوسید . باید او را به اتاق خواب میبرد ،

اما حس از پاهایش رفته بود . نمیتوانست تکان بخورد .

ساکت و بی حرکت سر جا ماند ، خیره شد به انعکاس تصویر خود و مهناز

توی صفحه ی سیاه تلویزیون ... با دقت گوش داد به صدای تیک تاک ساعت ...

انگار موسیقی دل انگیزی گوش میکرد !

زمان معجزه گر بود! همه چیز به او داده بود! زمان به او قدرت و خانواده داده بود... دو ثروتی که برای تصاحب و حفظشان حاضر بود دست به هر کاری بزند. حالا مطمئن بود، زمان دوباره معجزه میکرد! زمان داغ بیژن را سرد میکرد... توی دل خودش... توی دل مهناز... توی دل همه!

خورشید طلوع کرد... نور پاشید روی سر شهر. ساعت هنوز تیک تاک میکرد.

کسی کلید انداخت توی قفل و در آپارتمان را باز کرد. بهرام چند بار پشت سر هم پلک زد... چه مدتی بود که همانطور بی حرکت مانده بود؟ خیره به صفحه ی سیاه تلویزیون و در حالیکه مهناز را میان بازوهایش نگه داشته بود؟ حس میکرد با چشم های باز به خواب رفته!

- اه آقا... بیدارید؟!

صدای جیغ مانند المیرا درست مثل صدای یک بمب توی سکوت فضا منفجر شد. بهرام انگشت اشاره اش را گذاشت روی تیغه ی بینی اش:

- هیس!

اما دیر شده بود... مهناز توی آغوشش تکانی خورد و بعد چشم هایش را باز کرد:

- ساعت چنده بهرام؟ صبح شده؟!

المیرا را از روی شانه ی بهرام دید ، به سرعت خودش را از آغوش بهرام بیرون کشید . گونه هایش از خجالت سرخ شده بود . المیرا گفت :

- صبح بخیر !

صدای گریه ی شاهکار بلند شد ... المیرا فرصت را برای فرار غنیمت شمرد ، دوید توی اتاق کودک . مهناز او را با نگاهش دنبال کرد . بهرام کش و قوسی به تنش داد :

- آخیش ... دقیقاً سه ساعته که عین چوب خشک سر جایی حرکت موندم !
سر کار خانم هم توی خواب خوش تشریف داشتن !

مهناز لبخند تنبلی به لب نشانده .

- دندت نرم !

بهرام خندید ... پس از چهل و دو روز ، مهناز واقعی داشت خودی نشان میداد . انگار گریه ی تلخ و بی امان دیشب توانسته بود کمی او را تسکین دهد .

- امروز بریم خوش بگذرونیم ؟

مهناز گفت :

- کجا ؟

بهرام با گوشه ی چشم به اتاق خواب اشاره کرد ، مهناز مشت کوبید به بازوی او ... بعد با خنده ی او ، خندید .

- تو پیشنهاد بهتری داری؟

- اوهوم! شاهکارو ببریم کلوپ کودکان!

بهرام اخم کرد .

- نه!

- چرانه؟ این بچه چهل و دو روز توی خونه ی عزا بوده ... خب افسردگی

میگیره!

صدای خنده های جیغ مانند شاهکار از توی اتاق بلند شد ، بهرام نگاهی به

در نیمه باز اتاق او انداخت :

- این افسردگی بگیره؟!!

المیرا به نشیمن برگشت ، شاهکار توی بغلش بود . بهرام از جا بلند شد ،

بچه را از او گرفت . نگاه دقیقی انداخت توی صورت او ... شاهکار به او نگاه

میکرد و میخندید . قلب بهرام به تلاطم افتاد ... روی موهای نرم و سیاهش را

بوسید .

- به چی میخندی ، توله سگ؟

و بعد او را به هوا پرتاپ کرد . مهناز جیغ کشید و سر جا نیمخیز شد ...

بهرام دوباره بچه را گرفت .

- قبوله! ببریم کلوپ!

و باز شاهکار را انداخت توی هوا ...

پشت میزی در رستورانی نسبتاً خلوت نشسته بودند . صدای همه ی مردم ، صدای برخورد قاشق ها و چنگال ها به کف ظروف چینی ، صدای نوای لایت پیانو توی فضا پیچیده بود . بهرام پرسید :

- ساعت چنده ؟

مهناز موبایل او را توی دستش گرفته بود ، داشت عکس هایی که توی کلوپ کودکان گرفته بودند را تماشا میکرد . گفت :

- یک !

بهرام به نشانه ی تفهیم ابروهایش را بالا انداخت ، قاشق و چنگالش را توی بشقاب خالی جفت کرد .

- دیر شده ! زودتر ناهارتو بخور ، من باید برم شرکت !

مهناز گفت :

- نمیخوام دیگه ، سیر شدم !

و عکسی سه نفره را بکگراند موبایل بهرام گذاشت . توی عکس شاهکار روی گردن بهرام سوار بود و مهناز کنار آنها ، یک بادبادک رنگارنگ لوزی شکل را توی دستش گرفته بود ... هر سه میخندیدند ... هر سه عمیقاً شاد بودند .

بهرام گفت :

- هیچی نخوردی هنوز !

و بعد گونه ی شاهکار را بین انگشتانش گرفت و کشید . بچه سخت مشغول بازی با تاتی های پلاستیکی اش بود . گوشه ی بین دست های مهناز لرزید ... بهرام پرسید :

- کیه ؟

مهناز اسم حسام را خواند ، بعد موبایل را به بهرام پرسید . بهرام نوار سبز اسکرین را لمس کرد :

- جانم ؟

و به مهناز اشاره کرد که غذایش را تمام کند .

- کجایی ، بهرام ؟

- پی بدبختیام ! کجا میخوام باشم ؟!

مهناز یکی از تاتی های شاهکار را برداشت ، پرت کرد سمت او . بهرام تاتی را توی هوا گرفت و باز به شاهکار داد .

- چی شده حالا ؟

سعی میکرد لبخندش توی صدایش تأثیری نگذارد . حسام گفت :

- باید بینمت !

- چرا ؟

- به آتان پاموک حمله شده !

بهرام گفت :

- جداً؟!!

نیشخندی زد و ادامه داد :

- فدای سرم !

حسام نفس لرزانش را فوت کرد بیرون ... به شدت آشفته بود .

- باید بینمت ، بهرام !

- به خاطر پاموک ؟

- به خاطر پاموک و حرفایی که زد !

بهرام چند لحظه سکوت کرد ... انگار بحث برایش جدی شده بود .

- چی گفت بهت ؟

مهناز سعی میکرد آخرین قاشق های سوپ را هم با قربان صدقه به خورد

شاهکار بدهد ، توجهش ناگهان به سمت او جلب شد ... دست هایش از حرکت

ایستاد و گوش تیز کرد . حسام تکرار کرد :

- باید بینمت !

بهرام سرش را تکان داد :

- نیم ساعت دیگه ، بیا شرکت !

و تماس را قطع کرد . مهناز هنوز هم سر جایش بی حرکت مانده بود ، بدون پلک زدن به او نگاه میکرد . بهرام کف دستش را روی صورتش کشید .

- جمع و جور کن بریم !

مهناز به خود آمد ، فوری گفت :

- حتماً ، بریم !

و بعد به دست هایش شتاب داد ... صورت شاهکار را با دستمال تمیز کرد و تاتی هایش را توی کیفش ریخت ...

تایم ناهار بود ... هیچ کسی توی شرکت نبود . صدای قدم های بهرام توی سکوت سنگین فضا پیچید ... نگاه کوتاهی انداخت به میز خالی منشی ، و بعد راه افتاد سمت اتاقش .

با اینکه کمی بیشتر از ده دقیقه از قرارش میگذشت ، اما فکر میکرد هنوز حسام نیامده . در اتاقش را باز کرد ... دو قدم داخل رفت ... حسام را پشت پنجره ی چهار طاق باز دید .

حسام نفس عمیقی کشید ، به عقب چرخید و خیره شد توی چشم های بهرام
. بهرام توی آرامش ظاهری او خشمی مهلک میدید ... خشمی به روانی مواد مذاب
زیر پوست یک آتشفشان در شرف انفجار .

- کار تو بود ؟

بهرام چیزی نگفت . کیفش را روی میز انداخت ... با آرامش کتش را از
تنش در آورد . حسام از سکوت او پاسخش را گرفت ، دو قدم به او نزدیک شد .

- ازت خواسته بودم هر کاری که میخوای بکنی قبلش با من هماهنگ کن ؟

بهرام سکوتش را شکست :

- چی گفت بهت ؟

و پشت میزش نشست . حسام چند لحظه خیره خیره نگاهش کرد :

- چطور تونستی این کارو بکنی ؟ دور و بر پاموک پر از آدمه !

بهرام نیشخندی زد :

- از نقطه ضعفش استفاده کردم ! خودش برات تعریف نکرد ؟!

کمی خم شد روی میزش ، شمرده شمرده ادامه داد :

- یک زن خوشگل سر راهش سبز کردم ! رفت توی اتاقش ! دور و بر

پاموک پر از آدمه ... حق با توئه ! اما توی رختخوابش تنهاست !

لبخندی زد ، باز تکیه زد به پشتی صندلی اش . حسام سرش را تکان داد :

- چرا این کارو کردی ؟

- باید میدونست !

- چی رو میدونست ؟

- اینکه من تنهایی سقوط نمیکنم !

- بهرام !

- اگه قرار باشه من بمیرم ، همه با من میمیرن !

- بهرام !

- هیچ کسی بعد از من زنده نمی‌مونه تا از مردنم چیزی بهش برسه !

اینبار حسام فریاد زد :

- بهرام !

صدای فریادش توی فضای خلوت شرکت انعکاس پیدا کرد . بهرام چیزی

نگفت . کشوی میزش را بیرون کشید ، جعبه ی سورمه ای سیگارش را برداشت .

گفت :

- اومدی پیش من ... داری سرم داد میزنی ! به خاطر اون مرتیکه ی آشغال

؟

حسام دستی کشید توی موهایش ... سعی میکرد خودش را کنترل کند .

- چرا متوجه نیستی ؟ آتان پاموک خیلی عصبانی بود ! این کاری که تو کردی شروع یک جنگ تمام عیاره !

بهرام یک نخ سیگار زیر بینی اش گرفت ، رایحه ی خوش توتون را نفس کشید .

- جنگ وقتی تشکیل شد که پشت سرم جلسه تشکیل دادن ، نقشه ی قتل رو کشیدن !

حسام خواست چیزی بگوید ، بهرام مهلت نداد :

- من دوست دارم پاموک رو بکشم ! دوست دارم خرخره اش رو بجوم ...
خونش رو سر بکشم ! الان قدرتش رو ندارم ، ولی ...

حسام دوید وسط حرفش :

- خوبه که اینو میفهمی ... اون آتان پاموکه !

- آره ! منم بهرام شاهین فرم !

حسام چند لحظه توی چشم های او خیره ماند ... بعد به سختی آب دهانش را قورت داد :

- خیلی خب !

برای چند لحظه لبش را جوید . به صورت مشخصی عصبی و آشفته بود و این
برای مرد همیشه خونسردی مثل او خیلی عجیب بود . سرش را چند بار تکان داد
، تکرار کرد :

- خیلی خب ! حق با توه ... این بارم حق با تو ! تو راست میگی ! اما همه چیز
فقط این نیست ... مگه نه !؟

بهرام سر جا میخکوب ماند .

- منظورت چیه ؟

حسام مقابل او ایستاد ، کف دست هایش را روی سطح میز گذاشت ... کمی
به سمت او متمایل شد .

- پاموک یه چیزایی میگفت ... درباره ی بیژن !

بهرام نفس عمیقی کشید ... برای چند لحظه حس کرد روح از تنش پر کشید
و رفت . زل زد توی چشم های حسام . عجیب بود ... اما رد بغض را توی نگاه او
خواند .

- میخواست به من بفهمونه که تو آشغالی ! میگفت تو حتی به همخونت رحم

نکردی ! مزخرف میگفت ، مگه نه !؟

بهرام چیزی نگفت . خشمگین شده بود ، دوست داشت داد بزند . سیگار را
بین انگشتانش مچاله کرد و روی زمین انداخت . اشک دوید توی چشم های
حسام .

- میگفت تو خواستی این اتفاق بیفته ... تو گفتی از مستی بیژن سوء استفاده
کن ... اینقدر بهش مواد بدن تا سنکوپ کنه ! تو این غلطو نکردی ، نه ؟!
چشم هایش را بست ، نفسش را فوت کرد بیرون ... خسته بود ، به اندازه ی
تمام آن سالها ! به آرامی زمزمه کرد :

- چرا هیچی نمیگی بهرام ؟ ... یه چیزی بگو !

بهرام لب هایش را روی هم فشرد ... انکار بی فایده بود ! آب دهانش را
قورت داد ، سبک گلویش بالا و پایین رفت .

- میگم پاموک واسمون جاسوس گذاشته ... باید خیلی زود پیداش کنیم !

نفس حسام توی سینه اش بند آمد ... انگار کسی با یک پتک آهنی کوبیده
بود توی سرش . آرواره هایش را با همه ی قدرت روی هم میفشرد ... آهسته
چشم باز کرد ... مردمک های لرزانش را دوخت توی چشم های بهرام .

- خیلی کثافتی ... خیلی ...

سکوت کوتاهی برقرار شد ... و بعد ناگهان صدای هزار تکه شدن تلفن
مشکی روی میز مثل انفجار یک بمب توی اتاق پیچید ... حسام تلفن را توی دیوار
کوبیده بود .

- چطور تونستی این کارو بکنی ؟ کثافت بی وجدان ! بیژن برادرت بود ...
هر آشغالی که بود بازم برادرت بود ! چطور تونستی این کارو بکنی ؟ چطور دلت
اومد ، حیوون ؟!

داد میزد ... یک نفس ، بی امان . بهرام هنوز سر جایش بی حرکت نشسته
بود ، نگاهش میکرد ... گاهی دوست داشت پا به پای حسام فریاد بکشد ، گاهی
دلش هوای گریه میکرد ... هزار حس داغ توی دلش موج میزد ... اما آرام بود !
آرام گوش میکرد به فحاشی های حسام .

- چرا به من نگفتی ؟ من ازت خواهش کردم ... التماس کردم ، گفتم هر
غلطی که میخوای بکنی به من بگو ! من جلوتو میگرفتم ... من نمیداشتم !
دست هایش را توی هوا تکان داد ... با صدایی که رو به تحلیل میرفت
ناباورانه زمزمه کرد :

- چطوری میخوای با وجدانت کنار بیای ؟ چطور میخوای با خودت کنار بیای
؟ چطور میتونی با این بار سنگین بمیری ؟

دیگر نتوانست وزن تنش را روی زانوهایش تحمل کند ، روی نزدیک ترین
مبل سقوط کرد . هنوز بابت خبر وحشتناکی که شنیده بود ، گیج بود . صدای نفس

های تند و کشدار بهرام را میشنید ... همه راست میگفتند که بهرام مرد کثیفی بود
!مهرداد ، بیژن ، ناهید ... حق با همه بود !

- بچه ام که به دنیا اومد ... بهترین روز زندگیم بود !

مکت کوتاهی کرد ... باز آب دهانش را به سختی قورت داد .

- توی اتاق بودم ... مهناز رو تازه از ریکآوری آورده بود ، هنوز گیج بود .
پسرم رو گذاشتن توی بغلش که بهش شیر بده ... قشنگ ترین تصویر زندگیم
بود !

لبخند تلخی زد تا بغضش را پپوشاند ... ادامه داد :

- نمیدونم ... بقیه ی آدمای توی بهترین لحظه های زندگیشون به چی فکر
میکنن ؟ من داشتم به بیژن فکر میکردم ... به اینکه اگه نقشه اش میگرفت ، حالا
اون به جای من بالای سر زن و بچه ام ایستاده بود !

حسام از آن حالت مجسمه وار خارج شد ، سر چرخاند و به بهرام نگاه کرد
... نگاهش خیلی عجیب بود ! انگار دیگر بهرام را نمیشناخت .

- حق با توئه ، حسام ! من خیلی بی شرف و پستم ... حالم از خودم بهم
میخوره ! اما مسئله اینه که همیشه آدم خوب و شریفی باشی و همزمان به خواسته
هات برسی ! من جون کردم حسام ... برای هر چیزی که حالا دارم ، جون کردم !
بیژن چشم دوخته بود به زن و زندگیم ...

سرش را با تأسفی عمیق به چپ و راست تکان داد ... گفت :

- مهم نیست که درباره ی من چی فکر میکنی ... حتی مهم نیست که خودم در مورد خودم چی فکر میکنم ! من همون کاری رو انجام دادم که میدونستم درسته ! فقط همین !

حسام نیشخندی زد :

- مثل همیشه ... منطق کثیفت قانعم کرد !

نفس خسته اش را فوت کرد بیرون ... از جا بلند شد . شانه هایش خمیده بودند ... انگار پیر شده بود !

- وجدانت و خدا به درک ... تو دوباره به همه چی رسیدی ! بهت تبریک میگم !

بهرام یک بار چشم هایش را محکم بست و دوباره باز کرد ... وجدان و خدا !

- خدا خودش میدونه که من چاره ای نداشتم ... بیژن میخواست منو بکشه ، و یک روزی هم این کارو میکرد !

وجدان و خدا !

- من فقط میخواستم از خودم دفاع کنم ... که اگه این کارو نمیکردم ، اون کلکم رو میکند !

وجدان و خدا !

- من هیچ چشمداشتی به اموال بیژن ندارم ... من همه ی اموالش رو به نام خودش وقف میکنم! من مدرسه میسازم به نامش ... بیمارستان میسازم ... من جبران میکنم!

اما هنوز صدای حسام توی گوشش بود و ساکت نمیشد ... وجدان و خدا!

حسام گفت :

- نمیدونم بهرام ... نمیدونم! هر کاری میخوای بکنی ، بکن!

لبخند تلخی زد ، پلک های سوزانش را روی هم فشرد ... یادش نمی آمد آخرین بار کی اینهمه احساساتی شده بود ، اما حالا خیسی اشک را احساس میکرد .

- اما من نیستم ... من کم آوردم! واقعاً کم آوردم!

لب هایش را روی هم فشرد ، نمیخواست گریه کند . به سمت میز بهرام رفت :

- من دیگه نیستم!

بهرام انتظارش را داشت ، و به نظرش بهترین تصمیم بود ... اما باز غمگین شد . سرش را تکان داد :

- درکت میکنم!

و به پنجره نگاه کرد .

برای مدتی هر دو ساکت بودند ... از بیرون صدای همهمه و خنده می آمد ،
انگار کارکنان برگشته بودند . صدای تق تق پاشنه های کفشی زنانه می آمد و
صدای خانم سعادت که داشت با موبایلش حرف میزد و میخندید .

حسام برای رفتن آماده بود ... نگاه دقیقی به اطراف اتاق انداخت ... شاید
این آخرین باری بود که پا توی این اتاق و این شرکت میگذاشت .

- میدونی بهرام ... زندگی خیلی کوتاهه ! حتی اگه هزار سال عمر کنی ... اما
یه روزی بلاخره مرگ گیرت میندازه !

لبخند تلخی زد ، ادامه داد :

- یه روزی تو هم گیر میفتی ... نه راه پس داری و نه راه پیش ! مجبوری
همه چیزو رها کنی ! اون روز مطمئنم به جای شرکت و قدرت و مهناز و شاهکار ،
فقط به یک سوال ساده فکر میکنی ... خب ، که چی ؟!

بهرام نگاهش کرد ، حسام تکرار کرد :

- واقعاً که چی ؟!

بغض توی نگاهش پا بر جا بود ، اما گریه نکرد . چند قدم پساپس رفت ،
بعد روی پنجه ی کفشش چرخید ، به بهرام پشت کرد .

بهرام نگاهش میکرد ... حسام بدون خداحافظی رفت ... نگاه متأسف بهرام
پشت در جا ماند . میشنید که دیگران به حسام سلام میکردند ، اما حسام پاسخ

هیچ کسی را نمیداد . بهرام خندید ... تلخ و عصبی . نگاهش سر خورد روی میز ...
چند ثانیه به جعبه ی سورمه ای سیگارش خیره شد . دست پیش برد یک سیگار
بردارد ... اما پشیمان شد . فکر کرد بهتر است بعد از چند سال دوباره ترک
سیگار را امتحان کند .

از پشت میز بلند شد ، به سمت پنجره ی چهارطاق باز رفت ... شهر زیر
پایش در تحرک و جنب و جوش بود . چند دقیقه ی بعد سانتافه ی حسام را دید
که از پارکینگ خارج شد و در جریان ترافیکی آن وقت روز به راه افتاد . بهرام
آنقدر او را نگاه کرد تا از جلوی چشم هایش محو شد ... صدایش هنوز توی
گوشش بود ... وجدان ، خدا ، مرگ !

از پنجره رو برگرداند ، باز پشت میزش نشست . با دست هایی لرزان و
شتاب زده سیگاری از توی جعبه بیرون کشید و بین لب هایش گذاشت .

زمان معجزه میکرد ...

دنبال فندکش گشت ، آن را هم توی کشوی شلوغ پیدا کرد .

زمان همه چیز را درست میکرد ... روی همه ی زخم ها مرهم میگذاشت ...

شعله ی آبی فندک را زیر سیگار گرفت .

اما لعنت خدا تا ابد همراه او بود ... لعنت خدای ناشناخته ... خدای بیژن و

خدای مهناز و خدای همه ی آدم ها ...

عمیق کام گرفت ... خیره شد به دود پیچ در پیچ سیگار ... و بعد اولین قطره
ی اشک از گوشه ی چشمش جوشید و روی گونه اش سر خورد

"هر کسی دیگری را جز به انتقام قتل یا فساد بر روی زمین بکشد ، مانند آن
است که همه ی مردم را کشته باشد "

سوره ی مبارکه مائده

پایان

صدف (بچه مشد)

بیست و نه بهمن ماه هزار و سیصد و نود و پنج